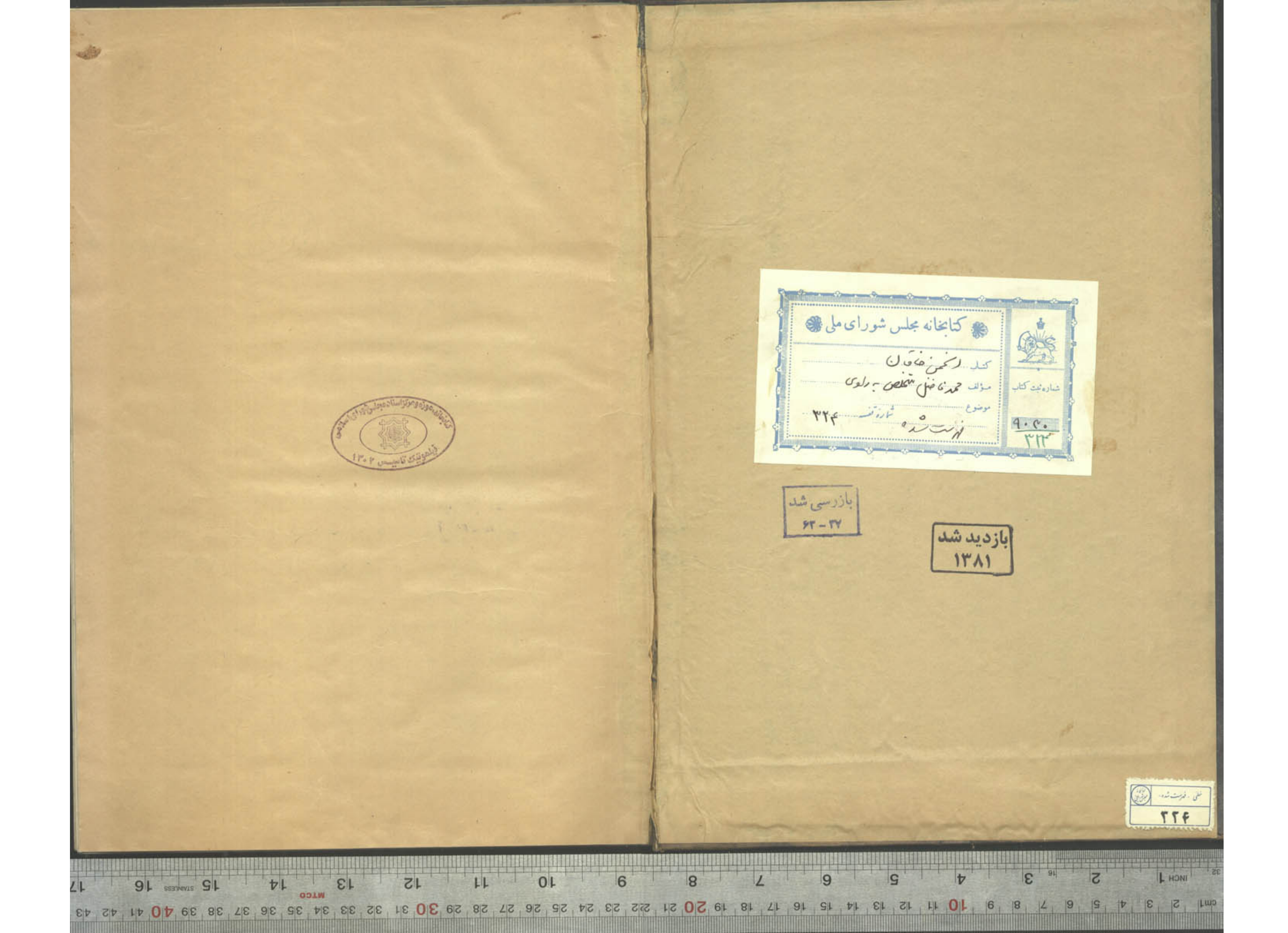

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازرسی شد
۳۷ - ۶۳
بازدید شد
۱۳۸۱
۳۲۴

هو الفتاح العلیم

بسم الله الرحمن الرحیم

زیب انجمن جهان حمد زیبنده نام زمان بادا نام بدیع الهی که جل شأنه خیل معانی را سخن بیان کرد و سیل بیان را به مجاری زبان روان
عقل کل مکتبی زده فرزاد نفس کلی یکی یاد ره راه او فعل او خارج از درون و برون ذات او برتر از چگونه و چون تعالی الله
والبعیان لدینا لیس بافال ربنا الضلال و درود نامعدود بر روان مقدس مسجود سمک و سماک مقصود آب و خاک رسول خاتم
سید لولاک شمه‌ای ز سند صف اخضران حشم رسل خواجه پیغمبران احمد رسل که خرد خاک اوست هر دو
جهان بسته فتراک اوست والکرم من بحث العرب قصه کلها و منزو فیها اصلا و فرعا مجدا فانما هم کفا اذا ما جنة سنة
وافضلهم حیا و نفا و مشهدا و اشفاهم فی الحرب قسما بالسیفه اذا الاسد العادی عن القرن عزدا و بر آل عبا و ذراری پاک
و دراری تابناک افلاک عصمت و امامت و مصابیح مشکوة رحمت و هدایت سند باد شعر اثم بنو طه و نون والضحی و بنو تبارک
والکتاب المحکم و بنو الاباطح والمشاعر والصفا والرکن والبیت العتیق و زمزم علیکم سلام الله ما ذر شارق و ما ناح قمری
علی الشجرات بروزگار همایون آسمان ... جلیل که با دو جاه و جلالش مصغر زمین حکایت بلند همت فتحعلی شاه که در رقت همای
همت او آسمان البسه یک بال بزرگ یا رضا که با فدای بزرگ [illegible] همای و چهار شه پهی اوست پیر و همال که البعض منهم برتر
و نخل هیبه حتی الحلقا و خطی الملوک الصیدا تقصر دونه و نطول فیه السن الشعرا کثرت شعرا و ادبا و نقده و فاز دو دواوین باختصار آن
کرد که صراف بصیر و نقاد خبیر استاد ابهار آن جواهر زواهر و احسن و ابدع آن دواوین و دفاتر را که شایسته نثار مقام حضرت
ظل سبحانی و در خور تحفه حضور فرخنده صاحبقرانی داند تا انتخاب بگزیده و دیدن و شنیدن نظر اشرف و سمع اقدس را لحن تکب و رنج لغو مصحف
رنجه نماید بگرسته [illegible] و بیکر فراز [illegible] سالیان دراز هر کس را همه هوس هر تحت و سودای هر بحر که کز ستارگان زر [illegible] و فرحه ابر سعادت

شبی بیام

شبی بیام او گراید و بنام او بر آید تهی دستی چند که اگر خواهند پلاسی بافند ولای کلاهی بگنجد آینده چون کار تن پیچ و ام
پر عکس یار تن با آخر که بر حرف کهر الکهاشته و حنظل شکر پنداشته تحفه عجوم مشتری و جوش خریدار نمایند یکی بهرازده وات دو دفتر
اعراض کنند و با خلاف او اختر و دشنام دهند غرض آنکه عذر کسادی بازار را با افلاس خریدار گویند و عیب نارواجی کالا گرانی بها و شستند متصدی
انجام این امر خطیر و متعهد سامان این نسخه شریف شده با بذل همت و طول مدت فی تلق کتب و توسل اصحاب بجزمی که مطالعه افتد
خدام درگاه را میسر باشد ظفر یافتند چنانکه در ذیل احوال هر یک اشاره بدان کرده آید مجملا سالها در تالیف آن کوشیدند و این مجموعه را به چه
تا سال یکهزار و دویست و سی و چهار که حضرت صاحبقرانی [illegible] عظم عزیمت را بر [illegible] و تالیف این مختصر سبب [illegible]
تا [illegible] و متوجه شده کتاب درگاه خلاف چنین بعضی را رفعت پایه و برخی را کثرت [illegible] و جمعی را [illegible] خدمت
تصدی و اجازت تصرف در این خدمت [illegible] تشخیص و تعیین اشرف والتصدیق و توفیق مخدوم الاعظم صاحب کافی معتمد الدوله
که جمع پرورد کان و خیل پرآورده کان لطفهای ضمیر و وفای [illegible] تعلق خاطر ثابت بود این هندوی خانه زاد ترکیب زاده
و بنده وحشی نهاد مجمر سیلاد محمد [illegible] بفاضل متخلص پرادی که خاتمه کتب شعرا را ماجرای روزگارم را حاوی است قضیه صادقه من صنف
فقد استهدف الکتابة بسهام صائبه اللوم [illegible] هم بکر عاطفت شاه بکرد و ستم بس به مقدمه و چهار انجمن و خاتمه اش بخش کردم انجمن اول
مخصوص شمه‌ای از آثار و اطوار بجسته و اشعار و اقوال گزیده حضرت صاحبقران و حرم خاصه احوال و افکار ملکزادگان کرام و مهدعلیای ارومان
عظام این سلسله ابد انجام سوم کاشف حسب و نسب و جامع فضل و ادب شرف یافتگان بارگاه و انجمن چهارم راوی اشعار و حکایات
شعرای بلاد و خاتمه مختصر آغاز و انجام فردی چند که از آغاز تا انجام استمداد به دولت پایدار یافته و به ترتیب حروف تهجی هر انجمن
فهرستی کردم مگر انجمن دوم را که در وصف شاهزادگان تقدم زمان و در صنف نسوان تقدم مکان اعتبار گرفته آمد و تا از تطرق حوادث
و تعرض نوائب مصون ماند انجمن خاقانش نام نهادم و زینهار صاحبقرانش دادم کر به تشریف قبول بنوازد و حکم در سایه [illegible] بر بندم

انجمن اول در شمه‌ای از آثار خجسته و اشعار که در حضرت صاحبقران

هو النجم من ای النواحی اتیته فلجته المعروف والبر ساحله تراه اذا ما جئته متهللا کانک تعطیه الذی انت سائله دریای
کرم نقش نگینش ملای درم و در آستینش زلال زمزم رحمتش کفش سیل عرم حسن خوی اش مفتاح مغرب مصر حمایتش مصباح
مشرق امن نمایش عدل مصور جهانبانش فتح مجسم مکارم جالسش بادیع علم بحر و در درون بارگه روی روز بزرگان یاران
جلیس سروی سرش بار تا زان جلیس عرش جا ملک الملوک الذی جمع الفضائل الجلیله وکسر الاکاسره بحجته انشرهم آباءً
اصدقهم ابناءً اعظمهم قدراً ارجحهم افئدةً اعلاهم الویةً اطلقهم لساناً اثبتهم جناناً اجودهم جیاداً اجراهم اجناداً اشکلهم عدواً اشنعهم
جوداً اقهرهم سلطاناً اقطعهم برهاناً اعزهم جاراً احسنهم جواراً اربدهم احساناً الجمهم حراناً فمن یهتدی فی الفضل مالم یهتدی
فی الفعال حتی تفضل الشعراء افتاب قمر ولیعهد عطارد وزیر ناهید ندیم مریخ سپهبد قاضی کیوان خازن ذرات خزاین ثوابت لشکر
محمد و کشور معدل انطاق ممثل رواق مبارک طلوع فرخ اقتران میمون اتصال که در تنگ کسوف و بیم زوال و نقص هبوط و عیب وبال
بر از جانب رجال امم و اقصی قصار از همه بنی آدم پرتو عدل و انصاف افکنده بیخ جور و رد انحراف [illegible] امده و دهر [illegible]
بالش مهر شجاع قهر کش [illegible] کسنده و کس [illegible] بجاده [illegible] در [illegible] مانده ان [illegible] اندر [illegible] جان کنده و این [illegible]
تولید مرجان آن حدیقه آرای [illegible] کرده و این حدیقه ربای احادی کم علی هذا الوجه شمس نهارنا الا لوجه لیس فیه حیاء
فیض سحاب جود سحاب فیض جود مهر آسمان حجاب آسمان مهر جلال جان جسم جلال جسم عدالت جان حکمت شخص اسم خلافت اسم شخص
عفت السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو السیف والاقتدار السلطان فتحعلی شاه قاجار بری چو نام
مایل [illegible] روزگار [illegible] کس [illegible] یاد ابادش [illegible] چنانکه [illegible] مشهور است آینده [illegible] معلوم باد که [illegible]

شه لوای سرکشی افراخته و سمند سبقت تاخته به مزیت عقل و وفور حزم و فرط عزم و جمع مال و کثرت عشیره از امثال ممتاز آمده
و از اقران برتری جسته به ضرورت جهانبانش جهانبانانه و عالمیانش یکسر خدایانش در داده و گردن نهاده اند تا سال تحریر این تذکره که از
روی حساب اسلامیان هزار و دویست و سی و چهار سال از هجرت سید خاتم و فخر بنی آدم گذشته مانند این رحمت الهی و مثال [illegible]
نامتناهی [illegible] و ساحت [illegible] نه بملاحظه بصر دیده شده و نه بمطالعه سیر شنیده عبورش [illegible] ایران کند
و مرورش [illegible] ایران [illegible] خورشیدی بخشد [illegible] کیفیت جمشیدی [illegible] بهمن [illegible] کند [illegible]
ایمن کنند و بار [illegible] آسمان [illegible] معماری عدلش زمین خراب [illegible] مغرب [illegible] وفای [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] آنکه در [illegible] تاجدارانش باج گزار شده و [illegible] کشور خدایانش خراج دهنده و سلاطین [illegible] ملک [illegible]
ذوخمسه لفی المحمود [illegible] و [illegible] وجهه [illegible] و جواده و حسامه [illegible] یوم ضرابه قمر [illegible] الصبا والبرق [illegible]
سحابه [illegible] عظمی و عطیه کبری [illegible] کرده و افزوده [illegible] این مختصر نمونه [illegible] کتاب [illegible]
بذکر مجملی از نسب همایون والصباح [illegible] میمون و بیان [illegible] از احوال [illegible] اجداد بزرگوار [illegible] خاصه حضرت شهریار
پرداخته [illegible] این خجسته تذکره [illegible] فی الجمله [illegible] تاریخ لازم نباید مفصل [illegible] ذکر مجملی از نسب ایلی

قاجار و وقایع اجداد اظهار کردن [illegible] و ذکر جلوس همایون و تقسیم ممالک و مناصب ایل جلیل قاجار طایفه‌ای از
طوایف [illegible] قبایل ترک است که نسب آن قبیله بزرگ به یافث بن نوح [illegible] قاجار خان که این طایفه را بنام نامی وی اسم [illegible]
ابوالبطن این قبیله [illegible] این سلسله علیه [illegible] خانان ترک و اعظم بزرگان ترکستان محسوب [illegible] شجاعت و فرط
حشمت معروف [illegible] اولاد و از [illegible] موصوف [illegible] اولاد [illegible] اختلاف [illegible]
[illegible] سعی جمیل مبذول داشته چند آنکه [illegible] گشت [illegible] بر [illegible] نوبت [illegible]
[illegible] اولاد [illegible] بهادر سلطان حسن خان [illegible] این سلسله علیه عالم [illegible] و از نام [illegible]
والقاب همایونش [illegible] خطبه [illegible] آذربایجان [illegible] مالک رقبه انام و قابض ازمه
مهام گشت [illegible] سلطان [illegible] خان [illegible] سلطان ابوسعید گورکان محاربات عظیمه و مجادلات مهوله اتفاق افتاد چنانکه [illegible]

خبر بدان رسید تا طلوع نیر دولت شاه اسمعیل صفوی که بعزم علوی جهان کهن را نوی بخشید و بصمصام هندوی دهر منحرف را منوی کرد
اخفاد آن سلطان مظفر مسند در ولایت موروثه حکام حکمران بودند بملاحظه اشتراک مناسبت خویشی و باحتشام قدرت باحترام قرابت
در ایشان بدیده اخوت نگریستی برادرانه نامه کردی و دوستانه پیام دادی و بر همین نهج تا زمان دولت و ایام شوکت شاه عباس ماضی برکات
اوهام قاطع ارحام نشدی و بخیل نالسند قائل فرزند تا از جمعیت این طایفه صدد و متفکر اندیشه شدید کند و به تفرقه شان سد خلل حادیه ارنوبت
خوف کوچ داده بمرو و شاهجهان و گرگان و گنجه و ایروان جا داد با آنکه ضعف سلطان و تفرقه اخوان بازار هر یک در هر ولایت سر سروری
افراخته آمد و سمند برتری تاخته با الحکم ملک الایام نداولها بین الناس روزگار دولت صفویه بشام کشید و ایام مهلت آن سلسله بانجام آمد
محمود ولد میرویس غلجائی افغان که هیچکس نامش نشنیده بود و نشان ندیده بود حسب و نسبا اخس الطایفه العالم بود با جوقی از دونشان نیمروز زابل و فوجی
از خشامیان مکران و کابل عزیمت تسخیر کرمان کرده در مدت محاصره آنجا فتوری در کار دولت شاه سلطان حسین حلول کرده بس از تسخیر
کرمان بر جناح استعجال کوچ بر کوچ مرکز اصفهان را دایره سان در میان آورده از قحط کار رعیت بتباه و شاه شد دعوی کرسی سلطنت از ماهی بماه بر آمد در وقوع
این فتنه خان جنت مکان فتحعلی خان قاجار که جد بزرگوار شاهنشاه کردون و قار است و دارای طبرستان و گرگان بود و در کوهستان متجاوز از ...
در غلبه افغان و علمای اصفهان بمقتضای قوت عرق حمیتش را استحکام قربان آمده و ضبط عصبیت را وقت هیجان با هزار سوار جرار که شیر افکنان
نیز مکیده بودند و در انگور عجوز نگان که دایه پیر زکان است آرمیده تا اعانت سلطان کند و ازاله افغان فرماید از گرگان باصفهان عزیمت
فرموده در صفهان باندیشه آنکه حضرتش بقصد ملک بادیه پیما و صفهان را گرا شده است امنای سخیف الرای و اولیای ضعیف العقل دولت تا آخر
آمده صفوه مقدسش را که باعث حیات مرده و موجب شوکت جدید بود موقر لایق نگذاشتند حضرتش نیز مغضبا علیهم و معرضا عنهم
بانجیزی با گرگان راند و آن کله را نگرگان باز پس از رهی نوشدار و از خسته و نفرت موسیائی از شکسته فغشیهم ما غشیهم تفصیل ماجرا از تاریخ
جهانگشای حادثه نواب شاه طهماسب که ارشد اولاد شاه سلطان حسین بعد شهید بود و در حرا قزوین از هم افغان طرید و وحید بارشاد هوا
خواهان دولت و هدایت پرورگان نعمت دست توسل بعروه الوثقای حمایت خان جنت مکان زده حضرتش را مامن خواه و ملجا دوست قدسش را
منزل ساخته بگرگان رفت هر چه لایق است در حق این پناه جای رحیتی صاحب اقتداری بعمل آمد اضعاف جعل آورده مساعی جمیله اش
آب کشته بجو آمد و رنگ رفته برو خفقان دل در رحم اعلام منزل کرد و ارتعاش اطراف بهستان خار الحقه منتقل شد به تسخیر خراسان

ضمیمه اعمالش کرد و نیز بد افعالش ساخت نادر شاه افشار نیز که در خفیه جویای تخت و تاج بود و آماده جنابت خراج در سلک امرای خراسان
ادراک سعادت خدمت کرد و تا مقصود بچنگ آرد آغاز سعایت شاهزاده کم تجربه نیز رعایت حقوق خدمت ملاحظه قوام دولت
تا که به بیشه بیداد رنه دولت کند و بدست بخودی خاک در دیده بخت اگند به نشتر بیداد رگ بخت برید بدش اگر هر ناجور
بعد از آن بتفصیلی که در تاریخ جهانگشا مضبوط است شاه طهماسب را منزوی ساخته خود لوای جهانگیری افراخت و رضا قلی میرزا پسر او را با
شاه طهماسب نسبت مصاهرت بود باشارت پدر بمباشر قتل او شده و بعد مدت چهارده سال به نیروی تیغ سوزان و رنج فرزندان
با ایران و توران بهند و بر روم بلند اختر خسروان گرد شوم با این استیلا که کسی را همه نداند و ... را ابرو فشرد در جو ... بر انده
آن بود که نهال سرکش جویبار جلالت و سرو آزاد بوستان سلطنت محمد حسن خان قاجار را که خلف الصدق نواب غفران مآب فتحعلی
خان است و جد بلاواسطه شاهنشاه صاحبقران نیز بچنگ آرد و از خویش زمین بجا دهد تا رگ قاطع این سلسله غلبه گردد و دفع ...
به از خود و اولاد خود شود غافل که هر تدبیر سدراه تقدیر نگردد لا راد لقضاء الله و لا معقب لحکمه تا بالیست از آن بی دولت نبود صاحبقران
زینت تخت و زیور افسر گردد که انتقام مظلومان کشید و کیفر ظالمان دید سنت ضدا را که ... این معمول در سنه یکهزار و یکصد و شصت
هجری خلاصی ایران بتیغ جمعی از امرای افشار موکول شد پس از شیوع این خبر خان آسمان شان بفیروزی از دشت استرآباد
نهضت فرموده بزرگان قاجار سر بر رسم شمندش سودند و بکشور خدا بخش ستودند چون سمیع فضائش افتاد که آزاد خان افغان و کریم
خان زند که تمکانه نالسندیده و بر رسته زنند در عراق و آذربایجان بدعوی ریاست و بسیاست متر ... بخش و لهای
شادند و خرابی نجات کشور آباد ارکان با شیران ژیان با آزاد خان اولا تاختن آورده بروشش روانه کرد و از آن پس بکریم
خان کرة بعد اولی و مرة بعد اخری در عراق و فارس ساز برد آورده سر آن نابکاران را نکرد تا در سال یکهزار و یکصد و هفتاد و ...
بخیانت زرورگان بدرود جهان فانی کرد و به برکت ملکه عفت و عدالت و به همین رتبه عظمای شهادت ... ملک جاوید ...
زهی آسمان بزرگی نهفت سپهر مهی گشت با خاک جفت حدوث این واقعه موجب استقلال کریم خان گشته سر افرازان
این پرده نامدار و یکه تازان این جلیل قاجار را از استرآباد بعراق و فارس آورد پادشاه کشورگیر و خاقان عدیم النظیر محمد شاه قاجار
با خورشید عالم افروز و آتش هوش سوز از حسن قلی خان که حضرت شاهنشاه صاحبقران ابن علت ظل خلعت جهان بنیاد و آن

سبب وصول بملک جهان آتش بزرگ عم تاجدار و آتش خجسته پدر نامدار — شمشیر زنده از یک نیام — و رشا بهی برنده
از یک کنام بقیام مراسم تعزیت از استراباد بری آورد و بهانه زیارت زری بشیراز برد و بعد از آنکه استقلال در خود دید کرد
آسمان مهر خلافت و استیلای دولت جلالت اعنی نواب حسینقلی خان را با تفویض حکومت دامغان از شیراز رخصت انصراف داد
پرستاران پدر و هواخواهان خجسته جگر از هر سو چون ذره با آفتاب و قطره بدریای آب با آستانش شتاب کرد خضر [illegible]
هم بحکم غیرت نه زری ذره با آفتاب و قطره بدریای آب سر دو نه زری نان کرم که دارم ز راهش بس ارشادم مرا آب
خون بماند [illegible] مرا مان و اتباع در دلش [illegible] شمشیر کین از الفان(?) کشیده و خنجر انتقام را از میان بر آورده و تفصیلی که در خجسته کتاب
شاهنشاه نامه مسطور است القا بر [illegible] در رونق و طنی ناکرده به تکذیب [illegible] خاک بکین قتل افروخته در بر سحاب(?)
تا سال همایون فال مبارک ورود مسعود یکصد و هشتاد و پنج هجری مطابق با ارس ئیل فرخنده تحویل ترک از بطن پاک ملکه جهان(?) و آسیه روزگار
که گرانمایه صدف گوهر شاهوار وجود جم اقتدار است و حسن و اشرف خواتین الوس قاجار در هجدهم شهر شوال المکرم شب مبارک پنجشنبه
هما نا سعید عالم که از فضای پاکش درود باد اشاره بدین مولود مسعود فرموده سرود بورک [illegible] ساعت و نیم از غروب
مهر جهانتاب و استتار قرص آفتاب گذشته — با که مهر از روی او شد در حجاب — داور بی همال خدیو عدیم المثال و هر نوال دیگر
جمال مظهر متقابلات جلال و جمال خدای متعال بمیمنت سعادت اقبال بعرصه ظهور وافر السرور و بیسر قدوم میمنت لزوم عرصه جهان را [illegible]
نگار آسمان فرمود و زمین دامغان را مقصد ریاض رضوان — قد شرف الله ارضا انت ساکنها و شرف الناس اذ سویک انسانا
به برکت این نوزاده آزاد و شرافت این مولود مسعود زمین مسجود فلک گشت و بشر محسود ملک مولد مسعد املاک شد و خاک بمطاف
افلاک مرکز خطه های محیط آمد و هر کسی بر سر کار و بسیط — بشری لقد انجز الاقبال ما وعدا — و کوکب المجد فی افق العلی صعدا
دهر بر آشفته را نوبت سامان رسید کشور بی ضبط را مژده که سلطان رسید تا بحرکات انجم و مرور دم و [illegible] ملک و ملک
ایام رضاع بانقطاع کشید و تقاضای جلوس آمد چون رخشه قلم قدرت این [illegible] لوح [illegible] چنان که در تحصیل علوم جهانداری و تمهید
رسوم کشور خدائی ذات اقدسش را از هیچ امور کاری زحمت تنبیه و مشقت تعلیم ثابت نباید و بهیچ [illegible] بر سبیل وجوب [illegible]
نفرماید هنگام مدت شش سال بنائی [illegible] پدر حمیده سیر از دیدار نوائین و گفتار شیرین خزائن نوروز ازلش سرور و روزی نمود

واز طلعت

و از طلعت میمون و ناصیه همایونش نصیب بهجت و فروزی نه در پرورش نظام [illegible] ضامن که عهده انجام کار نعمت و وداع این جان
جهان ناکرده — جبل هوی لو خر منه البحر لانهدی — و من وقوم متتابع [illegible] — از آن بهره و پادشاهی دریغ بهره دم زنه تا باجی دریغ
اما از کتاب آنچه مران کس را از پدر شخصی و مربی نوعی ناگزیر است درین مدت قلیل ذات اقدس و وجود مقدس را حاصل بود و کمالات
و کمالات ما لفضل عقل هیولائیش حاصل به بهنگام گفتن و شنودن و بسر البتی گشودن — حوی من الفضل مولود بلا طلب [illegible]
ما انحسر الطلاب بالکسب — و در سنه هزار و یکصد و نود و سه زمانه زمان عمر کریم خان را بگردش ماه و سال بپایان آورد و الوار نا ستوده اطوار
زند بحکم سجیت نا پسندیده از آن جیفه در میان بود که بداعیه سروری این برادر راهی زدی مخلب آن برادر راهی زدی منقار بادشاه
افراسیاب عزم فریدون حزم محمد شاه دانا چون دید که آن گروه نادان زمان بخود افتاده که پروای ولیش نیست از شهر شیراز خلاص
جسته با آهنگ طبرستان و استراباد که موروث آبا و اجداد و مسقط [illegible] گرفت بعد از وصول بآن سامان سالی چند با انتظام
امور ادوار و انتظام قاجار اشرار و استحصال نام و استحکام مخزن و مرمت خندق و باره و تهیه پیاده و سواره در آن بام و بر روز بسر آورد که
و در سال یکهزار و یکصد و نود و شش هجری بعزیمت تسخیر ایران و تدبیر میدان زین بر گران نهاد و اول به تسخیر گیلان و استیصال هدایت خان
عنان داد و دیگر سال تکبر سورت و نقض شوکت علیمراد خان زند بطهران راند و وی تاب مقاومت نیاورده از ری باصفهان
رفت در عرض راه بعارضه موت در گذشت سال دیگر بهدم طغیان و هرم ارکان جعفر خان همت گماشت و کامروا گشت از آن پس
بتوجه آذربایجان را ضمیمه عراق کرده [illegible] انفاق داد — سالی کرمان را آورد — بسال دیگر فارس را گشود بعضی از
نوش لبان ماهرویان تفلیس و انجاز دهر را از رشک زرسته طراز کرد و شرم [illegible] و [illegible] از باره [illegible] و صاعقه
تیغ صرصر شرار [illegible] خرم ارض سوخت به سردی بخت [illegible] کرد جبار روی زور مند دارای [illegible] دربند
آورد تیغ با سایش جان بسلامت برد که جوش خدمت پوشید و کسی از زهر قهرش لطف خواهی بدید که شربت اطاعت نوشید
آتشی در دودمان افشار زند بر افروخت که سر بفلک اثیر کشید و زبانه بچرخ بلند بر داند [illegible] سالیان این طایفه را که محبت
و هم از احصای آن بعجز اعتراف کند بشمشیر کین بستد و بگنجور امین بسپرد و پوشیده نماند که خدمتش را از تجمع گنج و تکمل رنج و قبول زحمت
و ترک راحت و ساز لشکر و فتح کشور و هدم [illegible] و قمع دشمن منظور تشیید بنای سلطنت و غرض تمهید اساس معدلت حضرت صاحبقران

کیمیا ستان بود تا بروز کار رحلت جهان بمهد رشد عالمیان باده بنجار خورند و مهره بهار برند به آفت نهنگ غرامش لولوی لالا بچنگ
آورد و به محافت پلنگ صیاد آهوی رعنا شکار کند حضرتش را بتفویض ولایت عهد و تودیع اسرار ملک و تسلیم اسباب سلطنت مخصوص
فرمود و باطلاق ید و اجرای حکم و نفاذ امر مطلق العنان و آنچه بدان سلطنت قوی گردد و مهابت معظم شود قولاً و فعلاً جانب اقدسش را
باقصی الغایه رعایت فرمودی در اصلاح امر و قوام کارش سراً و جهراً مبالغه کردی مملکت فارس و سواحل عمان را که بوسعت فضا و سلامت
هوا اوسع و انفع ممالک ایرانست خاصه توقف و موقوف تصرف حضرتش داشت و در هر چند سال باری تا تجدید عهد و تشیید اساس کند حضرتش را
از شیراز بری آوردی و پس از استیفای صحبت و استقصای وصیت و تسلیم کنوز و تلقین رموز باز بمقر عزتش روانه کردی و شاهنشاه
صاحبقران در بنادر و اهواز و زابلستان و کرمان با فتنه جویان و آشوب طلبان زند و افغان آن عمل کردی که با شیطان کند رجم شهاب
و با عجزه رعایا و ضعفه برایا آن کرم کردی که با عطشان کند گریان سحاب سال یکهزار و دویست و یازده هجری که آن پادشاه جهان
کشا را اول سفر آخرت و آخر سفر دنیا بود تا ذات مقدس را آخرت وداع کند و بطلعت خجسته نظر بازپسین بگشاید اعلیحضرت شاهنشاهی را
مسند عز لقا شد که مستودع بقا شود و در این دفعه بیش از پیش در استحکام امر سلطنت و اهل کار ولایتعهدش اصرار فرمود و الحق
خدمتش را پس از وداع اذن رجوع داده بزبان حال همی گفت ماذا الوداع وداع العاشق الکمد هذا الوداع وداع الروح
للجسد و خود … رایات نصرت آیات را … بسوی قراباغ و تسخیر قلعه شوشی همپایه سپهر گردون … تسخیر آن بارک را
محک ارادت دلیران و معیار جلادت شیران ایران قرار داد و جیش بهرام بطش با مید افزونی و آرزوی بیشی در عروج معارج بروج
از نور بصر پیشی گرفتند و در ولوج … دروب از باد صرصر گرو بردند چون با میدی که سنگ کارا برخود چون حلقه انگشتری تنگ دید
بناچار … راهی … آن مجال … را بران امکان عبور نبود با عجال … اجلا خانی فرار اختیار
کرد و آن قلعه را که کهکشانش نردبان نمودی و کیوانش آتش پاسبان با خزاین موفور و دفاین نامحصور بناکام بتصرف شیران غیور داد
ملکان جگر داد دارای فیروز روز خسرو جهان سوز … لهب … غضب … قلعه … کیان خرمان … بروزی
از … کوه کان همی بشد و از چهره شهرستان خیمه لشکریان باغ یاسمن … بهوای تفرج … از لشکریان
قدم بدان قلعه نادلکش هوای نامبارک بنای میشوم … توقف عزم … روزی چند … کرد و کوس …

و فرح بخشای خاطر اشرف گشت تا شب بیست و پنجم ذی الحجة الحرام همین سال سه نفر از … که بخلاف هشیاران خیمه را
خلوت … در خدمت و کیفر … جرات … وعید سیاست … تهدید بقتل فرمود و بدارنده آسمان
و زمین و دهنده … سوگند خورد که فردا هر سه را مایه آگهی چاکران و سبب عبرت دگران سازد یعنی از آن محیط مرکز روانه
کند و از آن … سنگ بزیر اندازد و بمفهوم اذا نزل القدر بطل الحذر … کافر نعمت خیانت پیشه را …
مطلب دل آسوده نفس فرماید و با مقتضای حزم قید و حبس کند در همان خیمه که آن سه بیدادگر شوم … بودند و خدمت از او
موکل بجز درد خاطر و غدغه دل سر آسمان فرود … رنج … بر بالین … بستر استراحت نهاد یا راقد اللیل مسرورا
باوله ان الحوادث قد یطرقن اسحارا نیمی از شب گذشته آن سه خائن … جان … بخلاصی
که در آتش … پرواز … جهانی ناکرده با تیغ آخته بر بالین آن پرویز زمان و دارای … تاختند به بزرگ کاری
و شگفت … آسمان … اقدام کردند سر تاجدارش نگون
سار شد زمین تیره و آسمان تار شد دریغ آن … دریغ آن فر و افسر خسروی از بیم اطلاع و انتقام …
صادق خان شقاقی را که اعظم امرای … خلوت … شهریار بود … تا از سخط او خلاص یابند افسر و کوه نوار
یاره و سوار حمایل و … خاصه سلطنت را برداشته … در همان شب … سپردند و … دادند فردا
که صبح نفس سرد برکشید و مهر با رخ زرد برآمد بزرگان لشکر و میران کشور را بر ماجرای … وقوف حاصل شد پراکنده شدند
لشکر از هر کران برآمد … در آن سرزمین … نماند جز … تیغ راند هر کسی سر خویش گرفت
و راهی در پیش … حاجی ابراهیم خان اعتماد الدوله با فوجی از سپاه مازندران و عراق بعضی از خیام و بیوتات پادشاهی را که بر
داشتنی دانست و برداشتن توانست برداشته از راه اردبیل مرحله پیمای صوب دار الخلافه گشت نواب … خان و سلیمان
خان قاجار نیز که … واقف … گشته … کشیدند
محمد قلی خان سردار ایروان که برادر کهتر سلطان سعید شهید بود نیز از راه تبریز … آذربایجان … خیمه بر افراخت و هر
کس اقتضای آن … که قبل از ورود موکب مسعود اعلیحضرت شاهنشاهی بطهران آید و از خود … امیر الامراء میرزا …

فاجار چو لوکه امیری آسوده سال خورده بود و بزرگی مجرب در کار رده بصدق گفتار و حسن رفتار ممتاز اقران بود و بتعهد خدمت
و فرط ارادت مختار سلطان ناظم مناظم بری بود و خازن خزاین کی باستصواب رای ملک آرای مملکت پیرای جناب جلالت
مآب صدر الوزراء فخر الکبراء میرزا محمد شفیع صدر اعظم که از زبان و مداد مبارک بنیان ملک استحکام دهد و قوام سلطنت را امداد
فرستد و باقتضای آگاهی و حکم و نیکخواهی نه در برای شی فرار کردند بدیه بروی کسی باز و استعجال بر کب شاهنشاهی را هر روز عرضی
براه داشت و دیده و دل را مقیم شاهراه سایر امراء و باقی امنا پاسبانانه بعرایض نیاز نمیدادند تحول تعزیت سلطان سعید و تهنیت
سلطنت جاوید اقدام نموده و تشریف خدمتش را ابرام ما لا کلام کردند خاقان صاحبقران نیز پس از اطلاع بر ماجرا و مطالعه عرایض امرا
در چنان انقلابی که بر دشتی شغزانی بود و هر زال رستم زالی را هر باره روبهی حصاری نوده هر پیاده اسفندیاری تکسی دار عقاب کمینی در زه
ناز افتاب باسعد و دیر ازخوام حضرت از دار العلم شیراز بعزیمت ری که تختگاه سلطنت است هم اهنگ جنبش سحاب و هم بستر الشش آب
چو کشتی که موج جنبش بر آید در آب شبگیر و الیوار حرکت اسبه ناخش خرسود و احرار و اشرار را با تابش مهر و آتش قهر سار نواختی و گداختی
هو طوی الارض تابع الشمس و طوری اقامه النسل [illegible] بمنزل جمعی از قواد لشکر و عمال کشور برسم پذیره بر سر رسم آمیزش بود و مدد تهنیت
رانش نمودند تا روز مبارک پنجشنبه پنجم صفر المظفر هزار و دویست [illegible] هجری [illegible] عالم به بخت مساعد جهان نظام از فر دولت
و یمن وصول برتخت تختگاه عجم و زیب افزای اورنگ جم گشت از شکوهش هر مانی افراخته و شمشیرهای آخته بر میان حرز نده و بنام
گزند ناپدار ماند بخت را به بستر جنگ بخت و ناپدار فتنه را ابدیده تمکن ولی باقتضای حجت و فنون غیرت هوای جلوس بر
سریر زر و سودای استعمال افسر دیگر را موقوف تطلب خون بر بخته فرمود و بر بختن جعفرای الکینه با فوج [illegible] پر جوش نهنگان
بحر خروش و شیران آهن پوش بی انتظار استجماع لشکر و ملاحظه استحکام لشکر بجانب قزوین که صادق خان ناسپاس را
حق نشناس کند و کاخ دولت را محکم اساس پویش فرمود چون جزای عمل و جاسوس اجل نقمه خبیثه [illegible] والنصر [illegible] الطلب
والعوالی پشت امداد و رحمت اضداد چنان ازان دوان را بر خاک هوان افکند و ازان با بجز دان را روزی دوان کرد که یجری الجیاد
من القتلی جحل ومن دمائهم بحض فی وحل ومن جراحهم [illegible] شیران کار [illegible]
بزلال تعطشان نزلال بدان خار مایه لثام تیغ انتقام نهادند پس از انهزام ناگزیر ره تعاقب کرده همی سر آوردند
در ربودند

و در بر دندان بر کشته بخت نادان بهر بست خراج و عقد جرایم اسباب خاصه سلطان شهید را [illegible] و غرابه جاکر انتقاد
درگاه شاهنشاهی می داشت اگرچه سبب آن جز غدار نابکار در ازاء این جرم چنان نمودی که رکن طاوس زر سار
و اثاثیه چاکران و تشفی بر اخراما هان حرمت جنیشان را باتش افروخته خود جهانداران سوخته بود سوختند چاکران را نیک بدام خستند
جمعی از امراء اما مدار باشی از بزرگان قاجار نعش پاک و تن تابناک سلطان سعید شهید را بدار الخلافه نقل کنند [illegible] فرستادند
ب الحمد شاه [illegible] شاهان زنده است سَرَى نَعْشُهُ فَوْقَ الرِّقَابِ وَطَالَمَا سَرَى جُودُهُ فَوْقَ الرِّقَابِ وَنَائِلُهُ يَمُرُّ عَلَى الْوَادِي فَتُثْنِي رِمَالُهُ
عَلَيْهِ وَبِالنَّادِي فَتُثْنِي أَرَامِلُهُ زما من تن پاک در سینه که چو تنگ اندر او [illegible] گردان ری پذیره شدش شاه با مهتران سراسر
جونزی مهتران کهتران پس از قیام بر اسم تعزیت و اجرای خیرات و تعیین موقوفات با جمعی از حفظه کلام و حمله اسرار و علمای
مجتهد و امرای مجاهد بنجف اشرف مشهد منیف الا افضل التحیه و التحف مشرف ساختند ما کنت احسب قبل دفنک فی الثری
ان الکواکب فی التراب تغور در اطراف مملکت از آشوب طلبان [illegible] بضاعت و در دو دمت نا دیده دولت که از بیم تیغ جهانسوز سلطان
سعید شهید دیو آسا در پیغوله گمنامی رو نهفته بودند بدعوی سروری لشکر اصفهان که از بس وسعت بیاره نگنجد و بجهار ترنج زمره
در آمده بجال بازرگان و عرض بچارگان دست بر آوردند و در همانجا گرفتار گشته تا نام شاره قهرمانی بیکبار رنگ وداع نفس بدرود
هوس کردند باغ ملک از خار وجود ناکسان پیراسته گشت و چون رشته جان آراسته ایام را به انتظام ارام رسید و زمانه بار امان
امان آمد [illegible] بروز نوروز فیروز که زیبنده جم است و جشن عجم پادشاه عرصه فلک و شهر بخش کاشانه ملک و ملک تاج آفاق
مالک آفاق [illegible] مفلس بر رواج خالص بهار قلاب جراغ طلاب یعنی افتاب عالمتاب تختگاه حمل را که نقطه اعتدال ربیعی است و محرک
قوای طبیعی بفر نزول و یمن تحویل سعادت دلیل زینت و بهجت تازه داد و دست [illegible] طره و رخسار عروس باغ را از سنبل و لاله سار
غالیه و غازه در چنین مبارک روز دلفروز حضرت شاهنشاه صاحبقران نیز [illegible] کافه علما و سادات و امرا و دولت
از سر همایون و خنصر مبارک افسر و انگشتری را رونق مهر و مشتری داد و از ساعد قوی و میان خسروی سوار و کمر را بهای جوهر را
دهر بار فر جمشید و فروغ خورشید باستدامت دولت و استقامت ملک از روی توجه کامل و حضور دل [illegible] بنام خدای بخشاینده
مهربان کرده [illegible] و دلالت [illegible] عمر و بقای عز کند چند قدر رکاب بران عرش بالا رفت و چند نقش مراد [illegible] بر نشست [illegible] بر سلیمان

فی الملک صلالا و یوسف فی الجمال و یحیی فی الحلم حلف الغیث غیثه زهرة الشکر فی ریاض المعالی از خاص و عام دعای دوام رفعت مینافام برآمد
روح الامین آمین گفت و رادی گستاخ در پیشگاه کاخ بالش داین قصیده انشاد و زیور ... داد

همای آفتاب گران تازه شد زیب زمان … بکاخ کاخ حمل شد کی کلاه کیان … بکام مبارک آثار سپهر هفت افلاک … بکام خدا آثار رحمت یزدان
مطلع سپهر که شد ظهور ربیع و نهار … بکام فروغ تجلای موسی عمران … بکام نتیجه انوار قدرت ازلی … بکام مکاشف اسرار ربط چار ارکان
بکام چراغ شبستان عیسی مریم … طفیل ذات بکام شد صدف گوهر امکان … ز خاره هر که آمد از آن دفاینی … ز خاک خار برآمد ازاین شاخچه آن
فواید از آن بود برتجسم … رواج کرم این بود موج جان … از آن کواکب تابان همه خورشید کلام … و زین کواکب شاهان همه کسری عیان
هم از نهاد از آن شاخ پرگل و نسرین … هم از مکارم این کاخ پرور در و مرجان … ز فیض آن شده عالم چو حرمت جنت … ز عدل این شده گیتی چو روضه رضوان
از این مدایح تو ام و لا خوشی … که تا ز شرک نه مبنی زبان این برهان … بیان این چو چه نسبت که تا کنی … که زین کمال است هرشود از آن نقصان
بکام بقای شهنشاهی ابد شتاب بقا … بکام زمان جهانش بود حیات زمان … باین وظیفه مگر راه سمع آن پویم … که بود بهر حدوث زمان این دو بیان
گزید فتحعلی شاه آنکه نصرت و فتح … نظل رایت منصور او گزیده مکان … جهانگشای خدیو که خسروان شد … به پیشگاه جلالش چو پیشکار سپهبان
ز فضل حشمت او محو کرده سپهر … ز عدل حجت او در شنیده دو زمان … صحیفه‌های برسم برسم اسکندر … صحیفه‌های بوسم باسم نوشیروان
فروغ آتش تیغش بدیده ابطال … خیال آب جلالش بسینه شجعان … عیان چو شعله نیران لجه دریا … نهان چو لجه دریا شعله نیران
نشست خسرو گیتی همی بتخت سعید … صباح عید جهان بروز کار جهان … بپای تخت شهنشاه زادگان خسته … هفده سپاه مقرب پایه عرش مکان
همه بفکرت و ادراک سالخورد کهن … همه بفطرت و اقبال خورد سال جوان … تمام یوسف عهد و تمام عیسی مهد … همه چو گوهر عقل و همه چو جوهر جان
سحاب برتر انجم چو بدیگر سپاس … فرا این همه انجم سحاب شد دوران … ز یک طرف وزرا در نظام ملک زبان … ز یک طرف شعرا در ثنای شاه زمان
چو در جناب فلک سای موسوی رفعت … چو در رکاب امامی احمدی احسان … ز بهر دبار طبق های گوهر آوردند … ببارگاه جهاندار حضرت سلطان
رهی که بود رهی است پر در افشانها … جواهری که بماند بدهر جاویدان … یکی لالی منظوم بحر طبع صبا … جواهری که نیاید ز نغل شاه زمان
عرض لطالع میمون بصبح عید سعید … قدم نگاه کیان ز زد چو شاه کیان در بان … نوشت کلک صبا از برای تاریخش … نهاد فتحعلی شاه قدم بگاه کیان
ز بخت تخت ملوک است طراز زمان … ز عهد عید سعید است تا فاطر زمان … بلند باد چو ابن الحجت عالم … سعید باد چو این عید عید شاه جهان

واقفان حضور

واقفان حضور و حاضران بزم جلوس را هر یک بقدر و اندازه که باید مرور بنوازش پادشاهانه فرمود و روزی چند فارغ از شغل جهانداری و مهام
کشور ضایع بلوازم ترتیب جشن و اقتضای انبساط طبع کارکنان دولت ابد مدت را بجزمی و نشاط و فرح و انبساط گذشت پس از آن در نظم ممالک
و زمام ... تمشیت ثغور و ضبط امور نظر گماشته اصوب اقسام و انسب انواع آن نمود که ولایت العهد و کفالت قرارای آستان خلافت
ملکزادگان مهرطلعت صاحب کفایت فرمایند که ببرکت تفقد و حسن تعهدشان انوار رفاه در اطراف مملکت بسته ایدی ... از تسلط ستمکاران
رسند ولایت عهد سلطنت و نیابت خلافت را بمقتضای بمفتاح ابواب فتوح و مصباح مشکوة روح شاهزاده ملک آرای بی همال
نواب عباس میرزا برقرار با ساخاقان خلد مکان ارزانی و ممالک آذربایجان و ملحقات را محل ییلاق و قشلاق میمنت لزوم رکاب
ظفر انتساب شاهزاده غازی مقرر داشت و ساحات کردستان و کرمانشاهان و لرستان و عربستان و اهواز بتصرف پرتو خورشید
خلافت جوهر صارم شوکت نواب محمد علی میرزا سرافرازی یافت و مرزبانی مازندران و طبرستان و استرآباد و گرگان فروزان
فجر صباح سلطنت و تابان ضیای اصباح شوکت نواب محمد قلی میرزا را مفوض آمد و مملکت فارس و سواحل عمان را در کف فرمان روشنی
دل فرمانفرما فرخشان کواکب آسمان جلالت و درخشان گوهر عمان عدالت حسینعلی میرزا سمت عمارت یافت و مملکت خراسان
در حمایت ولایت نیروی بازوی سلطنت و بازوی بانیروی دولت نواب محمد ولی میرزا از فتنه و آشوب ... و اختیار دارالخلافه
و گیلان و جبال و برخی از عراق بشیر بیشه خلافت و شمشیر نیام جلادت حسنعلی میرزا محول شد و بعد از آنکه در تواریخ سطور است
بعد از چند سال خدمت نظم خراسان مامور گشت و والی سابق خراسان ملازم حضور و اختیار دارالخلافه بنجم شاهزاده شوکت مهر باهر
دولت شاهزاده ملک ملکات نواب علیشاه موکول ضبط قصبه بروجرد و سیلاخور و نظم و اختیاری باختر آستان خلافت و کوه محیط
سلطنت محمد تقی میرزا را محل اقامت گشت و ولایات خمسه و سلطانیه و سهرورد و داور بهمال جند اقبال عبدالله میرزای زرشته خصال
مسلم افتاد و طارم و توی سرکان شاهزاده قوی رای ملک آرا شیخعلی میرزا اعتبارات رفت نهاوند و مضافات مصاف اقطاعات
شاهزاده آزاده هنرور دانشمند محمود میرزا گشت نظم کفایت جشن منصور و لرستان فیلی ایل جلیل و اختیار غلام و قورچی و ...
خاص شاهزاده آسمان کریاس امام وردی میرزا اختصاص یافت تمام ممالک کرمان زینت در کف کفایت ظهیر دولت ... داد عدالت
و دهر صاحبقران اسکندر شوکت ابراهیم خان آمد سایر مناصب و بلند مراتب ابزرگان جوانبخت ستوده رای و امیران قوی دل

داماد

نیز کاری بنوعیکه بهتر از آن بتصور نتوان کرد و نظمیکه احسن از آن بوهم در نتوان آورد مفقود و مرجوح گشته محول و مقرر آمد همین بس بر دلپذیر

کار دولت مأمون از فطور و مصون از فتور آمد سنه افزون را که چنانست در میان مجلس ادخیرات و مبرات و تعدادی قدری از آلات

و اسباب سلطنت از فر همت دارای دادگر دانش پژوه و از برکت عدالت سلطان سلیمان شکوه امروز در ممالک ایران بحمد الله

الملک المنان بخلاف حکم شارع مقدس و سنت رسول خاتم کس دمی نتواند زد و قدمی نیارد نهاد تا گذری بمدارس و خانقاه و تا نگری

لشکر و سپاه تا بینی اسواق رنگین است تا جهی آثار شیرین طلاب علوم را اسباب توفیق مهیاست و ارباب فتاوی را احکام

ادوار مهمتی فقهای نامدار و حکمای ارسطو آثار و ادبای بلیغ و شعرای فصیح هریک در معلوم خود بشکر نعمت شهریار بهرسال تصنیفی کنند و تألیفی سازند

که اگر آنچه از مصانیف با اسم مقدس همایون و نام مبارک اعلی این توشیح و تزئین است با آنچه در ازای آنها بصلات و وظایف و تکالیف

بصیغه جواز و نیول باصحاب معقول و منقول مقرر و معین گشته اگر خواهد جمع کند با بقاء آن اقلام وفا نتواند و عماد امداد نکند و زیاده از وجوه

صلات و انعام معادل چه کرور نقد که هر کرور پانصد هزار تومان ایرانیست باسم وظیفه و نیول در حق طلاب مقرر است عمال ولایات

در هر عام باید تمام تحویل کنند و بمصرف اطعام و آتش تعزیت حضرت سید الشهدا علیه السلام و سایر مصارف شایسته شعبان هرساله در ذی

ذی حجه الحرام هر شهری دو باری تحویل امینی مبلغی معتدبه روانه است و وجهی کلی در هر سال بنفقات طلاب و زوار داده میشود در

بنیابت حضرت صاحبقران در طواف حج و زیارت حج ادای مناسک و مراسم کنند و پیوسته جمعی از معتمدان در اطراف و اکناف

در مجلس قباب و مشاهد خرابند که تعمیر کنند و اگر معمور گشتند و تزئین آنچه در عتبات عالیات ائمه صلوات الله علیهم و امامزادگان بمصرف

رسیده که مشهور ایران و توریست و معروف نزدیک و دور تذهیب ایوان و قبه حضرت سید الشهداست مبلغ پنجاه هزار

تومان است و دیگر نصب ضریح نقره در آن حرم محترم اشرف اولاد آدم است که با سعی و اهتمام جناب ملک الشعرا مبلغ بیست هزار تومان

بجا ماند آمده و دیگر بنای قبه و بارگاه حضرت عباس بن علی ابی طالب است معادل چهل هزار تومان است که صرف آن شده و پنج عدد قندیل

طلای ناب که چهارده من بوزن تبریز حساب و قلم کتاب آمده وقف حرم سلطان سریر امامت علی بن موسی الرضا علیه السلام است و دیگر

ضریح نقره که هریک را ده هزار تومان کفایت کرده یکی وقف مزار سید عبد العظیم حسنی است در کنج سیکه دار الخلافه واقعست و دیگری

محیط مشهد امامزاده میر احمد است که مدفن مقدسش در شیراز است و دیگر تذهیب قبه منوره و بنای صحن مقدس و اتمام در بنا و صنع ضریح

معصومه

معصومه فاطمه بنت امام موسی علیها السلام و بنای مدرسه و دار الشفا و تعمیر سد دار الامان قم است که بیک صد هزار تومان بانجام آمده و دیگر

صحن وسیع جدید است که در جانب روضه مطهر امام ثامن واقع است و در سال یکهزار و دویست و هشتاد که هنگام تقبیل عتبه مقرر شد و مبلغ

پنج هزار تومان بتصدیق معماران آستان امامت و مهندسان ملازم رکاب خلافت در وجه اتمام آن تحویل کارکنان شده و هم ایوان

زیارت بتشبیل مرصع بجواهر الوان و یک در طلای جدا شده که هریک را ده هزار تومان بها بود وقف آن آستان بهشت بنیان فرمود

و دیگر از عمارات مساجد و مدارس و حدایق و خانات و اسواق و حمامات بفرمان دارای ملک را چندان در ملک ایران باشد

که اگر از آن انواع کسی حساب اخراجات اتمام کند بی شبهه حکم کند که دخل ممالک باین خرج وفا نکند و کیف که بعلاوه از همه تعمیر آثار قدیمه

و مرمت ابنیه عظیمه نیز توجه ادخر فرموده باشند بذکر مجملی از ابنیه رفیعه که ناظران را حیرت افزای هوش است پرداخت از آنجمله

مسجد جامع سلطانی واقع در دار الخلافه طهران است که مستغنی از توصیف و تعریف است و دیگری مدرسه جدید خاقانی واقعه در دار المؤ

کاشانست که حجره اش یکی از صوامع تقدیس است و مدرس او ادریس و از عمارات فایقه و حدایق لایقه آنچه در دار الخلافه طهران است

در ارتفاع و متانت و استحکام یافته عمارت خورشید و گلستان که مشهور بزینت العمارات است و عشرت آباد و سروستان و کاخ

و مرج مروارید و باغ معروف بقصر قاجار و نگارستان و دلگشاست که بنزهت و صفا بهشت و بنیان اند بود در حجم دو ربع و سنگ

در جانب شمالی دار الخلافه واقعند و آنچه در دار السلطنه اصفهان باهتمام معماران سر بآسمان کشیده عمارت خلد برین است که اتصال

بسعادت آباد قدیم دارد و از باغهای چهار باغ یکی خارج دروازه خواجو و دیگری در بیرون دروازه طوقچی موسوم بامین آباد است

و هریک مشتمل بر روضات لایقه و هر روضه مشحون بعمارات فایقه است و دیگر از ابنیه مشهوره عمارت و قلعه سلیمانیه است

که در کنار رود کرج شش فرسنگی غربی دار الخلافه واقع است مشتمل بر بیوتات و رواق و حدایق و حمامات است که در نهایت زینت

و کمال متانت مشهور آفاق است و مطمح احداق و دیگر از عمارات و حدایق مشهور مدینه تخت قاجار شیراز است و جهان نمای آن شهر

ارم طراز و بحر الارم مازندران و سپهر بر سلطانیه و قصر خان چشمه محله و عمارت سعد آباد تبریز و عمارت فین کاشانست و از

هریک هزار سر زلش بکاخ ناهید است در رواق جمشید و از خانات محکمه رزینه در معابر و مسالک ابناء السبیل و عابر الطریق

بهتر ز دی از ممالک رهانند رباط حاجی و دو کناره گرد که در شرقی و جنوبی دار الخلافه واقعند و رباط کویر و رود شور قم و رباط سن کاوان

که هریک بر وفق دلخواه باتمام رسیده و بپایان آمده اند و همان مساوی و مقدار بل ازید بحکم دارای روزش جز دار مملکت اولکان در اکناف
واطراف عالم برپاست اما اسباب خاصه که هیچ کس از سلاطین این کهنه خاکدان را حاصل گشته اگرچه استیفای تمام فوق تحریر و بیان برون است
بذکر بعضی از آن و امان کتاب اشخاص بلا امتلاء بیاره مدت انعقاد و کثرت اولاد تاکنون که سال عمر مبارک به پنجاه رسیده
از پشت دولت همایون دار مملکت اولکان خجسته بخت میمون زیب عرصه جهان گشته دیگر خواتین آسیه مکان و جواری حواری منش حریم
حرمت سلطنت ... نفر زینت مشکو و شبستان خسرو زمان است و ملازم خدمت در پرستاری حضرت دارای جهانبان
و هزار نفر خواجه سرای معتمد خاصه حراست و مخصوص سیاست و قورق طرق سفر و حضر و از لشکر چندانکه ستاره شمر هم
احصا کرد و صاحب چند هزار دو شمرد و یک خزان نقود و جواهر نامحدود است که هیچ از سلاطین یگانه لیقه یا خود ذخیره از آبا
یگانه موروث مبلغ بسی کرد و در میان سر رشته داران مذکور است و غیر مسکوک از اوانی طلا و نقره چیست که در روا اقسام جواهر
پیاده هست و پنج کرور در میان جوهریان مشهور است الا چند قطعه الماس معروف به دریای نور و کوه نور و اورنگ زیبی و نفائس قیمت
هیچ مقوم ... در زنداده خاصه اسباب تن مبارک از افسر و کمر و دیهیم و اورنگ و بازوبند و کمر و سپر و چتر و شمامه و حمایل و ...
و مسند و متکا که هریک خراج کشوری است مشهور خاص و عام و هر روزی بهنگام بار و سلام مسجود قورچی و غلام دیگر از راه آورد
سلاطین فرنگ و ارمغان بابوی و ترکمان از آئینه های پنج زرع بیا و دو نها باشکال مختلفه و ساعتهای غریب بشکل و مربع و مضلع و قمقمه
نفیسه عزیز المثل قلیل النظیر چندانکه محاسب اعداد نتواند و فی عرض کتابخانه مبارکه و ترجیح و تفصیل از فقیر مامور شد آنچه بخط امیر عماد و سلطان
علی و میر علی و نوزاد شاه و بابا و رشیدا و عبدالجبار و آقا مهدی ملک الکتاب سرکار خاصه و میرزا محمد مهدی خراسانی استاد الکتاب که جمع
خطوط و اسهل وجوه روزی هزار بیت استکتاب کند و سایر خوش نویسان نستعلیق و شفیعا و میرزا حسن و درویش و درست نگاران
شکسته و مصاحف و دعوات بخطوط یاقوت و ملا علاء الدین تبریزی و آقا محمد ابراهیم قمی و میرزا احمد نیریزی و آقا محمد هاشم اصفهانی
و باقی استادان نسخ و تعلیق و ثلث ملحوظ گشت زیاده از هزار جلد و بخط پاکیزه نویسان از تواریخ عربی و عجمی و ادب ... و هزار
مجلد مذهب مزین منقش مصحح بنظر آمده و از اسبان تازی نژاد ختنی نهاد هم آهنگ باد و بختیان ... توان کوه کوهها چندانکه دهم نسخه
و بها مون نگنجد از بدایات الهی حضرت ظل الهی را انکه خداش را به هیچ ملک و سلطنت و لله الحمد احتیاج نبود و ملک با خود با اولاد

بجلی امار داری

با اجل امرای درگاهش بابن بستان جان بخش یا سید دفع بلا و جلب مملکت با توسل جسته تا جهان هست انچنین باد ۱
زهی خام موسم اسباب و اخلاقی راکه تواریخ ادبا و دواوین شعرا باشرط استقصا هزار یک آنرا استیفا کرده و بیان و بنان این
صحایف طبیعه بادای شطری از آن وفا ننموده خواهد احصا کند و اعداد نماید زهی تصور باطل زهی خیال محال بس همان به که بمقصد پردازیم
و بشرط کتاب ... بیم تتمیم پروردگار راقم ادریم که این زینت بنی آدم و ولیعهد دولت نجم بود و فرمانفرمای کشور جم مجلس نوفق ... بتقریب ...
و بحران تا کیچ و مکران سواحل عمان چنان قرین امان گشت که ابو دخاک زمینی را اخلاف را با هم دعوی خویشی افتاد و داعیه هم خوابگی پاس
هر سنگی سرکشی و بضبط هر زمینی ... بنفور رشد عطارد جیوش مصاید و حوش و مناضله اقران بمغازله غزالان جبل ... جوانشی
خواطر نصیب ... گشت دماء نحور یاماده بلور ریخت و صافی ادواج ... زجاج انجمن گذارش سنان بنگارش بنان تبدیل شد
و خم خام گردان بچین طره ترکان ... حدیث ... زبان ... امروز ... بر لب ... بهار که از ... سحاب اجحار ...
... انهار ... جبال ... منبت ... خاک ... اشکال ... کند از شوره ... نسیم ... و از سموم ... نسیم اید
خوش ... نوروز خاصه در شیراز که بر کند دل ... از وطنش ... شادی ... دارای ... روز ...
روزش روز نوروز باد کاهی بالتماس ... مسندهای ... دامن ... مخزن ... کار ... هوار ... آبدار ...
از ... نسیم اندیشه نظم ... طبع همایون ... ساخته بتالیف قصیده که ... و ... بودی و غزلیات ... قطعه
که ... افتاح ... عشق ... دادی و رباعی که این ... رباع ... عشق ... پرداختی دیوان همایون که ...
و معدن گوهر و مخزن ... آن ایام سعادت ... و ... آن هنگام سلطنت انجام است ... کان ...
و ... خجسته دیوان شاهنشاهی پنهان نخواهد بود که ... صاحبقران ... از سلاطین عرب و عجم و صاحب شوکتان
ترک و دیلم ... که با ... عالم ... و مشاغل ... این پایه ... مضمون بدیع ... سخن فصیح ...
ملک ... عشق ... شعر ...
... وصل ... لفظ و دقت معنی و حسن سلوک و سلاست ... قافیه ...
تعلیم و تعلم ... تفهیم و تفهم ... طبع مقدس ... اقدس ... گوهر ... لطف ...
... گوهر ...

کشته و لازم ماهیت افتاده سحر بابی و امی ناطق فی لفظه ثمن بالغ به القلوب تشتری ... از آنکه عروس گران کابین سلطنت و تمکین فزون

قیمت خلافت بجلوه نوابین و نام نامی همایونش مشرف گشت منقش شد اصغای مظالم و ابدای معالم و تعمیر کشور و قدم هر لشکر و ارغام

حاسد و اصلاح فاسد محل خیال نظم و مفرق اسباب شعر آمده وقتی اگر در وصف حالتی و ایراد حکمتی بدیهه روش افتاد از شرح آن

هضا اشراق روشنی بخشای صحت نفس و آفاق شدی بندهای بارگاه و شعرای درگاه خجابت فنی که از را واسطه العقد زیوری کنند

و بتوضیح زینت و فری بخشند اگرچه شان دیوان الهام بیان و قدر اشعار شعر شعار را ارفع و اجل از آنست که کسی در او بنظر انتخاب بعض گستاخ

نگرد و یا بتعدیل یکی ... دیگری کند و اسوی شهر از باغ شاخ آورند باغ بستان را کی انجا برند تفالا با تمام الکتاب و توسلا باقدام

الکتاب قطعی از آن فواید و بعضی از آن فراید را زینت دیباچه و طراز فاتحه کتاب ساخت و بالله التوفیق   عن القصاید

چشمت ز سحر جادوی بابل نشان دهد   زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد   خوبیت شور ... بزودن افکند   رویت نوید خلد به پیر و جوان دهد

گر بهر منع عاشقی و ترک دلبری   فرمان حسن حشمت حکم روان دهد   نه طره دل از کف عاشق برد   نه عاشقی دلی بدو زلف بتان دهد

دهر افکند چو دشمن چاره زا بجا   هر در زمین آسمان بعد در لسان دهد   وله القصائد خلد الله ملکه   تیغی ز فتح و نصرت ... تیغ شاه هند جهان باشد

بر قطع نزاع خصم مدام   همدم تیغ او زبان باشد   آسمان را ... ز حکمت   ... لسان بخود باشد   وله القصائد خلد الله ملکه

خوش آنکسیکه ز راه وفا داد رسیدها   با آن پناه کس عوض کس رسید   بلبلان هست شیرین زبان نکته چی   فراق نامه مجنون ناتوان رسانند

ز مهر قصه شب روزی و بداختری من   ... روی ... ماه آسمان رسید   ز رستی غم ... باد به غم   چنانکه دیده دوانسته انجمان رسانند

[illegible]

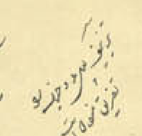
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله   جان ... کوی جانان میبردم   ... میبردم   ... سوی ... میبرم



سرفرازی در عالم آستان بوسی اوست   بنده سان بر در که شاه خراسان میبردم   از سر کوییت ... جان ... پاک دامان ... میبردم

هر طرف ... هر سو که خواهد ... اقتاب ... میبردم   میبردم ... عقل ... سوی بستان میبردم

کوی تو دار الشفای مردم و من دردمند   از برای درد عصیان ... میبردم   با شهاب ... تیغ جان ... میبردم

چون سیاوش ... عالم ... سوی ... میبردم   گرچه ... از برای ... میبردم

رویت بتجلی کرده نهان دست موسوی   وله ایضا   چشمت بتجلی کرده عیان سحر سامری

شبها ... روزم سیاه کرده ... زلف عنبری   آن ... ذات ذوالجلال ... ذات اوبری

خورشید از خط شعاعی ... کند   ... خاقان ... میان شهان ... حب علی و آل علی کرده رهبری

جان فدای چشم ... ساحری   رونق ... بابل ... سحر سامری

جمله خوبی در سرشت جمع شد ... شیوه یاری ... رسم دلبری   ... اسیران ... گردن ... زنم کردگاری

داور دوران ... کردگار   ... سکندری   ... جهان ... عرب ... لطف ... سروری

خنجر ... پادشاه ... خسرو ... گنبد نیلوفری

سیاه روزی و آشفته روزگاری ما را   در والغزلیات   به پیش زلف پریشان بکن ... خدا را

گذری جانب حسرت کده ... حسرت ... ... نامه صد بار ... را

نعمت ... ولی ... خورشید آب حیوان را   ... را

نهال عشق را باشد ... ولی ... زنجیر زلف ... دیوانه ... دل دیوانه را

آب ... را   وله   ... سیل ... گرفتار مرا

غبار مقدم ... چشم که شد ... خواب ... دیده ... دل ... نالها ...

باز ... جانان ... اول ... جان ... دل ... چاره ... دل چشم

بیمار طبیب ... افتاد ... بنگر ... جانان ... چشم ... را

در وفاداری تو شهره جهانم به جهان که بهر جا که روم مجلس افسانهٔ ماست خوابت ببرد کی شد از سینهٔ خستهٔ افغان دل بدامان وی آویخته ام خانهٔ ماست

در شادی جهان بسته ام امروز از آن کاین غم جانان جهان بسته در خانهٔ ماست بر سینه هر که بهر خدا تیرم را صد از زخم خدنگم نگار است چنین سر و کار صد

باد است جان نیک زخمت نهادی مشکل است مرا آن نیم روز هم دل بدست بوالهوسی کسی که دشمن عالم شد آشنای من است عالمی

در شادی و ماتم است این غم ما از برای عالم است روزگارم زخمها بسیار زد زخم نوان زخمها را مرهم است دلکشا بار زندان

بلاست هر کجا یار است آنجا دلکشاست درد و درمان باهم آمیخته در دراز دربان جدا کردن خطاست دل از لب لعل تو صد نجر و نیاز است

ماییم و سر زلف تو این رشته دراز است هر جا که روم کو روم و در روی تو بینا در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست زاهدم وعدهٔ جنت دهد و حیرانم

غیر بهشت الفت من هجر تو گلزار نیست عجب دارم از ناقه مجنون نگردد چو لیلا وش ار محمل نشیند

شد در سر کار تو نه تنها دل خاقان سر باخته ش شوق ملاقات تو داد عشق دام گیر او شد این نکوی دام یوسف زلیخا یار کرد آنچه با من

کرد طفل اشک من بازلیخا کودکی گهواره کرد دل تمنای وصال جنت امانمیکرد پیوند از کنار ... تماشا میکرد سینه ها چاک شد از عشق و

ندانست کسی آنچه یوسف مبتلا زار زلیخا میکرد شانه در دست تو گر نسخهٔ گلزار ان به پنهان دل انجم زلف تو پیدا میکرد ناشاد گر زنهمت

شاد نباشد آزاد دلی گر همت آزاد نباشد کو شرح چه تعبیر دل اینجا غم عشق است آبادی این خانه آباد نباشد دلم بر تو بسته شده ...

فدا کرده همت آن دلم بر من آید انگاه اگر بر رخ خوبان نظر کند دل انداده جان دهد مختصر کند خضر ار رسد بکوی تو باور نمیکنم جانا سپرده از سر کوی

سفر کند شب بر گشت بالین من زار آمد ای اجل دست نگه دار که دلدار آمد طرح ابروی تو گر در ازل بر بخته اند بر سر سرو کمان بهر تو آویخته اند

نالیدن من برای الفت کاین ناله چرا اثر ندارد نه تراه ... عشق را بدنام و رسوا کرده اند عالم همه صحرای جنون گشت بیکبار تا زلف تو در دست

نسیم سحر افتاد نهادم قدم در ره عشق تو دیدم پا تا به جبین چهار مسند دل بر زلف تو شد نیامد باز فرق شبهای دو فکرهای دراز

رفت و باز آمد این عجب باشد عمر رفته که دیگر آید باز گاه در دیده گهی در دل تا چه خواهی از این نشیب و فراز شنیده ام که بجان بسته یار قیمت بوس

هزار جان بتنم نیست صد هزار افسوس از جا گذشته ایم و بجا نارسیده ایم از در و رسته ایم و بدربان رسیده ایم

از بسکه ساختم ز غمت ناتوان شدم تا انجمن کام تو بیو آنجهان شدم در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم زان شعلهٔ آه برافروخته بودم کاش

من در راه تو چه ... شدیم با تو ... در روان ... میشدم نیست سرمایه بغیر از جان قیمت بوسه ات بجا نکنم فرق کرد از گریه آهم ترس

از این آتش

از این آتش آب آورده من ولی بیار ... که دارم دل خصمی به پهلو با غیر همراه آمدی از وصل بهر داغ

صد بار بر دل به بود درد تو ارزد ربانی گویا که تلطف ... که حرف تیغ لعل شکر بار بسته بگذر

طبیبش از سر بالین که بگذرد تا چند دل بابن دل بیمار بسته انگند صد خدنگ خطا شد یکی از آن زان تیر ما عجب همان کار کرده

تو کو ... بر چه خواهی ... خوبرویان کهنه است ... مکنی ... از خود برون ... از این شرمساری

خاقان چو ز هجرت اشک گلگون بریخت ور تیغ غمت چاک دل خون بریخت

خونی که ز ذخیره داشت اندر دل خویش دیدم که ز چشم خویش بیرون بریخت تو حکی که ز زلف تو ... از بهر گل روی تو صف

لاله گرفت مرهم نبات شوق خال او بسوزم کام از لب جانفزایش ... گرفت از درگه تو اگر جدایی کردم در بندگی تو بیوفایی کردم

ره سیکه مقبول تو شد خاکم بدهن که خودستایی کردم باز من زده ای آتش رخساری خورشید جهان پوش ... ناوک ... سرمستی

زیبا پسری ستمگری خونخواری

فی المراثی

در حیرتم که چرخ چرا غرق خون نشد در ماتم حسین زمین واژگون نشد

چون آفتاب یثرب و بطحا غروب کرد رخسار آفتاب چرا قیرگون نشد افتاد آسمان امامت چو بر زمین ساکن چرا سپهر زمین بیسکون نشد

در واکه زندگی بدو عالم حرام شد کین چرخ شعله و دشمن ... شد گرد ... سوخت آتش غم جان فاطمه شرمی بکرد از دل سوزان فاطمه

از تند باد کینه سروانیان دریغ پژمرده گشت نوگل بستان فاطمه دامان خاک گشت ز خونش چو کان لعل ای گوهری که بود بدامان فاطمه

از عرش رستخیز گرد آشکار در روز رستخیز ز افغان فاطمه خاقان بپای عرش برین گفت جبرئیل واحسرتا ز دیدهٔ گریان فاطمه از تند باد حادثه ...

نخل دین بشکست از آن شکست لشکر رسول اله شکست گردید بر سنان سر سلطان دین دریغ افتاد آسمان شرف بر زمین دریغ

بر پیکر امام زمان زاده زیاد بگشاده صد هزار کمان از کین دریغ در آسمان ماتم سلطان دین حسین تا حشر دیگر عیسی ... شیون دریغ تا جان باد

سیپاره و جا بگیرد از عدوش خاقان بود در صف آل ... کین دریغ واحسرتا که خانه ایمان خراب شد دلها ز تاب آتش حسرت کباب شد

پنهان بخاک تیره چو شد ماه مصطفی رخساره ماه تیره شد از ماه مصطفی شد سرنگون ز گردش این چرخ واژگون از تند باد حادثه خرگاه مصطفی خاقان

زسیل حادثه دل را خراب دید زان ظلمها که شامخ یوم الجزا ... بنشسته ای در ره صبر و رضا حسین باحق نمود وعده خود را وفا حسین باد ...

خاک ره تو صد هزار جان چون گرده جان با تن تمامی فدا حسین در روزگار زینت آغوش مصطفی در روز حشر شافع عاصی ... آه ...

بدهش دادگر در روز رستخیز سر از تن جدا حسین زد شفیع روز جزا از جفای شمر آید بگوش هر دم خروش از سما حسین خاقان درین معامله خاکم بسر شود

چون دادخواه روز جزا دادگر شود گرد دو ظلم نیزه رخ آفتاب شد بنیاد دین رسول خدا دشت خراب شد شیر خدا کجاست که در دشت کربلا

آن زاده زیاد نه آن زاده زنا اندر حجاب آل نبی بی حجاب شد در دشت ماتم اشک یتیمان چو جو گشت در بحر غم سرادق عصمت حباب شد

شیر خدا کجاست که در دشت کربلا از چنگ کرکسی بدلت خود رها کند هر سو ولا به نیزه سر سروری ببین غلطان بخاک و خون ز جفا پیکری ببین

گریان پدر ز داغ پدر کودکی نگر دل ریش از فراق پسر مادری ببین بر خوان خیات جرات هاشمی از کینه یزید لعین اخگری ببین بر گلشن

آل نبی از جفای شمر خاقان بدشت کربلا محشری ببین رو در گه برسنان سر آن سروران زدند آتش به پیکر همه انس و جان زدند

دردا که نور چشم پیمبر شهید شد حیران چرخ شعله الهام پدید شد صبح امید آل نبی تیره شد چو شام بر اهل شام آه که چون

صبح عید شد از دود آه و گریه و ماتم در این عزا گردون سیاه و دیده انجم سفید شد خاقان ز آتش شرر بزم روز حشر در های خلد اثر ز کلید شد

آل نبی ز جور فلک در بدر شدند در هر خرابه ناله کنان نوحه گر شدند یارب همیشه دیده خورشید تار باد تا روز حشر سینه گردون فکار باد

پیوسته چشم زال فلک از غم تنگ غم تاریک همچو دیده اسفندیار باد بر باد داد خرمن هستی شاه دین از آه ما بجزم گردون شرار باد شد

تشنه کام کشته چو سلطان دین حسین در کام آب بند کنیم ناگوار باد منت خدا را که فلک هست عاکرم شاهنشه جهانم و در ولش ابن درم

منت بی نهایت اسب الاطلاق را که در نگارش احوال مصون از زوال حضرت ظل سبحانی بی سرمایه ناتوان را چندان قدرت بیان و قوت

بیان عطا فرمود که بهمین بی بخش جامه احداق کشف دکتابم بمقصد آفاق فاسر الشمس فی کل بلده و هب هبوب الریح فی البر و البحر و این صحیفه

همسایه گرنگ فرمای وجند جواب باین وجه ازعفت تزئین دار ایش مذهب ساده ماند و گاهی از آب زر بی وقتی فرنعبه برد بان وشک مباین

خواطر پاک داد در آب خاک را سفید نشود ساده گردد امید صد هزار دیوان زین جا

مانده باد خاقان غیر ویرانه عشق با خانه نیست جز دلم در ملک او ویرانه نیست راز مستان را بهشیاران مگو داستان عاشقی افسانه نیست

خاک پایش از شرف بر سر نهد آنکه را در سر هوای افسر است دین و دنیا هر چه بود هم رفت و برد ترک غم هست دهم غارتگر است تا کمانش

سست و بازوی سخت و زه سم که پیکانش بل کاری نباشد بجنبیل غمزه و کمانش کشته حیرانم غمش ملک جهان دادم و بشنیدم زلف او رخ

پریشان کرده کفر را تعویذ ایمان کرده مزن گر میزنی دیگر چه رحمی دوام شرط وفاداری باشد

دولت

در فهرست

دولت مهین شهریشه جهانداری و گزین هنر جبهه دشمن شکاری ملکزاده اعظم افخم اکرم محمد علی میرزا که بمیدان و ایوان رسل اجانب

و معطی برق دو زخ تف ابر دریا کف آتش جانسوز مهر دلفروز از بیم جراحت و شکوه سیاستش در عراق عرب و عجم رسم بیداد و ستم

ناپیدا تر از اکسیر اعظم است و شیوه پریشانی بی نشان تر از وجود عدم در بدرقه کاروان شود گرگ مزدور شبان گردد بعون الهی و فتح

شاهنشاهی ابد دولت و آغاز سلطنت تا ایام تحریر این نسخه تالیف بهر طرف که توجه کرده روی آورده بخت و دولت در رکاب

و فتح و نصرت در عنان وقتی بفرمان حضرت صاحبقران به تادیب والی بغداد و تنبیه اکراد بابان باسپاهی که ولا عیب فیهم غیر ان

سیوفهم بهن فلول من قراع الکتاب بدو بهار دو یورش برده و دو ایلغار کرده در آن دیار ارشد و ثاق و ضرب اعناق و شق صدور و دبش

فیوز و قطع اشجار و هتک استار چندان مبالغه فرمود که از موج خون رود سیروان کشتی رگ باسلیق است و خاک بغداد معدن عقیق لیکن

از آن نهضت نهیبی عراق عرب بل تا شام و حلب از بیم تیغش زبان بریده نشنید و از اندیشه عزمش عثمان کشیده روند اگر نه حلم شامل حال

در حمت کامل حضرت صاحبقران شامل حال وادی و ز نهار بجان حیان شان درد دی که بصد بهار رستن نتواند و بدانسان یکی صلیبا سال

بستان نیارند تفصیل باقی آثار و سایر اسفار خدمتش را کتب سیر ابن خوت حا و بدایه حادثیت و در پاس جانب علما و رعایت طرف فقها

آن مقدار الحاح فرماید که مزیدی بر آن متصور نماید بخلوت نیاز فرستند و بجماعت نماز کنند در اجرای احکام و اعلای اعلام و تسلیم اوقاف
و تحویل الاف خود را معاف ندارد بالجمله یفرله بالفضل قرة لاباواده و یقضی به لاما یبعد مرلانجم با این شغل و کثرت شاغل بایام دی
که سردی هوا در روی کیا مانع لشکرکشی و جان دشمن کشی شود گاهی بدیهه غزلی که گوش عروس فلک را بهین گوشواره و ساعد بکر اندیشه را
نو آئین یاره تواند بود زینت صفحه دیوان فرمایند و رسله گوی هلک ساحبان سازند دو دیوان حاوی لطف آن جواهر ابدار است جامع آن
درای شاهوار یکی موسوم بجواهر الاسرار است و دیگری بنوادر الافکار تا سال بیست و پنج از سن شریف هر چه از بحر خاطر بساحل آمده
زینت جواهر الاسرار گشته و از آن پس را تا بمقدار عمر طبیعی اش هر چه آمد زیور نوادر الافکار خواهد بود مقداری از آن را که حوصله این سفینه
گنجد زینت انجمن و آرایش این چمن کرده و بالله التوفیق

قصیده

سرزد از هر که نافه تیغ توش سر فکند
جان برست هر که باخته نقد از سر گرفت   نه در ستمان قرار داد صاف نیست   هر سحرش مهر ازان بر ورق زر گرفت
اگر نه بخته یاقوت پرورد است بیند   همی روان گوهرش آب لرزد [illegible] گوهر   چنان بگوی تو دل بحساب بخته است   که روز جود بیزم فضای [illegible] گوهر
همیشه بود جهان بمقتضای وضع جهان   صد و میانه دریا بو نهان گوهر   کنون ز ابر صنع کر جهان چنم   که بحر را بگرفت است در بیان گوهر
جهان پیر جوان شد ز فیض گوهر تو   درست شد که کند پیر را جوان گوهر   ز غصه کف کفه بر فشان تو گر   شده است رود لرد گوی کان گوهر

غزل

از جرم بنده خواجه ما در خیالست   و ز خواجه بنده خجل این چه حالتست   چشم ز کشتن ما کرکسی نشد آگاه   کو او بقیاست
عذر رقاتل ماست   نپسندم هر چه صیادم پسندد   جز این کدام ز آدم پسندد   هوای کشته شدن بر سرشته خلقی را   مگذار تو رفتنگ
کشتگان افتاد عجبی نیست خیالت مسلم کر گذشت   آخر ازاین پور زنده عذر باید کرد   چه ز بد شنام اگر یاد کرد از ما جای شکر است یکبار
فراموش نکرد   سر دولت ز کجا بالش راحت ز کجا   با خیال تو اگر دست در آغوش کرد   زخمیکه بر دل ما زان تیر غمزه است   جز زخم دیگرش نبود
مرهم دیگر   من زنده و داری تو سر کشتن اغیار   از رشک اگر جان برم از عار بمیرم   فراق دیده گواهی دهد بصدق مقالم   چو من بزندگی
خویش طعم مرگ چشیدم   بجان خریدم و نفروختم بعالم از این   بهیچ بستدم از کف چو مفت خریدم   ندارد درد من درمان کجایی ای اجل
رحمی   مکن شکوه [illegible] زین بیش [illegible] رستگاری   در آئینه عجب که نکهت افتد   زلف در حسن خود بی مثالی   گفت ببرم کی جا بدل
گفتم بدل گفت روشن تر ز دل جای دگر گفتم بچشم

خسروی

خسروی کوکب برج آسمان خلافت و ثمر بوستان سلطنت نواب شاهزاده آزاده محمد قلی میرزا است که بتحمل خاطر و تجمل ظاهر و نظم معاش و کسب
معاد و مشهور آفاق و محمود دادر دوران در اوایل سلطنت از مصدر حکم رانی خدمتش مامور بنظم دار المرز مازندران و تعمیر حال سا
کنان آن سامان و ارم بنیان آمده نظر بحسن کفایت و رعایت رعیت ایالت دار الملک استراباد و گرگان و اختیار اتراک دشت نیز ضمیمه آن گشت
شاهزاده کامکار دولت یار نیز در تنبیه فاسد و تنزیع حاسد و احداث قری و مزارع و ترفیه حال دهقان و زارع و رفع آشوب و دفع آسیب
دقیقه مهمل نگذاشته چندین مرتبه با لشکر ستاره عدد دریا جوش و سپاه آسمان عدد ابر خروش با تراک دشت که بحکم [illegible] ناستوده
طبع ناپسند بهر فرصتی فوجی را گزند رسانیدندی و جمعی را اسیر کنند کرده ندی تاختن فرموده شرط قتل و اسر و غارت [illegible]
بظهور آورد خاصه در فتنه یوسف کاشغری هر دو بوی از بند رسته بود و دیگر کان چو سینه تفصیل از تاریخ دولت [illegible]
بلدان مازندران خاصه شهر ساری که مقر عزت و شرافت و مستقر دولت و جلالت است چندان از صدایق وسیعه و عمارات رفیعه بنا
کرده که این مختصر گنجایش تعداد آن ندارد مجملا از فرط عدل و یمن تعمیرش سرزمین مازندران   ع   بهشتی است پر رنگ و بوی نگار کاهی از زمرح ضعفا
در ترددش فارغ باشند خیال لطفی فرمایند که ابیات چند از [illegible] ایراد کرد

قصیده

دل آمد مضطرب شد در خم زلف
پریشانش   چو آن طفل شعبه کز دار لبیان لرزد   چنان لرزد ز باد مشکبو زلف سیاه او   هزار [illegible] دستان لرزد
جهان کر بیست فتح [illegible] انکه از جوش   دل خورشید بر سر مایه در باد کان لرزد

غزل

گرد در غرامی خونشینم بس عجب [illegible] روز یکه
جان ز تن [illegible] روز [illegible] ز مانست   دل گرد ز مهر آن بت مهوش طلب از ما   گر جان طلبیم [illegible] زهی این [illegible] عجب از ما   مران [illegible] دارم از در خویش
که این بیگاه روزی آشنا بود   بجان خسروی جیو زنم دل   که یک جان دارد و جانانه چند   من خواب آلوده دامنم رفته رو   منع رند
شراب خوار مکنم   در شب هجر تو از خویش ندارم خبری   زانکه تا روز در اندیشه فردا باشم

فرمانفرما

آفتاب جهانتاب برج سلطنت و گوهر خوشاب درج خلافت اصل مروت منبع فتوت گوهر رادی جوهر مردی ملکزاده آزاده فرخنده
صورت بهشتی سیرت ملکی فطرت جبرئیل جبلت نواب کامیاب حسنعلی میرزا است که از سیاست کامل و حراست شاملش در حجج
سواحل عمان تیر خلاف بکمان نه پیوندد و تیغ جدال از نیام بر نیاید وقتی به تنبیه اعراب جسور و رغم بدخواه حسود [illegible] فرمود و کشتی
گرد چندان از آن گرو و کثیر النفاق قلیل الوفاق را برخاک هلاک افکند که بحر عمان از موج خون یاقوت رخشان شد و زمین آسمان

کویا بخت اقبالی است که اگر بر شوره نابد سمن بر دماند و اگر بر سنگ خاره ارغوان رویاند برجیس از سعادتش پرتو بر مشرق کند و بهرام
از بخشش پیرای تیغ در جمع خسرو زادگان بوسعت صدر و رفعت قدر و لطف کف امتیاز و شرف اکتناف نامی اهل جهان است بوتو
تحمل و فرط تجمل ممدوح زبان الهام بیان و الای زمین و زمان مملکت فارس از برکت عمل و دادش غیرت بهشت برین است و نشر مکارم
خانه چین منت دار خدا را که چنین است تا نوشین باده گلرنگ است و تا نیوشیدنی نغمه چنگ تا مینی اقداح را صاف تا چیدنی سبب
زنخ ملاح گاهی بحکم طبع جواد بروزگار فراغ از نظم یاد و اجرای داد غزلی فرمایند که از این شعر بر متن کتاب افزود

عید که کار سر او ار چیست　　لاین آتش زدن و سوختن

شوکت فروزنده ماه برج سلطنت باز زنده درج خلافت نواب محمد تقی میرزا شاهزاده منیع و قور است راضی و شکور زحمت
رنجه نشود و بخدمت شکیبه نه پسندد با کمال متانت کرامت کند و با نهایت مناعت تواضع نفرماید مجاورتش را عالمیان طالبند و مجاورتش را اعیان
راغب سفرهای شاه کند و خدمات عظیمه کند با رضای خاطر اقدس از هوای خود گذشته است و با هوای نفس اشرف دفتر رضای خود
در نوشته دار السرور بروجرد و مضافات آن در ازای اجرای بندگانش مقرر است از یمن معماری عدلش رونق سنجار دارد و شکوه
فرخار فقرا فارغ از تحمیل و تکلیفند و علما مشغول تصنیف و تالیف در سوگ حضرت خاکان است و در حضر تنگ خان دارای جهان بغز
طول زنده است صد چون طغانش بنده و در جهاد کفره روس و شبه متمردین جلالت اطرس از ملتزمین رکاب ظفر ما ذوس بود و اعدای حالت را
مغرب و بس و مغرق ناموس در هنگام فراغ از خدمت پادشاه و نظم داد خواهی التفات بنظم مضمونی فرموده غزلی فرمایند که تیمنا اکثر شعر
از تاریخ افکار مبارکش ثبت افتاد　　غزل　　قفس خوشتر مرا از گلشن آید زانکه اندر وی　　کهی خوش وقت دارد
از نوید وصل صیادم　　چه بها آید زادل نرخ کالای وفا　　یا که در شهر شما این جنس ارزان گشته بود است

علی شاه شاهزاده کریم و ضیق است رحیم و شفیق باری و رادی فرزان است و مدیح و تیغ فراز آن همه زبان با دید ارشد است
دل نظام امید با فر فریدون است و شکوه جمشید در رزم و شمس بال است و در بزم و شمس بال نهادی بعدل آراسته دارد وجودی الم پیراسته
حسبی در حضر نسب دارد و بیانی باندازه آب مصاید را شاه اینجا عرشی پرواز است و مطار در اثر خصم انداز دستی گشاده تر از حیش دارد
و زبانی کرا زنده تر از زوبین باطلعت مهر است و رفعت سپهر بارادی دار الخلافه ری و خیابانهای خسروانی سرافراز است و با اعتماد خاص ارسلان

ممتاز زراه

ممتاز در اجرای حکم الهی و ارضای حضرت ظل الهی چنان کوشش فرماید که اگر کجا تیمه شود ایثار کند و اگر یا مال عقد و ر کرد و نثار فرماید
متواضع را از خدمتش با علما و سادات هر چند این سلسله علیه را از هر روعاده هنت افزیده دیده نشده و شنیده نگشته تفضل بهار که کوکب
نصرت کوکب شهر یار از ری ها مون سپار کردد　اگر کین بکین استین بر زنند　و گر مهر با مهر ساغر زنند این خجسته طلعت رئوف
و جبریل جبین عطوف باقتضای علو بحفظ رامین و ضبط خزاین از خدمت حضور مهجور ماند و از سعادت لزوم محروم جهانت عبال و خرابت
اموال ملتزمین رکاب خسروی با مر الذهاب الی الاباب مقدم بر طعام و شراب دارد و ترجیح بر خور و خواب دهد اموا انتشار را پیشنهاد و افر
واعراض ارزانی زحمت داد فرماید بالجمله در اغماض قبایح و عفو جرایم و بذل نوال و رواج کمال و وفای عهد و صدق مقال و کثرت انفاق و قلت
نفاق ملکه حیا و خصلت سخا مذکور السن و محبوب جنان است و قتی بمسرت اخبار فتوحات خسروی در ساحت خراسان و خوشدلی از حلاوت
اخوان امین رباعی که دلالت بر شهامت ملک و جلالت قدر و کمال فخر کند به بهنه کوشش نزد نامی خاص فرموده و بضبط این دفتر امر کشت

ما نیم هر سنگ سنگ ما کمتر　　اقطاع جهان با خنجر ما خاور　　بد دیده ز بیم ما دلیران خشان　　بر فرقه بیاد ماه جریان ساغر

شاهپور ضیای مهر خلافت در شجره سمای نجابت نواب شیخ علی میرزا ملکزاده بالغ عاقل رشید کامل است در فنون فروست
و حسن کتابت صاحب مرتبتین و حاوی شعبتین سیف و قلم است و بر انصاف کامل و رحمت شامل در عالم علم لب عبارت و جهد در معالی بزرگان
و میلاد کس زمین باز نه پسندد و عامل جابر نشود در پاس خاطر مبارک حضرت شاهنشاه و حفظ رضای علمای آگاه معروف آفاق است و مشهور اقران
گاهی باقتضای سلامت طبع غزلی رتبت فرمایند این چند بیت از آن منتخب شاهزاده ثبت گردید　　ادم ما که زدام تو رمیم

دل ما　اور ما نا شده من نیز گرفتار شدم　　بر سینه تخت از دل ما　　هر تیر ستم که از کمان جست　　کرده با مهر تو یکباره فراموش مرا　　دل ما سنگ
سنگ دلی در کار است　　عجب این جنس وفا آید مطالع خوبش　　که در این شهر نکاریش خریدار آمد

المتقین

دادا ارزنده گوهر کان و فخنده نبوت فروزنده دری برج خلافت جامع المرتبتین مرجع المتقین داور ذوالجلالتین نواب عبدالله میرزا
شاهزاده رفیع القدر وسیع الصدر افتاب صورت و اسباب سیرت انش نژده دارا شکوه بهمن زال ایرج سالهای دراز و مدتهای
دیربار از فیض تربیت اکسیر خاصیت حضرت شاهنشاه و صحبت دانایان درگاه آنچه از ابنای ملوک در قواعد سلوک از آن چاره نیست بوجه
او فی و او فر حاصل فرموده از درگاه خسروی بدستیاری کسرودی الصاحب اختیاری ولایات خمسه و سهرورد و ابهر و سلطانیه و زنگان مامور

آمده و بحسن کفایت و نظم کفات محمود نزدیک و دور بوزارت خدمتش دانای فرشته خصال و ادیب جلیل الشأن میرزا محمد تقی صاحب
تخلص در فنون ترسل و تغزل بالنصیبی اوفی و بهره مستوفی است و در انجمن سوم بجای خود ذکر کرده اید معانی گشت بطرزیکه پسند طبایع
افتد و نحویکه قبول عقول شود در سیاق مملکتداری و سوق سخن گذاری حضرتش را رایی لاتکذب و قایدی لایفل آمده مجملا حضرتش
در اجرای اوامر عدل و امضای احکام شرع در رعایت جانب علما و سادات و حمایت طرف فقها و طلاب و قمع اهل [illegible] و دفع [illegible] گماشته
در دار السعاده زنجان مساجد و مدارس و خانات و عمارات عالیه وسیعه بنا فرموده نهری بشکل رودی از زنج و سنگ احداث فرموده
از حوض عمارت موسوم بقصر دلکش که بهترهای عمارات شمالی دار الاماره است جاری کرده و پس در همه شهر ساری بیداست مایه
چه مقدار آبادی است و سبب چه اندازه عمارت با آنکه در غالب سنین الی ثلث سال اوقات شریف را صرف خدمت حضور و ترتیب
بساط جشن و سور دارا ان [illegible] فرماید در بقیه سال باشتغال مظالم و ابدای معالم دو هزار بیت از بدیع غزل زینت [illegible] و آویزه
گوش بندهای حضرت فرموده و دارند این چند بیت بر سبیل تبرک از انتخاب الالقاب ایراد داشت قصیده ازین کشش چون
جای بالوان سازد در که کوشش چون دست بخنجر گیرد خاک با رضه دفاین همه یکجا شمرد ملک با رضه اعادی همه یکسر گیرد
بعد از وفات ما گذری چون بخاک ما آهسته نه قدم که دل ذره ناک ما ارباب مکر جز ره [illegible] کو دل چه شود خضر ره
راهبر ما تا دید زلف یار دلم بیقرار ماند با دل چنین نبود از اول قرار ما جان از تنم روان شدی از تن روان برفت
[illegible] زود [illegible] غافل [illegible] بخویشتن مشغول چه غفلت [illegible] که رو بجا آورد درد ما مستغنی
از درمان بود عشق ما درد است هم درمان بود چه غم از تشنگی وادی حسرت ما را هر که در چشمه چشم آب بلا دارد شکه از
روز ازل است خراب آمده ام [illegible] بهشیار دگر [illegible] بالین من بازآ [illegible] جان
[illegible] بر بالین بود بارش [illegible] چون روم با پاسبانش فتنه آغازم [illegible] خبردارش شده دیوانه دل
[illegible] بار بندم [illegible] روز و شب [illegible] دارم شد [illegible] دگر [illegible]
[illegible] باش تا [illegible] شاهش [illegible] چه [illegible] از [illegible]
امام ویردی میرزا ملکزاده [illegible]
چشم بر رهی دارم

زاده خاقان [illegible]

زاده خاقان نهاد آسمان فر بهار ایران است و سوار میدان پاکی طینت و صفای جبلت جمال ظاهر و کمال باطن ملکه با صورت
انسانست و یوسفی بی اسیری اخوان از حضرت شاهنشاه جهان و خسرو صاحبقران بمناصب علیه جلیله سرافراز است و بجان
داری دارای زمان از عالمیان ممتاز ایل خانی ایل جلیل قاجار و سرکشیکچی باشی اسکندر جمشید و قار از شام تا بام بحفظ خزاین
دبده برهم نزند و بام تا شام بنظم کتاب اساس نکند مجلا سفرا و حضرا جمیل و نهار چون بخت شهریار بیدار است سرا و جهرا چون کوکب
دولت لباز اوکار را بین شغل عظیم خطیر بالفعل بطبع سلیم و سلیقه مستقیم گاهی بترتیب غزل و تالیف مضمون همت گمارند و توجه فرمایند کلهم
چند بیت نمونه ان است و اله مرقوم غزل شمع باد لشکرا را نتابید ضدا را خود به جمشید کنون انجمن آرا
نمارا گذشت آنکه بزلف چو میوزید صبا دلم چو زلف پریشان تو پریشان بود تا عشق تو جا در دل ویرانه ما کرد چو مهر توام انجم دل
بود بر دل شد دل بیار داده ام کز دل خبر و از دل نیست در کمند زلفی افتادم که هیچش را نیست
محمود میرزا شاهزاده ستوده کردار سنجیده گفتار فاضل نواز اراذل گداز است تا بوجه اکمل ترتیب یا بد و بخواتر ف تجربت اموز د
خدمت ترتیب و تربیت خدمتش را بکاخ خرد و سالی البالغ و مجرب دانشمند مهذب جناب جلالت انتساب صدر الوزرا میرزا
محمد شفیع صدر اعظم که در تعلیم فنون عدل و داد مسلم زمان است و در اصلاح امور معاش و معاد مصدق دوران بتحریک بنائی نسکیل
جهاد دهد و به تعلیق نامه تفرین انگاره کند محول فرمودند لیبعی زینت و بمن صحبتش چندان هنر آموخت و دانش اندوخته بتقریر ادی
برکات احصای آن زیاد است تا بدیر لیس اختیار قصبه نهاوند و بایمهار ادر کف کفایت و قبضه اقتدارش نهادند و الحق انجه از طینت صاف و پاک
زینت کافی زاد در خور آمد از ارتکاب عمل و انصاف و اجتناب جور و اجحاف از خدمتش بروز کرده و مشاهده رفته بالجمله
بمنطق دلکش و دیدار خوش شمع شبستان داور زمان و زیبا است و صبل بستان خسرو دنیا و دین با براد لطایف و ایجاد ظرایف
مقبول خدیو آفاق است و بحسن بدیهه و کمال روبه از همگنان طاق با ندازه هر طالب کمال است با دل مال است و چند انکه
شاهد بر است مغرق زر به نثری معوه بخشد و شعری بدره دهد بحکم تتبع و هوای تقلید گاهی خیال نظم فرمایند که این اشعار منتخب از آن است
قصیده چیست انجم که بر رغم سپهر اخضر جا به سه دارد و بر بر سر آن شش اختر اغبر زرخ خواندمی ار داشت رنگ اغبر را سر حر ش گیتی
از داشت نگین حر حر بر انجمن حرمی یار سرا و بستان گر بهر معرکه با رسمان آمده سر
غزل

بکعبه یا بکام فلک گشته ایم داد   تلخه زنند هم که دل بکام ما   در قفس بند با هم بهی و فغان ازین   که جز این بند و قفس نشسته
دامنت مرا   ممنند لب ربان از کوی جانان محمل یارا   که روزی که منم هم سفر با دل یارا   بحجه خون ناحق کشته گمان
پامال خواهد شد   اگر از دیده چشم ما به بیند قاتل یارا   خوبان چه ویرانی وحدتشکه در شهر   یکخانه آبادی ویرانه ما نیست
درین بازار هر کس را است کالای هوس ترسم   که از هر تا جنس وفا ابهم کسد افتد   هر که در دل رفت تنگ توقف دارد   غیر از این جان تنی
از زخم تو جا خواهد   نقد جان دادم و بکو سه کردم زلبت   سهو کردی که نه این قیمت آن کالا بود   عیبش مکن از دل بکند وصف لبت را
تعریف گهر رسم خریدار نباشد   دست بر سینه از آن در صف محشر دارم   که نیفتد دل صد پاره زجا گفتم   با من نه تو همراهی دارم
نه جدائی خود کوی خدا را که ادب دست کسی   از غایت رشک است که نالید بمجنون   نگذاشت که لیلی شنود بانگ درائی

افسر شبل غاب دلاوری و جهان کشای شمشیر قراب بهادری و فرمانروائی نواب مستطاب محمد رضا میرزا شاهزاده کریم
اهیم عطوف رحیم است که باقتدای فتوت با دشمن بجا ارفق و باقتضای مروت با خلق جهان شفیق زبان باندازه شرم کشاید
وسخن بفحوای آزرم داند چنانکه حاکی ناموس نشود سیان است و بجدیکه دلیر گرد و کشد جبین در دادن زر و گرفتن سر رسم ادب
و ادعات دور حمایت ضعیف و رعایت مردمش ممتاز از ماعدا جان عزیز را از برکت توجه حضور بحضور چراغ وحدت از ظلمت کثرت رهائی
داده و بدلالت کرد هدایت فکر نفس مطمئنه با شناخت خود که مقصود از خلقتش بجز آن نیست آشنائی با دشمنان دولت و حاسدان حضرت
بتیغ آبدار و خنجر آتشبار فعل شهاب ثاقب با اهرمن کند و کار برق خاطف با خرمن کرم گفتار و نرمی رفتار و تواضع با مهابت و رفع ...
مقبول خضر دارای زمان است و ممدوح زبان امرا و اعیان بدعای دولت فقرا را انعام کند و بثنای حضرت شعرا را انعام دهد در سال تحریر این نسخه
تالیف فدیش از مصدر خلافت بحفظ ثغور و نظم امور طالش و گیلان مامور گشت و از یمن عدالتش اهل آن ولایت فرحان و مسرور زهی خرم ...
ای انجمن خوش تر زکر رات شاه جهان   که آسمان ار کرده کوی   بدان شاد رسان در ربوده گوی و طبع جوان و به تحقیق خاطر اخوان یکطفی عجز ...
در دل آسایش بخشند و هوش را آرایش آرد توجه فرماید که این چند بیت از منتخبات اوست   غزل   هر کبیر از سود سیب باز از عشق   هر سود دارد
در عشق زبانم هوس است   عشق پیری و جوانی نشناسد بکشید   منعم از خدمت آن تازه جوانم هوس است   تا بسوزم تن و بر باد دهم خرمن عمر   آتش از شد نیا
خوی تو بکامم هوس است   تا باشد فلک از ناوک آهم ایمن   تیری از شست بتی سخت کمانم هوس است

خاور

خاور سپهر سلطنت را آفتاب خاور و خاور خلافت را خورشید انور نواب کامیاب حبیب الله میرزا شاهزاده گشاده دست و دل ...
است گل کریم باذل و رئوف و عادل است سلامت را با طبع شریفش امتزاج شیر و شکر است و سلامت را با نفس عزیزش اختلاط آب و گهر پاس رضای
خاطر اقدس را گذاشته از آسایش است و حفظ هوای نفس مقدس را گسسته از آرایش هر فرصتی عظیم و مهیای هر رنج جسیم از جهر و نفوذ رزم سوالی ...
زر است و از تیغ جهانسوز روز اعدا را لیلهای دیجور در سال تحریر این نسخه تالیف بصاحب اختیاری کل بایلکات مامور گشت و ضعفای آن ... از بیم ...
شادمان و مسرور باش ناصح ... امور ایشان کرامت باقتضای روزگار جوانی و شرط سرت و کامرانی گاهی بنظم غزل پردازد که تیمنا این چند
ایراد کرد   غزل   گر خاک قدوم زنیا رند رقیبان   دیگر چه ببیند دیده چشم تر ما را   جای شگفت شد دل دیوانه ام   ای جان گنجینه گهری در حساب
دل من با سر زلفش غم خود می شمرد   گو بیا بنیت شبی ای بروز شمارست آب   رنگ صبح آمده این شام سیه فام چرا   باز بیار است مگر انجا که بیان ...
پرسید ز من حال دل آن شوخ جفا جو   گو یا ز دل گمشده او را خبری است   هر آن دل که گرفتار زلف جانانست   خوش شد همه عمر اگر ...
رانند مرا اگر از آن کوی بهش بار دو سه کامیم نفرمیت   حالتی داشتم از بردن نکند است رقیب   آمده داد جان میز پیا نگر کرد با سر
زلف توش کار افتاد   کار دل ما بین که چه دشوار افتاد   دل طاقت یکناله دگر پیش ندارد   امکان که ازین ناله اثر داشته باشد   حکمت
ای پیر خانقاه مران از در کرما   حرفی ز عشق خوانده خطی نوشته ایم

حشمت ملکزاده ...

صورت ارد شیر سیرت آفتاب آسمان مایه همایون میرزا است که از بس عفت گیتی در آغوش بریم از آمیده و چندان جلادت که ...
شیره نبات تکیده از بیت ... اعظم و مصاهرت دستور کرم حضرت صدر الوزرا میرزا محمد شفیع رنج شایان برده و گنج شایگان یافته مورد
التفات و محل عنایات بلا نهایات داور یکتا و خدیو زمانه است معیار هر دولت بزرگ است و آماده هر کار شگرف از خسروزادگان محرم حضور است
و باز با ناخلفان مجلس سرور گاهی باقتضای جوانی و حکم کامرانی نغزی از تربیت چند این چند بیت از منتخبات اوست   غزل
در دلم درد و غم ار بسیار است   شاد از آنم که غم دلدار است   هر دل که نه از تیغ جفای تو هلاک است   گر زنده جاوید بود لایق خاک است

طغرل   ابو ظهیر الدوله ابراهیم خان امیری محتشم است و بزرگی مفخم اجل عم زادگان جلیل الشأن خدیو زمان است و در رتبه مصاهرت و مرتبه عزت نسبت
محسود اقران در فنون فروسیت داد آداب سطارد دلهای مسلم وقوعیت و در امور ملکداری و فنون سپهداری مصدق و وحید در ممالک کرامت از سلطان
از بیم احتسابش فرد کنجوری کند و دیو فرد و ری از آغاز سلطنت بیزوال تا اکنون در ان بوم و بر نگین خاتم را انفاذ و اهمال کرده و بخواه و ما ارسال آن ...

بتوجه سلوک بلده و بلوک آن نواحی را غیرت نگارخانه چین است و رشک بهشت برین وقایع نزد دیگر و دار فضلش چه در چند بورش نغیر افغان
و مروج را به فلک البروج برده تواریخ این دولت روز افزون باسر احادیث و با تمهاراوی کاباابن مشاغل بکفتن شعر میل فرموده دیوانی ترتیب
داشته اند چه این چند بیت منتخب است غزل دل بر باد رحم رش خون است پرسید از غمی تو را دل چون است
فغان ز طرز آن که صیاد خفاجه مرا شکست پر انگه رها کرد نتواند که کند بریغ دل غمزده دام آشیان در سر زلف تو زبس یاری
در آغاز محبت جان سپردم ز طفل رستم بخود این راه پر خوف خطر را مختصر کردم رباعی دی آن بت ترسابچه کافر من
از مهر نظر کرد بچشم تر من پرسید که چونی از فراقم گفتم مردم ز غمت گفت فدای سر من
شوکت هو الامیر المطلق محمد قاسم خان خلف صدق امیر الامراء اسلیمان خان است که بیاری بخت جوان و تدبیر پیر بعلاوه مجد
نسبت مصاهرت و غرست فراست در نظام کشور و مهام لشکر در حضرت دارای آسمان سریر پسندیده رای و مصدق تدبیر آن
و در درگاه فلک احتشام وکیل مهام ملک و در کان معظم است و خیل غزل ذنب امرای کرام همدم مجالس انس است و محرم خطایر قدس
در مدت عمر سفرا و حضرا ادب اموز و شرف اندوز معادب مقدس بوده و حضور اقدس مهام الملکم در زینت شریف درگاه جا به خصوص
این فقیر پناه مساعی جمیله مبذول داشته و دارد و در تشویق تدریس و ترغیب تعلیم معلمان متعلمان را بدست و زبان لطایف دقیقه
بکار برده و دارد گاهی علمی اصحاب را متوقع لایق نهند و فقرای طلاب را بزرع نافع دهد شعرا را باندازه حسب و امرا را در خور نسب جایزه
دهد و پایزه رسند گاهی بحکم طبع سلیم و فطرت صحیح بگفتن غزل و نظم مثنوی اقدام فرماید که این چند بیت منتخب است غزل
دل نیست به بر عاشق در دام چارا پروانه شعبت که در انجمن نیست چشم بجام باده و گوشم بنای چنگ دستم بدست
ساقی و دل پیش دلبر است بکل مشغول میدارم دماغ و دیده را هر سو که هر رنگ تو دارد هم از و بوی تو می آید با یار سخن باز بگو
بالشته حدیث ارغ تر زاهد از او دل غمدیده روان از دنبال مسجد آمد جوان لعبت زنار بدوش شبی تاریک و ره دور
اشان کاروان گمشده برارایکوکب تابان سری از گوشه محمل بجز عشق و سنا ز جان لبو شوکت که می خوان از آینه دریای
بیابان کشیدن رخت بر ساحل عرفت امیر الامراء الکبار و اجل الفخام الفخیم رستم سلیمان خان قاجار است
که تمام عمر صرف در ایام دولت سلطان سعید شهید و چه در عهد خلافت حضرت شاهنشاه بر وجه دلخواه روز بسر آورده و بر کافه امرا و اشباهی

برتری جست مسجود ایران بود و محسود میران کس را یارای همسری و توانای همبری با فضلش نبود و در نبودی در گفته اش حرفی
نفرودی بهنگام مشاوره و مشاجره دستور رای رزین بود و امیر لشکر شکن مجملا پنجاه سال با حشمی کامل و شهامتی شامل منبع
الآمال منبع الافضال با حسن نظام و اتم قوام روزگار برده در سنه یکهزار و دویست بجوار رحمت ایزدی پیوست از زادگان خاطر فیض گستر
این چند شعر اکتفا رفت غزل ماندم جدا از کوبت و کارم بجان رسید دیگر به استان تو مشکل توان رسید
زنهار ای آماه مهربان همه روز بقصد کشتن من تیغ و شحنه ام دشمنند من بجوم و بیم جان دادنم از هجر لب تو بر لب آمد
هر کاروان که بر سر کوبت روان بود دل چون جرس همراه آن کاروان بود اگر دل رست از آن زلف پریشان دگر کارش پریشانی
ندارد گر نشد جشنا ندم فلک از خوناب گر ساغر زهرم دهد ار باده ناب خوش شود دل چنان ز مهر و کینش که نشوم دانم ز جهان تمام نقشی بر آب
حاجب امیر افخم و حاجب اعظم شمس الامراء الله یار خان احسن اخلاف دارا اولاد و اجل الامراء رکن الدوله میرزا محمد خان بیگلربیگی قاجار
که بصدق نیت ممدوح راعی و رعیت و بحسن سلوک متبوع بلده و بلوک بود بنحوی که در ذیل مقدمه کتاب شطری از افعال و احوالش یاد
کرده آمد حافظا نگهداری بود و خازن خزانی که امیر شوری الیه بر تحکم و فرش به او خاطر امیری آسوده از سیده و در نر یکستوده پسندیده
کرامت شخص و جلالت مجسم و مناعت مصور و سلامت معین است بهای جمیع حضرت و مهیای ضمیمه حرب با شرف مصاهرت
و سعادت تربیت حضرت ظل سبحانی بر عالمیانش نازش است با تمام مهام خطیره و انجام خطوب جلیله از اعیان امرا ممتاز در اسفار شب
چون اختر بیدار نیارامد و روز مانند مهر سیار نیاساید بترتیب مواکب و تاثیر کواکب فرماید و بنظم کتائب منیع نزول ثواب بمیدان
یکی آتش هوش سوز با یاران یکشنبه دستی ز در کار چه از تقدیم و تاخیر امرا و جرح و تعدیل آرا می باید بنظم شوری که لتو پر شوری است
و تجمیل شعرا کند توجه فرماید چه این رباعی بر پایه طبع و جودت خاطر فیض گستر شاهد عدل و دو گواه صدقند رباعی دیدم
خجل آفتاب از افسر خویش بر رزه آسمان گرایان سر خویش اینها همه زانست که شاهم بگزید بالای بار در خویش
ای خاک در شهنشه عرش اورنگ چون روز و شبم رخ تو دارد آهنگ از آب رخم بچشمه مهر آتش وز خاک درم بشیشه گردون سنگ

نوا	بنده	بسمل	باقی	بیدل	میرزا بزرگ	پروانه	حسرت	خاور	خاقان	سحاب	سلطان	سنا	شهنه	صبا	حاجب	صبور	طرب

طایر	ظریف	عشرت	فرح	فکرت	ارکیا	مفتون	مجمر	منصور	معشوق	نابل	مولن	محروم	محیط	منظر	مجنون	نشاط
ندیم	نصرالدین	نشاط	نصرت	وفا	وفائی	هما										

انجمن سیم در حسب و نسب شعرای خانگاه درگاه شاهنشاهی

مینو ابو علامه الدوران و امام خراسان بطلیموس العصر و ناموس الدهر آقا داود بن مهدی الحسینی الطوسی الاصفهانی پدر بزرگوارش با تعلق
از اصفهان بخراسان هجرت کرده باستظهار مصاهرت جناب علامة العلما شیخ جلیل نبیل شیخ حسین بحرانی که در خراسان امام جمعه
و جماعت و مدرس روایت و درایت بود در آن مشهد طهر و ارض تقدیس توطن اختیار فرموده باطمینان خاطر و فراغ باطن و ظاهر
شصت سال تقبیل آستان همیکرد و تعلیم آستان تا بقیح عمل و سوء سیرت نادر میرزا ولد شاهرخ میرزای افشار و خلع ابتدایه نار
العار کمااد خلها فی دار البوار شربت شهادت چشید علیه السلام الله احاد البرکات ابو علامه زمان در خدمت فاضل نحریر و عالم منطقی در ایام
مواج سحاب اطلال والده ماجد رفع الله قدره و مقامه تحصیل مراتب الهی و ریاضی و طبیعی و معالم و شرایع بوجهی اوفی و ادوار احسن
لایتصور کرده بعد از شهادت پدر خجسته سیر پسندیده اثر در صحبت فرقدین جهان فضل و نیرین سمای دانش میرزا هدایت الله و میرزا عبد الجواد
که دارای فنون دانش و داوند و دانای رسوم معاش و معاد بطواف حضرت کعبة الله العلیا زاد ها الله شرفا مشرف گشته با سعی مشکور
و عمل مقبول مراجعت کرده باستان امامی سر بر بند خاک درش را خلایق بزرگان ملایک الشهیر به نشر علوم مشغول اند تا وارد بحلول
و تقات طلاب جناب او بوفور زهد و کثرت فضل مرجع علما و جلیل فضلا کما فی اللیالی شرفت لیلة القدر بر تحریر و تقریر حکمای الهی و ریاضی
عبارة اخری و وجه اخر بوجه لایق و نحو در خور دارند خدمتش را با فقیر کمال توجه خاطر است و منتهای التفات باطن و ظاهر منت خدایرا
که چنانست گاهی با قتفای طبع سلیم و فطرت مستقیم غزل فرماید که مع السبیل التیمن و التبرک این چند بیت را از منتخب ان ثبت کرد و غزل

برسم از لطف

برسم از لطف آمد یار و همراهش رقیب   با اجل آمد ببالینم پس از عمری طبیب   هم نشین شد زین حسرت بلبل با خار
ورنه نگار انجمن و خار سر و کاری نیست   ای کاش که از خاک مبعد نگذارند   آن گل هر دو بادش وحیدن نگذارند   باغ خرم باغبان بیرحم و ما بی آشنا
عمر گل کوتاه و دهن تنگم فلک بی اعتبار   چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل   باز دارم من از آن چشم پرستاری دل   طریق طلعتی بی کم و در طریق محبت
بجای جامه بلبل دریده پیراهن گل   بندگان اسم شریفش میرزا محمد رضی خلف الصدق میرزا محمد شفیع تبریزی است که وزیر مملکت آذربایجان و مستوفی
دیوان نادرشاه بوده است خود در عهد دولت شدید الشوکت خاقان سعید شهید محاسب خراج مملکت و مباشرین دولت نادرشاه بود تا اینکه آخر
بکلی اهل عالم از نقض و بال رسته در رشته جهانبانی بحبل المتین کفایت امنا حضرت شاهنشاهی که از انصرام مصون و مدی الزمان از انقطاع
مأمون باد پیوسته گشت میرزای مزبور نیز چون کافه اهل دانش و عامه ارباب بینش مشمول فضایل شاهنشاهی شده بدستور سابق بجلاوه
شغل استیفا صاحب دیوان رسایل و منشی دیوان فضایل آمد حسب الامر قدر قدر بتالیف تاریخی مسمی بزینة التواریخ که جلد اول آن
مشحون بقصص و سیر انبیا از آدم تا خاتم صلوات الله علیهم اجمعین و اوصیا و حکما و علمای عهود سالفه و ایام خالیه است و جلد ثانی مشتمل است
باخبار و آثار سلاطین عجم قبل الاسلام و بعده تا عهد شاهنشاه مفتاح اولیت و اولویت در زینت و خاتم خاتمیتش در انگشت است
مأمور گشت در ایراد اخبار و ایضاح آثار دقیقه فرو گذاشت نکرد بنحوی لایق در مدت قلیل بپایان آورد الحق بعذوبت الفاظ و انسجام جمل
و انشراح مقاصد و انکشاف مطالب مانند آن کتابی در احوال عالم کمتر دیده و شنیده شده و پیری مقدیم المثال و مترسلی سریع الخیال
عربیا و فارسیا و ترکیا به بنان نگارش فرمودی و بزبان گذارش کردی در انواع خطوط خاصه نستعلیق و شکسته سرآمد مترسلین درگاه شاهنشاهی
و بحثین اهل فن معقول و مباهی بودی وقتی از صاحب کافی جناب معتمد الدوله به تصدیق مهره کتاب هیچکس از مترسلین عرب و عجم این پایه فضل
از رشاقت بنان و بلاغت بیان ندیده استماع افتاد که بکمال میرزای مزبور میرزا لم آمده اگر گاهی خیالش با نظر خط او افتادی نادری
در آن امعان فرمودی در ودیعی فرستادی و ضبط خاطر شدی بالجمله خطا و ربطا از همگنان ممتاز بودی و با وصاف و شیعا ایثار نکو با اشعار
ارباب قلم تحفه بردند و بهدیه دهند و در سنه هزار و دویست و هشت غریق رحمت رحمن گشت بحکم شاهنشاه قدر دان نعش او را بنجف اشرف
مجلس کنها الالف التهنیة و التحف نقل نموده در آن ارض اقدس مدفون شد رحمة الله علیه دولت شرف صحبتش کم ادراک کرده این چند بیت از او است

دوش از گیسوی شب زنجیر نقاب آمد پدید   بر رخ کافور بوده مشک ناب آمد پدید   چهره نسرین ز زیر طره مشکین نهفت

[illegible]

شد نذر و از ساحت گلشن بغراب آمد پدید   درشفق از ماه نو در گوشه بزم سپهر   ساغر سیمین پر از لعل شراب آمد پدید   بر روشن
رای شکلی کلک چون دستور شاه   خامه بر دستی بر دستی کتاب آمد پدید   زهره چون خنیاگری شکوی خسرو تازه رو   مست و دست افشان
بکف چنگ رباب آمد پدید   شد خور رگ فلک را چون دست قاتلک   تیر در قربان و تیغ اندر قراب آمد پدید   چون خطیب محفل شه مشتری
در آسمان   حل و عقد ملک را فصل الخطاب آمد پدید   پاسبان قصر معظم چرخ چون حاجب شاه   بر فراز منظر این نه حجاب آمد پدید   تا کلاب افشان
شود بر فرش مینا رنگ دشت   از فراز کوه فراش سحاب آمد پدید   لزدم این رخط ریحان عنبر سوده تخت   و زنم آن برخ نسرین گلاب آمد پدید
از نهال ارغوان و زشاخ گل در بوستان   قطره قطره لعل و یاقوت مذاب آمد پدید   در گل خیری و اوراق شکوفه در چمن   توده توده زر سرخ و سیم ناب آمد پدید
راست گوئی در کف گنجور شه در بزم عید   سیم همچون ماه و زر چون آفتاب آمد پدید

وله ایضا

کوئی سپهری شد زمین مهر و مه و اختر همه   یا روضه خلد برین لعل و در و گوهر همه   هر ماهر از روی در کف هر مهری از روی در شرف   حوران از آن در هر طرف
مه روی و مه پیکر همه   گر نیست گردون از کجا چندین ملک را هست جا   ور نه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه   آری بود اوج فلک چون لاکشر فوج ملک
و ندر جهان نبود هیچ شک نیست خاک ره همه   شد بزم عید آراسته اندوه و غم برخاسته   گیتی ز گنج و خواسته پر زیب و پر زیور همه   بر تخت زر
شاه جهان چون خور به تخت آسمان   پروین صفت بر دور آن شهزادگان یکسر همه   بر سر همه افسر زده بر لاله مشک تر زده   زایوان شه سر بر زده
چون مه از خاور همه   فرمان ده ملک عجم کهف الوری غوث الامم   شاه ملک حشم خدم بهنا سر بر در همه

بسمل اسم شریفش [illegible] علا اکبر از صدور و اشراف دار العلم شیراز اجداد و اعمامش پیوسته مراد امرا و ملجأ فقرا و مدرس علوم و مونس رسوم
وخود نیز ستوده وضع پسندیده فرید [illegible] وحید زمان بمنصب جلیل نقابت اشراف در [illegible] دارای دانا نواز سرافراز
و بمداومت خاص و مصاحبت بزم اختصاص [illegible] فرمان فرما از دانشمندان ممتاز [illegible] انیس صحبتش اتفاق افتاده
[illegible] این چند شعر از خیالش نوشته شد   غزل   زخم پرسد مدام احوال خوبان زانکه گر غافل   برم نام یکی را
بر زبان سازد که کارم   برو قاصد بسوی آن مهربان پیغام من   کاش تا گوشی نهد از اول نیارد نام من   بر زبانش نگذرد جز نام از تاثیر عشق   [illegible]
اگه بتوان برد بخشش نام من   رباعی   هر قطره که چشم خون فشان می بارد   دل آخر کار عشق می انگارد   بیچاره فتاد تازه در اینم دریا   هر موجی را
کناری پندارد

باقی از اجله سادات رفیع الدرجات دار السلطنه اصفهان صانها الله عن طوارق الحدثان است نبیره مرحوم میرزا عبدالباقی

طبیب

طبیب است و بنی عم جناب صاحب کافی معتمد الدوله و چندی متصدی شغل جلیل کلانتری دار السلطنه اصفهان که از اجل مناصب است
بود و با بصیرتی کامل و تعهدی شامل از عهده آن خدمت خطیر برآمد آخر الامر بحکم رتبه سیادت و پاکی طینت از آن شغل تقصی جسته بشوق
زیارت و عتبه بوسی اجداد کرام علیه السلام از وطن مالوف مهاجرت کرده در مراجعت بمداومت نواب کامیاب محمد علی میرزای صاحب
اختیار کرمانشاهان و لرستان و عربستان و همدان سرافراز شده هم اکنون در آنحضرت بعزتی درخور و منزلتی شایسته محسود اقران است
این چند بیت از افکارش قلمی شد   غزل   رنگین تو تا باشد گلی بوس مارا   همچنگه غیر بچیند گل تو لب مارا   شب هجر است و لب قصه دراز است
امشب   وای برانکه مرا محرم راز است امشب   با غیر بپرسش [illegible] آمد   میخواست که فاکند جفا کرد   بر اظهار رنجش نکند از غیر و زین غافل
که [illegible] دلش تو انم دیده با غیر و نه تماشا دلش   رباعی   هر شش همه کس با مهر و نکوئی آید   [illegible] بیکینه جو آید   بخت بدم ار کرده چنین آری
ازبخت بدم هر آنچه گوئی آید

بیدل اسم شریفش میرزا محمد رحیم خلف الصدق مرحوم میرزا سید محمد طبیب از نیکان زمان است
و از اجله سادات عالی درجات موسوی دار السلطنه اصفهان آبا عظام و اجداد کرامش در خدمت سلاطین با عز و تمکین صفویه انار الله برهانهم بمنصب
و حکیم باشی بوده والد ماجدش بتکلیف کریم خان زند از اصفهان بشیراز رفته میرزای مشار الیه در آنجا متولد و نشو و نما یافته کریم النفس و بزرگ منش
مستغنی الطبع و قوی دل بهین الانام بمناعت معروف است و باستغنا موصوف چنانکه [illegible] العیاذ بالله متکبر خوانندش بسبب استغنا
[illegible] از اسناد این نسبتهم [illegible] از قبالت المحنه دارد و ظرافتی بمناعت صبحه عیادت اغنیا و ارباب مکنت را زحمت نمی
رنجه سازد و با نفس شریف بیمار خواری درویشان و بیمارداری ایشان کند جنابش اگرچه در علم طب شهره است ولی در اکثر علوم با بهره از اطبای
خاص مجلس سلطانی و محرمان بزم ارم نظم خاقانی در شعر فهمی و شعرشناسی فقیر را با ایشان اعتقادی کامل است غزل البیتا شیخ سعدی از آن
گویا این چند بیت از انتخاب اوست   غزل   گر خداوند بت باید بنده ای کن شاه را   خواجگان از بندگی جستند قدر و جاه را
عشق آسان نیست و ادشوار است   مشکل افتد چو کسی سهل گرفت آسان را   از عشق جان فرسای تو در حسن روز افزون تو   بیدل
توانی یافتن ز آغاز کار انجام را   سلامت ای خطر جویند ما را   خطر در راه عشق آید سلامت   چشم تو ام میکشد بار ابرو و مژگان   جنگ چو
بارگ شد به تیر و کمان است   چون غیرت است عشق غیور است   آنجا که [illegible] است   بجز از خم زلف تو اندانه خال   کس ندیدم که بیک
دانه نهد دامی چنین   کشیده تیغ به قتل بیدل خلقی   نشسته بر سر راهش امیدوارانند   تو مرا بنده نخواندی که چو من [illegible]   [illegible] خواهد کریم

که ترا بمنت نظر خود بامید وفا بود کرا انجا فرم ورنه از جور و جفای تو نباید تقصیر برآن خسته دل از عشق رنجور ترا بازو قوی و پنجه پر زور

حاصل از زندگی آن را که نه جز بندگی است شرط انصاف نباشد که کنند آزادش ندانم عشق را علت و امر کرد عاشق شد مسلمانان کافرش میخوانند و

کافر مسلمانش طایر عرش شهم صفیری بشنید لیکن چه سود پای بست دام ازم آشیانه جستهام دردل تنگ جهانی جای گیرد بهر عشق دل کم از قطره

افزون عشق از دریا میرزا بزرگ هو مؤتمن الدولة العلیة اصل القوام وکل النظام صرف العقل و محض العمل ابوالحسن عیسی بن الحسن الحسینی

الفراهانی کافی الکفاة اذا تثبت مثقل الاثقال الخطار ردها تکسرت الجفن کهف من جفون الظل ابدا ابای عظام و اجداد کرامش بحلیه انشاء و ادب

زیب و ساده سیادت و زینت دست وزارت بعضه از آبا تمنهم سید قاسم قبول بمآل الکرام فرمول در وقتی که عم جلیل القدر

نافذ الامرش میرزا حسین وفا تخلص که در این انجمن بطرازی از احوال و افوالش بجای خود ذکر کرده وزیر عراق و فارس شد خدمتش نایب الوزرا

و کافل الاماره مدار المهام معیشت الانام بود و همگی می کردانای مدبر و توانای محول آن نامیزاد ایام و نادلکت ابخارا تقدیر انقراض فرمود

و تحویل انقباض اقتدار آن نصوص متغلبه حکم مفاهیم باطله الذوات گرفت و آثار آن فصوص مختلطه لعنت نقش بر آب خاتم بدست جم انجم نهید

بخت عجم اقبال را بوعده وفا کرد روزگار در دولت سلطان سعید شهید نیز خدمتش معنی اخص وزارت و صورت اعم کفایت استشهاد داشت

و انتقال قوه بفعل و تحول مقدمه به نتیجه و تبدیل شجره بثمر و تفویض صدف بگوهر انشیب بر لب بتخلص منجر شد و تمهید شوکت بعرض یعنی نهاد قحط پیشه

قدم لکاه کیان خبایش بخدمت وزارت و وزارت خدمت برجوح جلادت مهر شرق جلالت نگین خاتم ترکت سوار سعد دولت فیروز

منزل فتحها همی کمال انسانی و کل مکان قوام الدین و دنیا حسام الملک و الملة ملکزاده قاهر قادر کیومرث فر دشمن شکر توانا عباس میرزا نعلین گشت

حضرتش چون نایب نایب السلطنه گشته خصیص خدمتش نیز بمناسبت آن قائم مقامی وزارت کبری یافت که هم اکنون بدین خجسته لقب مسموع نزدیک و دور است

و معروف ایران و توران روزگار توقف و سال آن تصرف حضرت نایب السلطنه سردار الخلافه الازالت مصونة عن الآفاقه و معروف حیاتش

در عمارت مرز و اعانت کشور و تقطیع سارق و تزییغ بارق سنتی گذاشت که کسی اقتفا تواند کرد و اثری نهاد که کس اقتدا نیارد بحکم جها

روس و حفظ ثغور حضرت ولیعهد باذربایجان مأمور گشت سابه تدبیر ضمیر صافی را که در دفع امراض ملک و طبیب شافی و پزشک کافی است اخطراب

قلوب قبایل و اضطرار وحشت عشایر که جسم مملکت بمنزله عربان نبض بر یض است چنان ممتحن گشت و مستنبط افتاد که مراقبه ابن صدر الامنا رضیه

بیقل تدبیری نافع نیفتند و دارویی سودمند نباید جست کفایت چنان اقتضا کرد که بتخت حضرت ولیعهد اهل نظم نظام کند و بر سر امر کار بابدام آرد

حکم ناظم را

حکم ناظم راتق و رادهد و فرمان معلم را گردن نهد قندیل بر رقاب ادبیار و ملکزاده شهریار بند پیر مرحوم و رز رجاب سپرد که منتهی

منافع محروسه و منبع محاسن مشهوده بود اصحاب سیع رخصار مود و هر مایه مال که در این مصرف و ممضی بحکم عدم انس شاهد بنه حسن خاتمه و خیر

مال اهل انجا از لبس ملبس و قبح ما بفعل چنان وحشت داشتند و چندان دهشت که استعمال جامه تنگ و قبای دو رنگ را مورث خروج ز اسلام

و سجود با صنام بنداشتند چندان بدست و زبان کیسه و قصه برافشاندند و فرد فرد خواندند که فوجی را آرام داده و جمعی را تابع شب خود کرد تا بحج

از غزوات خبر مظنون باز رسید و نفع منظور ظاهر بعد از آن در استحکام اسامی و استبدال لباس چنان ولوع کردند و هجوم آوردند که بمنع

منصرف نشدندی و بردع منحرف نگشتندی اهل فوجی را که بسلم و حرب از عقب جا گذارد و از ادای حرب کنند در هوش خصم سوزند انتخاب

فرموده بمعسکر دارای جهانبان و معروف حضور حضرت صاحبقران آورد و طبع شریف و مزاج مقدس را آن رنگ بلحجه و نیرنگ الکجه لغایت لایق

نمود و موافق افتاد با میران ایران و سران شیران فرمان داد که در عوض اتبه باید پنجاه هزار نفر معروض رای اقدس دارند بسامع چنان شد

رود که با دشنه و داد از تهران ورود از جامه خانه خسروی لباس منتعل نظام و جامه فتح و دوام و خلعت بقای انام است سرافراز شدند

و بلقب سرباز و جانباز از زمان اعدا ممتاز آمدند که بسعی و تدبیر حیاتش هم اکنون در جمیع بلاد اسلام بهر بام و شام زهره و زهره کیوان زهره از

روئین خم چاک در پرده کردن زهره اندر بن تای هم زر شکلهان در عرصه او هیجاهوی هم سربازان برهنه ادوکیاهای باجلال نظام جدید

ثغور ملک را باره حدید کشیده و سد ضلل جاوید کرد با داجراغ واره فراش رای او هیچ درقبله خورشید روشن است و فنی بکار علمای دانشمند

فرنگ زبان نصارا بروم و روس چنان کس را بادری بگویند و بلعنت الکلفره هنری باد کنند از عمان ساحل فارس برآمده در شیراز

نباب نبوت خاتم را استدعای اقامه دلیل کرد فاضلی از فضلای اسلام رساله مشحون به ادله اثبات باد داد بر آن دلایل عقلا و نقلا نظر بنقض

و منع و رد و ایراد شبهات کرده با بعنوان کتاب محرر کرده از فضلای اسلام هر سندی تمام حاصل آید اگر بعقل و نقل بغایت احتجاج و مبالغه

لجاج بر در برد این شبهات کمری را اقناع و سرج کنند و اراده منهاج فرمایند بان فاضل ارسال داشت و آوازه در انداخت که برابطال

ملت اسلام دلایل واضحه و براهین قاطعه حضرت العالم النحریر زند تفتا و در دوام و اقامه کرده از راه ایروان بر آن معموره غرب ایران آب

اراده خروج کرد که هر یک از اهل سلیم و مسلم ملت بیع تصنیف کتابی کنند و تفهیم تا بحدی دهند بعد از وصول تصانیف اوقات

شریف را مصروف انتخاب مسایل و مقتضی منع ادله خصم و ملتزم اثبات مقصود دنبو فرمود و از هیچ و ضحه و اجوبه مسکنه مستفاضه عن العقل

واستفاده من النقل محقق و معلوم خدمتشان را بر ایران افزوده موجب بهشت باب و هر بابی را بهشت دلیل بخش کرده و بجنات ثمانیه
موسوم ساخت الحق از مبادی اسلام الی الآن چنین کثیر المنفعه کتابی در ترتیب نگشته و مدون نشده فعلا و مولانا انچه آن جناب شریف را
شاید و این حسب بزرگ را باید در ترغیب علمای مجتهد و تقویت امرا مجاهد و در تشویق غزاة و تشجیع کماة و پاداش حقوق و کیفر عقوق
و انفاذ احکام و ارشاد و ابرام بذل جهد فرموده و استفراغ همت کرده علامه ارباب دانش و کافه اصحاب بینش را در تقبیل جیب و تحویل کتب و اتقان
فروض و دانش و تحریض را التفات که تحصیل را رفع موانع و وجود منتفی نتوانند بود شامل داشته جزای کمش بس بهرست اوفتاد که اخدم نامش
درست اوفتاد و گرنه با همکه معمل در رعایت فضل و استیلای بر مقصود و اقتدار بر مطلوب و معاهده ترتیب و مشاهده ارادت میرزا بودی و حدیث
لایق نمودی که بنده و مماف دولت را با عمل خدمت از اعمال حضرتش چنان تبدید شغل و تفریق جمع حاصل اید که بتصدیق اصدقا مصداق
بغداد ابود و بالشام اهوای و انا بالرقتین و بالفسطاط اخوانی یا اعدل الناس الا فی معاملتی فیک الخصام و انت الخصم و الحکم چند کلمه محقر که بایراد
ما اکنون از این حکایت و شکایت به نتیجه نصیح السکوت محیطها حاصل اید دام دارم شرح او قصه کیدم معلوم ده معروض بن در روم کر تو خواهی
باقی این گفتگو ای اخی در دفتر پنجم بجوی کجا این مختصر احوال فقیر را از تغیر با قطمیر رادی خرشی ابجه و خلخ شیرین تقریر است مجملا له حاجت کل از شنیده
ولی لهو طالب العرف صاحب خدمتش اگاهی را از کار جهاد و نظم بلاد و تردد سفرای روس و نظم قرای کردی فراغ دست و بدولت الفضوی و خیال نظر
فرمایند کدام چند بیت بر سبیل تبرک کتاب انتخاب افتاد قصیده خدایگان سلاطین و شهریار جهان جهان جود و کرم روزگار امن و امان
ابوالمظفر فتحعلیشاه آنکه سپهر دهد زخاک درش زیب افسر کیوان بزرگ بار خدائی که بهر طاعت او ملک ببرد نماز و فلک ببست میان بلند بخت بیروز بخت
صدر مسند جم همین جاه بیفزود قدر تخت کیان فزوده پایه تختش جوار غیب شهود شکوه سایه بخشش طراز کون و مکان بوام کیرد از این سریر پایه جای
همی جنبد فر از این سپهر سرگردان بطبعش اندر لطف و بدستش اندر جود خطا به پوشد این خطا به بخشد این بیا شاه سکندر رتبت که هست هزار
همچو سکندر بدرگهش دربان گران بچشمه حیوان نبرد راه این برد زخاک که خود آب چشمه حیوان شها خدیوا آنکه هر است دولت حقیر بایشکوه فقیر
ایدکان حجاب حجله زانا بوده دست خیال حریم قدرت نا سپرده پای گمان حسام عزمت چو دهها عمر عدو حفاظ حفظت چو دهها امن و امان
اگر نیابت ایام راست نقش ضمیر اگر وعایت اجرام راست در زبان جهان بجهت انعالیکه مبداء زبان خلقت اندی که پیدا بان تاریخ عمادت الملک
شهنشه جهان فتحعلیشاه خسرو گیتی مهر چون او دیده هستی نه همند دادر دیگر رقم در او زمین برگرفت قدر و قیمتی ار تو زجاه او جهان نفزود زیب زیور دیگر بگاه عرضه
رکن کلاه او هر

کلاه او ز اختر که زمانی نیابی او فراز نه فلک باند فرقان اختر دیگر چو رای عالم آرای شهنشه و چو جام جم زهر اندیشه نبیند منور کشور دیگر بیدار نخل
اندر آید که بود تاریخ سال اوی زهر اندیشه پیدا شود اسکندر دیگر آشیانه دیدم از هم ریخته باد آمد از سرای خویشتن

پروانه اسمش میرزا احمد از اعاظم طبقه سادات حسینیه از عراق است و بسلامت فطرت و سلامت طبعی از هم نوایان طاق پرورده تربیت
و زیب صحبت ابوالفضایل معصوم بن عیسی بن الحسن الحسینی الفراهانی است که در حرف سین شمه از احوال و اخلاقش در این انجمن ذکر کرده اید در علوم
ادبیه از جناب مرتضی و غیره از او بهره وافی برده و هم اکنون روزی بیطالت شام نبرد و شبی بعطلت بیام نیارد بسال تحریر این نخبه
تالیف سال عمرش به بیست نرسیده امید که حضرات اخوان صفا و خدمت اصدقا را انجمن طیب معاشرت و حسن صحبت استماع این اسباط
ناقابل و ستایش این اقاویل لاطایل و نوعی تمام است بشنیدنش سر تحمل دهند و ترغیب دعوت کننده حاصل [illegible] ادبایی
جوان دانی الاستعداد و طیب المیلاد را موجب بیان خاطر شده چنان خواست که در این نامه از وی نامی و نشانی ماند بی سابقه تقبیل قصیده
که چند شعر از منتخب و در ذیل این صحیفه ثبت است بیج فقیر عنوان کرده با حسن سبک و اسلس طرق در شبی بپایان آورد بحکم آنکه جا که لازم فطرت نجیبه
سیادت است خود از عرض این هنر و نشر این خبر احتراز کرده ارسال در سماع از آن جناب مرتضی محول است موجب حیرت دانشمندان
و سبب عبرت هنروران شد و جای آن داشت جوان با قلت تتبع و عدم تمرن این پایه تتبع دارد و قضا از ذهنه فضل الله یوتیه من یشاء
امید به برکت ذهن اسلاف گوی فصاحت از باستان برد و بیمن خدمت در کار شاعری آگاه شود این چند شعر منتخب آن قصیده است

آنکه با پایه ولی پایان است فطرت و فطنت فاضل فان است آنچه را عقل مجرد خوانی هین او کودک ابجد خوان است آنکه او لفظ
خود را معنی داند و آنکه او جسم میرزا جانست آنکه زود هر مکلفه و دهر حضرتش حجتی از یزدانست کعبه با حجت او فردوس است روضه مطلعه او
زندانست لب گشاید چو بتحقیق و بیان دشت در دشت گل و ریحانست خامه گیرد چو بکف بهر نگار قاف تا قاف عبیر افشانست نغایت
زیب ایجادات آیت رحمت یزدانست ای ادیبی که بر ارشاد فنح هر کرا در نگری اذعانست دفتر فضل بود طبع ادیب مفضل مانده
ایوانست گستری خوان فضایل چو بخلق هر کرا در نگری مهمانست هر که را با تو بد انش دعوی است گوی کین گو لیت و میدان است

خسرف مولد جنابش دار المرز ساری مازندرانست و منزلش مرجع اکابر و افاضل است از آنکه از علما دار المرز مستغنی التحصیل
بدار السلطنه اصفهان رفته در خدمت جناب قدسی طینت فردوسی جنت استاد العلما آقا محمد بید آبادی و حضرت ملکوت سیرت ملا علی سریرت

اسنا و الفضلا میرزا ابوالقاسم مدرس رحمه‌الله تحصیل حکمت به وجهی کامل و نحوی لایق فرموده بدارالخلافه طهران تشریف دار السلطان
سعید شهید بمرتبه مجتهد ریاست علما سرافرازی حاصل کرده و در زمان دولت ابدآیت حضرت ظل سبحانی نیز همگان بمرتبه مصاحبت و شرف
سعادت انجمن خاص و صدارت کتب و ریاست علما اختصاص داشت تا سال یکهزار و دویست و سیزده در دارالسلطنه قزوین انتقال
فرموده رحمه‌الله علیه خیالش در فنون دانش خاصه حکمت مشاء قدرتی او فیه دیدی طولا داشته بحضرت صاحبقران مرتبه‌دان را البلاغت
حال و سلاست اقوال و حسن بیان و قوت ایمانش اعتقادی کامل حاصل است و اعتمادی راسخ ثابت جناب فاضل ادیب و عامل اریب
الشیخ جامع و ترکیبی نافع باید برادراک این پایه سعادت کند و هادی این اندازه سبیل کرده و گاهی که از رجوع طلاب و هجوم
اصحاب خیالش را فراغی دست دادی غزلی گفتی بسبب عدم تدوین اشعارش از میان رفته نیمنا این دو شعر از خیالش نوشته شد

در صفا ریحان کجا با شکنج خط جانان کجا
آن گل رست این زگلشن ایزدی و آن کجا
شب برکت و آمد بار چون عمرم شتاب
چه بودی گر اجل میداد مهلت تا سحر امشب

خاور

امیری جلیل القدر و بزرگ وسیع الصدر اسم شریفش محمود خان نبیره شهباز خان دنبلی
که بیگلربیگی خوی و سلماس و مرند و مضافات بوده و به نیروی بخت جوان در ایام تمام عمر از صدداران مملکت روم و ولاة آن مرز و بوم
خراج ستان و باج گیر قدیما هوا خواه این دولت شد بعد الزکیه چنانکه در جنگ خاقان امجد محمدحسن خان قاجار با آزاد خان افغان
بمضمون الحرب خدعه در این اشتغال باره حرب و اشتغال کما ینبغی و ضرب از لشکر افغان تخلف نموده مزید اقبال خاقان جنت مکان
و موجب کمال آن طایفه خذلان نشان گردید ایالت تبریز نیز ضمیمه حکومت خوی فرموده تا بود محمود افزان بود خان مشارالیه نیز
در بدو ظهور اختر بخت و طالع دولت و ابتدای طلوع نیر فرخنده مطالع سلطنت اعلیحضرت شاهنشاهی معهدی امر خطیر حکومت و متقلد
شغل جلیل ایالت و لایات محروسه مورد نه گشت پس از چند سالی باقتضای خرد دوربین و دانش اساسی گزین بطیب نفس
و رضای خاطر التزام خدمت درگاه آسمان جاه و استسعاد دولت حضور موفور السرور حضرت ظل الله را که سرمایه سعادت ابدی
و علت بقای سرمدیست بر حکومت و ایالت ترجیح داده استعفا از عمل نموده در سایه عرش پایه درگاه خسروی و ظل محمد و دعا بر
محمود آستان کسروی آسوده از بار درزد و عار عزل آرمیده گشت بعد از آنکه برای عالم آرای دارا معمول آمد که خیالش در علم تاریخ
داد و انساب سلاطین عجم دعوی جلیل النظیر بل عدیم العدیل است بهرنی کامل و فرحتی شامل که بزرگان آفاق بوصولش کنجها
اتفاق کنند

اتفاق کنند و دنیا بنده از همگنانش ممتاز فرموده این ایکه در جناب جناب ارسطو فطرت امیر خبیر کبیر دانش پژوه و دانای عدیم النظیر
صاحب شکوه فخرالدوله امیرالامرا و کبیر العظما حاجی محمدحسین قاجار مروزی کاشف اسرار شرق و غرب است و واقف اخبار عجم
و عرب بادی بهرچه جود و بذل شهرت و حاوی هرچه منع و بذل امرا

نظم

گویی اندر باطنش دریاستی
جمله دریا گوهر گویاستی

این دانشمند طرف خطاب سلطان شهریار گردون وقار است و کلیم طور ساطع النور مجلس زبار از علوم ادبیه عربیه با بهره کامل است
و از فنون ریاضی و طب بالنصیب وافی چنانکه کاری باقتضای تعلق و حکم شرح معالجه امیری و مداوای فقیری اقدام نموده علاج بروجه
صواب کند مجملا درخور آن لقب عزیز آموخته و لایق آن خطاب شریف دانش اندوخته بحسن اخلاق یگانه آفاق است و بجود فطری
از همگنان طاق محبوب اضداد است و مطلوب انداد با فقیرش زیاده بیان الفت حاصلست گاهی بنثار بزم عید سعید سلطانی ترتیب قدمی
کنند و بنظم قصیده نیز پردازد که چند بیت را انتخاب این قصاید است

قصیده

به بزم خرابات و تکیه گاه قریب زیور
بفرش اراک تخت گاه عرش را زیبا
حباب قصر جاه اوست هر اوجی که بر گردون
حباب بحر قدر اوست هر موجی در دریا
ظهور دین پاکش جلوه داده است مل‌های رست
چنان با سنگ کوه پوشی نماند از دشمنان بر جا
چو با باده شد بهر زور شب کنگر درش
چو با بانگ شد هر موجی در کف جهان زنگ بریا
بهار و ملک آمد روان بخش و جهان آرا
چو عهد دولت خسرو و چو بزم عشرت آرا
بهاری خاک را پوشیده بر تن کسوت اکنون
بهاری کم هر افکنده در خلعت خارا
صفای او ببرد از مرآت باده صاف
هوای او ببال بخشد صفای ساغر صهبا
در آغوش نسیم آسوده گل بچه برده در گلشن
وفا در عشق بیاری جمیل نظامان سودا
در آن وقتی که پوشد گرد اعجز منظر گردون
در آن روزی که نوشد خون احمر مرکز غبرا
فشاند برق شمشیرت شرر بر خوشه پروین
فشاند نعل شبدیزت سپهر در صخره صما
اگر چه در اشارت سخن قانون نظم من
زنظم افکنده قانون شفای بوعلی سینا
ولی در وصف تو عاجز چو از اندیشه بانجرد
ولی از مدح تو قاصر چو از اندیشه ناپیدا

لغز

جیفه الخزر شید کردی آفتاب از حجاب
جهت اکر دون که از وی آسمان در پیچ و تاب
آفتاب آن اکرمت اقتباد ز رنگ
آسمانست این اکرمت بی شتاب
آفتاب ذره او قباب آسمان
آسمانش سایه او آسمانش آفتاب
آسمان آفتابش از چه دور از آن شدا
آفتاب آسمانش از چه دور از اضطراب
آسمانگشته بر نور خدای جلوه گاه
آفتاب جسته از ظل الهی نور و تاب
آفتاب خسروانی صحیفه اکرمت
با وجودش شهریاران اختران با آفتاب
بجنبش مدارش در ایوان سعادت باد شاد
لعقاد بارش زدیوان فصاحت ایشان
رهنمای خصم تو بخت سیاه اکار آنش
در زبانها شد مثل بر وی از اکال الغراب

و له ایضا

پریشان بر روی گل از باد سنبل   چو گیسوی معشوق از آه عاشق   بدل داغ جبل فزون گشت از لب   چمن پر شد از ارغوان شقایق چو
اثر جاری از آب و حسن بالادن   چو حکم نافذ از باد خرم بالاهنگ   نهان پیدا از لطف و قهرش آتش و آب   یکی لیسنه این یکی از دیده و سنگ ببعهد
عدلش ز نزدیک و در گشته هر چیز   ره خیال تیغ و زره گمان یکرنگ   سته خبر از کرم او نه مدعاست هر چیز   سؤال از کرب لب و دیده و جبین از ننگ
قوس قزح بیت آن ابرش و سیاب حسن آبیان   آتشی محول کاه منجمد دارد مکان   اخترست آن ماه اختر که باشد با غلام   آذرست آن تا نان آذر باشد باد خان
هکری سوزان چو آتش گوهری بها چو عقل   اخگری تابان چو اختر جوهری روشن چو جان   صاحب صورت و سیرت با اتصال در عقب   هم چو دولت [illegible]
صاحبقران   عکس دیگر کبر را اندر برا آئینه   افتد چو عکس روی نکویت در آئینه   از جوم ایکه گشت مقابل بروی تو   از رشک غمزه خورد جو هر نشتر آئینه
جا کرده بسکه خنجر مژگان بسینه اش   زان رو شکسته شد همه جوهر چو خنجر آئینه   نزدی ز تازه یافت سخت از غبار خط   روشن شود هر آینه ز خاکستر آئینه
خوش آنکه در دم گرم شوی زیاریها   ز گرم خنده دم گرم جان سپاریها   همچون تو بجهان نتوان گفت کسی نیست   در آینه عکس تو لیسیمای تو ماند

خاوری میرزا از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی دار العلم شیراز خلف الصدق میرزا عبدالغنی نبیره آقا محمد هاشم
در دلش است که در زمان خود ارشاد سلسله علیه ذهبیه میکرده بین الانام بتحمل ریاضت معروف بوده جد میرزای مشارالیه جوانی است
صاحب خصال حمیده و صفات پسندیده در عنفوان جوانی ریاضتی برده و کسب اخلاق کرده بمبادی آداب و بجد متعارف
و خیر خواه است خطا و ربطا بالاستحقاق منشی دیوان اعلی است و لایق حفظ اسرار سرکار وزارت کبری جناب جلالت
اکتساب دستور مکرم میرزا محمد شفیع صدر اعظم را با و نهایت اعتقاد است و در آن سرکار مترسل و محل اعتماد در سال تحریر این
خجسته تالیف که جناب وزارت مآب معظم الیه آستان رضوان پاسبان خاقانی را بدرود کرده بریاض رضوان شتافت میرزای مشارالیه
حسب الامر شاهنشاهی بوزارت نواده بوستان سلطنت شاهزاده آزاده همایون میرزا منصوب گشت و غزل را باز سبک دیگر
و مضمون را معهذا اکنون تازه میجوید در آستان شعر نیز سلیقه درست دارد و در قصیده گوئی افتخار با آثار بزرگان فن کرده پخته در پرداختن
بنده دیوانی بقدر چهار هزار بیت دارد ملاحظه شد این اشعار از او منتخب افتاد آنچه دید هیچ نقیر گفته و شکایت از فراق کرده
زهی شوخ طرحی قدها بسیار   غلط غیرت به خطا رشک طبع   سیه را هندوی چشمت نگهبان   الم را معناب لعلت مدادا   نه روحی و چون
روح پاک مطهر   نه نوری و چون نور زهره مصفا   ز لعل خندان بر اخشم گریان   ترا می بجام و مرا خون بمینا   بزم نشاط ساقی

ز بالش

نوباوه‌ای بود عهده بر سر جلال است صهبا   بفتح زاجیت تخجیل خندان با این حصید لاغر و روزی ما را   ز جان پروری و در جهان
سوزی آمد لبت آب خضر و رخت با رو سیاه ز اعجاز حسن تو باشد و گرنه   شود جمع کی آب و آتش بیکجا   مه در روز ما شب بغم بستم [illegible]
نو و غیرت با سحر باده بها   خلعت بر رخت با بد ماه ربه   و یا کشته یکجا شب و روز پیدا   و یا کلک قدرت طرح عذارت   به
فتنها از رقم کرده است   و یا گاه معجز نگاری خطی زد   بر روی تو کلک سخن دان دانا   سخندان دانا که پیش بیانش   عطارد بود
گنگ با نطق گویا   فضیلت مآبی که در رتبه آمد   ز هر فاضل افضل ز هر عالم اعلا   تمنای هر آن که جز طوف کویش   نباشد بر گردش
فلک را تمنا   کند طی اماکن آن با حسان   کند فهم اسرار پنهان با یما   بنازم بدو شیره کلک خیالش   که نه شعر باشد نه شعرا
معانی الفاظ چو معشوق عاشق   بدید آرم کشته محو تماشا   کی بار حلمش تواند کشیدن   اگر چه تن کوه باشد توانا   کند چون به تشبیه
جا بش نهد زین   زند جیبن باو رنگ دانش کند جا   فصیح بیان طعنه بر نظم پروین   بگزگران رخنه در سنگ خارا   ز هر در گهت
رنگ گلزار مینو   خمی خوی گهت غیرت چرخ مینا   بعهد سخای تو دریا و کان را   گهر بخشی ابسی بود به مینا   بعهد تو زر خواه
گردیده آری   چو لب پیاز شیئکم شود عظم کالا   که جرعه خورده از جام مهرت   که باشد چنین چرخ سرگرم و شیدا   کر شعوه دیده از نار قهرت
که باشد چنان مهر سوزان سراپا   از اوصاف ذات تو گویا است الکن   زادراک صفات تو بینات اعمال یکتای دانا که هستم درانده رهجورست
ای سخن دان یکتا   از این غم مراهست دراز جنابت   تنی ناتوان دلی ناشکیبا   تو بحری و من تشنه لب گشته ماهی   تو مهری و من خسته جان گشته
حربا   به چو پایکی خوش بود و بعد خورشید   بجاه رگی آسمان نخود جو دریا   نوای گل منم خاری آری نشاید   ز گل خار را دور بودن بجدا بود
مهر ذات تو اندر سرشتم   چو در باده نشاء چو در جام صهبا   مرا تربتم کم ز لطف تو شاید   رساند سر از ثری بر ثریا به نقصان
بپذیر دا گر ز بر حمت   شود شوره زاری چو گره حضرا   وله ایضا   آواز کرد مرغ سحر خوان و برگرفت   چون شاهدان
بست سر از بستر آفتاب   در برکشد چو کوت گهر نگار را   گوئی که بسته است بجوزا زیور آفتاب   بر سر نهی چو تاج زرافشان بافروغ   ماند به آسمان
در نهد بر سر آفتاب   یا بی چو آب طارق فرحی کشان   سر خوش اگر ز تاج زرینای جهه است   سر از چه رو رساند بچرخ از نشان که بهار جاه حشمت
خصم در رست   فرو شد چو جام مه آمد برون آئینه صفا   فلک طی کرده رسم جم گرفت آئین اسکندر   رسید ایام شعله خانش افسرده [illegible]
شد [illegible]   همای بخت با سایه جهان ملک با مایه   بنای جود را پایه سپهر عدل را محور   سپهر بخت و مهر تاج و [illegible]

زهی لشکر جلالش سفلی کار زارین شد مفتاح کرمن وجودش جوهری کاز اعراض شد اول جوهر تکیه بر تخت حمل خورشید رخش کرد باز باشد

کیوان محل اهنگ دیوان کرد باز جبهه بر درگاه خاقان باز اهد در سجود بهر عزت خویش را همدوش دربان کرد باز منبع از هر سوی درگاه شه

افسرده بود بکمنش دربان آن بیکس هجران که دباز کرد باد وانا دجیب بر دستان دولت شاه انچه با اطفال دبستان از زنخدان کرد باز صبحگاهان مهر خاوری

در وقت غروب راندیش از در که خود نامه تحسیان کرد باز بامدادان بار راندی در هنگام شام خواندیش بر استانت نامه دستان کرد باز

هوا و خاک آب دی [illegible] رنجور نه [illegible] یا قطره شبنم همی بریزد خوی یکی ز شاخ شقایق همی بگیرد خون مرغ آمده

بسی مرغ بوده هم آغوش آتش فتنه با کبیر بوده هم بالین هر چه خواهی همه شاهی بغرازد به تشبیب هر چه جویی همه خوبی بسیار از زیبایی این همه

از حد و بحث جهاندار زمان این همه از شمایل شهنشه و زبان جیب او مشرق مهر لیث امان کرده طلوع دست او مخزن کانیست در انگشته و دهن فقر

ناکرده سؤال از کف جود تو یک جرم ناکرده دعا از لب عفو تو آمین دشت در دشت اگر لشکر از دم کشید کوه در کوه اگر حمله از دم کرد دهن غزل

رقم کرد و هم شرح غم کجا شد ما را شب کوتاه من چه افسانه دراز است مرا افکنده و اکنون بسی صید دیگر دارد ندارم قوت افسوس که گریم عشاق را

مسکن در باغ چنین محروم از گل تا که صحبت حال اینکه نگرد از رخنه دیوارها بر خط سبز لب که شارت لعل او در روزگار رسم مسیحا نهاده است

زبی تا شب فی یار دیجون ما پیداست که حسن پرده نشین است عشق غماز است تا هم منت نهد بر جان هم از بنگ کند آمد و ازم حال غیر را پرسید و رفت

در فراقم هم برگ و در وصالم رنگ غیر این قدر انکار عاشق کار عاشق مشکل نبود بجا الیوم غم فاو را بر سر بالین که بر تن بود اگر تو خش خاکستری دارد

دولتی بود که خون شد دل دیوانه ما ورنه ما را ز غم عشق تو رسوا می‌کرد کند ترک جفا هر سر مهر و وفا باید نخواهم با تو گفتم در دل او کارگر باشد

گل بگلزار دیگر یار و بود بلبل زار آه از آن لحظه که رو جانب بازار کند در پا چون سر زلف تو ولادم افتاد رشته مهر جفا در کف ایام افتاد حرف

مهر بی نقطه راند هم بر زبان دل بیچاره را آن در طمع خام افتاد نبیند جز اهد ز بیم مدعی چشم خیال سویش نهد انگشت بر لب تا که پنهان بنگرم رویش

چو خط سر زد بر عارض نگهبان کشت بر دلها زمیکو خنجر مژگان تیغ ابرویش بهر نظاره دگر بر سر راهش رفتم خجلم گشت ز بس دیدم بهر نگذرم

در هر جا که نام تو آرم ز رد رشک خویش در حیرتم که شکوه ز جور تو کجا کنم او کافر شد کو ما خون من در روز محشر در دل آن سنگدل که از وی یادگار ریختم

ز چشم خویش مانع در دور کاست ساقی بابی خیال که ماست باده ایم همان دستی که بر سر میزدم در زندگی از تو بزیر خاک اکنون همی تو در جیب کفن دارم

به بالین سر بقصد خواب و زیر چشم می‌بیند که هشیارم [illegible] زبس پیوسته حرف مو‌الی در بیان آری [illegible] که دارم ترسم از آن

برزبان آری

برزبان آری عشق تخصص است که مشکل بگنجد عقل یاری است که آسان کند دشواری بار غمخوار شد اگر نه کنون امدادی خفته بیدار شد اینجا

کنون اظهاری شعله زد آتش جان هم فضا دامانی فتنه شد حسرت ال خوبان و بیداری دل به تنگ آمد از بهر صحبت یکجا جان بلب آمد از لعل لب گفتاری

کوش بر قول نوا خوچه کم از دشنامی چشم در راه نوا خوچه کم از رفتاری تا بدانند بحشر که پریشان توام از سر زلف خود اندر کفنم نه تاری

صحاب اسم شریفش میرزا سید محمد خلف الصدق جناب آقا سید احمد که از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی دار السلطنه صفاهان خلد آن نسبت

واز اعاظم متوطنین دارالمومنین کاشان در خدمت والد ماجد کسب کمالات عموماً و مراتب شعری را خصوصاً از عروض و قوافی نموده، از انواع کمالات

استحضاری و در فن طب که پدر بزرگوار حمیده سیر جناب مشهور و معروف بود بهره داشت در بادی النظر مرد ساده از نقوش حید و نفوس جل کرده بیشتر

و عبوس نموده [illegible] از معاشرت مختص شدی که مجالستش زبان سموم و دوران بر نفسش داغ عموم زمانست حکم کرده بنیاد متین صحبت کس نخواستی و انس

گرفته صحبتش بهزاد ندیم نحیبی هنگام جوانی غالب اوقات عزیز را صرف ماهرویان کرده در ازاله وحشت و امالة قلب شان مساعی جمیله بظهور آوردی و لطائف

دقیقه بکار بردی در تجنب اعدا و تفریق احباب و انس لطیفه انگیخت که به اسرار فاش بدهد که نشر و بدر رفتار پسر گشتی [illegible] میر بودی ابتدا بهر پیکان

خاطر را با اسم ایشان تخلص نموده شهرت دادی مجلا غزل الاش را ام وسیله سر کشتن منقاد و حیله بود مندی تا در اواسط عمر بملاحظه مصلحتی محض عنایت

توفیق یافته عازم طواف بیت الله الحرام و قاصد تقبیل عتبه خیر الانام علیه السلام گشته پس از معاودت به سنباری مشتاق و بامردی بیانش حضرت

ملک الشعرا فتحعلی خان متخلص بصبا و توسط قصاید و غزل غرا از ملتزمین رکاب مستطاب شاهنشاهی و باریافتگان حضور موفور السرور ظل الهی

گشته بمنصب جلیل مجتهد الشعرائی و خدمت جلیل داروغگی دفترخانه مبارکه همایون دارائی سرافراز آمد چنانکه از شعرای درگاه و فضلای بارگاه

بعد از ملک الشعرا بمنزلتی شایسته و قربی لائق ممتاز بود در بدو کهولت بحکم فطرت فرخنده سیادت و اقتضای خدمت خجسته ارای دین و دولت

که هر یک علت مستقل سعادتمند از اتلاف عمر عزیز و ابطال اوقات شریف پشیمان گشته بتلافی مافات و تدارک ما جرا القلم پنج شش سال عمر را القیام

لیل و صیام نهار و ادای نوافل و رد مظالم و کسب معالم و منع غیبت و ترک طیبت و رجوع نفس و خضوع قلب صرف نموده با توبه راسخ و انابه ثابت حقیقت

مطابق حق و عمل موافق صدق در سنه یکهزار و دویست و بیست و دو هجری در جوار آبا و اجداد کبارش علیهم صلوات الله الملک الغفار آرام گزید

شکر شهنشه نعیب حمد اخدا بر زبان اللهم اجعل خاتمة امورنا خیرا بار نشاید عالم نعش او را بنجف اشرف نقل نموده بدان خاک پاکش بسپردند رحمة الله

علیه دیوانی بقدر هشت هزار بیت دارد که در السنه و افواه دائر و در میان خاص و عام سائر است ترتیب تالیف تذکره مشغول بود با نجام نیامده

رو در عمرش به شام رسید و ایام مهلت به انجام آمد رساله مسمی به سحاب البکاء در مراثی و مغازی حضرت سید الشهدا ع تالیف کرده نظماً و نثراً با کمال
کفته و نوشته با قصور سخن کمال الفت و نهایت رافت بود و این ابیات از اشعار شعر آثار او ثبت افتاد مصرع شرم از ابروی آن ابرو کمان
کرد آسمان زان هلال عید را امشب نهان کرد آسمان شیخ شهر امشب به یک پیمانه است شد از نماز زهد بازش از دستار با سر گران کرد آسمان آنچه دیگا کرد
از روزه هر روز کا باز در کرد با شفق هلال که در آسمان ماه نو در ابر پنهان گشت که را شرمسار از رکاب خسرو صاحبقران که در آسمان در کار …
باقی نگذاشت در تنم جان جانست مگر فدای توبه بگسست مگر غلط توبه شرمنده ام از وفای توبه خورده است مرا در این ثبت کرد سر انگشتهای توبه
کامد به جهان گران بها شد از بس خورده ام دعای توبه از دو رخ به مهر بر کرده گویا ز ازل بنای توبه خورده دو رخ ز مهر بر بادا در روز جزا جزای توبه از بهر
عیادتم به بالین تب میرسد از قفای توبه خیر از تب ما که ام زاید از ما در تنج رای توبه مطلع بحر کف شاه جهان در بزم ساغر یافته با آنکه
زرین ز دریغ در بحر لنگر یافته در بزم شاه بحر در جام می آمد جلوه کر با آنکه گردون دگر خورشید دیگر یافته هر زخمه کین را شکران ز جوش … با همه بربریان جان
زان زخمه نشتر یافته غزل جان و دل چو تاب نیاوردم آمد مرا چو واری آفت صبر و قرار آمد مرا کار با مشکل نشد در عشق مرگ آسان نشد غصه ی
کار من آخر بلا آمد مرا رفت دل بر دار فرم اکنون از غمش بر دو چشم قطره های خون که از دل یادگار آمد مرا همه کس بخوب و زشتی خوش و پدیدار کرده
رخ خوب و خوی زشت تو ز خوب ثبت یار ما لیک باشد یاس خود و شرم را بند و بخویش کافکند بر خویش دام هم نگاه خویش را دلم ز سینه برون رفت و ماند جان تنها
چو بلبل به قفس از هم آشیان تنها بیاری تو کنونم کند خوش وقتی که بود دشمن جان من آسمان تنها اگر کشتن ضعیف جهان چنین کرشی همان تو جان جهانی ما ز جهان تنها
داد چه اثر داشت دعای سحر ما این بود که نگذاشت بعالم اثر ما زاول قدم از پای فتادیم در این ره تا در ره عشق تو چه آید بسر ما بکشای بال کمند وفای
محکم تر است از همه بندهای ما رفتیم از ره دل دانی ره عشق گمراه تر از آنکه بود رهنمای ما تیغ از میان کشیدی و از دل کشیده کشتی از آن وداری از تیغ خون بها
خواهیم مرگ مدعی و خون ما تا شود هم مطلب تو حاصل و هم مدعای ما در دادگه دلبری نبود جز تو داور چندی کنم تلافی بمکتب رقیب را در آینه بین آن رخ مطبوع که تا
هم حسن تو کیرد ز تو داد دل ما را چاره درد م برون کرد دل بیچاره در غم عشق تو آخر چاره ساز آمد مرا ره یابی ضعف ار بکوی یار … مرا سیلها از دیده خونابه
بیاید مرا حسرت سنگ تو هر کس دارد اما کودکی چون بر آرد آرزوی کودکان دیوانه را ندارد نالدل ما هست غم در هیچ دل راهی روا باشد که دلها مرده را قدر
دل ما را شاد از آنیم که با و زخم دگر تازه نتواند که بر آرد ز دلم پیکانها را من از این هست که دارم گریبان چاک … که کشید است جفاجوی از آن دامان را
الم و غم عشق زندگی دو عالم رو دیگر نبود یاد و حوصله ما روی تو در خواب دیدم چشم هم چشم گریه تو بیند روی خواب رحم از وطاقت زخم گر نخواهد سرد ای
از الهی نجو

از آتش محو آب از سراب از سحاب ابا که غم رخ مپوش کف پوشد روی خود ماه از سحاب یا مرگ یا وصال الکاش خوش غریب یا این دو هر دو خدا یا آن
کند نصیب چو از تو رفته تاب از دل رمیده خواب لب تشنه را ز آب تا که بود شکیب جز از لب تو اش درمان نمی توان درد مرا اگر عیسی شود طبیب
از الفت منش حاجت به منع نیست زاهد ز نرگسان منعش اگر ای ادیب از آه اشک ای لبت از خوی چو می از آب جان ناید ار آتش من تا که در آب
برباد از آن نداد که از اشک عاشقان غرقست خاک غم بسر کوی روی در آب ساقی بیا که سرد می می انشانیم جنت آتش که دیده صبح … در آب
جنات بر آن لب عکس لبت جام این هم آب می و آن همچو می در آب از ناله و ز گریه جدا از مهی سحاب گاهی چو نی ز باد هم و گاه چون … در آب
کس روز وصال تو نداند که کدام است کار روز ها همه شب گشته است شام است تا برخ دل از او نکردید ندانست کارامی اگرهست در آن گوشه دام است
الخشم چون آهوی وحشی رمد از ما ای خیر ندانم بچه افسون تو رام است تا هم دست کرم … رخ افغان سحری بست
باد در وی تو بدل رشته ارست غم عشق تو بجان زتو ماه و قصب است چون یوسف نم گر بکو الیری اوست یعقوب رضال دل زارم خبر از
دلیل به چه رو منتظر صبح وصالی که بود که پی شب هجران سحری نیست خجل ز بی چشم گریان و دل تنگ کف بخشنده و چشم بخیل است در رفتن
والسلام بهفت رخ از زمن یافت هر وقت نگاه باز پسین است یکبست جور جفا کرم … از نامت عشق و هوس گر همه … یار بمکت
بقصد صید دلم هر که افکند تیری شد که این همه صیاد را شکار یکیست خیال هیچ عمر گر کرم لالست هر دو کار اتمام غم مراجان …
تا زهر صید نه در دام تو عزم همت میتوان گفت که خوشتر ز چمن جاه همت جا بگشت از آنم در رسم کلام نرفند بعضبرا هر گوشه زلفی … همت
حسرت فوت … همت چون نکو بی کرم نقش کف باده همت گر چه خواهند از و دادم اما نتوان … کشته شد امروز هم فردا …
خونی که روا بود که از تیغ تو ریزد از حسرت تیغ همه از دیده فرو رفت بودم زمی بار چنان مست که امسال که باده ندانم نخم از خم بسبو رفت
خنده نکوئی و وفا در نکه دیدست هر کز جز آنکه لفظ بدر نمیست دانم اگر بهشت مراقوت بدار وقتی که بلبلش برسم از گل اثری نیست
روشن از شعله دل عارض جانانه ماست شمع از روشنی از آتش پروانه ماست حاجتی نیست که پرسی ز کسی ای همه شهر خانه را که نداند تو همان خانه ماست
عاقل گر نبود شیوه طفلان چه عجب سرو کار همه با این دل دیوانه ماست آلوده گرزو صل بحجز از آنکه هیچ که بلبل به بیقراری فصل بهار نیست بار که
خلف وعده کند شرمسار از وست رشک آیدم بهر که از وی شرمسار نیست دل بفغان کرد و دل دوست زم شیشه به چند صفا را شکست
حسنت ز صد افزون شده و غیرت نگذارد کز چشم خلق … بسپارم بحذابت من ز ترک جفات کنون … بر سر رحمی همان رسد که در آغاز عاشقی … جفا است

زوال حسن تو خواهیم با وفای تو اما توان کسی که ز نفرین اثر کند ز دعا است ماهی تو [illegible] شاهد تو در کاکل [illegible]

تاج کفش دل بات و ترا شاد توان کرد آری چو کی بوسه توان داد توان کرد بی بند کجا پای دل عمر بگذارد زلفی که [illegible] بروی [illegible] کز جفای تو نمی بود

که بکرد در عهد تو دلبود نه تا خسته دلی چند با حسرت [illegible] دستی [illegible] بهم آغوش آورد بهر زبانی آورد از حکایتی نامم که بر زبان تو فارسی

آورد هر زمان دام بخون نگاهی کند چون رسد نوبت من [illegible] سالها کرده ام درکوی تو برسر خاکها تا در کوی دیگر خاک بر سر کند

قوت یک آه دارد دل [illegible] چاره بیداد او [illegible] گاهی [illegible] بار [illegible] تواند که خوی

پیران پیشه کن [illegible] وگر صحبت پیر و جوان [illegible] دم مرگست و باز هم دل بود در فکر یار خود اجل در کار خود مشغول و من مشغول کار خود

[illegible]

[illegible]

من آبرو زر دو باز آید هم از شتاب تو عکس هم از رنگ توام نیم جا بود و ناجا بود و در میخوانه‌ام بر شد پیمانه‌ها خالی شد پیمانه‌ام از دل دیوانه‌ام
دیوانه زاده زنجیر کیست سنگدلیم در علاج این دل دیوانه‌ام آورده هر چند خواب رقیب نه آن تا با دیت هر گز اندر دیده خواب ار بشنود افسانه‌ام بیت
غم گردانم جان را که با خود برده‌ام النعمه که از جان خویش خرسند داشتم دیده استغنای او اکنون برخی باخیم ورنه من زان بی‌وفا امید دیگر داشتم
بیت افسوسی کرم در راه عشق رفت سر لیک صد افسوس از آن شوری که در سر داشتم کوشش بر عهد بتان چون سادگان دادم دلی ساده زان بخت همه دارد
باور داشتم کو یکنفر بچاک گریبان او بپیچی تا صبح که طعنه زد بگریبان چاک من همان نه از نگاهی میتوان کردن زوصل چون توئی هم نگری بکار میتوان کردن
دلا کیدم کرامت نیست تاثیر از شر آن نه آخر چاره شبهای تار میتوان کردن نگاهی با کم داد از الف می شمع بیداری نمیدانم چسان با چشم آرام میتوان کردن
چنان کز من خلف وعده داری شرم از گریه وفای عهد چون خود شرمسارم میتوان کردن سخن چون کشته دل در سینه‌ام امید باز چاره از گریه دل دیوانه کن
یکنفر تماشای آنجاک گریبان را بخلق در گریبان چینی تا بدامانم پاره کن هم جانب سپیده زدست دلی هم دل بجان رسیده زدست جفای تو گرچه عقل از تو دوا ابخشیم
خاک سراحیردار کوی تو چو تیغ بردی کشیده است لیک خون مرا ریخته ابروی تو در دام صیاد الفلک یاد ذوق فریاد مده یاد آنکه از فریاد م رحمی بصیادم
مده داد پیچ دل بردم کرد او حقی دادم هر جرعه بکران چون دل ز کف دادم مده مرکردم ای هم آشیان خو با اسیری آگهی از ذوق بال افشانی عیان
ازادم مده تو نارفتی جفا با من کنی هم مردم و شادم که در دل حسرت جور بیشمار ستم مانده بگوش او نه از هیچ با بانگ جرس فرقی فغان خسته کاندر قفای کاروان
مانده ترسم زانکه خم دلبر کوی دلبری خاک در که لایق او نیست هر سری خالش بروی عکس جمالش بجام می زاغی بگلشنی و بهشتی بکوثری بچشم قطره
بارم بردم چشم چو در دریا گلی بود و رستی صدف بیرون از دریا عجب نیست صدف بگو که در با پرورستی یار من زبار کسی کشته و دلدار کسی چه شدی گر
نشدی یار کسی یار کسی گرد محفل بسر کوی کسی از رنگ رقیب کار ما که بجائی نرسد کار کسی بیاد افسانه مهر و وفا دارم بسی ترا ای بیوفا گوش بیان
افسانه با بستی بترک یاد و پیمان بسته‌ام باز آمدی اکنون برای امتحانم یکه پیمانه با بستی از من خوشنام هیچ نپرسند روز حشر دیوانه را به حسینی
زندگی دارد شتاب و ساقی محفل درنگ بادرنگ او تیغ و شتاب بنگ مسلطانی اسم شریفش میرزا رضا مسقط الراسش قریه نواکه حال
از کوه پایه مازندران محسوب میشود ابا عن جد از معارف مازندران و اشراف آن خطه خدمتگزار بوده و میباشند خود میرزای مشارالیه در ایام جوانی
و بهار زندگانی کسب کمال از خط و ربط کرده مستوفی دیوان سلطان سعید شهید شد بمساعدت بخت بلند و صدق خدمت اعتباری تمام
یافته حافظ اسامی و حامل اخبار گشت بعزت و دولت در انحضرت محمود اقران بود تا زمان رحلت ابد مدت شاهنشاهی که نامتناهی باد

نظر بقدمت خدمت و خلوص نیت نقطه بتمام و تفوق بالکلام یافته بمنصب اعلای منشی الممالکی و کلاکان کمناب اسرار مخزونه و صیانت اقوال
مکنونه سرافراز آمد هر یک از خویشان و منسوبانش بحکومت ولایتی و انجام خدمتی مأمور شده محمود نزدیک و دور مشهور ایران و تور گشتند تا مدت بیست
سال در درگاه آسمان مثال در نهایت اقبال عزت و تمکن داشت بعد با جهة انتظام خراسان مأمور بوزارت نواب کامیاب محمد ولی میرزا والی
خراسان شده بفاصله دو سالی که نواب حسنعلی میرزا بانجام خدمات خراسان و قبه متبرکه آن سامان آمد میرزای مزبور احضار بدار السلطنه شد
از خاکپای خسروی استدعای طواف بیت الله الحرام نموده باسعاف مقرون ادراک آن سعادت را نموده در مراجعت مأمور بوزارت
نواب کامیاب حسنعلی میرزا فرمانفرمای فارس شد گاهی با قتضای وزن طبع خیالاتی میکند این یک شعر از اوست بردن نمیتوان بی پرو مارا
این عمر بس است همتوم ما را صبا اسمش محمد زمان خان خلف الصدق جناب نظام الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان و مستوفی الممالک است
که سالهاست با رتبتی کامل و خبرتی شامل در درگاه آسمان جاه ناظم امور عالم است و کافل مهام امم با صدق گفتار حافظ رموز است و یابند
اموال این کنوز با مناعت وافر بتواضع موصوف است و با قدرت تمام بتحمل معروف بدیرا به نیکی یاد اش کند و مجرم را بمعروف جزا دهند
پس از آنکه از وفور مرحمت و فرط مکرمت ولایت یزد نیز ضمیمه اصفهان و قم و کاشان گشت و نظم آنجا نیز برای رزین و فکر متینش مفوض آمد این نجیب
فرزند را مأمور کرد تا قاعده انصاف نهد و رعایه اشراف کند با محانه ملهوف گراید و اشاعه معروف نماید در حمایت جانب علما و سادات
مساعی جمیله بظهور آورد و در ازاله اشرار دقیقه فرو نگذارد که همین باعث خوشنودی خدای داور و خرسندی خاطر دارای داد گر
و مایه آرایش بلاد و سبب آسایش عباد خواهد بود خان مشارالیه بوصیت والد ماجد عمل نموده در ابدای معالم و اخفای مظالم و استرضای خاطر
اشراف و استحکام جانب انصاف همتی گماشت در اندک وقت خود را در عالم علم ساخت و نیکنامی بسر کرده اکنون ذکر ما زش زینت
افواه نسو رجال است و طریق سلوک و اطوارش نقل مجالس صغار و کبار گاهی بهوای جوانی و اقتضای کامرانی غزلی میگوید این چند شعر از
منتخبات قلمی شد غزل قدم بحلقه رندان نهاد بهر ملامت الم شهر و درانجا فکند رحل اقامت کند ز هول قیامت حدیث و احفظ
شهرم مرا که بشرح تو در شبی است روز قیامت جز دعا ندیدم از تو چیزی الکاش بود مدام اشتغال بود هر جا حکایتی شود از سلطان
عشق ایران و بان قهر زاهم روانی سالها جان بسر کوی تو کندیم بخواری مردم از آنکه تو یکبار نگفتی بچکاری خبر است شبهائی
شبهای غریبان تو که در بستر سنجاب هم آغوش نگاری شحنه مستی محمد مهدیخان نبیره محمد خان او به البته که در عهد دولت

نادرشاه اولا بضبط فریضه لشکرگاه مازندران و گیلان و آمد و شد تجار دریا از روس با ایران و از انعطاف بانسامان مامور شده ملقب
دریابیگی ملقب آمد پس از ابراز کفایت و اظهار رضای رعیت بحکومت مازندران سرافرازی یافته مدت حکومت بوجه احسن از عهده برآمده
خطیر برآمده پس از حکومت نیز رعایت حسن سلوک ممتاز بلده و بلوک بود تا در گذشت خود در بلده صبی شرف انتسابان بوسی شاهنشاه
گردون بارگاه دیده بشمول عنایت و مرباهای تربیت دولت ابد مدت گشته منزلتی لایق ادراک نموده تا حینی که نواب قهرمان رکاب حسینعلی میرزا
بفرمانفرمائی فارس و سواحل عمان مامور شد حسب الامر در سلک خاصان کارگذار و مخصوصان با اعتبار انتظام یافته اتمام خلافت مسلک گشته بفارس رفت
بعلاوه اینکه قوللر آقاسی بود مامور بضبط عرض و حفظ اموال اهل شیراز آمده با ملاحظه نسخه تخلص دارند بالجمله بجودت طبع و جودت ذهن معروف
و بجوانمردی و فتوت موصوف خانه اش منزل درد و بلا و مالکش صرف خدمت ایشان حسن سلوک تا بحدی که هرگز زاهدی آزاد
دلگیر بود و نه شاهدی در زنجیر صحبتش کرر اتفاق افتاده باقتضای طبع موزون گاهی بنظم مضمونی میپردازد و بیشتر رباعی گوید این
فتاد از کار دستم لیک از هجران زدوم بر سر   چه سازم بعد از این خواهم اگر گیرم عنانش را   یگانه دار بیکدیگری شرم نامدت   این رسم تازه بانو کدام استاد
نهاد   دورا این بیشتر از بزم وصالش بستند   [illegible]   دیده گر آرتی تو از در وز منزل میدید   طالب رخنه دیوار نبودی هرگز
گر بر رخ آن حور زلف همچون شب نیست   خوش باش چرا این عجب تو گرت نیست   [illegible]   باماه رخت بخوت عقرب نیست
از رهجر سیه یار نه اختمش   از شوق بچشم خویش جا ساختمش   گفتم که بعقرب تو زاهدی بود گفتا که دل بود انداختمش   آنکس که بلشکر نفاقی
خم می   [illegible] برستاخ ز اهلی   [illegible]   خواهم که بهر خود گرفتم [illegible] آن بادوام خواهد کرد
میکشم کف هر که کا و ادرا ز نجات قتل عام خواهد کرد   صبا هو الاستاد [illegible] مصدر العراق و شمس الآفاق [illegible] اجل
مهران بوصف جناب فتحعلیخان ملک الشعرا که از بدو خفارت [illegible] دولت و نضارت حدیقه سلطنت شاهنشاهی که آفت خزانش ردیف دوم
سروی و لیلش در بدو مباد تا اکنون که هفت چهار سال کامل الشهور و الکهور از دولت فارغ الفقر [illegible] گذشته گلزار دولت ابد آیت را از
جوی و جر جاری آبیاری کرده و در حدیقه سلطنت جاوید مدت از سحاب مطیر خاطر خطیر سعی از بهاری دراوایل سلطنت با بدا این نکته حکمت
که درین دولت سعی ستایش مشکور است [illegible] دانش معمور با پایت دار المؤمنین کاشان که مولد و منشاء ایشان است بانتظام حکومت قم و مضافات
مامور و باحتساب ممالک محروسه و حمل تعالیه متبرکه آستان حضرت معصومه سر گشت و بزعم فاسد بر بعض المزاج عدیم العلاج بازار فضل را کالا

و بی رواج خواهد مدار عملیه مامور آمده و شال الیه بغیاب و حضور با آنکه چند سال متعهد کامل و منتظم شاغل کما ینبغی از عهده ضبط مال
سلطان و نظم معاش دهقان برآمده مورد نوازشات لایقه از حضرت شاهنشاهی شد که مثلها لا عین رأت و لا اذن سمعت چنانکه
وقتی بعرض [illegible] قصیده بتخفیف در تکالیف اهل کاشان طلب داشت دارای بهانه جو و داور ملک خو ناظر جناب ملک الشعرا را شاد و خانه
خراب رعیت را آباد فرمایند بصله آن قصیده فرید [illegible] شهر از تومان بهر تخفیف مقرر فرموده امثال این الطاف مکرر چون از اشتغال بعمل حکومت
و استماع تظلم رعیت را که شرط عدالت است [illegible] خدمت مدحت معلی دولت [illegible] و بیقی از جا [illegible] باخت توسط قصاید
و تشفع خواید از عمل حکومت استعفا فرموده [illegible] خدمت حضور کرده دارای کشورگیر و خدیو پوزش پذیر نیز استعفا علیه لا اعراض [illegible]
و اقبال لا الیه لا ازراء به قبول مسئول و انجاح مامول سرفراز [illegible] آسمان سا و زمین فرسا فرمود تا سالی که بقمع و قلع و طرد و منع کفره
منحوس روس با مر خسرو کاوس کوس قابوس بوس از تراکم ایران گفتی زمین باز از کوه در وطن هست و از شعشع تیغ و سنان بنیاد [illegible]
بارور باله و سموش شعر فانجیل فصل [illegible] والبیع [illegible] زبر جنابش نیز در آن رکضت میمون چون فتح و نصرت لازم رکاب
درایت همایون بود بر در زی [illegible] بحر متقارب [illegible] از در رو بر بدی دو صول [illegible] بدین بخاطر پاک و طبع تابناکش سر بر زده الهم
تا کدام یک از خواص حضرت پایه سریر خلاف صورت واقعه را بر سبیل حکایت روایت نمود فرمان رفت جنابش بنظم وقایع دولت شهریاری
و بذکر مآثر اجداد و آبای بزرگوار [illegible] و فجلت بخش گوهر شود متوسلا بالله و ممتثلا لامر الاعلی از ابتدای سال فرخنده فال دولت شاهنشاهی
شروع نمود و در سال چهارم دولت تقریبی لایق از زبان یکی از جواری حواری [illegible] حریم سلطنت ذکر نسب و احوال چهار پادشاه قادر که از خرم خاک
طینت عزم باد سیرت [illegible] آتش طبیعت و عنوان [illegible] خاصیت شخص معتدل القوام این جهان دار عادل را بجای چهار عنصر بطریق قصه در
نثر شب مسمی به [illegible] و در سلک فضلا شده و در نهایت فصاحت و کمال براعت ایراد نمود که باعتقاد فقیر شاهنشاه نامه را با بند داستان ترکیب
باستان بزرگ حاصل است و در تری ثابت طالب [illegible] و شایق ادب را از رجوع بآن درخت امید بار آید و شاهد مقصود بکنار در خاتمه
داستان بذکر بعضی از خصایص و فضایل خاصه حضرت شاهنشاه و امرای درگاه پرداخته باز در سر داستان سال پنجم دولت قصه وقایع یعنی چند سال
ایام سلطنت را که از سمت انجام و انتها مامون بود باد چهل هزار بیت بانجام آورد و بعد از آنکه بروایت [illegible] البدایة الی النهایة دیگر
سریر آسمان نظیر به تقریب مناسب مسامع علیه بیان [illegible] گشت و کتاب بشرف اصغای همایون و تحسین از حد افزون مشرف باعتبار بیت شعر [illegible]

جنت نشیمن دارای با دل و خسرو دریا دل بصله هر شعری مثقالی از اثمار به مسرت اصحاب و سبب اجتماع احباب موضوع مسئله نصاب غایت
تدوین جناب جوانی و پیران بصله نه شتران بارزم اخوات عامر خراب جالب مدیح ساز قبیح کاتب ثواب دافع عقاب هر یک در شتن کار
جرم مهر است و جابر کسر سپهر بعلاوه خلاع فاخره و ضیاع عامره بجناب ملک الشعرا اعطا فرموده و بوعده محمودی وفا و ادراک تفضل الهی
بعضهم متروک اللسان بعون الله الافضل پس از چندی پیش از آنکه طبع آرمیده رمیده شود و خاطر آرام اندیشه انسجام کند رای صواب نمای
گیتی آرای داور دادگر خسرو معدلت گستر متعلق باین گشت که جنابش جزوی از عمر عزیز و قسطی از اوقات شریف را بر سر کار نظم اخبار صحیحه
و آثار صحیحه با معجزات احمدی و غزوات حیدری کند تا بوسیله این دو کتاب مقبول حضرتین و مشهور ثقلین شود و ذات همایونش
نیز بعد از الدال علی الخیر کفاعله سهیم غالب و شریک راجح این ثواب گردد بروزی خجسته جنابش را مخاطب ساخته باظهار مکنون خواطر
خطیر و ابراز مضمون ضمیر منیر پرداخت شکرانه رجوع این خدمت که متضمن خیر دنیا و آخرت است جنابش سر بر آستان سوده از حضرت
احدیت توفیق انجام خدمتی که لایق معتقدان آنحضرت و شایسته پروردگان این دولت باشد مسئلت نمود و بانیت خالص و همت
ثابت و استفاضت از باطن نبوت و استعانت از حضرت ولایت تا در این نامه را شغفی و هول آن هنگامه را تشعیر آرد
چنانکه زرافشان کلک و بنان و قاعده طبع و بیان از دست سحرسازی و معجزپردازی کمیت قلم را خلیع العذار و طلیق العنان ساخته
دیگر باره از زمانی نامه ای محیط خاطر قادر گشت و از تری تازه با انعقاد طبع وقاد پس از تعدیل روایات و تعیین لغات و تنقیح مطالب و توضیح
مناهج بانجام کار کرامند شد سخن آسمان و در آن خود منم همان آرزومند سخن خود منم سرایان در مدت سه سال این فرخنده کتاب
بزرگ که تخمینا سی هزار بیت است صورت انجام و سمت اختتام یافت و از خدیو زمان خداوند نامه نام زهی خاطر قادر و خهی
مادر که شش سال چنین این دو خجسته کتاب را که هر سطری از آن درج گوهر و هر سطری از این برج اختری است هر بیت آن مطلع امیدی
شعر این مشرق خورشیدیست تحفه بزم خدیو زمان و فرط سمع دانشمندان جهان ساخت و ترجیح کتاب و تفضیل جنابش با کتاب
شاهنامه جناب حکیم فردوسی در بدایت حال جز بسبب قلت تمرن اصحاب اختلافی بود روزی در غیاب جناب ملک الشعرا مجمعی که
از غلب دانشمندان درگاه در آن جمع بوده و جناب امیر کبیر خبیر اعظم اعلم افهم امیر الامرا فخر الدوله حاجی محمد حسین خان قاجار که تفصیل
درجات عالم را سینه اش نایب ام الکتاب و تفصیل طبقات امم را بیانش تالی فصل الخطاب از رای روشن الجمع را اشبع در کمال فصاحت

و اندازه قدرت

و اندازهٔ قدرت این استاد کامل گفتگو در افتاده بدراز کشید تا از یاران بوجه حجت فقیر را مخاطب کرده گفت تو که در کشف دقایق
و حل غوامض و اطلاع بر نکات سخنوری و استحضار بر لغات پهلوی و دری این دو کتاب مسلم و معروفی و با سماع درایت بکثرت
روایت موصوف در حق این دو مرد سخن سنج و این دو مخزن گنج اعتقاد و صحبت در راجح کدام است با آنکه در چنین مقام به بضاعت ما نطق موجب خجالت
و تکلم مورث ندامت است بحکم ادای حق سؤال که آن جز بامعنای لایق و جواب مطابق صورت نه بندد پس از امتناع بناچار بر زبان قاصر البیان
راندم که هر دو در رعایت سمت تلمذ خود و جانب تعزز جنابش معلوم و محقق است اینکه هر که در شاعری فایق آمد و شعر مدان را بی از تفضیل امثال
و ترجیح احوال و قلت تتابع در رعایت تقابل و ایراد لطایف و اثبات نوادر در بین کتاب بیش از این استاد و متین هنر از آن فرخنده
جناب در آن خجسته کتاب بروز کرده و ظهور یافته چنانکه اگر کسی نظر انتخاب که در آن لفظ با معنی بدیع با کلیه ملحوظ و مقصود است اعمال
فرماید با هر یک از مباحث این دو کتاب را از مدح و هجا و تصنیف و تشبیه و بزم و رزم و حزم و عزم با هم موازنه نماید بی تکلف تفضیل هویدا آید
و ترجیح پیدا و ثابت آنکه حضرت محمودی بجا ناظم کتاب شاهنامه جناب حکیم را مستغنی الشواغل کفی الحوائج فارغ الخاطر در باغ خاص خود مقیم
فرموده و فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین که اشارتش فرموده با این جهد در تحصیل فراغ و ترطیب دماغ جلب آلام و دفع مناقب چنانکه خود در
شکایت سلطان تصریح بآن فرماید و گوید بسی سال بردم بشهنامه رنج در سی سال چهل و شش هزار بیت گفت و این استاد قادر با التزام کار
و عمارت آفتاب و زیارت احباب و مرارت فرقت اصحاب مدعی خود تصدیق معاصرین در سه سال چهل هزار بیت مرغوب کتاب و بعلاوه
حساب و در تفصیل خود اشاره باین فرماید و گوید بسی سال این پهلوانی سخن که آراست فردوسی بازم بگفتم از فرشته خواستم
بسال سه اتمام آراستم پس بر طبق ادعا به اثبات معیار روایت و استماع از هر کتاب به مقابله فصلی از هر بابی از امیر کبیر اشاره رفت تا یاران
بر رعایت تقدم زمان روایت اشعار حکیم را مقدم داشته بعد از اتمام آن در اثنای آن و اشعار استاد همی دیدیم جناب فخر الدوله
مهر الکعض الماس بنسیم الصبا با بیان تصریح همیشه فرمود و بآن ترجیح همبداد و دانایان محفل نیز هر یک بالضروره انصاف داده و با استادیش
اعتراف کردند که سخن از سخن باید آشوبی که آهن به آهن توان کوفتن و اکنون از آنان که برزو را پیلوانند و سهراب را سیلی
حکیمی امرغی آموزگار اعتقاد کنند و مجوسی را زنده دیدار التماس آنکه در مقام این محاکمه و مراجعه نیابند و برد قبول لب بگشایند
و بملالت فاعطلی القوس باریها بار گذارند تا سماع ادب و صبا فرمان و نقد کلام نور الله بالهم ذکر انشاء الله تتبع و اتقاء و طبع

خود را از ننگ تقلید که زبون کوش و آفت هوش است رسته دارند و جان دانش جو و روان سخن گو را بحضرت عالی که آبگینه نمبر ارشان
است پیوسته تفضل فرمایند و درین چه کتاب تمرین نمایند زان پس آفرین و نفرین هر یک سرایند سزاست و تحسین و تهجین هر یک
گرایند روا والحمد لله من المبدء الی المنتهی بجز این خجسته کتاب بجز این مثنوی لیلی و مجنون گفته اند که در متانت و هفت پیکری که در یکی از اسفار
از سیاقه و دفتری بوزن لیلی و مجنون مسمی بعبرت نامه در مدح حضرت شهریار و ذم ابنای روزگار دارم که درین فن الی الآن بانی
جودت کتابی چنین از استادان گفته اند و دیوان قصاید و قطعات و رباعیات که ناسخ دیوان ابوالفرج و عنصری و آشوب جان خاقانی
و انوری است سی هزار بیت است که اگر فقیر خواهد که در ستایش این کتاب نیز چنانکه درخور او است زبان گشاید شبهه با تعلق
خاطر محمول شود با تملق ظاهر منسوب باشد اکثار کلامش از اسراف مامون است و از سقطات مصون بالجمله جنابش را شاعری ستودن
آب بها دادن ستودن است و مهتاب بگز پیمودن بجنس معاشرت و آداب مصاحبت مستلزم زمانست و شماره الیه جنیان برورگاری
که فقیر بحکم خدمت روایت اشعار شعرا عموماً و جنابش را خصوصاً صحیح مسامع سده سنیه خلافت و مراسم مجامع عتبه علیه جلالت بعد
سال سفر و حضر اجنابش را سهیم خورد و خواب و شریک سایه و آفتاب بودم درین مدت الا بروایت اشعار که از آن عاجلا استکمال
حضور و آجلا استتمام امور منظور بود بچیزی تکلیف نفرمودی و تصدیع ندادی در اوان نظم شاهنشاهنامه که با ثبات قدرت بر حکیم
طوسی جهان آبنوسی چه میکرد خلاف مقصود و لا ابیات الا تکثر و قرات در تشهید بکاری بخراسانی و تنشی چنانکه خود شعر الا هذه اللاو
کرید چو آرام فردوسی نیست کم از سه بیت چو کم هست افزون ز پنجاه هست مبین بخرد از ابهام گرنگاه کش نامهای فرهنگ گواه اگر مسلمی
از جنابش باری حسنی و منطقی از خدمتش استعانت طلبیدی تا انجام ندادی و با تمام نیاوردی نه بروز کفش آرامیدی و نه شب خفتی با آنکه در تحمل
مشاق و قبول بالاطلاق مشهور آفاق است و باقرار همگنان از همگنان طاق در پاس جانب اصدقا و رعایت حفظ الغیب احبا زاید الوصف و
غیور است چنانکه کس صدیقش را با بناش لب یاد کردن نتواند و چشمش را با بنا لب سفند نام بردن نیارد و لا خیر فی علم اذا لم یکن له بوادر تحمی صفوه
ان یکدرا اللهم امتن علینا بطول بقائه کما مننت علینا بطول لقائه اکرمه الجناب آنکه دو کتاب را خود کتاب جداگانه و دفتر علاحده درخورا
تحریرها للطالب و تشویقا للکاتب بنمونه هر مضمون ایراد مجمل کرد و مقصد صراحی شاعر از ماعداش ممتاز آید محول بآن نگار است و از دیوان
قصاید نیز بانچه شرط کتابت اقدام رفت تا چند کاذر اسوتی آن مقصود و سیاق ابلاغ مطلوب معلوم آید و نشاخته خدمتی برا غلب عنوانات بیجو نامه

در نعت
بنام خدا

در توحید گوید

بنام خداوند بینش نگار … خرد آفرین آفرینش نگار

خداوند این گوهرین بارگاه … برافراز این عنبرین کارگاه
ز پیدائی از آفرینش نهان … و از خداوند بینش نهان
به هر ذره او برشده آفتاب … به هر قطره او ژرف دریای آب
به بینندهٔ آفریننده بین … بزرگی در او بینندهٔ بین
که بازات زین خورد بیننده است … دری زین بزرگ آفریننده است
نهاد و زمین را درنگی که کرد … پی آسمان را که داد این نورد
شد این خفته و آمد آن خواسته … کشاند او چنین و چنان خواسته
یکی را درنگ آهنین بند کام … یکی در بمسمار و بند از خرام
یکی آهنین بند فرمان پذیر … درنگ و شتاب که شد ناگزیر
همه بندگی را به بند اندریم … ز چون و چرا زین جهان چند اندریم
از او چار گوهر بیارد آخشیج … دگرگونه سازد دگرسان بسیج
گهی آفتابی فروزان کند … که خورشید را زین تیره روز آن کند
بهشت و بهار آورد چهر او … بجانها فروزان کند مهر او
بنرمی چو چینی پرندش تنی … دیا جان روشن به پیراهنی
دو مرجان جان پرورش نوشخند … ده آهوی یچا ده گرش شیر بند
جهان در جهان ناز انباز او … بجانها نیاز آفرین ناز او
اگر پاسبان پادشه چاکرش … اگر پادشه پاسبان اخترش
گهی گوهر زنگی آراسته … از آن مایکان شکلی آراسته
ز دیدار او اهرمن در غریو … ز گفتار او کاسته مغز دیو
ز بوی دهانش هلیدی بگاه … سپاهی ده رنگ های سپاه
بجنبش نه مهرش به تنگی تنگ … بجوشش نه کینش برنگی زنگ
نه اگر کسی گرچه شیر است شیر … نه دانایی گرچه فرزانه است قیر
همان آب و آتش همین خاک و باد … گهی زهر پرورد که نوش زاد
ده پرنده را او پر آراسته … زنگ مایه شان گوهر آراسته
به پر یکی فرشتاهی چراست … ببانگ یکی در تباهی چراست
نه دیگر بهران بسیج دگر … نه این با تن از آخشیج دگر
یکی سنگ ارو گوهر تابناک … یکی پیچ بهار ز خاشاک خاک
از آن فر و دیهیم شاها کنند … از این خشت کرد بناها کنند
بیک لب براین هر دو خور آسمان … بنا بید آنشه چنین انجمان
جهان را خداوند دانا یکی است … همه ناتوانا توانا یکی است
ز پاکان گروهی به پیغمبری … برانگیخت از بهر رهبری

در نعت خاتم الانبیا ص گوید

چو روشن روانشان تن آراستی … تن و جانشان از روشن آراستی
ز نو کاستی رانده کوبشان … ز نور آستی خاک شکوبشان
بیابان ولی گیتی آرا بفر … ز دریای هستی نخستین گهر
محمد خداوند پیغمبران … بفر تو آمد او ر داوران
همه هشیاران پرده سرای … مراد او فرستادگان خدای
سر روشان همه پر به پرده دار … بدان خسرو پردگی پرده دار

نبد خانه پاکش این تیره خاک   که آوازه زن تست مینوی پاک   همه روزه روزدان بالا و زبر   درین زیر و بالاش فرمان پذیر
شب تیره و روز گیتی فروز   از او پرده ساز و روز و پرده سوز   ابر پرچمش از پایه پای   به پاک او فر عرش خدای
بروی و بجوی و بفزود بهوش   بهار و بهشت سپهر و سروش   ز یزدان یکی پایه پست   او که شد پایه هستی از هست او
مراد را مجد آسمان زیر دست   فرود از خدا و بر از هر چه هست   نهان از چه این مغز دارم به پوست   درین پوست مغزی اگر هست اوست

در جنگ اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب با عمرو بن عبدود علیه السلام

پس آنگاه گردان پر خشم   تن آورده در جوشش تنگ چشم
به جنگ سالار مردان همه   بچرخ خایند بسته زه   همه همچو شیران بچنگال و گاز   درانده چرم جنگی گراز
به پولاد هندی ز رومی فسان   برافزوده تندی به پیکان   به کین از گردان پرخاشخر   سر و بر ز خود و زره دیده خر
زدوده سنانهای گردون گذار   ز نیزه های دراز استوار   کمان در زه آورده برنا و پیر   به پر اندر پیکان تیر
خم خام خورشیده از شیر خام   بزرمی که آرند شیران بدام   گراز زخمه خم گرزه گاو رنگ   شد از آهنین تنگ شیران خدنگ
بر وین زر و این نان پر خود   همه سر و لبه آرند چرخ کبود   چنان آتش خشم از و جنبه   که اندیشه جان ز دل توخته
نه تنها در آهن چو سیماب نرم   در آن استخوان شوشه سیم گرم   که ناگه ز هامون غو کوس نای   برآمد بدین گنبد دیرپای
نشسته بر بادپایان فرنش   چو آتش سپه در سپه جوش جوش   بتوفید دشت و بفرسود کوه   در و دشت از کوه آهن ستوه
هوا با که دریای جوشنده قار   زمین با که بنگاه کوشنده مار   همی گرد چون اژدهای سیاه   گراید همی جان بخورشید و ماه
زمین را بروی شد دیگ از نهاد   سوی آسمان شد هم آهنگ باد   جهان در اسب غو غرغا و دم   پر آشوب از نعره کاو دم
رده بر رده رسته بر رسته دیو   برآورده بر دیو هران غریو   ز کف پی همی روبنده با جنگ و آهنگ   ستونهای رویین ز زرین خدنگ
پراکندگان از تبیره همی   ندندی ز هر سو جبیره همی   چو دام و چو دد رسته کردند راست   ز هر رسته رستخیزی بخاست
که ناگه در آهن یکی اهرمن   دمانده پیلی برومند تن   تن تیره او نهفته به گبر   چو روشن درخشی به تاریک ابر
سرش راز کو با آسمان کبود   به بهرام جوشن دراز بر خود   بدان بدگهر عمرو بن عبدود   که گردون ندیدی هم آورد خود
به تنها چو راندی سوی کارزار   هم آورد جنگی سواران هزار   بجای سپهر چون شدی کین گرای   دو ساله همی ورا ربودی ز جای

[illegible]

تنش چون زمین تفته در جوشنی   جوان آفرینش نه دید و شی   هم آهنگ آن پیچ جنگی سوار   نگاه و رجهاند رزمی کارزار
چو با کینه و ژرف کشته درنگ   باندیشه کردند لختی درنگ   سرودند کاین چاره در کارزار   شد آن پارسی مرد آموزگار
بیابان بیارانه آن نازیان   چو پران عقابان جهانند از آن   که عمرو از پی کینه انگیخت اسب   جهان پهنه در شد چو آذرگشب
چو لختی نگاه و بر جبار زی گرای   برانگیخت در پهنه داوری   بجنبش درش نیزه هفت باز   چنان کش سرو بن همی راند براز
بیابان ابر بارهٔ دیو زاد   در آن پهنه چون کوه آهن ستاد   بن نیزه در پهنه بر خاک زد   از آن کوهه گاو را چاک زد
چو چهننده پور عوفش بدید   بیرانده رش شکدل بر کفید   بیاران سرائید کاین اهرمن   همه در آهن آورده رویینه تن
اگر سنگ و سندان اگر پیل و شیر   یکی تن نمانده ز برنا و پیر   همان به که بال محمد بکام   در آرم و او را سپارم رام
چو او کشته شد ما رهانیم جان   ز چنگال این شرزه شیر ژیان   که با نامه جبرئیل زی شاه نیو   چمیده و برآراسته گفتار دیو
دگر عمر او برآورد و گفت   که یال بلا زاچه در تن نهفت   ز ابلیس دیده من بر آمد به ابر   درشت آمدم نامی او استبر
ستا دستم اینک بجای که مرد   بجان همی آرد چه آرد نورد   هماره بجنگ نهنگ نهنگ   انوشه شتابان شدم جنگ
جوانا سزد این چو فرخ منش   گر این پی نبود بود سرزنش   یکی آنکه از بند گنجش رها   یکی آنکه در بند او اژدها
ز زاین سو جز خران پیغام دار آن   هم آویز جوی و هم اوردخان   از سوی آن خسرو سرگرای   سراپای نگردان با پرده های
که مان ابدبیران هم آورد کیست   بمیدان این اهرمن مرد کیست   سراینده دمها همه پند بافت   هر کار زیر و زبر پیوند بافت
همه تن بیرشت بیم نهفت   همه جان باندیشه ناباز و جفت   که شیر خدا یال بازید چیست   که شاها منم آنکه پیروز جست
پیمبر سر و دش که عمرو است این   هم از دست یلی اخته زا ستین   علی گفت کای شاه اینک منم   که پیشه شیر هست در جوشنم
بر آن آفرین خواند و خواندش پیمبر   که یار تو دادار گردان سپهر   بسر لیث دستارش از پاک دست   کش در گیتی نهالش به لیث
همش داد شمشیر رخشان بجنگ   همش گفت فیروز بادی بجنگ   پس آن شیر یزدان پیاده چو شیر   بمیدان آن اهرمن شد دلیر
چو با او زبن دو ما گرد تنگ   برآورد هرا چو شیران بچنگ   با آوای جان پرور دلنشین   رجز خواند ز آغاز با او چنین
که شتاب ما ان ای تهم پهلوان   کت آمد هژیرای گفت از گوان   دلیرچ نند نشد از جنگ تو   نه در مانده باز و جنگ تو

خداوند مهر و خداوند کین   ستاینده‌اش آفریننده این   بگو راست کی رزمانده ایست   از او در سگالش همی بهره‌مند ایست

امیدم بر آن کز پی مرگ تو   شود اهرمن تنگ بر برگ تو   بسوگ تو آن مهربان مادرت   نشیند ز درد و ببریده سرت

چنان چون که بر مرگ پور جوان   شود خون‌فشان چشم پیر نوان   بزخم نگارنده آب رنگ   کش آوازه ماند پس از روز جنگ

سرایند مردان از آن داستان   نگارند در نامه راستان   پس از آن شد آن تخت دیو دژم   پژوهنده از پور و زو نام جم

منم گفت شیر خداوند پاک   که دلهای شیران ز من هست چاک   جوان شیر را گفت آگه ز نام   که از نیست عمرانش آمد کنام

بسو کینه آوا برآورد و گفت   که ای نامور گرد با یال و کفت   مرا با پدر از جهان مهر بود   ز مهرش فروزنده ام چهر بود

بهم یار دیرینه در روزگار   ز مهر در مرا پیر آموزگار   نخواهم ببادر دبگرامیت   تن روشن از تیزه بر بامیت

تنت در هوا بازدارم چنان   تو بی‌بهره از آسمان و زمین   نه آگه باشد انبار هوش   نه دانا که جان یار روشن سروش

بدان خیره گفتار آن نابسزای   چنین پاسخ آراست شیر خدای   که ای برگزافه پراکنده چرم   مرا پور فرخ برادر پدرم

چنین آگهی داد زین داوری   که از یال من گر تو خون آوری   مرا جای بجرم بهشت اندرا   تنم بر زبان نغز گشت اندرا

روان تو در آتش سوزناک   از آن در بسوزد خداوند پاک   و گر من ترا بر زبر تر آورم   بچنگال چاک شکم آدرم

ترا مانده دوزخ کراجای زشت   مرا باز تن یار خرم بهشت   بدو عمرو از روی پیغاره گفت   که از مهر دری با تو بنموده جفت

نه نیکو بت ای جانت زین شاد بهر   چو تن را از ایدونه کرد او بهر   علی گفت با عمرو کین بازدار   یکی گوش با من درین رازدار

شنیدم شدی در سرای خدای   زدی چنگ در پرده آن سرای   که در جنگ با من اگر بدکنش   نیاز آورد در به نیکومنش

از او در پذیرم یکی زان سه چیز   نه پیچم ز خواهنده از خشم روی   بگفت آری این گفت گفت آن   همان خوی فرخنده جفت منست

بگفتا که گفت آورم ایدر   یکی زان سه از گفت هم در پذیر   سر دوش بسرای کیش بخت   که بدهی گواهی بیزدان درست

بگفتا پذیرای این نیستم   که جز این درین سالیان زیستم   دوم گفت بپیچ زآهنگ جنگ   به بیچاره زین لشکر تیز چنگ

همه را کرات در کف خویش   تو هم لیس فرمی جفت خویش   اگر برنگیری برارات دم   بمالش بگرگان تازی بهم

بدانداش گفتا این هم ازو گو   که بپیچم ز کین ده به پیچم سپاه   که بزم گواره زنان قریش   سرآیند کز بیم پیچید چیش

ودگر بهر نامه

ودگر بهر نامه نام و مر   در آرند گویندگان سخن   که من ناخنم از در بیم و باک   ز جنگ دلیران قلم گشت چاک

نگشتم بدان انجمن نای سرد   که خوانند سالار از راه نورد   علی گفت سیم سخن اگر من   پیاده چمیدم بدین انجمن

فرود آی از باره تیز پوی   پس آنگه چو مردان بجنگ آر روی   چو بشنید بر سان آذرگشسب   فرو جست از اسب و پی کرد اسب

بگفت این سخن نی مرادر گمان   که این خواهد از من بلند آسمان   پس آغاز بازید آن نابکار   چو آتش برند آورد آب دار

بغرید و آهنگ آن شیر کرد   ز گرد آسمان چشمه قیر کرد   نظاره در لشکر با هنگش ن   که تا چون گراید دل و جنگش ن

که شیر خدا با سمان گون سپر   نهان کرد آن آسمانی سپر   که آن اهرمن راند تیغی چو آب   بچرخی که بود از بر آفتاب

سپر شد دونیم و تیغش بسر   که تیغ آخت آن شاه پرخاشخر   نه بیغاره گفتش که مر خورد سال   بجنگ تو افراختم برز و بال

نه تنها درین پهن دشت نبرد   نه جز تیغ و بازو مرا یار برد   تو با این بر و برز چنگال و یال   بیاری بر خویش خوانی همال

در زم عمرو پیچید از آن گفت روی   که شیر دل شاه پرخاشجوی   برآورد هرا چو شیری بدل   بر آن راندش آن تیغ آهن گسل

دو در آنش که آمد دو روی به سوی   جدا کرد از آن آتش آمیخون   چنان کرد بر شد دران گرد و دار   که شد آسمان و زمین تیره و تار

سراپای بیگانه کان در آمد بگرد   خروشان نیلگون کین نگون در نبرد   ولی قیرگون گردشان پرده‌پوش   نهان دیو تاریک و روشن سروش

در آن قیرگون گرد شیر ژیان   نشست از بر زنده پیل دمان   برآورد پس خنجر آب رنگ   چو دندان نر اژدها پر شرنگ

زنخ زد به پیچید چون کوه سند   بجاوی بریدش سر ناپسند   که در آسمانها خروشان سروش   سراپایش پس نام یزدان بهوش

به یثرب زن و مرد مویان بزار   ز اندیشه شیر پروردگار   که ببرید شیر خدا کرد را   ببرید سر ناسزا مرد را

بسوی زنخ اندر آورده چنگ   همه جنگ از خونش بسی داده رنگ   همان شیر را خون ز تارک روان   از آن خاک پر لاله و ارغوان

بسوی پیمبر ابا سر چمید   چه دلها کزان سر به بر آرمید   منم جنگ را گفت درنده شیر   منم شیر را گفت فرخ دلیر

ز بهر جوان مرگ بدار گریز   اگر با بلند آسمانش ستیز   پیمبرش گفت ای گزین خدای   ابا عمرو آراستی کیمیای

بگفت آری ای نامور شهریار   که در جنگ را گیم پاهست یار   پیمبر بشیر خدا پس سرود   که ای بر جبازوی پاکت درود

بداد ار پاک از در بندگی   از ینبا و نیش پرستندگی   گران تا گران اندرین کارگاه   ز آغاز و انجام این کارگاه

همی زخم تیغ تو افزون ز به   بر پاک یزدان کرد بر تو به   عمر نیز با آن خداوند گفت   که ای شیر دل گرد با یال سفت
چرا جوشن عمرو از تن بردن   نکردی چو راندیش در خاک پخت   که بر زان ندیده تنی جوشنی   چنان جوشنی را جهان جز تنی
سرد دیش چه باشد مرا بی گران   که مانم برهنه تن مهتران   چنین رانده را داد چون خواهشی   چه موبه آمد بر پیکرش
تنش دید در جوشن خویشتن   بغرّ آنکه گفت کای انجمن   لبش بوده بخشنده فرخ همال   همایون بفر و همایون نهال
ز دردش دیا سخت بگریستی   پراکنده بشکوده رخ زیستی   ز نومید کاین راد سرو بلند   بکین از که این تن زورمند
چنین خارد هسان درآمد ز پای   سرو فند از تیغ شیر خدای   چو آگاه شد لبت از موبه دم   کزین پس نباشم آنسو کش و رم
کز اوراهم آورد دیگر کرد   در آورده بودی بهشت نبرد   خور شیدمی زار نابود دمی   لبو کش تن و جان بفرسودمی

در دمیدن صبح و توصیف یکی از خادمان حضرت صاحبقران کبیر

همان نازنین مرغ زیبا نوای   نوازش نوآیین دلش جانفزای   جهان همه روشن از ماه و مهر   چمان جهانبان از آن ماه چهر
بگلهای هر دل گذارد چه کام   بکف جان هرش چو گیرد حرام   بدیدار رنگ بنان چنگل   چو گل لیک به بهره زین آب گل
رخش مهر کاخ و لبش نوش هوش   از آن تیره مهر و از این چیره نوش   دو ابر کمانی نگانکش بجاه   دو گیسو کمندی کیان ساز شاه
نگاهی ز مشک سیه توز زه   کمندی ز عنبر گره بر گره   خدنگی دران از مژه دل تپان   شکنجی درین از گره دام دین
دگر باره بالا برآمیخت چیت   تو گویی نگاه اندرون پرورت   چه سرو از بهشت خدا خواسته   چو سرو آفتابش برآراسته
بر و برگ آن نازنین سرو ناز   جهانی بهر ناز او در نیاز   گرش ها دگر باره از این چمن   فرو ریخت سنبل برآمد سمن
دگر گشت پروین ز مشک بیز   بدین توده مشک کافور ریز   دگر انگزش الفک طاوس فر   برآورد او افروکوفت پر
دگر نای در ناله چالاک کرد   دگر پرده آسمان چاک کرد   دگر مهره زد بر گرمابه کر   دگر باده کش شد بگرمابه در
دگر کوس روبینه کاس از خروش   رآوا شد انباز راز سروش   دگر چشمه چشمها از نیاز   بجوشید در پیش دانای راز
اگر ساز داران خسرو پرست   ز هر گونه ساز پرستش بدست   کنون راند باید بدانای راز   شهنشاه را رازها با نیاز
ستایش برارای با آن خدای   که گردت چنین دستگه در پای   از آن آفرینش شهنشاه راد   ز هر در همی در شگفتی فتاد

چنین گفت

چنین گفت کش ای فروغ آفتاب   بهدلت اندرون گنج افراسیاب   درخشت یکی قطره بی نشان   ولی گوهر آگین و درّ افشان
دل روشنت خواجه جام جم   برار جهان آگه از بیش و کم   سخن آسمان است مهرش نوید   خرد مهره گردان سپهرش توی
بهر راز از آن راز دانا تری   بدانش روانش توانا تری   همی شه ستودش از آن سان بمهر   همی او ببوسش زمین سا بچهر
بیابان از او رنگ پرداخت جای   چمان شه بسوی پرستش سرای   با آیین پاکان از این آب و خاک   ز دادن آب و تن بخورشید پاک
بجای ستایش خرامید باز   دگر با خداوند آراست راز   شنیدی ز بیم خداوند هوش   چو نکمیدن استخوانش سروش
بیوسید از لب پاک خویش   برآمیخت شمشاد چالاک خویش

در شیر کشتن حضرت صاحبقران کشورستان گوید

در آنگاه مینو سرشت از بروی   یکی گلستان بود با رنگ و بوی   بهر شاخ دلکش شباهنگ مست   با هنگ خوش پرده دلها ز دست
تذروان بهر سرو مرغوله ساز   بمرغوله جان پرور و دلنواز   خرامان هزارانش طاوس مست   بر خنبر چنبرشان چرخ پست
خوار نگ یاد پر رنگ رنگ   ز آزرشان گلک یاد و شنگ   نگارین ز هر رنگ هستی نگار   پر و بال شان چون بهشت و بهار
ز شنگرف و زرنیخ و زنگار و زر   ولی هر پر را بصد رنگ فر   بلرزش بهر دم دم رنگ رنگ   در آن لرزش آهنگی آرزم چنگ
خرامان ز رو ماده در بوم و بام   چو کبک دری دلکش و خوشخرام   بهر آبگیر آب روشن روان   چو در مغز دانش چو در تن روان
فروزان در آن آسمان رنگ آب   رخ شه چو در آسمان آفتاب   ز نسرین و سنبل بهر آبدان   ز سوری و خیری نهر نودران
گهی عاج چینی گهی آبنوس   گهی لعل یابی گهی سندروس   هم از آفتاب آبند آن روشن آب   بایوان یکی موج زن آفتاب
دیباهای گوپان مه روی شاه   شده دست افشان در آن بزمگاه   جهان کدخداش خورشید فر   بهشت مهی آسمان هنر
چو باغی بگلگشت آن تازه باغ   و با در شبستان چو روشن چراغ   از آن سرو بالای شیرین زبان   تذرو نگارین بت دلستان
گهی راز راندی ببالای سرو   گهی باز گفتی برنگین تذرو   گهی گفت با سنبل آن چمن   از آن مشکبو سنبل پرشکن
گهش راز با غنچه هم باز   از آن غنچه کز هر دری با زراز   از بستان بگلهای آن بوستان   سرایان از آن مرغ هندوستان
که دستور برانده آمد بباغ   برای دروغ چو روشن چراغ   سپیدیش بر سوی مشکین مهد   براغ سیه چهره بازسپید
کهن گشته شمشاد نوخیز او   گرفته غبار آتش تیز او   بروشن روان دانش آراسته   فرو ده بهوش و زتن کاسته

تنی کو بدانش بود با توان توانا است کو باشدش ناتوان همه مغزش آکنده از رای نغز بلی بکه رای نغز است مغز

نیفشاند ابر سیه ژاله بهامون نخندید ازان لاله که بر رای او آشکارا نگشت گذارنده بر رای دارا نگشت

نجنبید موجی ز دریای آب نتابید بر ذره آفتاب گران جنبش و تابش آگه نشد سراپای بر رای شهنشه نشد

شراری ز سنگی نیفروخت چهر بخاکی نشد سایه گستر سپهر که روشن چراغی نیفروخت آن چو خورشید در پیش شاه جهان

بر کدخدای جهان با نیاز کهن سرو خم داد و بردش نماز ز فر شهنشاه آهن گسل چو لختیش از جنبش آسوده دل

جهان کدخدا زد پراشنده گشت ز هر مرز و کشور ز هر کوه و دشت همه از کیهان ز هیش و ز کشم برآراست پیش جهاندار جم

بپایان گفتار راز جهان چنین گفت با کارساز جهان که شاها رسیدند ایدون ز راه گروهی همه رامیاران شاه

خورش ان هر شیری کرد از پیل برآورده هر ایراغ فصیل تبه کرد آن شرزه شیر ژیان رمه در رمه گرده و مادیان

دبیر که پور خداوند گاو سر دمند گاوان بپرش چو نجگاو چو چنگال خونریز تیز آورد به نزاژدها رستخیز آورد

کس از بیم آن جان گزا جانور بکوه و بهامون نیارد گذر خردمند دستور بیدار مغز بر شاه گیتی بگفتار نغز

بپایان رسانید چون راز شیر انوشه شد آن خسرو شیرگیر بایوان خرامید ازان گلستان باهنگ ناورد شیر ژیان

سلیح نبرد از پرستار خواست بفرمان در آورد پیکر کاست بفرمود تا شیر مردان هزار نشینند بر رخش هامون سپار

هم از چرم شیران کمند آورند گران یال شیران به بند آورند کمند آسمان باغ خندان ز چهر ز هر گله گله بند سپهر

سواران جنگ آور شیر چنگ هم ایدون چو شیران بچنگ پلنگ بفرمان خسرو زره در زره گرایان بدرگه فره در فره

ابر باد پایان چو آتش همه در آن پهن میدان عنانکش همه ستاده بهر جا عنان در عنان نگه در ره شهریار جهان

عنان جنگ کردند جنبنده تیز گرفت از زبان گفت راه گریز کشیدند سرهنگ آخور چو باد پری پیکری باره دیوزاد

دو گوشش سنان گش بپیروزیها پراکنده سم ماه و پروین براه سر و گردنش چون شاخ آهوی خنگ دم و یال چون ناف آهو ز مشک

بجا کوه چون دم اژدهای بدندان سپهر تیغ و پولاد خای زبانش ببازی همی با لگام تو گویی زند نال هندی لگام

سمش چار سندان همه سنگ رنگ چو بگسل سندان چو سندان بتنگ بگرمی چو آتش بنرمی چو آب به بینش چو کرکس بجنبش عقاب

دمانش بر

که ناگاه بانگ از چپ و راست خاست خور چادرشان شد بخورشید راست پس پیش ترکان رده وار و بدم چپ و راست بالاش مانان بجم

بجنبید میدان در که زجای بتوفید خاک از دم کرنای تو گفتی بتوفید آسوده خاک ز آهنگ آن فر یزدان پاک

نمودار شد فر یزدان زدور نشست از بر بادهامون سپر جمی از بر دیو زادی نشست دیا آسمانی بجادی نشست

بابر بهاری درخشی پدید زد افراسیابی رخشی پدید بگردون ز یزدان شکوهی شگرف دیا آفتابی بکوهی شگرف

هژبری ابر اژدهای دمان بهشتی بزیر اندرش آسمان ز زرینهای زرین کیهان و مهان نثار آور کدخدای جهان

عنان داد مرباره را جمشید چو دریای جوشان بهامون چمید رده وار زه پیش هزار از پسش چپ و راست آوای کوس و جرس

سواران همه برق آگه ز رخش دبازاپی گرد بر زین رخش گهی بازوش بین بلیک دری کشیدند چنگال غارتگری

ز آهنگ یوزان بکوه و دره چو شاهین پرنده آهو بره بسی ترک آهو وش شیربند فکنده بشیران چو آهو کمند

که آمد پدیدار راغ رمه پراکنده زان رامیاران همه بر شاه شد رهنمون نچمید رخ از بیم چون زاغ پرشنبلید

که شاها همان شرزه شیر دژم که سوزد جهان اژدهافش بدم بیکسوی این مرغزار خوش چمه اش دل شیر گردان در اندیشه اش

ازاید ربعان بیشه تنگ آمدیم برآژدها بید رنگ آمدیم همان نیستان کش فراخ آخشه به بهرام رو بین ز برگ آخشه

در آن آن هژبر دمان راکنم نترد کر بیچی ازین ره لگام که چون آن بهزا کند باز نای شود زهره در زهره اژدهای

بمانند لغا ور کفیده جگر نگردد نگاهی دگر ره سپهر پس آنگه بچیی چو آذرگشب بر انداز آرد تن مرد و اسب

شهنشه بخندید کاسوده باش باسوده کار بد بین توده باش یکی جنگ شیران بشیران نگر بشیران نبرد دلیران نگر

سواران همه در هراسی بزرگ فتادند چون میش نالان ز گرگ همی راز گوتن بتن از بوش کز این بوش مه ای بوش

نه بارای اندر زدار ابدم نه نیروی آهنگ شیر دژم نه خام خم اندر خم شیر گیر نه آگه ز بازیچه چرخ پیر

گسسته دم از بیم و نای از فرش دورخ چون یکی کان پرسندرش درین راز گز بیشه هرای شیر برآورد از نای شیران نفیر

دبا تند از نای تنبش بخواست کش از هول تنبش زتند ریگ خاست همه بیشه آشفت از آن پیل مست همی هم خفته در هم شکست

گرازان هژبری بپای پیل دبا اژدهائی خروشان چو نیل یکی آذرش شگفت و شگرف دهان کاه خمیازه دریای ژرف

دو چشمش چو کانون افروخته   زتف دمش آسمان سوخته
پراکنده سازد به نیروی چنگ   همه خاک بر گنبد آب رنگ
بن موی او رنگ رنگ درشت   چو خار گراینده خار پشت
چو سر پنجه باز دو به پیلان نشست   کند شان تن زفت با خاک پست
دو دست از ستبری لبان هیون   تن ار زنده پیلان بر فتی فزون
بهرا چو خرنای او چون گاو دم   بنای آهنین کوس رویینه خم
چو شاخ گوزنانش در کام گاز   فرو هشته با چنگ یال دراز
شکن بر شکن موی او تار تار   به هر تار پیچنده بر سان مار
چو از خشم دندان به دندان زدی   تو گفتی که سندان به سندان زدی
دد و دام از نهیبش به رنج   بجرم اندرون جانش در شکنج
نه در بیشه شیر و نه در دشت گور   برآورده از پیل و از گور شور
شهنشه چو دید آن خروشنده شیر   بر آن خواست راند نگار دلیر
تن بارگی دید لرزان چو بید   فرو هنگ گشت آن همین جمشید
بغرید کاین شیر را باره نیست   درین داوری جای پیغاره نیست
پیاده بدین شیر جنگ آورم   ز خون خاک سجاده رنگ آورم
فرو جست از باره آن شیرگیر   پیاده روان شد با هنگ شیر
که آن کار از کین به کار آورید   سر اندر زد و گام باز آورید
بجنبید زه زاغ زنگ دو کام   تو گفتی که خاریست سجاده فام
پراکند جوشان به نیروی چنگ   همی سنگ بر گنبد سنگ رنگ
سواران همه جان و دل بر هراس   به یزدان همی از نیاز و سپاس
که خسرو بزه راند پران خدنگ   بدان چرخ چاچی بفشرد چنگ
چو سوفار با گوش خود راست کرد   جهان آفرین آنچه خود خواست کرد
بر آن شیر درنده بگشاد تیر   برآمد زمانه ازین چرخ پیر
ز شیر جگر کاوش . جهان   چو تیغی به پیچید شیر ژیان
که خسرو برآمیخت تیغ از نیام   چو با شیر تنگ اندر آورد گام
بیانگه همان تیر خورده هژبر   بغرید بر سان تندر ز ابر
چو زان اژدها دمان خاک کرد   به پرید بر شاه با دار و برد
که دارای شیراوژن افشرد کام   ز دادار جان آفرین برد نام
در آن گرد آن آتش آب رنگ   چنان زد به بالاش به نیروی چنگ
که از کام تا ناف او کرد چاک   در افتاد چون لخت کوهی به خاک
پی و مهره و چرم و استخوان و بند   بهم بر دریدان ز ناگه پرند
سر شیر جنگی ز تن دور کرد   ستایش به بخشنده زور کرد
که ناگه برآمد ز گردان خروش   بیا زدی شه آفرین خوان به گوش
همه شیرمردان جنگی ز دور   سوی شاه پیروز راندند بور
یکی پیل دیدند در خون و خاک   پی و مهره و استخوان چاک چاک
بریده از آن پیل پیکر هژبر   سری چون تن گاو دشتی ستبر
سواران همه روی بر خاک راه   نهادند و خواندند یزدان ثنا
به پیروزی آن شیردل شهریار   نشست از بر چرمه راهوار

هوا گرد چون

هوا گرد چون خندان به چهر   وزان باغ خندان یکی برگ مهر
با بوان گرایان چو افراسیاب   به بازی سر سبزه با آفتاب
تبیره زنان کوس ها کوفتند   ز شنیف جهان را بر آشوفتند
خروشیدن کوس بر شد به مهر   غو گاو دم پرده در بر سپهر
زبانها به گفتار شاه جهان   که چون پشت آورد شیر ژیان
سزد گر روان رود افراسیاب   کند ز آسمان با ستایش شتاب
سزد گر کیومرث شاه بخت   سرآید که شاهی سزاوار تست
چو تنگ اندر آمد ز نامی شهر   پذیره ز شهرش روان شاد بهر
بر نهار رزین چهل پور شاه   وشافان زنی شرم خورشید و ماه
رده بر رده سروها چمن   اگر سرو بودی پیادی دمان
بجنبش نبادست سرو چمن   ولی باد از آن دو زیگان گام زن
بهر سرو بن برگ بار از سهیل   بهر تند باد آسمان فش جلیل
سهیلی فروزان تر از آفتاب   صلیبی پر اختر ز در های ناب
به بازی ستاتن بجوکان و گوی   به رازکوی هر ماه روی
رباینده گوی آن ازین این از آن   بنازش ز هر تن زمین با آسمان
همی در همی برخی شهریار   ز خوف شان زمین گشته سجاده زار
بپوشیده را داوران شیب و فراز   همه ره به پیبای رومی طراز
برامش زن و مرد و برنا و پیر   ز پیروزی خسرو شیرگیر
همه پادشاهان نماز آورش   ز هم دل خویش زار آورش
زبس زرفشان از در های گنج   همه بینوایان خداوند گنج
چنین شاه شیراوژن شیرفش   رهامون زایران گرا بند کش
شبستان گرانند جوان شیرگیر   فرو شست چنگال از خون شیر
ابر افرخنده . فرو هش   کز و گشت شیر آوژن و پیل کش
سپاهی سزاوار فرخنده خوانش   نیایش همی بر خداوند راند

آمدن حضرت صاحبقران گیتی ستان بشبستان بعد از کشتن شیر

پرستندگان پری چهره باز   رسیدند و بردند پیشش نماز
برآمد بر آنگاه روبان کنج   همه ماه چهره و همه شیدفش
رخ آراسته زلف پیراسته   پس افزوده زافزوده کاسته
بجنبش ز پیرایه و لعل ناز   سراسر نوا سنج و در غوله ساز
دگرگونه هر تن بتن جامه شان   خداوند فردوس هنگامه شان
بدارای شیراوژن از روی مهر   ستاینده هر ماه خورشید چهر
بنو شندگان که ز گفتار شیر   بگلزار سوری چو باغ زریر
گهی شید فش چهر انبار خاک   روان در سپاس خداوند پاک
که دارای ما را نگهبان جان   شد از بیم چنگال شیر ژیان
از ایشان ستاینده خورشید فر   ولیکن نه شایسته آن هنر
بهر ماه روان رود افراسیاب   سزاوار پرسش بسر و دی جواب
ولی داشت هشنده در راه ماه   زبان با پاسخ آرا و بر درگاه
هر آنکه در آمد خرامان ز در   بت ماه رو با خور شید فر

بروی که از رنگها رنگ برد بغزی کشان فرفرهنگ برد بدیوار آزرم او پشتها بدندان ز شرمش سر انگشتها
خرامی درکام او هرچه ناز نگاهی ولی برده از هرچه راز گلی و میی در هم آمیخته رخی و لبی زان برانگیخته
گلی رسته از چشمهٔ آفتاب میی داده آزرم بوی گلاب تن پاکش از پاکی افزون ز جان چو جانهای پاک از تن پر روان
ز آزرم آن برده آرا سروش پری بر رخ از رخ خود پرده پوش ز گوهر چو پروین یکی موی بند فروهشته از خم مشکین کمند
کمندی شکنجش همه جای دل کمندی خمش چنبر نای دل کمند سر آشیب از آفتاب کمندی به بندش پر از افراسیاب
ز گوهر کمرچین آن نازنین شکن بر شکن تو بتو چین بچین شده پرده پوش بهشتی سرش دل پرده در برخداوند هوش
بگردش بگردش ز دی پرآن چو پرکرده دامن آسمان در آنکاخ خوبان خسرو پرست بگل مانده پای و بکش مانده دست
سراسر برخ چون چراغی بتاب چراغی ولی دربر آفتاب زبانها زگفتار در بند از و رمیده ز لبها شکر خند از او
از دهانوشان گر همکن بهر پر آشوب جان و پر از نکهت چهر که افسرده چالاک گلبرگ پاک بر کاه شد گرد انبار خاک
پس از خاکبوس آن دلفروز ماه چنین در ستایش بیازو نگاه که شاها ترا آسمان راغ باد ز نشر شیراز پر آن داغ باد
خدنگت ال شیر کردن دراو پرندت دم اژدها لیسرا او چو دیوان پر پیچ آهو نگاه بریده سر شیر در پیشگاه
بدو کفت نگاهی سروران بزرگ بدم لابه چون سنگ زیم تو گرگ زهرای تو از تن و جان ستوه نهنگان بدریا پلنگان بکوه
درانندهٔ چرم پیل ژیان بنیروی چنگال چون پر زبان بدستی بهم بسکنی گاه کین همه مهره در پشت گاو زمین
ترا برتری داد یزدان بنام ز شیری که آمد بشهرش کنام ترا سربدان پیشگاه اندرست که چرخ آستانش اسما زاسرست
تو گشتی بهم آور و شاهی و مهر بخاک پی باره اش سود چهر بگردن بهر خداوندگاه کمندی ز چرم تو آراست شاه
بیازدی شه روز کین چرم تو از آن شیر گیرن در آزرم تو بهر نامه داد نام تو فر به تیغی ز نشه آمدی نامور
همه چشمه زند کانی ترا از آن هستی جاودانی ترا سرود استان جنگ نواب حسینقلیخان [illegible] شاه محمود
بت شیدفش طوطی خوش نوای بر ازادکش رخ بنگ پاک رای نابد چو خورشید انجم رشید هور کشاید چو لب با بنا هید سور
چو نازا ور دکار داسها بناز چو گیرد خرام آسمانها بناز چو خندان شود تنگهای شکر چو دستان زند گنجهای گهر

نماید چو رود

نماید چو رود بوستانها سمن سر آید چو گفت آسمانها پرن یکی راه از آن رهزن پارسا جهان در جهان پارسایی بها
یکی ناز از آن نرگس دل شکر گران تا گران خون دلها بدر برش سیم رنگ و دلش سنگسان بسیم اندرش سنگ خارا نهان
تنش با حریری پرند بهشت لبش با می آلود قند بهشت لب نوشخند شکرریز باز جهان آسمان فش زبان را ندراز
پس آنگه برافراخت نازنده سرو چنین گفت کای جان لبریز تذرو چو مور سیه حلقه در گوش باد در آبادشه فراغوش باد
مهی کودل آکنده مهر تست درخشنده اش روشن از چهر تست دل شاه با مهر او یار باد بغمخوار خود شاه غمخوار باد
سراپاش از استان شهریار ندارد چو از او زبان شهریار اگر نیست شایستهٔ مهر شاه زبانش نه گر بنگرد چهر شاه
پس از این چنین دلفریب آفرین سرود از جهان نور خسرو چنین که از فر یزدان و نیروی بور پس از جشن نام جهاندار پور
باهنگ گرگان سپه داد ساز برآراست شیران با جنگ گاز بمحمود در جای محمود ترک بد اندیش و نستوه زشت سترک
دژی سخت بنیاد و سنوار پی جنگ نواب حسینقلیخان با محمود و گرفتن قلعهٔ محمود [illegible] نهان تنگ یک کنده برگرد وی
دژ و کنده پس شگفت و شگرف چو کوه بلند و چو دریای ژرف سر باره با ماه و کیوان نیاز تک کنده با گاو و ماهی براز
تا پیده برکنگرش آفتاب نه پرپیده از کنده پران عقاب ز بالای آن آسمان شرمسار ز پهنای این تنگدل روزگار
همان ترک چون پور دستان بنام که محمود خواند خدا و را بنام بد اندیش و بدگوهر و بی منا بکین در چو نستوه اهریمنا
تن از سنگ و جان ز آهن و دل ز روی چو دیوانه گرگان درنده خوی گروهی چو دیوان جادو سرشت پرستندهٔ آن بد اندیش زشت
نگاه نبرد از زدوده سنان رباینده اختر از آسمان نهنگ اوژن از آتش کین در آب شبه گون کن چهرهٔ آفتاب
همه ترک چرخ افکن تیرزن همه دیو نستوه شمشیرزن سراسر به پیکر چو کوه بلا تنانشان بچالش چو ز اژدها
همه دیو مانند و گرگ و دغل شب و روز در کوه و هامون یله نه از باز با جانشان آگهی نه از پاک یزدانشان آگهی
همه ناسپاسی بر آراسته بکین خداوند خود خاسته ز جنگ آوری کای درزان روش در آراست باید بکالان بوش
شد آگاه محمود ناپاک زاد برزید چون خشک خاری بباد بدم در ز تیغ جهانسوز شاه هراسید سر دش به پیکار و گاه
که این شاه در کینه چون آتش است همش کینه در سینه چون آتش است در این در دم اژدها کی رهاست رهایی از این در دم اژدهاست

بچاره خواند آن بداندیش پیش یکی انجمن کرد ترکان خویش که از در درآید بناگه چو برگ یکی چاره باید بدین تنگ ترک

کنون باید آراست بدرو کاخ با تنگ شد روزگار فراخ فراوان ستاره ببر بردگان بکف اگزیده جهان خوردگان

که زهرآب برگ آب تیغ وی است یکی ناگهان ترکمان در بهاست بدو راند از جنگ پولاد ردی بکین آخته یال شاهی هوادی

زن دوخت وادش بترکان بهست یکی سر شبستان آن در نشست جگرگاه سالار آن چاک کرد اگر کار این پست با خاک کرد

زند شام با لشکر با حشر فرو زد زرفاد چو خور بام سر بلک ترک او در کف زین آورد بخون پدر خشم و کین آورد

کند گرد از باره گردون نورد کند فار ره خاک کند خاک گرد ولی چون درخش نباشد درنگ بود گر چو کوه در یکی بجنگ

که افتاده مان سخت کاری شگرف درین باید اندیشه کرد ژرف بد اندیش برف است آن آفتاب بر چمنده بخت بدخواه خواب

چه کافور بوی و چه مشکین کمند رساند بپوشیده رویان گزند بزرگان پناهنده زی مرز تور اگر زر بیاییم ورانیم بور

بتن تا بود توش جنگ آوریم نگر اندرین دژ درنگ آوریم بپای آور رو زیر دستان نمان نگشت آورد بر شبستان نمان

کزینندهٔ زین بر زین نگاه در انسو بهادر جهانسوز شاه بنشت که بر خوب در پشت اندر است ببینیم تا چون بپشت اندر است

بکام افکنی یال هر نا جور بپای آور هر گرابنده سر کمند افکنی گردن آفتاب به بند آور یال افراسیاب

لب از آوری مویه مادران بکار آوری کند آوران ربایندهٔ مردان جنگی ز زین کن بنده با اژدها جنگ کین

رگ ریش هاد غم استخوان ز تیرش درود و هم ریخ دمان چو گیرد کمان موش و آهنگ تیر چو راند سپه مور در پای قیر

بهر اختر کاویان برکشید با هنگ محمود لشکر کشید ازین استخوان سر بسر سود خاک ازان تن همه خنجک زهرناک

فراخای هر بنه تنگ شد ز تو سنگ او پایه دسنگ شد درشتی به پشت اندرش گشت نرم تو گفتی زبان در هم آورد چرم

نه دانا نگاه در ز کوه شگرف نه آگاه لشکر ز دریای ژرف درستیش زمی جند لیش زیر همه سنگ او در بیابان و جرر

شدی گرد دیگر بگردون بلند که در باختر شد زسم سمند همان گرد پشته بر خاک باز تکادر اگر گرد شان شد فراز

بهم در نورد دیده در هم نوشت بکین آن بدگهر دیو زشت چه سنگ سیاه و چه آب کبود بهم کوه ها سون دریاد رود

باوردگاه سترگان رسید چو شیران بصحرای گرگان رسید ز پل ماند در باد تیغ و لگاب رفاور چو افروخت چهر آفتاب

همی گفت کای

ز خون آور دوان بند آفتاب همه سنگ خارا چو یاقوت ناب در آمد ز ره مهر سجاده گر همی گفت کای سنگ این کوه در

ز خون دلیران نگاری کند در و دشت بتخانه چین کند بتیری گواژه زن بیدرنگ ز خون کوه ستان کند چوب خدنگ

خوران چران در نشیب و فراز دوانت کند سالیان دراز نیابد بت هر گرو لور کند ز تنهای گردان کو زین پرند

چو روبینه دژ بر با سفندیار همه محمود در آمدش انگار همه گفت دارایت راز نهان ازاین گونه با کوه و هامون نگفت

با هنگ آن در برانگیخت رخش جهانسوز شه چون در آگاه درخش و با آتشین موج نیل آمدند تو گفتی همه زنده پیل آمدند

ز پل بر کند شسته چون شرزه شیر ز دنبال آن پیچ گردد دلیر به پر بد از کنده اش بیدرنگ بدان در ز بس چون و اندر دو تنگ

از و بر زبان همه راز بود در اندم کشان انجمن ساز بود ابا آن هه تن سوی محمود راند سه تن زان دلیران بد بر بار ماند

ز رنج تکاپو برآشوفته که ایمانده مهمان بدر کوفته بغرید تا که چو شیر ژیان ز گرپاس در آن کو پهلوان

تن کشته اش مانده در خاک خار برآسوده از بیم پروردگار بکیمار و راش در دون نگیه زنان خود اندر استه کاخ راز انجمن

خوران چران با همالان بناز بیچاره در روش و بسته باز بسی ساز داده فره در فره خورشهای شیرین و چرب و سره

بر ناخوانده مهمانی آمد فراز ز خوردن بکه دست دارید باز همایون بدان شیر مردان کو کنون باد ناخوانده مهمان تو

ازان رنج ره یافته سوی گنج تن از آهنین جوشن آورد رنج به پی کوفته سنگ هر کوه در خورش یافته پارهای جگر

ز در که شنیدند هرای شیر که محمود با شست کرد و دلیر گسسته بی از پاس آن اژدها چه گنج آهنین بند ازان رها

درآید بد براند از جفته ار چو گوری بر در شکنا با هزبر ز بند نداز هستی خویش مهر همه رنگشان گرد بدرود چهر

بغرید چون پور دستان سام که خسرو برانگیخت تیغ از نیام بکین جهانسوز شه تاختند ز ایوان همه تیغها آختند

چو آتش بسنگ اندر آن جا گزید که آن ترک فولاد بر هم درید چنان کش بدو بر بهبود راند سر آغاز بر ترک محمود راند

بماندش درنای باد و دریغ بهر تن بر راندی ور آنکه تیغ چو در کله بیش گرگی سترگ پس آنکه فتاد اندران شست ترک

همیکرد از خشم و کین برز برز تن بدگهرشان بشمشیر تیز بدر شد نبد اندران انجمن یکی تن ازان پهلو تیغ زن

کشیدند بزرگان خسرو بری همش از شبستان بسی باهری همه در شگفت از جهانسوز شاه پس آنکه رسیدند لشکر ز راه

بنامی شنو درنج پردگی   که سخت است بر پردگی بردگی   ببکند شکاف اندر اوند خاک   بکین آتش افروخت در مغاک
اگر بود داد خدای سپهر   **در ستایش حضرت صاحبقران کشورستان**   دران بود چهر خداوند مهر
اگر فر یزدان جهانی همی   جهانبان دران آسمانی هما   گرش پیکری فرّ و فرهنگ بود   فرافای گردون بر آن تنگ بود
بزرگی اگر آشکارا شدی   ز خوردان درگاه دارا شدی   بلند آسمانش بلند آسمان   زهی مستی مرغ پرکان
خور از چشمه رای او زا بشی   جز این دانشم نیست بخشایشی   ستاره بدین فرّ و فرهنگ نیست   بفرهنگ ایشم بمن جنگ نیست
سرا پرده جبرئیل بنگاه نی   بنه آسمان اندرم راه نی   درین بهنه از آفرینش سرا است   ز گردون جهان آفرین آگه است
دل پاکش از ژرف دریا ستی   کش از دود نه آسمان خواستی   روان آب داد و دهش موج باد   خود کشتی ناخدا دین و داد
جهان در پناهش جهان شاد کام   که پی رنج کودک در آغوش مام   دو ابرو که کین کند چون نهنگ   زبین اشتاب آسمان از درنگ
بجز برگ برگ بجز ساز کین   نیارد هوا و نیارد زمین   بلی شاه را مهر و کین بایدی   دو دریاش در آستین بایدی
یکی چشمه زندگی آب آن   یکی اژدها پیچ گرداب آن   بشاهی کیومرث جم خواستند   جهان را بفر خود آراستند
چو سیمرغ فر تو بگشاد پر   نهادند بر پر سیمرغ فر   جهان مهی را بهار و بهشت   بهار و بهشتش نهان در سرشت
فری کان تن آزاد جان پرورست   بتنش از نگارنده جان درست   جهان پایه آستانش بلند   گز آزرم آن آسمان شد نژند
زدی پر همان باز آهنگ کی   گر از کرکسان پاسبان داشتی   بیاسودیش جم سر چرخ سای   اگر بودیش بر سر چرخ پای
یکی سوی بزم آنچنانی بجم   **در تعریف سخن گوید**   بلب داروی کی بکف جام جم
بدل آتشی دارم آبی بیار   زهی بهره آفتابی بیار   که آن آب بگشت غم آتش است   غم از آتش آن آب آتش کش است
از آن باده کان هست آتش فروز   نه آن آتشین آب فرهنگ سوز   یکی جام ده پهلوانی بمن   که دارم سر پهلوانی سخن
جهانبان جهان از سخن آفرید   بگفتی شد این آفرینش پدید   پیمبر ز گفتار نام آورست   ز گفتار یزدان پیام آورست
بگیتی کجا گفتار این گوی برد   نه از رفتن و ماندن خواب و خورد   سخن چون یکی گوهر آمد بزرگ   رماننده که یوسف از کاه گرگ
بمردم بود نام مرد از سخن   نه از سخت استخوان از زر و تن   بهر کس که نیروی گفتار هست   بدین نام نامی سزاوار هست

ابا زن

ابر نازنین زان بود نام نار   که دروی بود مر آن را نار بار   مر این شاخ را گر سخن بار نیست   بدو نام مردم سزاوار نیست
ز بهر آفرینش سخن برترست   سخن زآفرینش همین گوهرست   سخن گو ندارد بدل بیم مرگ   سخن برگ را آهنین تنگ برگ
زبان سخندان یکی خنجر است   که گویش از آن آب دانا روان   همه زهر آن بهر نابخردان
نمرده نمیرد کسی کش سخن   بود مایه جان و نیروی تن   سخن گر نبودی که بودی گواه   که این بود پیغمبران پادشاه
بیارش شناسان راز جهان   که آگاه از روزگار مهان   نبودی اگر گفت دهقان پیر   چه سودیش زین هوش دانش پذیر
نه در خاک ماند سخنهای پاک   تن پاک گوینده گو شو بخاک   صبا ای سخن از تو جان یافته   چو جان پایه بر آسمان یافته
ز هر در چو داری دلی لخت لخت   بر آن تخته لختی سخنهای سخت   گروهی چو گاوان پر از خواب و خور   تهی مغز و آکنده پیکر ز کب
شکم خواره در کنج پرواره   بیابک اندر از بهر گنج زره   ز دیدار سرو سخندان برنج   دل و دیده زین هر کجا بر سپنج
زیان کرده آهو پی و گور سم   ز گاوان و خود گاو بی شاخ و دم   نه شیر و نه شاخ از پی مهر و کین   ز گاوان فرو تر گروهی چنین
نگوهش گران سخن گوی مرد   بر دان گوازه زن از آن نبرد   بلی گاو از ارزش از پای گاو   نه از ناله نال و راه چکاو
همون زافرینش بود خار خوار   **در نصیحت واندرز گوید**   بیادام و شکر مرا از چه کار
شنیدم یکی موبد سالخورد   در اندم که روشن روان میبرد   تن پاکش از تابش آفتاب   چو موم اندر آتش چو شکر در آب
یکی گفتش ای پیر دیرینه روز   تن از تابش آفتاب بسوز   نبستی چرا در سرای سپنج   سپنجی سرائی پی دفع رنج
بنالید و گفتا درین روز کم   گر آسایش از سایه نبود چه غم   شنیدم که از گردش روزگار   بگیتی فریدون داشت سال از هزار
بزرگان چنین از جهان رسته اند   نه چون ما دل اندر جهان بسته اند   چو روشن دلان بر جهان دل منه   به بیهوده گل بر سر گل منه
اگر داری از سنگ و آهن روان   بفرسائی از گردش آسمان   اگر سنگی آن آهن سنگ خواست   اگر آهنی سنگ آهن ربا است
یکی بشنو اندرز آموزگار   که بر گشت بیابان پروردگار   اگر ماهی آن ابر نارستی   دگر ابر باد بهار استی
تو چون طفل و آسمانت چو مهد   قضا جنبش مهد را بسته عهد   جلاجل به واقبات کند   از آن جنبش آخر بخوابت کند
سپنجی سرا است گیتی بدر   گذر نیست کس را گزیر از گذر   چو جاوید نبود درای و برای   که پاینده گی راست دیگر سرای

ولی جز خداوند پاینده نیست / که پاینده را بهره بنده نیست
چو کرگ اجل پنجه بازد دلیر / بیفکند آهو لشکر و کور و شیر
بگیتی نه کس داشتی فر جم / بناگاه مرگش فرو بست دم
پی از پایه بر آسمان برد کی / شکست آسمانش سرانجام پی
که پتیاره مرگ آن پژوهنده است / که بیچاره زان هر شکوهنده است
نه کس پادرنگ از خدنگش رها / نه مرد شتاب از درنگش رها
که گیتی سپنج است و بنگاه رنج / بیزم اندرش پیر و برنا سپنج
خداوند گاهش بچاه اندر است / سزاوار چاهش بگاه اندر است
همه رامشش رنج زین رامشت / فرامش ز بنگاه آرامشت
برین لیسی نشست ایدوستان / که زندان نمانید از بوستان
دم مرگ اهرم خوار اژدها / که کس زان دم آن نگردد رها
همان اژدها پاسبان تن است / بجان و تن آهنین جوشن است
اگر آسمان و زمین است به کین / باهنگ جان بر زنند آستین
چو مرگت نگهبان نه بینی زبان / درهم در بند بگش میان
ولی گر کند مرگ هنگامه تنگ / چو در آهنین در چه در دشت جنگ
بناچار باید که دم در کشی / بگوهر اگر آب اگر آتشی
چو ستان دو زلف سمنشان شان / زستی سرافکنده در پاشان

در تعریف حُسن گوید

همه موی تاب و همه تاب مشک / همه مشک بر زخم دلها پزشک
مژه چون سیه مست آشفته / بروی سمن در چمن خفته
دو ابرو بر سرو بهشتی بروی / خمیده بنرگس ستان از دو سوی
بچهر اندرش خوی گلاب بهشت / دو تابنده رخ آفتاب بهشت
از آن زلفکان گره بر گره / سراپای سیمین مشکین زره
نگاهی از آن نرگس دلنواز / جهانی ز جهان سحر و نیرنگ و ناز
شکر خندی از آن لب لعل رنگ / گهر گنج گنج و شکر تنگ تنگ
یکی پر نوار آن دلفروز چهر / زیانی بر ماه و آسمان بر چهر
شود چون خرامان بنازان پری / پری بردگان چینی از خودبری
دو رخ چون گلبرگ باغ بهشت / دو لب چون می سپاده می سرشت
زنخی دهان ریج تنگ شکر / دمش زان برآید خو آشیده بر
رخش آفتاب بهشت خدای / بهشتی گلش دست کشت خدای
بهوش از نهی بندهای گران / بدان برده مسمار آهنگران
رباید چنانش بیک نوشخند / که آگه نگردد ز مسمار و بند
گل اندام سیمین تن ماهروی / شکر خنده دلبند و آشفته موی
به تندی زبان خنجر شهریار / ولی این شکر ریز و آن زهربار
رخش گلبنی کاقبانش گل است / گلی کز شبه گونش سنبل است
یکی سرو بن دلبری سایه اش / یکی نازنین ناز پیرایه اش
لبش قند اگر قند گویا بدی / قدش سرو اگر سرو پویا بدی
بگفتار و رفتار نازآفرین / بدلها و جانها نیاز آفرین

دم عیسوی

دم عیسوی خانه زاد دمش / کف موسوی پنجه مرهمش
ز چوگان هر گیسوی پیچ و تاب / بچم شان هر گوی از مرد آفتاب
نه ماهی که کتان گذار آمده / نه مهری که عرجا نواز آمده
بر آن مهر گردون و ره بند کی / بر آن سرو گلنار زه بند کی
نگاهش زه ابروی مشکین بهر / خدنگ مژه ماه را خسته جهر
بکردار چوگان هر زلف دراز / بدلهای آزادگان گوی باز
ستاره بدیدار آماه نی / فرشته چو آن شید دلخواه نی
نه فر ستاره ز مشکین زره / نه نیرنگ چشم فرشته فره
دم او بجانها بهار است و شاخ / غم او بدلها نگار است کاخ
بپا شاخوا تا زکی از بهار / بلی کاخ را فرهی از نگار
سپارنده مر مرگ را ساز و برگ / نگارنده در چشم بدخواه مرگ

در تعریف مردان جنگی گوید

بر و بازو از ننگ و لب کم سخن / بتن اژدها و بجان اهرمن
چو درنده شیران سواران نیو / اگر شیر بودی هر پرنده دیو
ز لبن نیزه های زره در سنان / شکم درکشیده بچرلش آسمان
در و دشت بر کوه هامون نورد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
نه در شب سپاهی نه در روز تاب / نه در راغ سبزه نه در رود آب
بگردنده گردون رخ مهر و ماه / شبه رنگ از گرد شبرنگ شاه
بهامون ز لبن پیکر شاخ شاخ / به تنگی گرائید دشت فراخ
بدر دید اندیشه بر مرد پوست / [illegible]
جهان در جهان مرد در جوشنی / و یا جان ز اژدها در تنی
بهر جا که رفتی ز مردی سخن / ستاره برو دیدی از انجمن
بمردان چو مردی گزیدی همی / بشمشیر او چرخ دیدی همی
نگاهنهای چاچی بباز و خدنگ / یکی پنجه بر شان ز هر ان خدنگ
بنخچیرشان گردن ژرد کار / به نخچیرشان ناف گردون فگار
بهم راستان تیغ نازک شگاف / ز روهینشان آسمان گشته ناف
چو بر آفرینش کند آشکار / نماند بجز آفرینش نگار
کشد دند بر چرمه کامزن / ز سر چرم و از پای بوی رسن
چو دریا نهنگیش بر آن پرند / در آن ژرف گرداب پیچان کمند
بتن موج آن نیل پوشان زره / چو امواج دریا گره در گره
نگون آور زین کمنداوران / گواژه زن زنگه شاوران
بتاب آوری گوش هر زورمند / بخواب آوری بخت هر هورمند
دریدار بر آسمان کبود / همی پرده ابر از پر خود
نشستی چو بر ویژه آن گرد نیو / سر و شیت گفتی بپرنده دیو
و یا جره بازی بپران عقاب / و یا بر بکارم سپهر آفتاب
چو سیمین ستونش ز دوش تنی / و یا کوه سیماب در جوشنی
شگفتی است فرزند دانا فره / ز سیماب باید بسیمین زره
باهن تن کش تن سیم رنگ / بر جنگجو دل چو در سیم سنگ

بجوشش یکی پر پروین گرای   وبا گرده پروین بخورشید جای   چو ابر دی خویشتن تیغ خویش   نه دشمن نگهدار این آن پیش کیش

همه زاده جنگ و پور نبرد   همه پرده پوشش ستاره نبرد   همه زنشان بهنه کارزار   همه تیغشان زیب بخش کنار

همه اژدها خوار مار سیاه   بجز کین نه آگه بهنی ز راه   در دل خرد بسته بر بیم و باک   چو دلها که از بیمشان گشته چاک

بهر بیشه شیران نهان کرده چنگ   ز اندیشه جنگشان در درنگ   پلنگان کهسار و گرگان دشت   هم از بیمشان کرده بدرود گشت

هوا از بر دامگه در گره   در و دشت پر تیغ و گرز و زره   بهر رسته زنگ ردان آهن درا   دمنده چو در فرودین تندرا

ستونهای رویین بر نیزه‌های   بر آورده بر چرخ ستون چرخ سر   بهر بیشه موبشان خفته مرگ   همه سازشان مرگ را ساز و برگ

هم آبشخور مرگ شمشیرشان   پیام آور نیستی تیرشان   زره در زره دشت در دشت مرد   دره در دره کوه در کوه گرد

سپه در سپه برزد در برز دیو   سپر در سپر گرز در گرز نیو   فروزنده بر آسمان کبود   پرن در پرن از چه از پر خود

در و دشت با نعل نهان زیر رخش   ز شمشیرها آسمان پر درخش   اگر رو نهد از خاک مرد دلیر   بهر کالبد در یکی بیشه شیر

کند آن دژ آگاه پی بیم و باک   بیک جنبش تیغشان خورده خاک   اگر ژرف دریا ببارد زار   بدان در نهنگان با خود دگر

بسوزد از آن آتش آب رنگ   چو جوشنده دریا چه پیچان نهنگ   بلکار آذر نای کند آذران   لب زاد آذر مویه با دران

چو در کشوری آب و بنیاد و بیخ   چو در لشکری آتش و خار و خس   پس زخم ماهی سرش برنج ماه   جمند آسمانش به پر کلاه

جهان در جهان رنج و مرگ و گزند   نهان در یکی پیکر زورمند   همان مرد خوار اژدهای ربات   که در کین دم آهنج چون اژدهاست

که هر کس سخن راند از هر دری

بنده درگاه آسمان جاه در ستایش خود گوید

رباید ز من مایه در گوهری

بزیبی دگرگونه آرایشش   گهی کاه دو کاه افزایشش   گهش زیور گوشوار آورد   گهش در یک انگشت آورد

که افروزد از خنجر داوران   گهی نامه از تیغ کند آوران   گهش موی بند نکویان کنند   گهش یاره خوبرویان کنند

ز سرواره خویش بیرون کنند   لب قهرش از دل بود خون کنند   ز هر بند کاید بپایان رها   نباشد جز آن گوهر پربها

کسی کرست گوهرشناس شگرف   شناسد که زاد از چه دریای ژرف   سخن آسمان و در آن خور منم   همان آزمند سخن جز منم

سخن چیست در این نشیب و فراز   یکی گوهر مرزگ [illegible]   سخن چیست خاییده گاز من   پس از گاز من خایدا گاز من

چو آن مرغ کز زاغ آرد خورش   دهد بچگان را از آن پرورش   من این خورد کاهرا در این انجمن   خورش بخش از خورد خویشتن

چنین گرچه در پهلوانی سخن   جهان پهلوان ناتوان جان منم   ولی در سپاس جهاندار شاه   چنانم که بر فند آتش گیاه

نگر شاه گفت پراکنده ام   پذیرا کش از جان کهن بنده‌ام   کنون از سخن رستخیز آورم   زبان راست چون تیغ تیز آورم

شنیدی بسی گفت ناراستان   کنون بشنو از راستان داستان   ز گوینده نو سخن گوش کن   کهن گفت یاران فراموش کن

دلم بود با درد و اندوه جفت   نبودی اگر شاه دانا بگفت   گروهای تهی مغز ناهوشیار   گرفته کهن دفتری در کنار

ولی ناشناسای گفتار نغز   ندانند پوست از پاک مغز   ز گفتار ژرف سخنگوی طوس   برامش در از تیغ و گوپال و کوس

که رستم بر آشوفت و دیو سفید   بدرید پهلوی جندی و بید   یکی گفت کیف بود و گفت ار یدی   نهفتی همی نام از آن نامجوی

تخت او ز سهراب شبجفت خاک   به نیرنگ پایان برش کرد چاک   یکی زال باز درد پرباد سرد   که نیرنگ سیمرغ کرد آنچه کرد

سراسر از نیکو زاف نه شاد   نه از گفت آن پر خرد اوستاد   بهر جا سرایند نام از سخن   ندانند جز گرز و مغفاد من

بجز شاه کز آفرینش برآست   شناسای هر مایه در گوهر آست   سخن را ز گوینده در نیک و بد   شناسنده از شاه روشن خرد

تو گویی مگر هوش ارسطوی راد   بتن دارد اسکندری پاکزاد   پس از شاه رادان درگاه شاه   که روشن دلانند چون مهر و ماه

بویژه خداوند مرد گزین   بباغ هنر زاد سرو مهین   که جاوید در سایه شاه باد   رخ خسروان را ز بهرنگاه باد

به پنجاه و اندم گرایید سال   بگفتم نیاورد گیتی همال   پس آنکه که من نیز دم درکشم   باب آب و آذر و باد در کشم

ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک   بگیهان در آیند رادان پاک   سرایند کاین مرد جادو نگار   جهان سخن را است خرم بهار

ابر خوانها هم دردا آورند   ز جان بر تن مرده سود آورند

قصائد

تعالی الله شهنشاه جهان دارای ملک آرا   [illegible] در بزم شد بر جای بدر اسکندر و دارا

ابوالنصر جهان فتح شه خسرو غازی   نظام الملک والله قوام الدین والدنیا   فروغ روی او با توده خرم نوری   شمیم بوی او با طبله عنبر سارا

فراغ از آستین او زنگی اسکون درهم   بلند از آستان او ز پستی آسمان بروا   در آن کشور که بدکیش گرد هار کرده اکم   در آن عالم که بد بینش جهان اندر جهان اعمی

از خشم و قهر اسکون نفیده از آذر   از لطفی چو آسمان آکنده از آذر   چو روش گیتی آراید نهاد مهر و مه تیره   چو لعل گوهر افشاند سیل بحر و کان رسوا

چو کرباس کلک او خندان اجل بر هر ده آدم   چو خندان تیغ او گریان اجل بر زاد چرا   چو کرزش زخمه او در بزرفار دین بر درد مرد   چو تیرش بال گستر نام آتش پر عنقا

تن ورخش بونت اندر گهی کز آسمان جنبش خوی و گردش بچهر اندر گلی کز آفتاب اندا غبار از ابر بچکد بار در شیر رود من تن زبان رزم او را غز که آرد دیو آهن خا

تنانش بگوهر جان موج در میدان و در ایوان سراسر کوه صد صد سار در دریا و در صحرا چو مهر آمیز لطف از زبان و نقش الفکون چو گرد انگیز رخش او سپهر و کام اژدرها

جهان در راه او هر هفت سیاره و قضه مینو زبان در عهد او پیرایه بند گنبد مینا زبوی اندران رخنه که مور از تو مسکین نبات اندران ویرانه بومی را بود ماوا

همه گشت گشت و در زان ارم مانند مینو دان همه کاخ و رسن بایسان خورنق سان سدیرآسا

ولہ ایضا

بزنگار تو منقوش خط غلمان بشنگرف تو شیدا لعل حورا

ترا زاید زمان زنسر و گاو ن ترا خیزد زان خنگ دریا همی زرین مخصب بار جهانسوز همی سیمین مطلب پیل توانا

زهی آزر رقم نقاش چالاک تهی مانده نگار استاد دانا بدم گرفته فسون لعل تعلیم بچشم ارنی فریب چرخ عذرا

چو مجنون شان چرا رسوا بهر کو چو دامنشان چرا شیدا بهر جا جعل مشکت راح ریحان بچنگ ساقیانت جام صهبا

براح آن زبان نی زخوردن بجام آن شکستی نی زخارا شهنشاهی که از افلاک گردان جهانداری که از اجرام پویا

نکو خواهانش را عیش موفر بداندیشانش را رنج موفا نگهدارش گرچه زار دگر و بگر حسامش گرچه بر دکان بالا

قد دولت ولی زان گوژ باران دل نصرت ولی زان پر برنا هوای خدمتش درمان هر در غبار موکبش دارو هر وا

زبان و لشکرش گردون و اختر سپهر و رایتش فرس و طوبی چو اختر تو ز رفعت بر دولت چه طوبی برگ دنیا بار عقبا

بعهد دولت خسرو بدو حشمت دارا که خار گلبن سوری و خاک عنبر سارا

ولہ ایضا

جفا و جور زدادش و دان لب به ابحو بنار و از رحودش توان به بنگه عنقا بدست توز ورّی بالنبش چو جنبش بار تو ده عنبرا بار دامش چو ایما

زعرصه در ان از سپه زکوشش و جنبش نه بکه که در این از طرب نه نوروز غوغا سراز آل رسن ایس زنگ روحیه میلو کز رخ هر خرش بوی رزم کنید مینا

زخورشید چنین منزلت بلند پایه پروین زجو فروش محلت کلاه گوشه بجوزا بهر خواب که بوی زخورد کان سبک بهر براه آمد چو دوست بان بیها

همی نهی جز زنگار فطرشید همی نهاده جز خو نکوار آب مصفا چنان چو خورد بسبک سر چگونه نخواهد چنین چو دان کد بور چگونه ولا و الا

کفایت و کف ادش چو زنگ و لاله سوری مکارم و دل پاکش چو بوی عنبر سارا چو ادیدیع سپاه دش هزار شیر دلاور چو او بکلاه فرید و هزار شید دلارا

از دست شام بر الف کلاه رخ فروز از دست دز فی الف چه شب یلدا بر وزکار چنش اگر قوافل منحت بکار یابت چنانش اگر رواحل معدا

فراخ بناید بیار نامه معدن بسیره نماند بگنج خوانه دریا چو تیغ بران باز چو صبح بالب خندان چو رخش خان تاز چو مهر بارخ رخشا

رمانه نوبه گر زن

زمانه نوبه کنان بر چه بر نیخچه آدم ستاره موی کنان که بر سلاله حوا صبا اگرچه است و چه بخش قالب مضمون صبا اگرچه لبت شهد و زبان غر معنی

صریر کلک تو غمار نکته های فلاطون نوای نای تو طناز نغمهای نکیسا ز نکته های تو گردد چو موم خاره محکم زبند لهای تو آید برقص صخره صما

ولی نه در بر آن کش وصف ناطقه حیران ولی نه در بر آنکش زنقص عاقله در وا شو بآذر برزین به دست کلک روشن شو بیزرت علت بحب خور که پویا

گراد کریم برایت نه خنده از لب اقران

ولہ ایضا

گراد جواد بر وبت نه بچه از کف کفا

بشهر قم مبادا زحادثات خراب بهر خراب غریبی فتاده در تب و تاب بهرتنی زده با صد هزار رنج محیط چو بر گیاه ضعیفی احاطه لبلاب

هوای آن بهر سردار کند در بردار بود عفونت قطران و بوی عنبر ناب هزار مرده بجا مانده زان هوای عفن زبیکسی نتشان طعنه شاب گلاب

زبسکه برده با این وان سپرده کاک شکسته بازوی عشاق و تیشه نقاب کسیکه جسته زدست اجل بکف دارد عصا ز سختی اعراض و سستی اعصاب

همه چو خنگ منفخ ز رنج استسقا زروی زرد و قرین با قرابه زرداب جداولش همه چون اژدها در لب جوی حسک و معده چو در کام اژدها اسباب

در آن صدا و لی تبن شال اب عفن لگام ستیش تبن جسان صف حباب نه جوی آب شاید بچشم مار سیاه نه آب جوی معانی الکام زهر مذاب

در آن دیار شدم هم قرین برکه ز رنج جدا زیاری یاران و صحبت اصحاب گهی زتابش تب چون حریق در آتش گهی ز لرزش چون غریق در گرداب

ز دردهای توانم قرین ناله رسنی ز ضعف جسم زرازم نظیر نادر باب هزار بار اجل بر سرم گذشت و ز ضعف ز جسم یافت تهی جامه ام بجامه حجاب

نکرد رنج تن و ناتوانی جانم خبر رساند حبیب را که احباب فتاده دیدم چنین حال زار در بستر که اضطراب و ز امد ز درکشه نقاب

چو دیده حال خرابم ز رنج و بیماری نشست بر سر بالین من بحال خراب بناله گفت که ای همچو نال کشته ز زار بموبه گفت که ای همچو موی مانده بتاب

چرا است از رخ چو چیز دان بر کمان ابرو چوات ابفقد چیز باروی ز ضعف سحاب سپید صندل ای سینه بود بالینش چرا چنین تو ز رخ صندلست خضاب

بنفشه تو ز زلف مشک چو بیخ آورد که چه از انت بنابه بنفشه ریخت در آب همی بگفت و یاقوت در فشرده در در همی بگفت و بلک برفشاند گلاب

لبت که هر نفس افشاند صد لطیفه در سؤال هم چو منی اگر ندارد جواب ترا که بود ز عتاب من عصب ز خشب چو شد که میخوری جز ز عصار عتاب

از آن بپرسم بمن مو که دیو کنیان کشود سید سجاده رنگ را بخضاب که از ثنای شهنشاه آسمان اورنگ چرا طلب نکنی درد خویش را جلاب

بگریه کیفمش از رنج نشد تهی منزوم ز طبع ماند سلیم و ز رای ماند صواب بخنده گفت مگر با بقی مسدود ات هزار گنجه بخاطر مراست در این باب

چو شعرهای تو گویم قصیده های بدیع همه چو رشته پروین همه چو در خوشاب بمدح شاه سزا این نظم جانفزا برخوانم که مانده خیره در آن خاطر اولوالالباب

زهی ز فتح شه این جهان خراب آباد   شد از جهان نه خرابی نماند جز شراب   شهنشهی چو او ساخت بارگاه جلال   ز هم گسست ز نه نیلگون خیام طناب

سپهبدی که چو صمصام از نیام کشید   ز موج خون کف الخضیب گشت خضاب   ز جسم مرد سوار و ز زخم سم ستور   ز آب موج چو آتش ز تیغ تیغ چو آب

کنند ماه دو طلال ز بیم طلال [illegible]   شود سراب محیط و جهان محیط سراب   سحر که صبح شفق بر کنار چرخ دمید   چنانکه در قدح لاجورد شیر و شراب

ز جای جستم و بعد از صلات آوردم   پی دعای شهنشاه روی در محراب   که سر برهنه در آمد ز در دلفروز زنی   ولی بدون در افکنده ز رفشان جلباب

چو اهل حاجت بر کف گرفته مهره زر   بعهده پیش من آورد [illegible]   ز منشیش بابشارت سؤال کردم گفت   منم کنیزک شه آفتاب عالمتاب

چو میشود که پرستار [illegible] بنظر آری   بوجه احسن و آیین خوب و شکل صواب   به بندگان شهنشاه کامران خوانی   نگاه عرض ثنا [illegible] در این باب

که ای ز روی شرف تخت عرش [illegible]   فتاده های سلطان تو زینت بخش رقاب   بعهد عدل تو شاد اند کاینات [illegible]   مرا ز دست تو باشد دلی ز درد کباب

تو عادلی و پسندی چو از کفت باشد   دلم ببینه سیمای [illegible] چون سیماب   ز رحم زانده زادگان مرا است   خراش سینه کان ز حرص جان [illegible]

بخیش خصم همه گر شوند آهن روی   بر رمح و تیغ برای چو در طعان و ضراب   بزمگاه یکی بزمگاه آرایی   ز تیغ و ناوک و زوبین و خنجر و مضراب

علم ز دامن لرزان [illegible]   سر رقیبه گردان چو کودک لعاب   ز خون تا بره در کاسه های سر [illegible]   چنانکه باده گلگون در آبگینه [illegible]

ز برق تیغ تن پر دلان [illegible]   کنند کرده گردان بر آن [illegible] کباب   همه بدست قضا [illegible] های کوهی در   دلاوران [illegible]

شهابی موج و قلم گر بغیر لوح و قلم   سرا که شاه نشانی تو دیده کس اسباب   نه گوشه [illegible] فارغ از عبور [illegible]   نه خلوتی [illegible] خلا از ذهاب و ایاب

همیشه سخنم ز لفظ دولت تو   در آستین [illegible] ز مدح شاه کتاب

ولد ایضاً

گر نه شه را حاجتی اندر حجابست آفتاب   از چه بر سیارگان مالک رقابست آفتاب   تف برق تیغ او بر نارک ارکان بزم   [illegible] چو در یوم الحساب است آفتاب

چون رسد پروردگار [illegible]   از غم پروردگان [illegible] آفتاب   [illegible] آسمانست بزم [illegible]   [illegible] آفتاب

تا جمال جاه شه [illegible]   شام در افکنده [illegible] نقابست آفتاب   تا خیام [illegible] اطناب [illegible]   صبح در تابیدن [illegible] طنابست آفتاب

دیگران را با وجود [illegible]   در سپهانور [illegible] احتجابست آفتاب   [illegible] طبع [illegible] طبعان آمدند   [illegible] آفتاب

نیک [illegible] سخنهای [illegible]   فیض بخش [illegible] آفتاب

لغز خاکستر

چیست آن گوهر که [illegible] اسکندر است   [illegible] که چو اسکندر جهان [illegible] است   که چو دارا [illegible] است

کاه رقم

گاه رقم بند رخشان چو عقبان ساختهاست   گاه کحل آرای دوش چشم جوشان [illegible] است   که فریدون [illegible] است   گاه چون ضحاک با رزنده مار [illegible] است

گاه تاج آفتاب آسمان مجلس است   گاه تاب گرد ماه آفتاب منظر است   که چو مهرش افسر سجاده [illegible] است   که چو چرخش [illegible] پیروزه رنگ پیکر است

گاه [illegible] پیوسته اندر [illegible] سبحه است   که چو رندانش مدام اندر [illegible] ساغر است   سالک عشق را که [illegible] همدم است   خسروان عشق را که تخت گاهی افسر است

گاه مشک اگنده نافش چون غزالان تبت است   گاه چون [illegible] چنگش چون پلنگ بربر است   گاه در گرمی و تابش هم رکاب آتش است   گاه در تندی و جنبش هم عنان صرصر است

زاده ضرغام و اینک چون گوزن [illegible] است   بچه سیمرغ و اینک چون [illegible] است   حله پیروزه رنگ [illegible] است   گر نه سنجاب گون [illegible] گوهر است

از شکوه [illegible] است   در طلوع اختران که شرم کوه خاور است   [illegible] جهان بخش است   پیر زن را از جوانمردی نگهبان [illegible] است

خرمنی از یاسمین آمیخته با سوری است   قبه از زر آسمان آراسته با اختر است   [illegible] است   [illegible] اکبر است

که بزرگ [illegible] است   [illegible] جوشن گر است   که چو جزع [illegible] حجله است   که چو لعل [illegible] است

[illegible] است   لیک برجا مخلب است و [illegible] است   طینت [illegible] است   زاده بهرام باشد گرچه کیوان منظر است

گاه پیچان آسمان افعی [illegible] است   گاه پران ز آفتابش [illegible] زرین پر است   لوحش الله [illegible] در نهاد مدعی است   حافظ الله هر چه جنبش در وجودش مضمر است

تا [illegible] شخص [illegible] منبع است   تا [illegible] سعادت [illegible] رهبر است   جنبش گردون ز حکمش چون زمین و مرکز است   [illegible] چون سپهر محور است

[illegible] است   [illegible] بوی عنبر است   با نکو خواهش سعادت [illegible] است   با بد اندیشش سعادت [illegible]

خصم او [illegible] است   تیغ او [illegible] است   اژدها گر [illegible] جادو [illegible] زاده است   جود او [illegible] موسوی را زاده است

[illegible] معبر [illegible] است   [illegible] اختر [illegible] لشکر است   [illegible] است   [illegible] سنجر است

[illegible] مغفر است   [illegible] مجمر است   [illegible] تخت است   [illegible] است

آب [illegible] کتاب احمد است   [illegible] حسام حیدر است   [illegible] تیغ   [illegible] محشر است

[illegible] است   [illegible] است   [illegible] از البرز [illegible] است   خاک لعل اندود از الماس [illegible] گوهر است

[illegible] است   [illegible] است   [illegible] حکمت   [illegible] است

[illegible] است   [illegible] است   [illegible] است   [illegible]

دریا بحکمش فنای خرد اندر خروش است   در پای فتحش کشد و کشور اندر کشور است   کمتر مشتاقان او بر بنیاد روان ملک و ملت   بخت او هر زمان رخت در ابر قوام خبر است

وله ایضا   امروز اگر تاجوری ملک ستانست   فرزند جوان بخت شهنشاه جوان است   عباس شه آن کز ملکان تاج ربا است   عباس شه آن کز همه کیهان باج ستانست

ای خسرو غازی که به دیهیم نیازی   نه در غم رنج تن و آسایش جان است   در وصف شهنشاه و شهان بابی که جهاد است   زین سان که ز ره آتش بجهان گذرانست

گاه از تف خاکش دم چون نافه کار است   گاه از دم بادش رخ چون اژدهوان است   هم چه کهی در کین با مار شکنج است   هم سنگ کهی در زین با شیر ژیانست

گر جانش به هم اسپی دامانه بدین است   گر تیش برنج اسپی اگر نه بد است   در گوش عدو سهم تریاط و جنگ است   در مغز غبار سهمش عنبر دیانست

در نیل کفش جوهری از آتش و آبست   کالماس ز مرد تن سیجاده فشان است   مریخ زحل شکلی در حوت و رهش   خورشید بنظاره حوت از برقان است

برقی است که در خرمن شیران عرین است   زهریست که در زهره پیلان دمان است   بر پیکر آن اندام هم اندر دهانست   بر گوهر آن افسون هر اندیش فشان است

بر کله ماران فسون جنبش جادو   چون چوب فسون خوار شگفت از شکیباست   امضای وی برای قضا نیز و قضا نیست   فرمان وی حکم قدر شاخ و کمان است

سوگند قضا را که چنین است چنین است   تصدیق قدر را که چنان است چنان است   خرگاه مجدد بر کریاس جلالش   بنیاد حبابست و بنای همه مانست

وله ایضا

امروز اگر تاجوری زیب سریر است   شاهیست جوان بخت کش اندیشه پیر است

دولت شرف و دل کامجوی سپاه است   اسکندر دارا در کافلاک سریر است   با خنجر او خنجر کمان نیز نمک است   با لشکر او چشمه خور قلزم قیر است

برای قضا رایش سرهنگ و کیا است   برای قدر حکمش سالار و امیر است   دوشیزه ملکش بهوا ما نقطه چو بیست   همتاره و هر شب ز دو غازه و به گیر است

عهد وی و انجام عظیم است و سبیل است   ذات وی آغاز نبالیت و نظیر است   از آتش تیغش ملکان از دم سرد است   از بخت جوانش همه کار ادل پیر است

زانسان هر راه و ره تسلیم رسول است   زانسان ره او به تفویض سفیر است   کاجرام سپهر ندا کرمرحله دور است   کافلاک بدو رند اکر واقعه دیر است

شاخ خیبت بیالا که نه طوطیش همال است   با غیبت بمنظر که نه بمنوش نظیر است   ناهید شاخ کی مرغ نوانست   خورشید در آن باغ بکی برگ زریر است

راند چو به پیلان دمان شیری و شهد است   تازد چو به شیران ژیان طغرل و تیر است   با بحر که هم کاسه انهار و خبایس است   با کوه که هم کفه مثقال و سیر است

روزی که اجل ساخته با جیش و سپاه است   وقتی که اجل با فتنه به بازو خیر است   از یکطرف افغان اسیران سپهر است   از یکجهت آوای دلیران با شیر است

که آتش کین آبرپای از رخ همراست   که جز کمان خانه فکن از کف تیر است   پیلان دمان از خطر موش و جنگ است   شیران ژیان از شر بور و دلیر است

بر ماه شتابنده چکاچاک ز تیغ است   بر مهر گراینده فشافاش ز تیر است   چون رنگ سیاهش به رخ فاش کلاه است   چون زین سمندش به تاور دریر است

ماهیست دلفروز که در کلبه ابر است   مهریست جهانسوز که در کوه به شیر است   از جنبش جنبش که زبان خسته فراز است   از گرد سپاهش رخ هوا مانوی و وبر است

بار فلک و پنجه اختر بنگار است   زلف ظفر و رخ نصرت بعبیر است   در بیشه پیلان دمان ناله و آه است   در بیشه شیران ژیان دبله و دبیر است

چون خصم شکن واقعه سنگ و سبو است   چون بلک کش غالیه موی و خمیر است

لغز نیزه

انچه بار است بر سینه خصم کند است   خیزران پیکر و آهن دم و فولاد سر است   که دمش بر جگر کاو زمین زو بهی است   که سرش بر جگر شیر فلک نیشتر است

دوستان از چه ان کام روان شیر بنیست   پیکرش را نه اگر خاصیت نیشکر است   دشمنان از چه روحست کرایند و فغان   زهر جانکاه نه گر در بن و فغانش قدراست

قامتش کامده روی شکن سرو سهی   نو نهالیست که آرایش باغ ظفر است   لاغر و زرد به پیکراو چون عشاق   گرچه چون غمزه دلدار بجان کارگر است

از چه هر دم شکفد غنچه دلها زدمش   دم از آنست اگر فیض نسیم سحر است   هر سر از سر او دست عیان فرز بود   سرنوشتی ز بر الواح قضا و قدر است

انچه سیمرغ جلالش چه کشاید پر و بال   قاف تا قاف جهانش همه در زیر پر است   لامکان صد ره و ملک قدر فلک او زیکتاست   آفتاب آمد و سه رایت و انجم حشر است

زیبد ار شاه جوان بخت ز رتبت قدر   جامه جاه ز اطلس چرخ اخضر است   سر عتبار ره عزم تو بیان ماه رسید   کن خم و دامانده خرد وهم روان پی اثر است

لبعث عالم جاه تو بیان مایه کرشید   که در عالم پی زاویه اش مستتر است   بیش قدرت خبر از قدر سلیمان ندهم   هوش از آنم قدری قدر سلیمان خبر است

پی نظاره ایوان جلالت مه و خورشید   رخ چرخ پی دیده حسرت نگر است   نسبتی بخت تو و خصم تو دارند بهم   کین چو را تا بابد دیده قرین سحر است

بیش از داد تو با مرخود کرم باد   کفت این قصه در افضای جهان مشتهر است   کافتاب از طرفی بار رخ افروخته تر گفت   کین شهنشاه منم به در بیداد گر است

لعلها صد بصد خون جگر پرورد هم   که هنوزم دل از آن غرقه بخون جگر است   یکی لحظه دهد دست کرم گستر او   بکجا آید و گوید که گهر با حجر است

کان دریا دد و کوه هند در بن داد و سیم   کز جفای لب کان خشک رخ بحر تر است   مشک نه دیده بند رقعه ولی که کرم   شجن جودت عریان گوشت بوک و گر است

لب بار تو بپوش کف زیب رو و زرهی   حاصل کون و مکان چون بهم دکان حضر است   طینت پاک تو آرایش علم و ادب است   جوهر ذات تو تنها ز فضل و هنر است

از دشمنان بود در حضر که ری بیامیخت   هر طرف جنگ کرم مطلع خنجر قمر است   ز غلامان تو در لشکر شیر آسا ست   هر کجا بسکند ز بیشه شیران نر است

وله ایضا

آن ترک از ناوک چشم آهوی شیر انداز است   این ترک از پیلک خشم از دو دشمن نگر است

سپید و دم جز جم و این همای زرین پر   لب فکنده بر آسمان همایون فر   نفال نیک گردوم به تکیه بر همای   که نجه میزند در زمانه چو افسر

دلم بیوبهی ار جوی از گرمن   سرم ز نابه بهی راز کوی با اختر   همه قیاسانم از ابهای ملک آرای   همه ترانه ام از گنجهای باد آور

[illegible]

کهی کشاخ رهم کابن نوبی سنجار کهی فراغ بزم کین منم کی سنجر کلاه نهادم و سر در و ماه و و بهیم قلم فکندم و کف در کشاکش خنجر
کهی بیاره سرایان ز رمز قسطنطین کهی به بشنه کرایان بیاد و کالنجر کهی برای که رانم کی بصلح رسول کهی بفکر که تازم کرا کهین لشکر
نوای شاره اهیمنم ز شاره چهپال سرود موزه اهینم ز موزه نوزر غلامکی که مرا بود بوی بوی رسید که ای پذیره شو ایخواجه از وثاق بدر
چلقمس که ملکت این چو جای کفش و شنید بدر رسنادمه زانجمن فغ نوبوک ز کر کلاه و موزه جستم بخشم گفت که آه چو فکر باد و سری پای سبو چو باد و چو سر
برون شدم و بوثاق و دوان شدم بشتاب نه پای از سر که نه سر زپا نه خبر چو در رسید بپایان کرز مصر بشیر رسید و کرد و بوئی مرا بصیر و بصر
ز آسمان ملک زاده چنگاری زاد خجسته سیرت و فرخنده رای نیک سیر نخست مجلک اله بروی امخواندم که هر جا زنجه جا تا کی چه خیر و چه شر
چه گفت گفت که ای آسمان غرو علا چو گفت گفت که ای آفتاب فضل و هنر بلند پایه افضالت آسمان بجا کلاه گوشه اقبالت آفتاب سپر
دلت ز نور جهانگیر چون طلیعه صبح دمت بفیض روان بخش چون نسیم سحر بفر و زیب یکی انجمن چو باغ بهشت ز شاهزاده جهن وبیده زینت و زیور
چه شاهزاده خرامی و باغها طرفی چه شاهزاده کلامی و بحرها کوثر بگاه اندر صد آفتاب نور فشان بدست اندر صد آسمان پر اختر
شعاع گوهرشان گنجهای باد آورد فروغ اخترشان نیرهای چرخ و در چه انجمن چو بهشتی برنگ رنگ نگار چه انجمن چو سپهری بگونه گونه صور
که دهند بدان زیب آفتاب آثار بگاه شاه ملکزاده تنگ اختر تو نیز باید در آن پس از سپاسش شاه شوی ز در دری گنجه سنج و دیده گهر
بدیده دست نهادم فراو ماکه شام با آفتاب فروزنده از انتظار نظر همی بگوش سرودم که اینت نشاهی نیک همی ز عقل شنیدم که اینت فال و اثر
چو گاه شام در این انجمن بشاط صنع گشود برقع ابر لعبتان سپهر بر همی نهفت باطراف حقه کافور همی فشاند باکناف طبله عنبر
شدم ز حجره با هنگ خاکبوس درش بچارکاه دوان جان ز هش تن باثر لبم ز بوسه آن آستان گرفت چه کام بدان صفت که لب عاشق از رخ دلبر
سرود حاجب بارم که ای درای درای زبهر موزه برآرد بکوچ پایه به بر بانجمن شدم از آستان تعالی الله یکی بهشت و بدان صد بهشت از جان در
چه انجمن چو یکی آسمان پر ز نجوم چه انجمن چو یکی بوستان پر ز زهر بهر ستاره فلک در فلک روشن مهر بهر شکوفه چمن در چمن ز شیرین بر
تبارک الله چون آسمان ز ماه و ز مهر ز ماهروی ملکزادگان مهر افسر همه سلاله عقل و همه خلاصه فضل همه نتیجه قدر و همه لطیفه فر
چو جا به بزم گزینند باغهای بهشت چو سوی رزم گرایند بارهای شرر چو رخ ز شرم فروزند لالهای تری چو لب بخنده گشایند تنگهای شکر
چو پای ظلم ببندند عدلهای خدای چو دست جود گشایند گنجهای گهر رکاب بوسانش چو گران گنج و رکابها عنان بدست چو سبک خون کاینات جگر

جمیل چهره

جمیل چهره جاه همه بجمال جلال بجلیل دیده بخت همه کحل بصر ز جاهشان چو سرا شکوه افروکار بنامشان چو کرانه طراز خطبه زر
چو ردیشان بگه دست موسوی بجیب چو گفتشان بشنود بارعیسوی بر خر جدا شوند چو از هم فراق جسم و روان قرین شوند چو با هم قران شمس و قمر
وجودشان همه از ظل کردگار خدای شکوهشان همه از فر تاجدار پدر بپایه سایه یزدان و آفتاب ملوک بنام فتحعلیشاه و آسمان هنر
بزرگ بار خدایی که از خدای بزرگ ز کم و کیف برون چند و ز چون برتر بری چو نام هما و فتش روزگار و نماز کنی چو باد ایا دلش کاینات و ثمر
ز طبع او چو سرایند بحر و تنگی و دل ز کرزاد چو کرازند کوه و هم کمر بر لشبه بر هوایش همه شرر چو نما به پیشه که بغلافش همه نما چو شرر
بطرف شمسه کهن که در آن آفتاب تمه ماه بدر کهش هر در آن آسمان و حلقه در رؤس چینی بر پا همه نهاده کلاه ملوک پایه بر جا همه کشاده کمر
زهی در که آن شهریار کشور کیر فضای خرگه آن تاجدار دین پرور ز بوسه لب میدان صحیفه مانی ز سجده رخ شاهان صفیحه آذر
بنظره زجمالش بگاه کام نشست بجلوه زخرامش براه گاه گذر هزار روضه چینو برنگ چینی و بو هزار روضه طوبی ببرگ چینی و بر
ببوی و رنگ بس آباد مرر از خاقان بزر و سیم بس آکنده گنج از قیصر همی بگیرد باز کهای نرکس کش همی بخشد با لحنهای خنیاگر
بهر چمن که گراز و جهان جهان سنبل بهر زمین که خرامد چمن چمن عبهر همه چو طره حوران زلف کرد زدای همه چو نرگس عملهاش چشم شاه نگر
بنیم لمعه ز روبش جمال ماه و کلف بنیم ذره ز رایش فروغ مهر و کدر بماه و مهر فرو زد که این و آن برقع بمهر و ماه سراید که ای و آن معجر
بپای تخت شهی آصف مهین دستور قرارگاه مهین جم راستین داور برای دودانش آن در سجود ارسطالیس بگاه و افرایش در نماز اسکندر
بکلک و رای یکی ملک گیر و گنج آرای بتیغ و رمح یکی کفر سوز و دین پرور نظام ملک عجم بر بکلک آن مدغم قوام دین عرب بر بتیغ این مضمر
چه کلک ابری و در ذری شهاب معنی چو تیغ بحری و در دری نهنگ گوهر شهاب آن همه بر دیو ملک برق افروز نهنگ این همه در دشت جنگ بحر آور
جوان بگرید خندد بما دران فرزند جوان بخندد گرید براد کان مادر به امرت ایلک ملک بخش فرمان ده بپای ورزش ملکزادگان فرمان بر
بفر و زیب بر آراسته یکی محفل بجان و دل همه جسم و جان بهم همبر همه کرانه ایوان بهشت محفل نگار همه بعرصه میدان ملک شیر شکر
همه بچهره چو ماهی مهی بر آن محتسب همه بجلوه چو سروی شهی بر آن کشور ته شاهزاده از آن بزم دور عمرشان برادران گرامی قرین خون جگر
بروس کرده یکی از حسام برق انگیز ز خون روسی سجاده موج بحر خزر بکار کفر و تبار ضلال آتش و آب بدین احمد و ملک پدر پناه سپهر
شکفته از همه روی یکی حدیقه فارس بران حدیقه ز خورشید شاخ نوبر نظام ملک بهای طراز و بخت بروی ز بینش امر به حکم و منش حکم بر بر

بنیکخواه نوالش مثال باغ و مطر به بدسگال خدنگش حدیث تیر و شهاب بپیکش بیش اهواز مار را اژدر یکی کشد و بیجزا ز دهای اهوازی
دعای ملک ترا که باد افزون تر صبا بصدق و ارادت برادرت بنیاز روان هر یک از آهنگ کشته تن لاغر زبان هرتن از نام الله جان بصفیر
سر مخالف ترا اجل برنده آور تن موافق ترا امل پرند آرای همیشه تا که پرند آورست آفت سر مدام تا که پرند از فراست زینت تن

ولد ایضا

وی سلیمان بهین برگوهرت آموزگار ای سلیمان زمان ای آفتاب روزگار
ز بستان گوهر بحت ملکا کردن کراز در کهستان هفته تیغ بماغار الکاف گرچه اینک ز مخالفی بیکرت گوهر نگار گرچه اینک مهاوی گوهرت بیجان ثنان
دختر ملک نورد آسمان را در شمار شاهد دولت خرام اختر ازاد حساب در هوای آنکه تنگ آرش دو قمی در کنار برامید آنکه جنگ آرش روزی در میان
تا بدر رزنهد از قهر کیمیه رود دشت کار تا برآرند از درت کهجار پشت زمین ای تو آهن برکرده بگران زمانه زان فشار نام و نامی بر توسن کردن ستاره در زمان
شهد لعل نوشخند تست که چون انگشت خوار خم خام شیر بند نازد اندر تست کور که ز برق تیغ تو چون مهر خاور زنگبار که ز گرد خشم تو چون چهر زنگی خاوران
چون کرین ببینی در دیده اسفندیار لیکن ار پشت قضا بر بحشم بدسگال گرچه پشت چرخ خم بازی کمین در کرده دار اگر پشت آسمان در پیش بازوی تو خم
اختر ازا دره کامت نثار اندر نثار آسمان از بهر کامت نورد اندر نورد بادی از خوی تو کیهان بهار اندر بهار راز بی از روی تو گیتی بهشت اندر بهشت
دشت اندر دشت جوشان شیرهای مرغزار سر زانند مرز بوبان کیهان شاه انکار وقت کوشش کردشی ها دیدگان نهاز کار بخشش خیشی ها بر ابروان ار جهت
لوحش الله ساعد جبریل از کین سوار حافظ الله طره ناهید از کلکش عنبر ریگ سم دیو زادانت بلکاه کارزار کرد خشم شیر مردانت بروز دار و گیر
از بیادت کی بیت اتصال برق خار قهر باطبع جوادت اجتماع روز و شب آسمان ار گردخنگت گاه در گلی غبار آفتاب از عکس تیغت گاه در جمراهوار
اژدهای گنج بردارت نهنگ بحرخوار فلک تیغت حبت داغ کاه مهر و کین گاه آفتاب مهر آرای سپهر کین مدار چهر درخشت حبت داغ وقت بزم و گاه رزم

ولد ایضا

گردشی در نکهش صاعقه کا لیحر جنبشی در سخطش زلزله قسطنطین
بهمنا زا همه از نیزه خطی اژدر خسروا زا همه در چشم سنگین گردم هر چو در ساحت بیم و بهبدش لشکر هر چو در جوف هوا ذره بجز خش زرانه
بیرش تا کری تاجوران مدحت گر بدرش تا گذری بادشهان خدمتگار هرکجا نعره کوسش همه کردن تندر هرکجا جنبش جیشش همه آهون شاین
از در جاکری او به سیان هر چه کمر از پی بندگی او بجهان هر چه میان بجوال آنچه برد بنده بیاید در ر بطبق آنچه دهد خسرو بخشنده لال
لفظ صادق به ثنائی چو باجهد بوزر مع عاشق بعالی چو میزد ال احمد بدرش روی بجای آنکه بیش چرخ سپهر بیرش پای بنهی آنکه بسر کیوان را

اندران موقف

اندران موقف کرکوشش بکان خونخا اندمان مادی کرجنش لشکر محشر ژاله ار جوشن بارک زکان کوبال نیزه خاک چه در دیده کردان خنجر
کوه تن را نه بجز کوه کردن دامن بجز خون ز انه بجز ذره کیوان معجر پر دلان را چو تنگ رخش سواران ریش گردنان را چو خم خام دلیران چنبر
جوشن آید بدو سر افعی پیچ از پاهای ماری از دل به در شئین جاراژدها گاه در جوشن سیاهین به تفی جگر سوز گاه بر بیکر روبان همی جوشن در
هوش کریان بچه برنا به رسطالیس بخت بالان بکه برناهیه اسکندر چون شهنشاه جهان داد کر ملک آرای چون جهاندار جوان شیردل کندآور
ران فشار و بچه بر کرده آن پران کوه دست بازو بچه بر قبضه انبرداور سر گرایان را نه جز زدم تیغ گذار پایداران را نه جز جز بدر برک مغفر

ولد ایضا

هر چه در طی قدر فتح بنامش مدغم هر چو در سر قضا نصر بتیغش مضمر
تعالی الله از سر زجان بخش خاور که دارد جهان از چو خورشید ان فر یکی از زبان با سمان بر توافکن بکی ز آسمان بر زمین نور گستر
ازین دیده دانش اندر بهینش از آن قطره سنبل اندر به چنبر یکی سیبنهار از گفتار بر هم یکی دیده ها را ز دیدار نشتر
بکام یکی کام هستی است مدغم بسر یکی برک در بیست مضمر ز روی یکی خاک مشحون بر تبت ز چهر یکی چرخ خالی ز زیور
یکی راکهر مطلع از فضل یزدان یکی را شجر نبت از کوه خاور سپهر مروت به رای منیرش نکوهش کرآمد بخورشید انور
کزین پر شه اکنون مردی و دانش چو بر بیست و ریحان چو نکهت وگوهر سپاهی ز زابل کشیدی بکابل به نیروی داد اره و فرمان داور
همه شرزه شیران و با تیغ زوبین همه ژنده پیلان و با درع و مغفر چو دریای جوشنده مواج کابل چو کوه کران کرده خونخوار لشکر
بهر سو که رخشان همه باره چون بهر جا که پوشان همه کوه چو لادر شکسته لبی پشت در پشت بابک دریده لبی ناف در ناف تا در
همه پیل بر باره دیو هیکل همه شیر با گرزه گاو پیکر با هنگ کابل همه کوه زابل ببر خاش ترکان همه دشت خاور
ز غرنده شیران ز دشت ارژن ز جنگی پلنگان کوه ببر دران پر مغفر رسیده بپروین در این ماه اختر گذشته ز اختر
ز زان سوی آن دیو ساران جنگی دنان سوی آن جنگجویان کافر ز ختلان و کشمیر رانند ختلی ز غار زم و سقلب کشند لشکر
سپاهی سراسر چو عفریت جاه گروهی تنان چو تنین تندر همه در بجوش چو جوشنده دریا همه در باهن چو سوزنده آذر
بتن روی و آهن بجان عهد آتش بدل سنگ سندان بدم زهر و نشتر نه زاینده زاده زینگونه کودک نه بیننده دیده زینگونه جانور
یکی پیرجاه و چو مهندی چون زن یکی دیو ریمن چو دجال اعور بعضی شان شدند ابو بد خواه ملال بکین شان شدند هر گرا باجبر

روان گشت از بیش اندازه پس همه همچو درنده گرگان تکاور زامواج هامون چو امواج دریا زاضداد صحرا چو صحرای محشر
کشیدند صفها به پرخاش هر سو دلیران صف دار و شیران صفدر ز تیغهای یلان و خرطوم پیلان همه دشت کوه و همه کوه اژدر
بغرید شندف چو تندر به میدان بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر همه کرده با زخم خام گردان چو ضحاک تازی و ماران حمیر
شد از زنگ گردان پر از تیغ کرگان چو گنبد نیا آهنین گرز شش پر فشافش بلارک چکاچاک ناچخ ز افلاک مطبق بچرخ مدور
بردها پر از چین و جانها پر از کین روانها پر آزار و دلها پر آذر هژبران خاور به نیروی ثعبان سواران داور بفر غضنفر
کشیدند بر تن یلان فوج بیحد فکندند خیلی بدان خیل همبر بزوبین در بندشان سخت پهلو بخنجر بریدندشان جفت حنجر
همه زابستان فروغ عطارد همه کابستان طلوع مه پیکر زکوهی بانگ گردان بشکن زکوهی نای نالان که مشکر
برخاک آسوده از تن تو آنا تن هر که جدا از جان تو اکنون گرفتار گردان زابل تنا تن سپهدار مردان کابل سراسر
جهان در جهان کالبدها فتاده شکسته درشکن استخوانها بدان در همان پیر کمراه با هفت پور شش سرزنشت پدر تن تن رفت سر سر
بیابان بیابان صف آرای کابل سرانجام کوشش سپهدار کشور بتابید از آن جنگ جیران دروا به پیچید از آن رزم مسکین و مضطر
بحبس اسیری رانده و بندی در دل ز اندیشه جان خود بست بر در بپوزش گردکان بسار اندری شد چو بود دارا چه سیل تا در
بران نام فیروز دانی چه باشد چو زنگی کافور جبریل کافر بسی خوانده ام دفتر شهریاران نخواندم چنین جنگ در هیچ دفتر
کمین بندگان سپاه تو ایدون کمین چاکران گران تو ایدر ازان جنگ مولای صد برده گشتی ازان نام دارای صد رزمه زر

وله ایضاً

در زمانه کاسمان را بازبین هردم نیاز از چه از داد شه بیداد سوز دادساز
بخت با افلاک هر بیش جاذره روی امید از زر دست کرمش داردی در نیاز هر کجا در خنده تیغش تا به بهرام آه سوز هر کجا در گریه کلکش تا بکیوان برگ و ساز
رای او با نیروی حکم قضا دندان شیر حکم او با یاری رای قدر چنگال باز راهی از گوینده کانش پای ناهید و خناق کامی از گوشنده کانش کام بهرام دراز
ذات او در ملک عالم با کرامت ذوفنون جاه او در جوف گردون با حقیقت در مجاز اختران را هر کجا کاخش سجود اندر سجود آسمان را هر کجا نامش نماز اندر نماز
رای را بانی منی از نیش سوی او راه عهد سوی درگاه ملک را بهای دیر باز تحفه با نست شاه را بس هادی بوی بوی تا زبان شاخه نافه بس بها چون نازتاز

وله ایضاً

ای مهم پرور دارای جهان روی نیاز این مهم دیده بیادار شهنشاه هم باز این مهم کودکی از بی خبری در ده سال شاه کز قهر بر فلکم باشد ناز

این مهم تا باز

این منم کاینک در پیش شهنشاه زمان با همایون همه همسر فلک کارد بی نیاز من چو او برد آن داود دولت سجود او چو من بر در اکبر و کیفی بنماز
پدر مرا زنده پدر بلکه خداوند بزرگ مر تو فرزند مرا هم بنده کمش را انباز لوحش الله بکودکی که چه بدم بچه شیر لیکن امروز مرا که آگهی از برز و گداز
گر بیا آهن ور وسنده می گستم بود می که از آن من با به اکبر در آغاز عمر وه روز مرا باشد و ده ساله شناه گران عمر ز خاک به در شبه چو بیم باز
از همالان بهر جان مر و راش و عیش از قرینان بسر هوش و ی نعمت و ناز هر طرف میکندم شیر دیه اژدر بند هر طرف مینکرم ناچر بی بنده نواز
شهنشان نه ملک لشکر و فرخ پی شوم بجهانبانی زند ز دست قوی پنجه دراز ابوالمظفر ملک عالم و عادل خاقان کآسمان را چو من برد او روی نیاز
تا که از اختر گیتی تو فرازی نفرود تا که از طالع فیروز فرودی بفراز خصم خسرو بفرودی که همه محنت و درد یار دارا بفرازی که همه نعمت و ناز

وله ایضاً

زهی ز القصه ملایک خصم و عرش اساس سپهر الکاح همایون نه کره ان کرباس
گشته بر رفلک حصن حصین تو محیط گرد با عرش برین فرش حریم تو مماس از تماثیل بنای منظر فردوس مثال لذت صادر تو آنجه که افلاک اساس
چون تماثیل تو واله همه ارباب عقول چون تصاویر تو حیران همه ارباب حواس لعبتان تو ز لب بابل دیدار همند دیدگان شان بری از خواب و سمراز بکاس
آسمانی تو و خورشید جهان افروزت آفتاب فلک دولت و نوک عباس ماه مهر افسر گردون فرسیاره سریر شاه یوسف رخ و موسی کف عیسی انفاس
اگر باد آتش تو سوخته دو فتاد بر کیا اگر با صولت تو بخت بر آتش هر کیا پی بجاعت نتوان بد با فلک در دکان حصر جودت نتوان کرد با وهام قیاس
نیست مساحی خور در خور اندازه و گز نیست پیمودن بیم در صد پیمانه و طاس گفتم از جود تو جرگان بجهان مفلس نیست بحر فریاد بر آورد که دادا از افلاس
جز ورد از دست تو افتاده جگر پاره لعل خازن کان که همی سود بهاد الماس بر تو مر جشتی آراسته رویت که بدل بر شر روز فی افروخته رایت که بپاس
گر به اندیشه تو از اوج سر افراز نکرد از چو بارم سرافراز تو شد راس باس تیغ آن هندوی افسونگر جادو ساز است که ز ریر رخ بدخواه برارد وسواس
افتاده تو از سایه یزدان داری جای در سایه چتری که بود عرش مماس زان مران خسروا در شکر شیر اوژن که شیر علمش شیر فلک رنجیست هراس
بکه خوردی راندی سبی بیک بزرگ بکرد بکی زن ز بند نظر خشتی تش کرده مملو همه از مال مسلمانان کیس کرده مشحون همه از خون گرفتاران کاس
زیر ران تیز تکا که مدد از شدی اکنون سیکون حنک فلک گنبد تر از کار حراس رخش از جای برانگیختی و آوردی در خم خام بسی یال یلان جبباس
خورد سیلاب تو چندین دیه و چندین کار بزرگ بر خداوند خداوند جهان خواند سپاس تا محمد ختنه بوی تو در شان کل نفس مالک ملک جهانی تو مملوک تو باس
بهنر کوش که باید نه هنر مرد خطر گرکیاست فلک پای کذار انداکیاس از فرومایه بجر رسم بزرگی زنهار گر خراطین نشود منطقه بر دن لاس

بسحاب بقصبار فشان و لطف نسیم آب گرفته سحاب و صبار ایجه سنبل و یاس شهریارا کی از زمره احباب مدام باشدش از رشک منش و سهالاز و کاس

من همی بجز برادش زوفا باشم تخم اوهمی بجز تهادم زحسد سازد داس من در این فکر که آرم ضعفش اولد او در این فکر که سایدم قلم الماس

من در اندیشه که زریش فشانم درکیسا او بتدبیر که زهرم رساند در کاس در نکوید چو در نظم سخن استادم راستست این سخن اینک قلم اینک قرطاس

در سراید که چرا نیست بشعرم خطای جکلم شاه سخندان بود و شعر شناس نشوم رنجه که از بهر چو محمود دهم او شود رنجه که بس رنج برد فاش

بنست نکمی کمی از معارف داند همه کس بیزدار و بن دندان ضواحک نکاس این از آنش که گر کرد شود بر بام آسمان از چه باری زرخالص شود از این نحاس

گرچه آن لعبت چینی دارد و ایمن سخن نکتج هر چه را خوانند و سازد و سرود نی کس گرچه آن زمزمه زرسنجد و ایمن در ره خار هرچه را گفته و اکمال و ناقص قرطاس

خسروان کوش برادسته زاویه لعل کودکان قرطه در او بخته بزار نهلاس کودک از سوزن مادر چه لب از زهکان چه غم از علک ارش کندش سر خاس

نتوان گفت بهمیر نتواند خواند بلی نفس هر طفل که پرورده شد از جیحون نقا عیسی آنست که آورد بر سر مریم معهد موسی آنست که بر زد بسر تو آسیه آب

بیل بر روی منخ مرجه فایده نبک صفاق شناسد هم را زاهی الغرض بجوری سلب حاسد تن در بلاسی همه شب خفته نیند بر پلاس

ناکردش بود این سی باین فرسائی حاسد جان چون دانه بود و در دل اس

وله ایضا

چو کرد این لاله سوی بره آهنگ شد از گلشن آذر گلشن لب تنگ

زمین گون زینها اهوا زا زمرد فام شد سم شبه رنگ کمان رستم آهنگ بن که دارد بروی چرخ جاجی پر از رنگ

هوا از عکس آن چون چتر طاوس زمین از فیض آن چون مرز نورنگ جهان روی شاید در شبستان کفی ابر ریح کفی بر اد رنگ

چرا دارم زغم آیینه دل از این زنگار کون آیینه در رنگ رها جستم بقصد شادی و بستم بعزم خاک بوس شه میان تنگ

نشستم بر سمندی دشت پیما که جز زین زیبدش ایوان خورخنک ستارش ماه شاید آسمان جل رکابش مهر زیبد کهکشان تنگ

نگاه دفعه چون باد سبک خیز بوقت دفعه چون کوه گران سنگ چو آن گیران بزیر ران کشیدم نه از منزل اثر نه از فرسنگ

بدان وادی ره افتاد کامد زخون زهره اش لعلگون سنگ بجان فرسای تهدیدش دد و دام زخوزنها ما فرستدین جنگ

از آن صحرای خوش آشام جوزا رها فی دادم از نیروی نیرنگ سواد ملک ری آمد بچشم تعالی الله زمینی آسمان رنگ

هوایش چون بهارستان تبت زمینش چون نگارستان ارژنگ در آن قصری ح معمار قدر کرد خم نه آسمان بر سقفش آهنگ

کشیده از دو سو شهزادگان صف همه یوسف لقا ادریس اورنگ نهاده مهر بر لعل گهربار نغفه شرم در جزغ شبه رنگ

برای ورای دارا یوان چو دارا بهوش و هنگ از میدان خوبی سنگ همه بالا قامتی چون نخل سرو کشمر همه با طلعتی چون نقش ارژنگ

برآهنگ نثار بزم خسرو ستاده جان بکف میران برآهنگ نهان در کسوت زرکش چو خورشید همه از زرکنا وک ناشتا کینگ

زوبهاهای چینی زرزمه زرزمه زرنگهای مصری تنگ در تنگ بدست اندر ستاده ساقیان می بچنگ اندر نشسته چنگیان چنگ

همه جان پرور از رامش روان بخش همه امکن از چنگ خوش آهنگ صف یلان جنگ آور بیک سو ززرنگاری فلک نام یک تنگ

برز البرز چو از چو رستم یلان چو یالان از دی زالبرز اورنگ و یا او بخته زنجیر داور زاوج این تل خاکستری رنگ

و یا از زنده گردون گردون مجره کرده سوی هر گز آهنگ عریان نو بهاری انفس و آفاق دریده پرده افلاک از آهنگ

زا بردوه نیئی فش فشانده بکیتی از شرر زرین بسلب رنگ زمین از گوهرین اورنگ خاقان شده طناز این فیروزه اورنگ

سر ارای ایران تکیه کرده چو هوشنگ بران با هوش و با هنگ جهانبان جهان خاقان اعظم که آرندش خراج از چین و از زنگ

رسید از تیغ شاهنشه بروی که سوی رزم ترکان راند شبرنگ غنیمت از مخالف نادری هزیمت از مخالف تا در گنگ

فروزان ماه کار و لاله از خاک در افشان مهر کار و گوهر از سنگ بباغ جنت کرم شب افروز بشاخ عشرت مرغ شب آهنگ

وله ایضا

در این زمانه دلم از هنر گرفت ملال که مرد را هنر آمد درین زمانه وبال

وبال جان منم آمد هنر چرا نبود تنم اسیر کلال و دلم رهین ملال بیزم انکه چو تمثال خالی از خرد است هنروران همه حیران نشسته چون تمثال

بآستانه سخن دان ز طیرگی زده تن بصدر لال سراید سخن ز حس مقال کسیکه هست چو تیکان همه زبان خواهنش کسیکه هست چو سوفار بی زبان نقال

پری نهفته رخ خود ز شرم عریانی بگونه گونه حلل داده دیو عرض جمال فلک ز ساعد جبریل باره بکشد به که تا ببندد بر ساق اهرمن خلخال

زمانه بدست جهود دهد زمام مراد که علم و عالم باطل شمارد و بطال چو روی مفلس بی آب مانده روی کرم چو چشم سفله بخوشیده چشمهای نوال

زدون نوازی این آسمان جور نهاد زسفله پروری این جهان کینه سگال کند بعیش تهی فخر انجب فخار دهد بمشک تری رشک ابجب صلصال

بمجلس مصطبه بین در ترانه و شادی بشیر بیشه که بین در سلاسل و اغلال منم که خامه من شاهد لیت تفاصه که گاه رقص کردن گسسته عقد لآل

بمجلسیکه برقص اندر آید او سازد کنار مجلسیان از لآل مالا مال ولی چه سود که از بخت من نماند کسی درین دیار که داند لآل را از سفال

عجب نه انکه تراج نهند بهو جعل نخاع سازی خرزه را بناف غزال سرم بزانوی غم در شب تا سحر زین فکر کزین خرابه بهر حال با ندم زعال

بغربت شده چو نهان ابر غراب مشکین پر   زشرق گشت چنان ابر بهار زرین بال   بنوم اینکه ازاین خطه رخت بربندم   جنبش ازقوام گشت منعقد عقال

رسید جاکرو جا لاک رفت و جست آورد   جهار رکان بر بی بی اهرمن کوپال   من مطالعه طالع و مطالع سعد   خیول رد رود در دل ابجوم خیل خیال

که ماه روی مرا زد رجو اقتاب بتافت   عزر رقیب کسوف دبری زدل زوال   گسسته سنبل پر پیچ و تاب بازسمن   گرفته فندق بیجاده رنگ را بلال

غریب حزان شده ازغزالان غزل   شکنج و تاب شده از کلاله اش زکلال   برنگ گشته زریر ارغوان اوزهلال   بگونه گشته شفق افتاب ازو رهلال

کهی سواعد سیمین او ستون زنخ   کهی ذوایب مشکین او حجاب جمال   بنوبه کیف کردی مرا زموبه چو موها   بناله کیف کردی مرا زناله چو نال

زسنگ جور شکستیم شیشه امید   بتیغ هجر بریدیم رشته امال   ستم مکن که بود آسمان اندر پی   جفا مکن که بود روزگار از دنبال

فغان ازینکه تو سرگرمی و چو برد جسد   دریغ ازینکه تو محو دری چو شهد وصال   بنوا گرچه دهد مرد را فزونی تمر   بنوا گرچه بود شخص را فزون مال

دلی ثنای [illegible] الام   دلی ثنای [illegible] ترانه اجال   زبس فشاند سرشک از دو چرخ جای گهر   زبس کشید فغان از دو لعل جای [illegible]

نهاد سلسله برپای عزم از سلسل   فکنده ولوله بر کاخ را یم از دلوال   گرفتمش به بر و بوسی چهره رقم شاد   زبان غزم مم از فسانه جدای لال

بخنده گفت کمونت دو نعت [illegible] تشکرف   کرین رعنت فرح بخش [illegible] بال   بکبک میکنه ازدرد هجر اسوده   بکبک میکند از رنج فاقه فارغ بال

زهی کریم نهادی که گشت جود ترا   صواع [illegible] فلک کیل و اختران کیال   نظیر ذات تو مجسم ازجهان که خرد   بخنده گفت که ناوان کند خیال محال

زحرمت که از ضدیت تو محروم مند   که خون خورند در ارحام امهات اطفال   نه ضدای ولا چون ضدای عزوجل   جلال تست مصون از زوال جل جلال

فلک بسجده عدوی تو نسبتی دارد   ولیکن [illegible] وفزون سال   رخ تو روشن مهری باسمان شرف   قد تو تازه نهال بگلشن اجلال

نه غیر شرم د جیا نوران هامون مهر   نه غیر بر وسخا باران [illegible] نهال   زبس کفایت ارزاق کاینات کند   کف تو خوانده خدا لیت وکاینات عیال

ولـه ایضا

بروزگار بلند آسمان جاه جلال   که باد جاه و جلالش مصون ز عین کمال

دریغ گشت چو ابر سیاه بستان را   سپهد [illegible] ازکام طفلکان [illegible]   بقاطنین خراسان [illegible] حرام   بحکم شرع ز بیم هلاک شیر حلال

شکسته حالیش زالبعد هزار درت   زر [illegible] از کیخسرو بدال   بیک اشارت عالی بخش [illegible] داد   زهی عظیم کرامت خهی بزرگ نوال

با شگفت نه کرزرق کاینات مدوست   که شاه خانه خدایست و کاینات عیال   از آن [illegible] ازوی [illegible] کیخ   [illegible] خراسان ز حسرت مفضال

دلم زبعد ممالک چو کاه از صرصر   تنم ز قرب مهالک چو کوه از زلزال   بقصد جان مسافر چو کرد کاه نبرد   بسعف [illegible] مجاور چو ترک وقت جدال

زارکنده خضر

زارکنده خضر البصر کون خفشان   زبرف تو د عنبر الیسکون سربال   همی بسر دم و بدم برونشیب و فراز   همیکشتم و ماندم ز پی عقار و جبال

کهی بکوه شهیدان کاروان بفوس   کهی زمکمن ترکان راهزن بسؤال   کهی کنم بجدل درکش کش خنجر   کهی الیم بر بهی در دماده کوپال

چنین بجستم دشت و چنین بسر دم کوه   چنان بر چرخ و فرو چنان ز نجم فال   بر این بخت شهنشه حادثات زمان   مصون بطوس در آورم [illegible]

اگر حوس بهشتی و چون بهشت صفای   عیان شمایل ساداتش از یمین و شمال   ولی زخطه در آن از حوس کرسکان   بکام شیران زهر مذاب شهد زلال

حیات تلخ بمغلس زبسکه نان شیرین   ترش شمایل منعم زبسکه شور سؤال   زباد سرد [illegible] بر زنی بار زل ذل   ز درد جوع بهر کلبنی [illegible]

هزار کشته و تاب کلاتشان خفار   هزار مرده داشک سحابشان زغال   غرض بملک خراسان بحکم شاه جهان   چه بر صغار و کبار دهر [illegible]

فشاندم آن زر و شد برقی خرمن الام   رساندم آن زر و شد آب آتش اجال   درین کشاکش کامد برید شاهد عید   جهان جهان زبهش کاروان [illegible]

زانبساط طبیعی جهان بنامی و بنوش   زاعتدال ربیعی جهان بفر و بفال   بدشت دسته بسته دو باب حرش باد   بکاخ ناله نای و شاخ ناله نال

چه بزلها که زغن رانغمهای تذرو   چه طعنها که دمن را بنافهای غزال   برود کار جهانی مرصبا زحضرت شاه   کلیل تن ز کلال و ذلیل جان زضلال

اگر مجسم بودی ملال ابن دل تنگ   فراختای جهان امدی ملی زملال   تن از ذبول جنانم که نال در دل کلک   برای صریر قلم ناله که از دل نال

بدین مرارت کامد زیار نوشین لب   یکی برید مبارک به خجسته خصال   ز دور بار زهی بر رخش غبار امید   ز دلنواز شهی در کفش سجل سجال

فشاندمش به دو از جان یکی حضر متاع   گرفتمش زکف از آن یکی بزرگ شال   چه مهر او بسر انگشت مهر بگشودم   چه دیدم انجمنی پر نگار مشکین خال

هزار ماه چو لیلای نازنین در پیش   هزار عقل چو مجنون ز خود دنبال   نوشته [illegible] زسکوت بنای بخت مکین   نوشته گاهی زخوبی بنای عقل عقال

تو و معانی بکر تست چون سه در آخر ماه   من و رواق سعادت چو خور در اول سال   بجد کربت غربت خوشا طریق وطن   بجد [illegible] رحیق وصال

گرفتم اینکه نه مهرت بماه مهرچنان   گرفتم اینکه نه یادت زمهر زهره بفال   گرفتم اینکه نه هجران تو شیرین لب   گرفتم اینکه نه فرمان دخت مشکین خال

زعید و حضرت سلطان چو آسمان شکوه   نه عید و طلعت خاقان چو افتاب بفال   زعید و ناکذری تو د بود گنج و گهر   نه عید و ناگذری عامه خامه عقد لال

جوان نکهت شیرین بران بلاغت رانه   شد از ضمیر هموم شد از روان اهوال   بفال نیک به بخت سعید بگزیدم   شتاب [illegible] را بلال

نکاد رانه در زین زر بدولت شاه   چو رعد گاه صهیل و چو برق گاه صیال   ازان مضیق که کام هر بازاعم   ازان کریچه نای نهنگ اثر خال

نشستم از بر آن باد پای آتش طبع   نشستم از بر آن کرم پوی مشکین یال   که در تکاپوی و که شتاب [illegible]   که بره هر بره که [illegible] غزال

[illegible]

زخود رومی آموده مبارک شهجوان بدرع جشنی پوشیده همکر ابطال همی سپرم و از پس سعادت اختر همی نوشتم و در حش قاید اقبال
بخاک ری شدم افزون بخت ماهیه سیای چو آفتاب مه برگاه آسمان جلال جنده همت فتحعلیشه آنکه گرفت همای همت او آسمان سایه بال
سا فراز گرمش در مسالک امید نشسته دیده بگرد خوانش اهال جوابروان گریبان رواق حضرت او براوان باشارت کهان نعال
باستانه او با خزاین قارون یکی بحال رکاب و یکی بشند رحال چو طعنها که دران خاک در زخم طارم بابروان گریبان رنقشهای نعال
اگر نه ابرهم هر ذره وار گفتمی گشتی زجام جود وی از نیم جرعه مالامال بنک اشارت مفتاح تیغ او کسلد از ابر حصار معنی علاقه افعال
ضمیر روشنش از ترف بیم کر مهر و مهش بشیر و مه شبه کون بر پشت ماه روال خدای قادر و انا بذات او کارات چنان خلاصه نور ار سلاله صلصال
برنگ روشن حسام خدنگ کمانش کنند دخو لشتن ابن رتبیل و خال جدال هر آنچه ملک هر بحش بجاشی هر آنچه تیغ سکندر بالشکر قضال
دران نفس بر نگاه دش طراد ابعوب دران زمان که بجنبش گشتها نقتال ز گرد تیره گردان سپهر دقلزم قیر زخون تارک ترکان و کرنه ال
بگرز گردان هر سو لبودن منفر به تیر ترکان هر جا لبفتی سربال بسان شیران هر سوی دشتی شرایان چنانکه نشتر فصاد دکاوش قبغال
بصید طایر جان بار چار پر هر دم زاژدهای چو شاخ و سرنک اینال تفیرهای کرد هن ز تابهای دهان غو کوس بکیهان ز خمهای دوال
دریده درع و کفن زرین توان و دوان ولاد دران زیغها و تکادران شمال دران گک کش بگذار و جنبش لشکر که دشت حرکه سلطانی شیر و گرزیال
زباین و یوبه گرجهن چو شاه تازان رخش سپهر و ماه یستی چو رخش بازان بال تیغ شاه و دلیران دران هزار جنگ چو روز دار ان انگشت کش بوی هلال
باهر هم چو تکش چو برقها خاطف بخار بن چو نشیب چو سیلها سیال حریص تیغ سرافشان ادبر برزش خون حریص ترکرازان لقش بخشش مال
صبا خموش جهان کاستی ز خاصیت خون بکیش سرا که ای رخنه زبانی تولال چو نغره مز شنودی لب مگر زرنگ فرس راه خوان رفات گسان نکو وسبال
اگر نفضل تقدم سخن رود و مدیم نشکر دم یاران مهر و دنبال

ولـه ایضا

منت خدا را دوتا بند بر الجلال دولت در آمد از در خسرو بفر دفال یعنی همین سلاله سلطان بی نظیر یعنی همین نتیجه خاقان بی مثال
دولتی آنکه نازد بر ملک جم جو رخش دولتی آنکه نازد برگاه کی جو بال کیهان بخنده کو به کاینک مراد طلوع دریا بگریه کو به کاینک مراد وال
هم عرش سای افسرش از حضرت ملک هم فرخجسته اخترش از طلعت جمال هم بر ملک آن همواره ابد قران هم برجمال میمون پیوسته ابد و صال
آن داوران که دهر لبو زند در نبرد الخبر دان که سال بر بیجند از شال باموبه معترن همه بزن فرخ اقران باناله منتصل همه بزن دلکش اتصال

سارلیت همش بکر بر سر هر محل جارلیت قدرش بچه برکون بر محول اجلی باحسامش دربناز در نیاز امانی با نوالش در غنج و در دلال
مشاطه فضایل و شمامه خرد آرایش ستایش و پیرایه مقال در لپستی غنچه زشرش بمویه مهر در تمکی سلاله زنطقش بنال نال
خورشید رای و او رادات ار بموش قطاس قدر او راجو سنگ از جبال رو در بکه تیر دال براز چرخ دال لشب در اسمان معرکه جند دکذار دال
سوز دردان شیر ژبان آتشین پرند در دو دال پل دهان اکنون دوال حرافه سار بر دو جنده سپاه جرار دار هر جا بر جاله رجال
مردان جنگجوی چو کیهان کرد و خواد گردان رزم ساز چو گردون بر دمال شمشیر باتیاک تن های درع پوش پیکان ابدار به دلهای کین سگال
جون روشن آخر بیت که در کله غمام جون سرخ اخگر لیست که در توده زکال از تمکش صفر چو بارد در جای رخش در برین کو هرین جو فراز و بهر بال
پی کوکب ملوک ار ماه اختر رش باد ولت بموط در دعقده و بال ای کرزه مار عرصه قهر زاکیا ای ابر زه شیر بیشه خشم تراشکال
ابحاد نات بحث اعادیث را هزا ایکابیات خوان عیادت را عیال ای غزه فلک سکوهت یکی حدیث ای فیض چرخ زنوالت یکی مثال

ولـه ایضا

شاهد عید از بهشت آمد با فر و فال برد ز جشن عید باز ز غنج و دلال
صورت معنی قمر لبه شیرین شکر دایه دندان که هر صاحب ابرو هلال بیکر دلکش پری بذله شیرین دری معنی او سالخورد صورت او سالخورد
بامی شکر فشانش نوش جگر سوز تیش بر به کلغار گوش مهر بسیه چهر خال با شکر شرش از گهر دیده خونریز و لعل با خبرش از سنبل ناله جان سوز نال
برسرش افراخته چتر کیانی سحاب در رهش افروخته عود قماری شال کرده زباغ و چمن بردر او انجمن سوری و سرو و سمن سنبل و نسرین کمال
هدیه بش آخته شوشه بیضا نظیر نشترش ساخته خوشه پروین مثال زمزمه مجلسش نغمه دلخواه ساز نعلبت بر گیش بادرجان بخش نال
شادکش از نار دن زار گراز سبیل صلصلش از سرو بن زمزمه سار ضلال هوش ربای از سرش نغمه ارکی تذرو نافه گلفم بر پیش نغمه شکیبی غزال
مرغ باد ربیع مژده رامش بدم هدهد شهر صبا نامه عشرت ببال بام دلفروز از وبار تریز سمن شام سیه روز ازوبار زرای هزال
گلگلمن و گوی شاه راه بر سر دراه آن بیابان بحر را ابر زبان دوال فتحعلیشاه ترک ملک خدای بزرگ کش ملک العرش کرد ملک بی زانتقال
آنکه از او گر به نشاد انجم روشن نهاد کز دکان رشاد عز دکان ضلال آنکه بخاک درش کعبه جان نکیف آنکه زخلق زرش نازش بال جمال

ولـه ایضا

ای مکزاده راد ایکلک دانش دین ای برخ رامش جان ای ملک مهر زبان
حق ضفک که روان بخش چو جام تو حسن مهر و لطفت که ولاو زبور ار تو زرین جلوه از رخ تو تا کی باغ بهشت بذله از لب تو تا کی در ثمین

شه ز عدلت هرچه خود خواست ستان   بهره از منت آنچه سهو است بی‌منتی   کسوت فضل تو کان با شطط الفلکین   جامه جاه تو کان عاریه علیّین

آسمان از پی جبریل اذان کرد فغان   آفتاب از پی تعظیم از ابر زاید چنان   اندران عرصه چو داد تو دهد خاتم نجم   اندران بقعه که محل تو کشد تیغ کین

خامه خندان که پی تیکل بیلان دهان   موی پیچان که پی پیکر شیران غرین   گونه چشم تو و مسار جو کرده با چشم   خم ابروی تو انباز چو ابر با چین

سر و گردن زهر است دم قیصر در دم   چاک آید ز نهیب دل خاقان در چین   چون دست الکوان زمزمه ماهان   چون لب ابیلان همه هیچ نیاید این

راند لشکر نجم چون شه فرو دین فر   ری شد از مهر تخت ز رنگ صد فرو دین   برآمده که وصال تو بر آن بود و بسر   از کمان کرد رها ماهان که فراق نکین

همچو ایوان شهنشه فلکا بر جیس   همچو مشکوی جهانبان جمعی با نزهت   جیش او به قد تو کوکبه داشت   عیش او به دم تو زمزمه با رامین

گر نظر بر فلکش جاه تو دران منظور   گر سخن با ملکش نام تو در این تضمین   همچو از انگشت مالات پی لعل آگنند   همچو از آه فرنیاب فلک فیراکین

روز از شوق رخت چشم همه بر خورشید   شب جاه تو تخت را همه بر دین   همچو ایوان جهانی گر تو خداوند جهانی   تنگ بهر تن جان بخش چو ز هوای انجمی

پیچ و بنیادش اماده زلزال چلیل   در و دیوارش البستن و لوالح آیین   شهریارا ملکا زار شگفتی دارم   از ملک زاده راد و ملک پاک آیین

هوش چشم و دیده برگشت ز هیبش عاطل   نیز جهنده بر آمد شد واقعه این   جان با همگی ملک تن بجز بری بستر   هوش بر آن فلک بر سر اکین بالین

هم چنین تا که وز این واکه هستی کاه   خوش‌نشین دیدم در انجمن حور العین   همه از مهر به پیرامن بره زدند   بره لا راست چو از سدره و طوبی بر چین

آن یک از طره مشکین ز رخم اشک فشان   این یک از غنچه سیمین ز برم زاید چین   جان فشان بر دمم آن تا که دم اردجان بخش   بوسه زن بر لبم آن تا که لب از دشیرین

تهنیت گو همه با من که بیابی است همان   آفرین خوان همه بر من که بیابی است همان   که بده و بارخدا این ستایش که بحق   بخداوند فشان کرده خداوند قرین

زان دو فرخنده ملک خیل ملایک گویند   بر ادم فلکا همه بر خاک جبین   پدری و پسری صورت تایید خدای   کز خدا طینت‌شان پاک نیز از طین

چه پدر آنکه برادر نک پیرا زهمال   چه پسر آنکه بنوز نک منزه ز قرین   چه پدر چون پسر احمد عرش اجلال   چه پسر چون بنوا حیدر صف در صفین

چه پدر شندف ابر بلا را تندر   چه پسر نیزه او دشت غبار اتنین   چه پدر اتش سیال چو پرخاش چخی   چه پسر شعله جوال چو برزین زین

من دران حال پران طایر رنگین پر و بال   کوفت از بهر نوا بال ببال رنگین   دیده بگشودم و دیدم از دم حوران بهشت   مشکوی بارگه و بستر و بالین مشکین

خواستم شاد و دهر ستیزد که یکی بزد ازا   زآب بستم ریخ دارنگ و چین برآیین   در دو کاشانه لرزان با دل خاطر فتق   راز راندم بر خلاق یگانه بچنین

کای خداوند خداوندان زآثار فراق   ما خداوند نی دار بجا و یدقرین   سایه چتر کیوان تا زافراز کلاه   عرصه ملک سلیمان دو رز زرنگین

العرض زملک

العرض بر ملک پاک و ملکزاده راد   **وله ایضاً**   بس دعا خواندم و خواندند ملایک آمین

دو عید هر سه را سال ای ز بار زمین   یکی ز ماه سپهر و یکی ز ماه زمین   یکی به روضه شهان نمایش بستان   یکی به روضه جهانها فرو ایش بشرین

بسور شاهد ترسا چو زاهد ترسان   بشور کودک برزن چو موبد برزین   چه روضه که نبردان ترات بای جنان   چه بقعه که ز خاقان تر است پایه چنین

بهر چه نعمت بنار الستوده ملک از آن   بهر چه فر و شکوه انجمنه کشور از این   بباغهای سورد بهار گاه خطا   بکاخهای ممرد نگارخانه چین

ز شرم آب لالت کوثر تسنیم   بکام اهل جهان چون مراره عسلین   صدای شهپر جبریل ز کوشه نغمش   بگوش رامش آن نه که است از ذباب طنین

هزار برج شبید مشابه ت نجبار   نشیب کنگر هریک فراز چرخ برین   اگر ز وقت صاحبقران این هزار   بجاه برج شبدی با هزار برج قرین

کنون شوی به بهین قصه غصه رهای   کنون شوی به بهین مژده رهی را این   که باز سوی تو ای سپاه باز آورد   دبت لبوز شهنشاه شد چو فرو دین

ز جنگ روح به بیدار در بزم   ز شیر پرده رایت جگر بشیر عرین   دو شاهزاده شیراوژن نهنگ آویز   که دو هزار قرآن ز هیبه جرخ قرین

شکسته باخچ هر تن هزار سد سدید   کشاده خنجر هریک هزار حصن حصین   بجسم پیلان کام هزار کرده مغاک   ز خون شیران خاک نبرد کرده عجین

هزار دختر خورشید رو اسیر شکنج   هزار مادر کافور موفرین آیین   دگر ز پیکر مردو دگر رکوبه ناب   شوند جوشن و زین بار از تن خونین

ز خون خصم دلیران دگر فتنه گرای   بیاد یار رکوبان دگر نشاط گزین   بیاد یار ز باران پر دگل فاردان   چه شیخ فالک ابر و چه زان مال نشین

با بردان عقوبس یکجا گذارد نیل   بر الفقان بمجدی فزاید چین   هزار لعبت خورشید رو گوشه بام   دو گوش داده بیانگ درالاهد این

بیاد شیران آهو وشان بپای نشاط   بهم سرشته بکاوزبان سرو دن سرین   هزار ماه مسلسل ز الفقان پلنی   زروی مهر تعلق زبار دوان سیمین

ز سوی شوی همی بنگری آویزه روان   ز دیده بارهمی بنگری گشاده جبین   یکی لبسنبل بر بیچ و تاب که دو فای   یکی بغنچه بجاده رنگ زاید چین

دگر بلوز فرید و فی آفتاب ملوک   وهر زمان که خط طراز تاج و نگین   طراز سکه و خطبه شکوه افسر و گاه   نظام دولت و دنیا قوام ملت و دین

زبابه اتش چو گذارم بشرم بروح القدس   زبابه اتش چو سرایم بر نک علیین   چو اوز مهر سراید فلک ملک جنت   چو ادبجشم گراید جهان جهان تحسین

وله ایضاً

و تحیک ای بار که داد کز اوبار خدای   آسمان سای سرانت بزمین ناصیه سای

لوحش الله بهر بابه تو ماهی بری   حافظ الله سر ز کنگره تو ماه گرای   مهر گر پاس ترا گوشه نشینی حیران   چرخ در گاه ترا حلقه بگوشی در وای

باد مشکین تو در کش جان غالیه بیز   خاک مشکوی تو در مغز خرد لخلخه سای   هر کجا بنگرم از در تو سپهر برابر سر   هر کجا بگذرم از در تو بهشتی را بای

ای به فرهنگ بسر خرم ملک پرور   این با اهنگ سپهر همت برای   ماه صبا کوکب سیاره ها اهنگ قدم   ماه صبا موکب شاهنشه و بنگاه گدای

وصف زمانه گران باد به چنبر مبند   مدحت زمانه کنار اب بهادن بر پایها   عاجزی چنبر نشان لبغامت بسوسها   قادری چنبر نهی ایم بار ادب بسرای

نازمیت باد فرشان باد بر   تا پیهپت بسر ورشان باد بپا

ترکیب بند

حیبت آن باد که ارکوه لنگا در دارد   حیبت اکوه که ارکوه صرصر دارد

باد دیدستی کمان قطره باران یزد   کوه دیدستی کمان نعره شدر دارد   که فلک را چو زبان کرنه ادکن پوشد   که زبان را چو فلک مطلع اختر دارد

چرخ بر عکس سنانهای مهد سازد   خاک بر نقش سپرهای ستبر دارد   که پی باقتن کام دل از مقصد خویش   عاشقی بابند که از نعل در آذر دارد

که چو جنبا بجنهای چو مینو رخوید   جار سعدان سبه رنگ مجمر دارد   که مجره نگرد کاه بجو را چند   ویا اکه که چو من خواجه تو اکثر دارد

از چه آب اردو از آذر نه اگر در جولان   بجو در شعله چو اله مستر دارد   چون کند جمره عیان از نهان دل کنگ   باشد انجره که از معرکه مجمر دارد

از بهر راحت آنست که سکنی مهر و بنال   رنج شد بار بجان کاو کدیور دارد   نکهبان جارم فلک اندرین ردی   جای برکوه آن مهر فلک فر دارد

آفتاب فلک ملک ملکزاده حسن   صد و دو به ملک ملک آمد روشن

وله ایضاً

و بجنک ای بخت که از طالع خورشید گرای   آسمان ار بجاک در او داری پای   شکر کاکوی دستایش کن و خوش باش چو داد   بخداوند جهان بار زنا بار خدای

آفتابی که سرش سایه یزدان مطلع   نو در آسایشش از سایه خورشید آسای   موکبش را چو سلاطین عجم غاشیه بر   شده هش را چو صنادید عرب ناصیه سای

گاه چون دولت به حضرت لدو سلام اوی   گاه چون نصرت در رایت او داری جای   تا بدین پایگهت دست حوادث نرسد   اندرین دستگه ای بخت جوان دیر بپای

گاه با شخص امل دست تو خواهش بوس   گاه با قید اجل پای بدانش فرسای   گاه در رزم خوی چهره بگردش آمیز   تا بگویند که داری گل خورشید اندای

گاه این شاهد غدار که عنش رام   نور رخ برده بعوض جمالش بکشای   جز بکرباس خداوند جهان روز مبر   که زبان تا به خیرات فرمان خادنه زای

انکه جز سایه کرباس جلالش نبود   زیر این رشته طارم ز حوادث ایمن

وله ایضاً

ای لب بسته چو سروش و بصورت بشری   خاطری باد ندارد چو تو صاحب خطری   روضه پادشهی را چو همایون سروی   دوحه تاجوری را چو مبارک ثمری

از بد اندیش سپاهی و ز تو آهنگی   از خس و خار جهانی و ز انش شرری   بنگون اطلس گردون که نسیج الوحدیست   جامه جاه ترا نیست بجز استری

کس نگردید بجاک در تو ناصیه سای   که ز رحمت برخ او نگشادند دری   بدرت ملک سنانست و نوی ملک آرای   بخت چون او بدری را چو تو دارد پسری

دستیار سخط نا بسیان پای نهاد   از کران عدم فتنه بفراخت سری   یا مردکرمت تا بجهان دست گشاد   فاقه را نیست زهستی بدو گیتی اثری

من و باهت سپهرم چه علیک و چه سلام   مرد و بیت بهشتم چه نوید و چه نوای   نه بارکار نواطرار زمان ما به خبر   نه باسکال نو دادار فلک حادثه زای

شاد و بیت بخبرار فتنه اندوه اور   مردمیت بخطر ار کنید مردم فرسای   شیر بر راغ گل الکنی تو کرده اور   بوم بر بام همایون تو کرده بال کشای

نفس الشود آتش فلکن ناف غزال   سایه انشود ار زم ده بال همای   شوخ چشمان سپهرای تو سپهری شکوه   خوبرویان بهشتای تو بهشتی سرای

آن اقبالشی از ایم اید که گلگونه طلب   این بهانشی از ان کرده پیرایه ربای   تا برافروز دار این طلعت مینو مانند   تا ربایدار ان چکر سجاب اسای

گرش مهر درسده در کاهت بار   گرش بخشی در سایه دیوارت جای   اسمان نمای در زبان بونج بپرام تو   از بزرگان و سران بار که درده پرای

چرخ سان بکه و که بر در تو خاک نشین   گر چه از پایه زبان در سان چرخ گرای   هم ز سر سنگان در بهنه تو هو ماهوی   هم ز سر بازان در عرصه تو ماپاهای

زهره در زهره کیوان زجه از رو چم جاک   در پرده کردون زچه ار زبان کنج راجای بارکه دولت بار   کاز دماخفته به پیرامن تو جای بجای

نیست آن کنج بجز فتحعلیشاه که هست   روزکینی بر همه کان کنج فنا ملک کشای   چهر نیو در دبن الخرد فرودین فر   روی پیدا کند از شیر زبان نا بدای

داد فرمان که در این عرصه مینو مانند   برفرازند یکی قصر خورنق اسای   پاس دارند در بهیم شهنشه عباس   پاک فرزند همایونش نبیل بنده رای

کرد بنیاد چنین بارکه چرخ شکوه   زامر فرخ پدر خویش نبیل پاک فضای   العرض یافت چو ارایش انجام این قصر   زان ملک بار ملک ملک آرای

منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت   بود این بارکه از فتحعلیشاه بپای   بوالمظفر ملک غازی دارای جهان   آنکه بر در فلکش حلقه بگوشی دردای

چه ملک تیغ دی عنایزه قیصر و خاقان   چه ملک داغ دی و ناصیه خسرو رای   چه ملک گردی ازاد و طوق نه گردن کی   چه ملک ترک ازاد و حلقه کش گوش گرای

چه ملک حکمت او نعمت مامون افکند   چه ملک بزمش او ساغر دریا پیمای   چه ملک مایه او راملک امدانباز   چه ملک پایه او را فلک امد هم تای

ملک مایه او امین خرد با ده نکوی   فلک پایه آن این هم سخن هرزه دلای   چو ملک انکه چو با انجمن تیغ خوی   چه ملک انکه چو با اهرمنی آهن خای

آسمان بر پیه امل شهان سلسله بند   روزکار از دراجال جهان بند کشای   بخدنکش پر زد چو گوی دال شکر   ز حسامی فرزد چو بطا رنگ فدای

رودم در ولوله از همهمه در دادر دو   زنگ در زلزله از زمزمه داد و ایای   چهره در خیم سواران هم ازو ز فکنی   بانگ شیپور دلیران هم از و در پای

چشم او را چو خداری در روی ملک   گوش او را چو نوای دری و بانگ درای   لوحش الله هر رو دلبری جان پرور   حاطاله شجری و ثمری روح افزای

چه پدر مغفر و دی اهر من بازکه کله   چه پسر چوش چینی بهر من پاک قبای   چه پدر از گرمش جام امل نوش اکین   چه پسر از سخطش چشم اجل خشم پالای

چه پدر کفته جلالش دل اهر من زوران   چه پسر سینه شکوهش دم اهرمن زو درای   چه پدر رمح فرازانش کیوان افروز   چه پسر جنگ گرایانش بهرام گرای

آن نو همای

مهر آثار در انقطاع جهان منطلی   آسمان وار در انقطاع زبان شهریا   ان شهری صدارت تو بجود و کرمست   چرخ را خیره مداری است بگرد ابدی

انکه تا تکیه بجا لیک حوادث نزند   **وله ایضا**   دایه در مهد نشوید لب کودک ز لبن

ونگک ایجوی غزالان همه بر داریم   تیغه باد به برانداز و فرو دا بد   عنبر از طبله سنبل بتر نفل بریزید   سر به از حقه سوسن به عبهر داریم

بسرو رونق بازار مه نو شکنید   بسرین چشمه خورشید مکدر دارید   سر به تا زبدان جزع ولا و برکشید   سوده لعل بدان لب دلبر داریم

جان بکف سوی ملکزاده آزاده شوید   باغ الان حرم نازنین آراینده ازو   اینک از کوشه ایوان شکاستان   باره اش باید بانرنج بکف سر داریم

آب از چشمه جان پرور تیغش نوشید   دل شیران همه زین رنگ در اندازدش   چون هلالش کند آهنگ عطارد در قوس   هر دو بکرند از ان رنگ دو پیکر داریم

دور نبود که نوازد و بخندگی زکرم   **صاحب**   دل ما کرچه تنی خسته و لاغر داریم

اسم شریفش میرزا محمد تقی خلف الصدق میرزا محمد زکی مازندرانی است در دیوان سلطان السعید شهید بیوتات سلطنت و خراج ولایت را

متفرد البتی و کنودی و مستقلا کامی و فردی خود نشو دیده و تربیت یافته دولت جاوید مدت حضرت صاحبقران است و دار الخلافه طهران در ایام

فراغ و فوت دماغ از نظم و نثر فصحای متقدمین و معاصرین تتبع وافی کرده و بهره کافی برده تا وقتیکه اختیار ولایات خمسه بعهده دبیجاس

ملکزاده قدمت حق شناس عبدالله میرزا مفوض گشت این مهذب مجرب بخدمت وزارت و تعهد خدمتش معین شد مدت ده سال

در ان ولایات از هر جهت ان خراب اباد توانگر و رعیت شاد دقیقه خود در اضعاف نداشته اطفال یتیم را پدری کردی و اشیاخ عقیم را

پسری در اتوای اشیای رواعات انهار و اجرای ادامر و ابدای معالم چندان مبالغه فرمود که خمسه متعلقه عبرت سبعه معمور گشت و طارم سفلی

رونق طارم علیا یافت در سال تحریر این مجموعه تالیف باتمام زینت و اکمال نعمت بحکم بلیغ همایون بدولت سعادت حضور و شرف ملازم کامکار

که مقصود است و خاک است و مسجود شیخ و شاب کامیاب گشت و بمین تقبیل جناب خامه ماه و افتاب الحق در منیع گفتار و تتبع اطوار نثرا

و نظما لفظا و معنا چنان اقتفای آثار بزرگان فن کرده که با سر دو جوانیه بیند اد سنج غزنه است و پیر مهنه اگر از رشک این چنان دیبا ن

شکر به تنگ جز دیگرن ننبت و گهر لیک عجب نه در ترحیب اضیاف و تمجید اشراف و اعطای ما یسال و اصغای بافتال بعدل و سنائی

هنوز معاملات تجربت در این خبرت فقیر نکشته مجلاغ گاه صاحب و صاحب که است خواهد الیت در غیاب و حضور نیز دیگر صرد رسیده و دیده فقیر

از خیال و جمالش و هر کلش بوده و مهر روشن کامی بدیع حضرت صاحبقران و خدمت ملکزادگان تالیف قصیده فرماید و فقایق فرمیده کند چاپ چند

بیت از انتخاب

بیت از انتخاب القصاید است اندران بو قوع در روز نشور روز کی دفعه با بوان است   **قصیده**   آسمانش زعفر وحود هست اقبالش تیغ خرشناست

خیزد ابری زکرد و اندر وی   رمح برق است و تیر باران است   در کفش تیغ بحر طوفان زای   آری انجا که بحر طوفانست   صبح کو هم ترا بخواهند رزم

جای بخشایش سخن بران است   نه زبان ذوالفقار خارشکاف   نه روان سنک و روی سندانست   اسب یک شب و عرصه اتش   تیغ چون هین خصم و سنان است

وله ایضا   من بنده لیک دست خورشید چرخ روزکار   از جور روزکار بدرکاه شهریار   خاقان ابوالمظفر فتحعلی شاه کنک   در صولجان امرش کوی است روزکار   ان کامکار

مجمر ای ارد بخور ان کامکار مجمر اش از در نکار   تن زیر بار خم شد بخیتی فلک   کر امر او بنهد بخشاندش مهار   روز یکه هول شورش محشر شود پدید   تیغ دو دو

رزم شهنشاه بختیار   تو قدر بین معرکه نقد عمرای رزم   از خنک برق سیر شن و از تیغ شعله بار   از دکمان نستیز زبانه دو دمه جنگ   لرزان زبان مار که اندر دهان مار بکرند

سمندش و شیران همه   یکجا فه از کمندش و پیلان همه قطار   شیران بجای خویند اگر رخنه مور   پیلان ببر روند اگر دخمه زنار   چونان محیط موج کمندش کند بخویش   هر جوانیش

برپشت اگر کوه اگر سوار   امر تو باکن قضا پای پا ببرد   حکم تو با انفاذ قدر دست و دستیار   از بکه ترقد و مولوی کاهت ایمان   شاد بحران نشسته و صحبی پیشاره بار   مرحبی بوم

جواهت چنین چرخ العجب   شیگر اد وی است براحداث روزکار   محروم بالنصیب و منصوب بعمل   تحقیق یافت قاعده جبر و اختیار   **وله ایضا**   سطر باغ اغاز

طرب کردند باز   لعبتان باغ بغیر بوالعجب کردند باز   نو عروس باغ از سرو قد و رلاله خد   موی سنبل بروی کل از غنچه لب کردند باز   آسمان کریان بر تیسان کو نیا از جور دی

شحنه انصاف سلطانش ادب کردند باز   نونهالان از تب زخزان تب خالها   بر لب آورده بانواع تب کردند باز   حلقشان از برد دی بیدادست صرصر خزان   از جور تیره

استبرق سلب کردند باز   نازنینان ام او نشنف که بندش حلک   حامل ابریزده باریج و تعب کردند باز   تا فلک را قدر او بر خواست بدندش پای کن کند حقان برار دحمه

الحمد و الهای سکنی شاهدان و بزم عید   زلف مشکین دام ان نسیمی عجب کردند باز   کوش کردن از که سجاب ...   تا با تاش عجار بود و کو خصب کردند باز   طبع حد را زحجر ازکافر دی غب عاشق

ساقیان بزبا بالتی ازبت لعبت لعب از طرب   سیمران فرخ نیاز احوین سحاصی خوا   همچو بجان زدران انجمن حسب کردند باز   مهره حزاره از بجم دیو مملکت   جم شهاب اسمان فرو دخت کردند

هم حرب شاهر کابل ضد ایان بیدرنگ   ز ربی وی کابل اهنگ حرب کردند باز   راه شان بر بسته کام افتاد بخت   صید شان اسان چو رزق شب کردند باز   مرغ پر واز کر بهر پایشان

نیز هر دام بر وارش بیب کردند باز   **وله ایضا**   ای رخ خوش لعبت دای رخ خوش ز اهنگ   ای جبل جان ای بت جان لعبت از رنگ   جانها بر پای تو از ان غنچه جان بخش دلها تنگ

تو از ان غنچه دلتنگ   در طره طرار تو دل مرغ شب اویز   بر کلبن رخسار تو جان مرغ شب اهنگ   دل عاشق و در زلف تو صد فتنه و اشوب   جان فارغ و در چشم تو صد عشوه و نیرنگ

قدر وی اگر سر کشد از قبه افلاک   جاه وی اگر زانوی عالم کند آهنگ   لشکر شب قدر وسیع است و فلک ینیت   لشکر شب جاه وسیع است و جهان تنک   ای انکه کذار افکند

از راه کمند بر [illegible] جلالش سه دخور شید بغر سنگ   در کشور او امن و امان نسیه و سالار   بر لشکر او فتح و ظفر قاید و سرهنگ   چون نیزه فرازد فلک و سوزش سینه جم

چون تیغ گذارد سمک و بوزن خرچنگ **وله ایضاً** نشست شاه براورنگ شخص [illegible] فراشت رایت انصاف جان ظلم بکاه بکام خویش چو روزی
حوادث افزودند سپهر حادثه زاد جهان حادثه خواه خدایراست تفضل [illegible] که باز رفت بتختی و زیب بخش کلاه دران زمین [illegible]
دران زمان که [illegible] حسود اگر زند لاف همسری چه زیان زوال [illegible] نقصان رسد بخور ماه سپهر قدرت و عرش آستان ستاره حشم هلال رکاب
خورشید رای و کیوان جاه ابوالمظفر فتحعلیشاه غازی معین شرع رسول و قوام دین اله **دوبیتی** باخنده آن لعل شکر خند [illegible]
[illegible] سخن رشک شکر [illegible] صبح و شام [illegible] محرم اسرارم نیست وان سرکه سزاوار [illegible] نیست امروز که [illegible] دیدارم نیست
با این همه شکوه از یارم نیست **صبوری** سمی میرزا احمد برادرزاده فتحعلیخان ملک الشعراست در حضرت نایب السلطنه العلیه شاهزاده آزاده عباس میرزا
در سلک ملتزمان منسلک و معدود و ندما محسوب از علوم رسمی [illegible] سلاطین را از آن گزیر نیست بهره [illegible] فنون نظم خوش سلیقه [illegible] شب زنده دار
عفیف و پرهیزکار خیرخواه و خیراندیش متواضع با غنی و درویش بذلهای شیرین سرودی و نکتهای رنگین گفتی بحکم تقدس ذات و ترفع نفس با اینکه [illegible]
نبود خود متصدی خدمت جهاد گشته طلبا لمرضات الله و فی سبیل الله کرة بعد اولی و مرة بعد اخری با کفره منحوس روس [illegible] غزا نموده و فتوحات
[illegible] مشمول عنایت [illegible] بمقتضای شهادت که افضل عبادات و اعظم مثوبات است متعهد خدمت جهاد شده خود را به مهالک
عظیمه و مسالک صعبه انداخت بمضمون من طلب شیئا وجد وجد در غزای [illegible] طالش بزمی سخت با سردار سپاه روسیه کرده پس از کوششهای
غازیانه و سعیهای مجاهدانه بمرتبه اعلای شهادت فایز گشته [illegible] و منادی [illegible] در گوش جان ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة در داده طاوس جان علیین آشیانش در روضه صدق عند ملیک مقتدر آرام گزین گشت یا لیتنی کنت معه رحمة الله علیه دیوانی بقدر
پنجهزار بیت از قصیده و غزل و قطعه و رباعی دارد بنظر رسیده این چند بیت از او در این سفینه ثبت شد **قصاید** باز از دم جان بخش صبا غنچه غبرا
شد تازه و خرم همه چون گلشن خضرا [illegible] سر برکرده زمین خلعت اکنون کوه که پوشیده جهان کسوت دیبا [illegible] همه عنبر اشهب ریزد زمین
همه لؤلؤ لالا طبع تو و آثار کرم لمعه خورشید ذات تو [illegible] اصحاب باز از [illegible] نیرنگ سبزه از گل دمید و لاله رنگ شد از ابر
باغ و راغ مینو دن گشت از ان کوه و دشت [illegible] آمد از نوک کلک نامه باز روی گیتی چو ارژنگ سرخ بی غازه روی لاله شوخ
هست بی باده چشم نرگس شنگ پس رسد شادی از پی شادی غم ز جانها رمد بصد فرسنگ وقت فرصت شمار و هان بشتاب [illegible]
[illegible] جای رنگ خامه در [illegible] شاه کرده جاه خامه [illegible] **قصیده** مدام تا که نشان باشند از زمین و زمان بکام داد

و ران [illegible]

بکام دادور دوران [illegible] سپهر عزت و جاه آفتاب ملت و ملک جهان جود [illegible] آسمان شوکت و شان ستوده فتحعلیشه که گاه [illegible]
برده آب عنبر و بان عطیه بخش و عطا منش خسروی که گرفت ز نام نامی او نامه [illegible] عنوان هوای [illegible] داشت در سر اسکندر که آب خضر همی خواست عمر جاویدان
[illegible] قبله گاه ملوک همی زند بجناب تو بوسه [illegible] جهان [illegible] از شهان گوی برتری چو رسد [illegible] گوی سپهر [illegible] ز خم چوکان **قصیده**
سپیده دم که نمود آسمان حجاب ظلام در آمد از درم آن سرو قد سیم اندام نمود طلعتش از روشنی طلیعه صبح گشوده طره اش از تیرگی دریچه شام بیان و شرح نیارم [illegible]
بدان صفت [illegible] وصف او دادم هزار [illegible] از طریق وفا مرا [illegible] ز پیغام بسینه دست ادب بر نهاده گفتم [illegible] گشت فارغ از آرام
[illegible] ز وصل تو ام گشت شاد [illegible] که ای ز لطف تو ام صبح [illegible] شام چه شد که از ره جور و جفا کشیدی پای چه شد که بر سر [illegible] نهادی گام چه گفت [illegible]
[illegible] چه گفت گفت که [illegible] کمینه غلام دلم بمهر تو پیوست از آنکه بگشودی زبان بمدح جهان کرم امام کرام [illegible] امیر کل امیر [illegible] امام
کل امام [illegible] جهاد در معارک روی دلاوری که چو بگذاشت در معارک گام [illegible] شکسته پایه
قدرش [illegible] ایام [illegible] جبینی
[illegible] ای [illegible] نموده ام [illegible] عام خواندی
[illegible] آسمان غمام [illegible] کاین جهان پیر از نو طبع برنا یافته [illegible] عیسی [illegible] صبا [illegible] خاک [illegible] گوهر
مرغ عیسی [illegible] آب شد تسنیم و کوثر خاک رنگ زعفران [illegible] لاله لعلی [illegible] کان جوهری [illegible] لؤلؤ لالا یافته
خسروانی گل بباغ و بلبل شیرین زبان [illegible] یافته [illegible] شاه عالم آرا یافته شاه اسکندر لقا فتحعلیخان کامران
پایه دربان او بر تر ز دارا یافته **دوبیتی** ما را دل و دیده مایل مختار است [illegible] ما جمله گرفتار عشق [illegible] خرم دل آنکه فاعل مختار است
طرب خلاصه قرون و اوان [illegible] میرزا یوسف شیخ الاسلام همدان [illegible] در همدان صاحب منصب قضا و لایق اجرای شرایع [illegible]
در جوانی از علمای [illegible] مستغنی الطلب و فارغ التحصیل شده بحضرت سلطان البلدان اصفهان که موصل [illegible] استاد [illegible] سال با جدی تمام
و جهدی صادق تحصیل منقول و معقول کرد و تحصیل فروع و اصول [illegible] مدرس و تصدیق معلم [illegible] اعلم و اولی و اقدم طلاب [illegible] یافت
پس [illegible] دولت [illegible] منصب [illegible] فخر الدوله [illegible]
ادراک سعادت حضور کرده در سلک ندمای [illegible] اختصاص یافت [illegible] شاهزاده [illegible] الکنون

در آن دیار اصلاح فساد میکند و ارشاد عباد و در حضرت صاحب اختیاریش کمال بار است و نهایت اعتبار الحق بجودت طبع و صحت ذهن و سلامت درک و استقامت
سلیقه مثل و مانند جناب ایشان کمتر دیده و شنیده شده فقیر را با او در فقر و فخر شدت در خانواده دولت محبت نکته است موقع راسخ بوده و اراده صادق ایام تعطیل و منع
حالات رفع کسالت را عزلی چند ترتیب فرموده این چند بیت منتخب از دست الموفق **غزل** نه جان بتیر ناز او نه تاب تیر سیار بها بلی آری نباید کاش بر خاکم زیبار بها
مرا بر روی او دیدن نباشد در خور طاقت عجب نا بر زده دارم نگه دزدیده از پرده دارها امید از وصل تو جان داده ام از فراق تا کامیاب وصل تو را انتقام چیست حلقه پر دهشتنا
نا کرده در کمند دوش کو تیا بیند است آن نا آشنا نگاهم الحق این رهبر باکشده کمان چون نشوی رهزنان از لب که خبر دارکم جانم آب حیات از غم هجرت نمانده ز نهار
از عوض باده و هند بستانی بار این زهر چند بسته زهر آلوده فقیر افغان بعیث از غم کوزه دستی **طایر** اسمش حسن خان خلف الصدق حاجی عبدالرحیم خان شیرازی برادرزاده
حاجی ابراهیم خان اعتمادالدوله سابق است که در دولت سلطان السعید الشهید آقا محمد خان بمنصب جلیل وزارت اعظم و لقب شریف اعتمادالدوله مفتخر و مباهی بوده در اوایل
دولت ابد مدت شاهنشاهی نیز چند گاه کان وزیر اعظم ایران و حکم فرمای آباد و ویران بود تا اینکه اختر اقبالش بچنین گرفت و مهر مرادش در زمین کار چند که نه
بر وفق خیرخواهی دولت بود از وی سر زده لهذا آتش قهر جهانسوز شاهنشاهی باجزای خرمن حیات او و متعلقانش زبانه بلکه آتش کشیده بمضمون مع الحی چو بستانی فرو زد
با هم تر و خشک را بسوزد در آن میانه این جوان نیز از حبه حبه عاری در گوشه عزلت متواری شده در صفاهان بهشت نشان وظیفه و مدد معاش برایش مقرر شده به تحصیل کمالات
مشغول گشت پس از تکمیل نفس با خلاق حمیده و تزیین باطن بصفات پسندیده از ادبار خود پناه باقبال شاهزاده آزاده نواب محمد تقی میرزا برده در نیل خصال برده
در سایه مرحمت و ظل تربیت صلحش آرام گرفته بشرف منادمت خاص و رتبه مصاحبت بزم اختصاص از همگنان ممتاز گشته هم اکنون در آن حضرت بعزت در خور اصحاب
دانش و هنر از شاکله ارباب بینش محسوب و اقران است گویند در علم عروض و قوافی بهره و افی دارد در تحریر خطی دستی تمام سلیقه کافی و دیوانش نیز بجز اربعه هزار بیت معلوم است
قصیده ع شده در حرف نگوید زبانی تو ز چشم چو عاشق نشنید براه دعوی یار چه درد در دل کوه است اندرین بوسم که جنبیدن جنبش نه دانی همی کنار اگرنه لالهام عاشقت قدم مشتوق
دلش چرا است چو عاشق رخش چراغ است یار زمان شبت بیرنگی زرد رنگ تو نبود را منحنی بود بصید صید بر جهان نگاه خور دخور دارنگ بیاغی با صد هزار دیده اگر دیدی ای کمان
راه دلی بدست نیامد کم شدی را نگو چگونه خوابیده در دلی اندیشه از ضمیر جدا گشتی اره کام بودی جهان که طایر کم کرده اشیان **غزلیات** بیکنج دام را نبود ز طرف
بوستان فرح جو دل با باد صبا دست خواه این خواه آنجا چو محرومی که کار است خواهرات محشر چه چنین بر جرم خداوند بکن وانجا نبودی بر زبانت غیر نامم نام شد اکنون
صنوان بزبان آورد در پیش تو نامم را رقیبان گفتار دهوس باد که دیگر خیزد فرد بیچکند زبان و بیا خوش بوده دام تو خوش تر بوده المصیبا اگر هم آزادی نبود طایر دام را مشکل
نبود از عشق تو مشکل تر و لا مشکل بسیار آسان شد از این مشکل مرا ز لب گلها و کلچین دباغبان شدیم از اینکه برق زد آتش بر آشیانها بهوای خود با زنو بستم چو داند

صیادم

که بان دهم بسیار دل بیقرار خود را آسوده بود جان غم ز ارتکاب عشق فرقت شام هجر روز وصال داشت چه با غبان که گل وفا را بلبل چمن داده است خموش باش و
کوئی بر است آن نکویست آمد بمیان جو قصه عشق او قصه بود از میان رفت برده کسی بچه حکم در شکاب است در حرم تو کردیش کرون بکلام کیست احسانم
و فای اعتبار بهار او مدعی با بود دارش به اعتبار از بهر چیست عاشقان را از چه داد جان جان داده است روم انجا هم از نیز تمنای همت دیده در راه پیام تو غلام داغم
گرد یار چو تو زد مانی بکو گکند کشتی ما شکسته است بگرداب بار در با مداد کرم حت بساحل ببرد دل را نم در بر دلدار چو پیغام برد اشک او را نگذارد که زغم نام برد تا نافی
سنبان به هر کس مرا چند ز باغ خانه اغیار نکند بر از روز رسی روزه بنجوان است نه عید رمضان گرنت او سینه بود هر کس بگو کرد هنگام خشم مدار نکاه چو کشت مجابت
م کنندم درد و بجنون بهتر چه با خوشتر تر و ر ا سمان ادرا کنداردا ایقدر زکوه لیلی با خبر گردد کرد به هر که بیداد در کار بر اهل روزگار بر اهل هر سینه چو نقش نگین
ره کم کرده گان بار از راه ورنه از ما این قدر ها راه تا منزل نبود دل با کر ملف و باعث بر کرا گیست در داد و صد داد امیکند جهانش نالیش لیک از کسی افزون ز رنج
حسن شادی تواند دید با خبر ورنه ما شادیش بود کیش چمن و دام مرغ دلها هم صیاد است بجنبد سر خو نمی ز بر جونش زم بجنبید مخصوص سیار غیر ز رشیند بار شش
بجان کو که با خود بر سر با زار او در بازیش نشان هجر او شادم زیاد و رنگ خوبی هم شاید غیر بیداد کم از هم مردم بولیس گرکعبه ز کوی تو جو ام است طالعم در قبله ز روی تو کهنگ
تا زمانم بنو صید بیخود از هم جانب ورنه ایهمه دم بکام دل گذارد با خداوند چنین با لیدم گشتم آسوده ز بد کرد ج دشمن کالکونی به هیچ نتوان برد بر او ناحم کار است بدک
صید دیگر کار بکش بدیدم بیکند صیاد هر دم از جفای دیگرم بکشش حسرت دامم بدامم بیم آزادی شود در کنش بکلیجانه در دام است دامم که تفغانی دل ابر کتک
بانگ درایم که هر چه راه سپردم بکاروان رسیدم به هجرانش صبوری پایه بیداد شکیبایی قرار عبیدم در کار خود امروز و فردا زاحت شید صید دلم در کمند تو
از بسکه داشت بیم رهائی ز بند تو کی بار کوی حیرانی رانده صحیح و شام ایدل خورشیم نه کتاب میکنی از غم هجر غیر ز راه است چو نشینم بعادت بر ارم از ان باغ ما
با صد هنر جو خصم کشت آه اگر از هنر داشتمی خدا را لعل تو فکر دکر بکس نرسید علاج حسرت ما از نگاه کار دیگار بهر که جز تو ناشد بدل او را بهوس آه اگر از تو
برادر ده باکام کس **ظریف** اسمش میرزا احمد حکم از معارف دارالسلطنه اصفهان و با خلاق حسنه و صفات مستحسنه ممتاز اقران منشیعی بانواع
عز دارد و سلامتی با دیانت و در خیرخواهی نزدیک و دور بخیال حضورش برابر است و در سعی قضای حوایج مسلمانان یگانه اش نیز برادر عم سیاهی
دست پخته تو لیست و نگارنده کان اصفهان از پیش فراداده ای مطالب و اظهار مقاصد بروجه مطلوب بی الامثال معروف است و با مانت عدم خیانت
موصوف در سرکار نظام الدوله دیر بیست در رعایت جانب او و محبت و امانت ظرف دار دو ولایت مشهور انام است و بمطلع خاطر حضرت نظام الملکی
با صدق و وفاق و بری از کذب و نفاق صحبتش مجالس عدیده اتفاق افتاد از نتایج خاطرش این چند بیت ثبت شد دم هر گفت خدا را الفتی با نازل البیار بدین

نالیم بسیار ما چاره را از غم هجر تو شبها اگر آرام نیست [illegible] دارم خبر از غم ایام نیست یار بگذار که ما سر بنهم در پایت تا [illegible] سرم هست سرانجام نیست
ای شیخ مگو توبه ام از باده که [illegible] توبه [illegible] از پیمان است باده کن [illegible] غم بخور که عمر [illegible] نیست چون نمیخواند [illegible] مسجد را است
زاهد شهر چرا گمراه است این چه باغست که کس یک گلش از شاخ نچید تا [illegible] روز رستخیز [illegible] نپسندانند که حرف عشق خوبان [illegible]
روزگار [illegible] دل ز مهر رخت امید وفا دارد که نالان [illegible] کوی [illegible] حسرت در قفا دارد [illegible]
جز [illegible] دل غمین رفت [illegible] دیدم شادش [illegible] مبارک باد [illegible]
[illegible]
خانه [illegible] عشرت هو جامع الآداب ملک الکتاب محمد مهدی الحسینی [illegible]
زاده اعاظم کرام جناب [illegible] قایم مقام است [illegible] صفات پسندیده [illegible] در خراسان [illegible] تحصیل مقدمات ادبیه عربیه کرده
بهره کامل برده [illegible] اوقات [illegible] خط [illegible] صرف داشته چندی گذشت [illegible] نگارش از جهانیان ممتاز شد [illegible] از عالمیان بر آمد
بتوسط جناب مستطاب ملک الشعرا شرف ملازمت [illegible] حضرت [illegible] اقران شد و معروف [illegible] لیاقت منصب جلیل [illegible]
کتاب [illegible]
اقدام کرده [illegible] ساعت [illegible] سیاه [illegible] صاحبقران [illegible]
[illegible]
[illegible]
چند شعر از اوست قصیده [illegible] ساغر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] ولها ایضا فرح اسم شریفش [illegible] خان خلف الصدق [illegible] مرادخان زند [illegible] جلیل الشان [illegible] علیخان

[illegible]

اشتیاق محمد حسن خان قاجار است مربای نعمت و خوگرده ملازمت و پرورده نعمت حضرت اعلیحضرت شاهنشاه اسکندر شوکت [illegible] دارای [illegible]
حشمت است جوانیست حلیم و بردبار است با شرم و نیکوکار طالب علما و سادات است و خجسته رسوم و عادات در رباعی کاری کرده و بهره برده خاصه [illegible]
که الحق با فصیح [illegible] هندسه و حساب را نیز بقدری که توانسته تحصیل کرده پاکیزه طینت و خجسته خطاب مهربان دل سلیم النفس است چندی بوزارت [illegible]
کامیاب شیخعلی میرزا مأمور بود [illegible] حضرت [illegible] حضور [illegible] رکاب نصرت انتساب
بر عالمیان [illegible] طبعش بقصیده گوئی مایل است این چند بیت از انتخاب اشعارش ثبت شد قصیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غزل [illegible]
دلها [illegible]
[illegible]
آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible] فکرت اسم شریفش سید نعمت الله از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی [illegible] مازندران است
و ابا عن جد معزز و محترم در آن سامان [illegible] تحصیل [illegible] بقدری که [illegible] و اصول فقه و غیره کوشیده بالجمله
از طلاب علوم دینیه و معارف یقینیه است معلم نواب کامیاب [illegible] خان شاهزاده است [illegible] تعلیم [illegible] در آن حضرت مکرم است و در
[illegible] منصب شیخ الاسلامی [illegible]

اتفاق افتاده این چند شعر از اوست انتخاب افتاده غزل که چو باز آمد درین خرگاه چند شاه را کاو شه از خرگه شناسد باز شه خرگاه را ما و ازان
سوز درون گر چو شمع این منم تا کشم از دل بآن سوز دم خواهم آه را فکرم همه آنست که دور از تو نباشم تا خود چه بود فکرت بی غایت ز طعن غیر خرم
من چنانکش حق نگهدار بندگان بیوفا وفا کیش است خوش میروند جانب صیاد گویا که مرغ دام دیده در این مرغزار نیست هرچند نهایت رخصت شرط
ادب نیست با اینهمه غم از کرده دبیر نیست خواهم که شبی با تو بروز آرم درد را کانجا که درد و مهر رخت تا شب بنشیند جنت نبود جای پرستار غم عشق کاین خو نخفته
کرده وای بحق غیب نیست تا که کرد فوت بخواب خوش رقیب باز آرد مراد اش اگر بهشت ببین بها نشنیند در بر رخت من از کوکب شمع صبح برو بها زارد کوکب اسم شریف
میرزا عبد اللطیف خلف الصدق جناب محمد حزین خراسانی است که از فضلای نامدار و علمای کبار زمان خود بود حسب الاستدعای محمد تقی خان بیگلربیگی یزد از وطن مالوف بیزد
تشریف آورده بتدریس مدرسه تقی خان مشغول شد الحق در نهایت تجرد و کمال تهذیب گذرانید اعیان و اشراف آن ولایت وجودش را مغتنم دانسته و خدمتش محترم میداشتند
تا آخر در آنجا تاهل اختیار نمود با اشراف آن ولایت تقرب و وصلت اتفاق افتاد میرزا مشار الیه در آنجا تولد شده در خدمت والد ماجد کسب مقدمات نموده با اقتضای جوانی
نماز علیکم بحسن الخطاء و شمار آن بهم کاران در داده در تنویر نسخ کوشیدی که فی الحق الخط را بجائی رسانیده که کمتر کسی نوشته بلکه از کمتر کسی نوشته شده چنانکه بعضی
بر خط استاد فن میرزا احمد نیریزی ترجیح میدهند و بعضی مساوی میدانند و فی الواقع اگر خط کتابت خط تحریر جلی نبودی توانستی گفت که برتبه لایق فایق آمد
و در سایر انواع خطوط نیز پاکیزه نویس است در دولت ابد مدت بمنصب جلیل صدارت رکاب ظفر انتساب سرافراز است و بالتفات خاطر اقدس شاهنشاه
و حضور بارگاه عرش اشتباه از همگنان ممتاز خلیق و مهربان است ظریف و نکته دان که ابواب سیاق کلمات شیخ سعدی قطعات میگوید که گاهی نیز با اقتضای طبع موزون غزلی
میسراید مجلس [illegible] و ادراک [illegible] این چند بیت از انتخاب اشعار ثبت نمود قصیده کفم ارچه [illegible] تیغ عدل شه جهان برخواست کفم ارچه بیت
عراقی رای شاهانه زمان برخواست کفم ارچه انتظام جهان خنجرش از میان برخواست بدرش [illegible] با سپاه [illegible] برخواست دشمنان
زاتش تیغش دود بگیر زد و دمان برخواست غزل اگر چو یار بگشتی نکرد یاری ما امید ما ببود از غمهای کار ما دل [illegible] رسوا شده در کوی ملامت نشست [illegible] عالم
رسوا ما انکه من [illegible] با ما نیست یا اگر یار است چشم [illegible] نیست بس چشم عنایت دارد آنجا اگر بر هم گذارد آسمان چشم رباعی ای مهر تو ام
دل خسته تر از مهر تو [illegible] عقد و کرم [illegible] جرم [illegible] مغفور عبد الرزاق بیک خلف الصدق نجفقلی
دنبلی بیگلربیگی تبریز [illegible] که از زمان [illegible] نادرشاه تا [illegible] کامل [illegible] ابطال [illegible]
القضای [illegible] بحکم استعداد فطری و قابلیت [illegible] را برافراخته و [illegible] علوم [illegible] و کمال حکمت [illegible] بر دیوان حکومت

[illegible]

در کنج عزلت از کنج ایالت و تالم خیالش را بر نظم و دانش ترجیح داده کسب معارف و حقایق حل غوامض و دقایق را وجهه همت ساخته در اکتساب
فصاحت فضایل جناب فصاحت در این جهت [illegible] دل دشمنه [illegible] شیطان [illegible] دنیا طلب بر توبیخ و تعبیر فرموده جنابش بر توطین و تمکین [illegible]
اشراف حسب با عزارت نسب خصایل [illegible] با شمایل [illegible] جامع گشته [illegible] بافکر و معما [illegible] با عزل [illegible] کرد فارغ البال [illegible]
با نهایت اعزاز و کمال احترام بنظم فرایده و نثر فواید مشغول شده در حل معضلات و اطلاع بر نکات شعرا و ادبای عرب [illegible] جنابش [illegible] از اعصار سالفه
و قرون ماضیه [illegible] النفس [illegible] خاطر و پاک طینت [illegible] طبع شان [illegible] دیده و شنوده در شعر و نظم خیالات [illegible] و نکات رنگین هم
ترتیب و تالیف تاریخ زینت التواریخ نیز با مرحوم میرزا محمد رضی [illegible] موسوم [illegible] منظوم کرده و کتابی نیز [illegible] شعرای عرب و عجم و حل غوامض
اشعار ایشان [illegible] ترتیب داده که با وجود [illegible] کسی [illegible] کتب ادبیه [illegible] رتبه این تذکره که [illegible] حضرت
کعبة العلیا زاده الله شرفا مشرف شده امید که با عمل مقبول و سعی مشکور [illegible] بوطن مالوف رجوع نموده [illegible] فیض [illegible] منصب [illegible] این چند
بیت از انتخاب ابیاتش ثبت نمود [illegible] قصیده تعالی الله گرامی [illegible] چو منظر خوش منظر [illegible]
قامت [illegible] خوش [illegible] لب و زلف [illegible] چشم [illegible] شکر [illegible]
وصل تو که دور از تو دارم سر خاک [illegible] آب [illegible] رحم [illegible]
لذت [illegible]
مدعی را [illegible] بزرگان رفته ام خاک در [illegible] که شاید [illegible] مجمر اسم شریفش سید [illegible] از سادات
طباطبائی زواره اردستان است و [illegible] دار السلطنه اصفهان [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
کفاف مهیا [illegible]
افاضل [illegible] معارف [illegible]
در حجره مدرسه معروف [illegible]
خلق و [illegible]

طرب ناک

دوبه دردو غالب   از غزلیات و رباعیات آن عزیز را از خود استماع نموده‌ام پس از آنکه مدت مصلحت توقف حضرت معتمد الدوله در اصفهان منقضی شد
و انجام خدمات نموده بسیار آن معتقد این سید عزیز را برداشته برسم سیادت تا اردوی جهان پوی معسکر دارای زمان بعد آورده در آنجا بعرض بعضی از قصاید
و غزلش اقدام نموده در قابلیت شاعری و لیاقت چاکری سید با قصی الغایه مبالغه فرموده این معنی مطابق تصدیق جمیع دانایان درگاه خاصه حضرت ملک الشعرا آمد
که اعتقاد زاید الوصف بسلامت طبع و جودت خاطر سید داشت پس از آنکه به تقبیل عتبهٔ علیه و شرف حضور ساطع النور سر افتخارش آسمان سا گشت و صیت
اعتبارش گردون گرا در ورود موکب مسعود بدار الخلافه بشیریه خلافت شمشیر بام سلطنت حسنعلی میرزا که در آن وقت صاحب اختیار و ممتاز که بود سپرده شد
که حضرتش را ندیمی باهم لیاقت بود و نه لایق نه سید را در آنحضرت عیشی گوارا از غم گاه با سامان نوبت داده بفراغ خاطر از نامه طبع عنبر پر شد و از بحر خاطر
گوهر ریز در هر صنف تصنیفی لایق حضور فرستاده و اگر احیانا در سخن با تنگی دستی بود ببرکت تربیت حضرت شاهنشاه و یمن صحبت دانایان درگاه اصلاح
پذیرفته در شاعری برتبه بلند یافت و بلقب مجتهد الشعرا سربلند و ارجمند گشت الحق پس از حضرت ملک الشعرا در سلسله فصحا مانند سید کسی از عهده این
سیاق کما ینبغی بر نیامده بر نیامده مجملا از محولین شعرای متقدمین و معاصرین است غزلیاتش نمک جراحت عشاق است چنانکه [illegible] حضرت
خسرو آفاق مطایبات خوش دارد و قطعات دلکش بها اگر مهلت یافتی [illegible] صاحب این طبع ادراک معانی کردی کسی را وصول بآن آسان نمودی دریغا در اول
کار خاطر دریافت فکر و تحقیق طبع [illegible] دست دریغ رخت هستی بعالم بقا کشید و داغ حسرت بدل یاران ماند در خاک پاک قم مهبط انوار ربانی
و فیوضات سبحانی است آرامگاه گزید رحمة الله علیه از دیوانش قریب به پنج شش هزار بیت [illegible] ابیات [illegible] کتاب اکتفا و اقتصار رفت و بالله التوفیق

قصاید سپاه و ملکش [illegible] سخا و طبعش تا موج [illegible] دریا فنا بقهرش چو نانکه زهر در حنظل بقا بلطفش چو نانکه شهد در خرما چو حکم او به باید [illegible]
قدر جو او [illegible] بالکاه قضا سلاله کرم او است هر چه عیش و سرور نتیجه سخط او است هر چه رنج و عنا بقبض و بسط جهان کین و مهر او است دلیل
ببحر بخش فلک لطف و قهر او است گواه چنانکه [illegible] نور در خورشید وفا بعهدش چو نانکه نار در خارا بوقت [illegible] انهمه [illegible] قدرت او [illegible]
انهمه جوزا **وله ایضا** [illegible] دایه دوران و طفل آسمان جان [illegible] روح باکان [illegible] بر جو بر کردن
ملک آب [illegible] روان [illegible] جوهر جان [illegible] در آن [illegible] سایه پروردگار [illegible] شهزادگان بر سر ان
رحکم این کمند در دل [illegible] زیر بار طاعت این [illegible] وقف خاک مقدم آن روی جان تیغ [illegible] سپر [illegible]
اختر [illegible] در سلاسل [illegible] شیر [illegible] با جلاجل [illegible] آسمان [illegible] شاه در زنجیر دارد آسمان گوش بر هر سو [illegible] عدل

چشم بد دور

چشم بر بهر [illegible] زال [illegible] کاروان در کاروان **وله ایضا** عید [illegible] برکردند باز شاهد [illegible]
کر کردند باز در فضای [illegible] از [illegible] چشم [illegible] کردند باز ساختش [illegible] خود [illegible] از [illegible] کردند باز
خاک [illegible] سلطان [illegible] کردند باز بر [illegible] کردند باز زلف [illegible] کردند و دلها
بخشد از تار زلف [illegible] کردند باز بر [illegible] کردند باز **وله ایضا**
در [illegible] درگاه [illegible] شاه [illegible] صید [illegible]
لب [illegible] حال [illegible] حلقه [illegible] چشم [illegible]
ما [illegible] زلف [illegible] در [illegible] صید [illegible]
[illegible] گرانبها [illegible] عشاق [illegible] خبر [illegible]
روز [illegible] شام [illegible] کرد [illegible] صید [illegible] کرد [illegible] الحمد [illegible] صید [illegible] کز غزالان [illegible]
که [illegible] صید [illegible] هر کجا [illegible]
[illegible] جایی [illegible] کفش [illegible]
[illegible] سیه [illegible] چشم [illegible]
مشک [illegible] ایران [illegible] درگاه [illegible]
[illegible] شیوه [illegible] صید [illegible] زلف [illegible]
[illegible] رخسار [illegible] سیاه [illegible]
وارث ملک ابد [illegible] ظل الله [illegible] ملک [illegible] سپاه [illegible] بنده [illegible]
در سپهر [illegible] جهان [illegible] **لغز باد** چیست آن [illegible] مبارک [illegible] روز و شب [illegible]
نافه [illegible] عبیر [illegible] گل [illegible] گلاب
[illegible] در کوه [illegible] از غزالان [illegible] در دشت [illegible] عشق [illegible] خواب

کس ندید اندر اغیق که باشد بقرار کس نمی‌آید که از جور دارد اضطراب آب از او چون دل عاشق از زلف بتانی گاه با نشور سلاسل که بود در پیچ و تاب
مرده که از او زمین و زنده که از آن جهان چون فرو از بس برین بهچون طبیعت از شتاب خسرو کیتی ستان فتحی یافته اگر برد ناهی او نفس از شکست ناهی او کیف از شراب
صولتش نگذاشت استیلای طوفان در نهاد همتش ننهاد استعداد باران در سحاب بر بنای او نگیرد هوا هرگز شکست گر گذارد بر هوا بیت آب بنیاد حباب
وله ایضاً چرخ را قدر و زمین را حلم و انجم را ضیا ملک را زیب و جهان را فخر و عالم را بقا رزم را فتح و سپه را نظم و دشمن را امن بزم را عیش و طرب را ساز و عشرت را نوا
طبع را جود و جهان را حسن و شیر را شرف رای را عزم و زبان را نطق و فکرت را ذکا جسم را روح و روان را مایه و دل را طرب مغز را عقل و خرد را مغز و جان را صفا
مهر چرخ برتری فتحی یافته کامدش مهر بر در خاکبوس چرخ بر در جبهه سای اگر با عدلش ستم را قصه سنگ و سبو وانکه با خلقش خطا را الفت برق و گیا
طاعتش بار اوی بر روی سهو بستش عذتش را دست بر دست صباح است چرخ با عزمش برود چو ناگه طفل با برین مهر با رایش شود چو ناگه کور با عصا
و حس الله هر چه حکم او قضا را آفرین بارک الله هر چه امر او قدر را مرحبا گر زمین اشتابد آنکه حلم او دارد درنگ در فلک بشنید اینکه عزم او خیزد زجا
گوشه از مجلسش را ماه شمع در لگن روزن از مطبخش با چرخ دود در هوا لطف جان بخش تعالی الله وجود اندر وجود قهر جان سوزش معاذالله فنا اندر فنا
چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد زمین مهر گردد گر رکاب خدمتش بوسد سها که قدر گوید مرا جا که امرش گفته‌ام که قضا گوید که فرمانی که حکمش گفت ما
هش امر او بشنوم که چون گفتم قدر بس حکم او دارم که چون گفتم قضا هرکجا زد نیکخواهش نالش نی از دل طرب هرکجا زد بدسگالش تا اثر از جان بلا
وله ایضاً الحمدلله که مبدل گشت کار سبحه و پیمانه و تسبیح زنار رفت اگر کردند در صومعه شیخ رفت اینکه بستند در خانه خمار
شد با صفای دل بیندان فرح فرش قفل در زند در کلید در اسرار هم حسن و ورع کالات از ابنای جهان بعیش کرباز فروشند کرنیست خریدار در دایره و حلقه جز
زاهد و انهم چون نقطه بیهوده درون خط پرکار چندان که ایمانشدن از خانه بمسجد از غم جانان نفروشند ببازار صد بانگ نکوزن بسر هر زدل چنگ
صد بانگ بتسبیح بنواز زلب تار صد سجده زاهد بغبار در زه و دست صد دفتر و خط بحدیثی رم مار زاهد نه اگر بیهده گفت از چه بگوش نادرد کی
از بس بی روزه جز اظهار سی روز به روزه گرفتیم ندیدیم جز رنج تن و ضعف دل و زردی رخسار از دور چنانی داشت شبم تنگ کهم رو مجو یا لبت ز امید
بچه این عار در روزه اگر جان دمی مانده چنان بود کاینه برنگ اندر و سیمای بر اظهار گویند کنون بار بسوز لبت مبادا از روزه گویند کشاید ز لبت [illegible]
بس کس لب زرفته صد گونه خطا دید چو نشد راه او افطار شود یکبار ساقی قدحی تاکه زداید غم گیتی مطرب غزلی تاکه فزاید غم دلدار
زین پس من و عیش که شد بیحران غمی زین پس من و کار که نیاید بجز اظهار بزم و نبید و نوای همه در عشق کیجی و رفیقی و حدیثی همه از یار
یار دیگر [illegible]

بار دیگر شب قدر رو شب عید نوروز است آن که بود شکسته دلان طره طرار روی لبش نه و لب [illegible] اماه برعقرب [illegible] بار گر سر زلیلی بام برآید بجای ید
ماه از لب ایوان و خور از گوشه دیوار گر باد کند ریا ید از زلف مشکی کافور بخرفر بر دو مشک بخوار دارا جهان فتحیشه کز نامش بر سکه [illegible]
وله ایضاً دوش شدم بر خامه را مخزن گوهر آورم غیرت بحر و رشک کان دامن دفتر آورم بر رخ شاهد سخن زلف چو عنبر افکنم لب لعالی در آن حلقه چنبر آورم
دامن و جیب و هوش را تو همه عنبر افکنم گردن و گوش عقل را رشته گوهر آورم بهر سماع قدسیان ساز کنم ترانهٔ گر نه ز خود روند از آن نغمهٔ دیگر آورم [illegible]
نغمه سا شود سحر خالیهای عنبرین از دم مجمر آورم تا نکند نشر آن مرغ سحر نواگری آن ز زبان لاله را مرغ نواگر آورم آتش دل عجب بیان زانکه زکلک ما [illegible]
نار خلیل برنفس در دل آذر آورم نافه مشک شب برد آهوی صبح دم زمی زاهوی خامه بر ورق نافه اذفر آورم بشرح صبح بر نهد خوان خور از رافق از پی خوان شیخ
نزله درخور آورم از ظلمات چشمه جو یم بس سپیده دم آب خضر ز کلک خویش بشکنه آورم عود بمجمر از بغل گل ببغل ز بوستان تا که بطاق مدح شه مجمره معطر آورم
خامه بدست و که بحر زاده نال در دهن [illegible] که بجوابکه [illegible] از کف شه سرایم و خاک همه زر آورم [illegible]
از ضمیر او گویم را بجهان کنون جمله منور آورم [illegible] که از درش گفتم و شد خاک را روی بمجد آورم [illegible] که نام او بردم و شد
[illegible] آورم [illegible] سرآورم [illegible] سجده بهر در آورم
نامیه در طرب [illegible] مادر تاک [illegible] زیور آورم [illegible]
نیاز بر کند [illegible] در دیده عنبر آورم [illegible] بر قد صنوبر آورم [illegible]
کبک چو کرد [illegible] کبوتر آورم خاک نشین [illegible] سکندر آورم [illegible]
[illegible] برابر آورم [illegible]
[illegible] آورم [illegible]
[illegible] آورم [illegible]
[illegible] آورم [illegible]
[illegible] آورم [illegible]
[illegible] آورم [illegible]

مکن دهم دوست طبیب ظلم را بالش و بستر آورم تا که شود بطفلش همدم مرغ باب ان طایر بر زر بسته پا و در دنگی بر آورم تا که کند بجفلش مجاز بجیب کلاه کلهی وی فرد را
فکر که کی بر آورم دید فلک حج تیغ او کفت سوز ایمرا کرامید با وجود خوی طبع سمند رآورم کفتم از آب اخگران آتش ان فروزان کف حیز بپسند باد بر افکارم
خواست نام او برد چو بکند خارش کفت نخست بایست بر لب کنز آورم علم زبان شود می کفت زهر وفا دار کو سرم از قدم کشد عجب سر بر آورم باو تیغ او
جهان چیست فرو بردمی از سر خاک ان چنین ملک سخن آورم مدحت او چو سر کنم در تن خاک جان نام دوده فرازی عرض سپهر جوهر آورم بحث جان او بیاموزم
کند رنگ و ام کرد ز جمی بر این سپهر آورم ولہ ایضا چو در وی بیخ دولت انجم ازبر او داد چو زخم ملک ملت انجم از تیغ او دم فرح از بزم
او خیزد همی چون خنده از شادی فرح از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم بدو در او دست چشم تز ناوک از سینه شاهی بعهد او دست ناخن چون غنچه ضمیم بر افروز
رخ حب چو بر ابروی جانش چنین بر افروزد قدر الحق چو بر بالای محشر چم بهشت حق او باشد برون گوهر از لبتان بهره قدر او افتد جدا کوه طارم
جهان را کرد را امنی زیور بزم ای رهی زیور فلک را خاک پای محرم از آن زمین محرم چو کرید ابر جوش برق را که خنده بر باران چو خندد تیغ قهرش ای دل اکه
کر بر رستم حیم انجمنه کاندر روی سنان قهر او داغ بهشت انشوره کاندر روی سحاب لطف او رانم کمالی از امل شد قضه تیغش افتاد جوهر کمندش افشاند معقه
رحمش باقدر بر چم کرا از طبع حسود او کند زیاده صبا کرد زهر چه آن رستنی خاصیت از دور طبیعت غم ولہ ایضا ابیغاث ز ساحت فردوس بعام خاک
از ساحت فردوس نزاد اسلام که افکنده زنظاره شفقت کردن موزه فرسوده زهیمون بامت بهرام چو بدست باد تو انجا که نه شام ده سحر چو بدست نیرنگ
انجا که نه نور و نه ظلام موج و آب تو باطره لیلی شکن آب دهر تو با بکر شرم بخرام ناف از شعله تن ترا و خواند بقی بزر خواست انجم واسته در کفش پیام
وحشیان در تو اسیر و نه سوار و نکند طایران در تو گرفتار و نه صیاد و نه دام کعبه را حق لب طو ترا ب هر شب چرخ ارکان کشیده لبیک طوف احرام
هر چه راهاد و نه نامت نکردن و تو اندران عرصه که نشنیده کسی از کردن نام زان بهر ایمنه بت صورت حالت مقیم که در ایوان تو نه زاده حس است مقام
اگر کلم وی واقطاع زبان خیزد و حروف اگر جود وی واقطاع زبان شعر و عظام سنی اگونه بر بزم چو خیزد ز عبیر سستی اگونه بر بزم چو خیزد ز حسام تمت
از بار چنان صوت به ناید بصباح رود از دست چنانی بوی به ناید بشام لعل قلم مرکبا ابر گوهر افشانم طره کی بخش بجز عنانم کلهی باغ نقش ناطقه را
اولین جبل خوش الحانم مرغ دید که نافه افشاند مزهان مرغ نافه افشانم مرغم آما شیر ایه فتح کویا هدهد سلیمانم مارم اما نه بر طبیعت مار نوش از زو
زنبش وندانم کو دکا شیر خوار و دایه ملک شیر تو شد همی زپستانم هم شکر ریز دهم عبیر افشانی لب دلدار و زلف جانانم به خبر از جهان و کار جهان
منهی راز نهانم هرچه در استین کردن ناز همه سر بر زد از گریبانم در دو افشان و گهر بن ی طبع دستور دست سلطانم نیم اما دل جهان را

باز دارد ز ناله

باز دارد ز ناله افغانم همه هستم از آنچه کفتم لیک تا بدست وزیر سلطانم وانکه کرد خواطر او را نو عروس است من شبستانم سحر عربیان جهان را
درکف او عصای ثعبانم لالم اما چو کیرد مه به بیان ترجمان زبان سبحانم زاغم اما چو کیر دم در دست عندلیب هزار دستانم شاخ و گلستان
دولت را هر گلبن است دهقانم جو بم و مرغزار ملت را هر کی کلاه البته جهانم سر بعنوان نهادمش زان کس سرنه پیچد ز خط فرمانم
در سر انگشت او دست جابم از آن حل هر مشکلات آسانم در کف او دست دامنم عجب کر پر از گوهرست دامانم بر لب او بیوم ز چندی حالیا
در کنار عمانم از دل خاک ستم از روی این زمان رسته از بر کانم در بیش چو جای کردم از آن به بهای یاد کرد بز دانم تا نباشد قرار کردن را
در کف او قرار چندانم سرم اندر خط نفاذش و چرخ تا ابد سر بخط فرمانم ولہ ایضا فتحنامه اکه در هر دست او ش باد است کف بحر
خاک بر سرکان از قطره تا ابد بیا او است زیر منت از ذره تا بخورشید او است زیر فرمان انجا که بزم کاهش بود است تا بما هید و انجا که اساس پایکاه
تا بکیوان با تیر جان گزا این جو است بش کردم با ربع فتنه سازش ام استکام ثعبان حکم سپهر و سنخش چنین سینه پیش خنجر از قضا هیبتش چیم دیده بیش بیکان
سازی زیر بزم جاهش در چرخ برده تا هیند خار زباغ لطفش در خلد برده رضوان جهد بجز ملک او خصم ساعت کشتی نوح جنه خون خصم او تیغ خضر است آب
حیوان ماه است نور شعر جیبد جا کند بحفل مهر است عکس تیغ چون با نهد بمیدان موسم بحر و خندان نثر چو زد در آمد تو چو کرانی امیرزم بحر است جم گلستان
جا از زهر خرامش برگ هزار عشرت دل از زهر نظامش سازد هزار سامان از هر چه آن مر ارایح کعش بر یده پیمان در هر چه آن مرا عیش کعش کرفته پیمان بملک
عقل کای عشق کارم شد از تو مشکل مشکلت هجر کامی و وصل کارت شد از زمانه کفتم کری و نامی بحث و کعفت کفتم این خویه ارکجا کعث از بندکی سلطان
ولہ ایضا خواست کردی که منور شده از آن چشم جهانی مکر از کوکب سلطان جهان داد نشانی کرد اندا خشه بر سطح زمین سایه افکن کردی افراخته بر فرق جهان چتر امانی
بهوا انچه از زلف عروسان چمن بفلک آنچه اسعه از دامن خلقان جهانی گیسوی شاهد اقبال از آن نافه کشایی طره لعبت اجلال از آن مشک افشانی برد
خو کرد حشمت همه جا بجه مقیم از پی لشکر شوکت همه ره بیعه روان ملک را تخاره از انکونه ملک است چنین بحث را سرمه از انیم دیده بحث است چنانی
لبسه بر فرق اجل کلمه لب در مضمار هشته بر روی امل پرده لب بی در میدان بود چون چرخ و تابنده دران دشنه و تیغ سوده چشم ابر و تابنده ازان تیر و سنان
چرخ کی دیده که از دشنه تیغش اختر ابر کی دیده که از تیر و سنانش باران با نهنگان زره پوش لب در گردش با پلنگان سلحدار لب در جولان
زان نهنگان که کی بحر کذار از خنجر زان پلنگان همه بر کوه کذار از پیکان هر چه با پیچ و خم دهر یکی را کمند هر چه با کشمکش چرخ یکی را بکمان
افعی پیچ یکی خوابکهش در دیده اژدر تیغ یکی آب خورش از شریان اینک آن افعی خونریز نهنکان در دم اینک آن اژدر خونخوار پلنگان پیکان

اینک آن جنگ همی گفتم و خوف قدر دل اینک آن جنگ همی گفتی و بیم در جان که یکبار جهان تخت ز خنجر تیز که کی دست فلک نیست از بند گران خیزد

بشنو که زیک حمله‌شان آمد چنین خیره و بشنو که یک صف‌شان مانند جهان روس در دست همه این خسته دل بی‌بنیاد روم در روم همه این بسته دل بی‌بنیان همه آزرده

الکا قصه در مان چو همه زنجیر و الکا قلعه زندان بان چیش شکسته و باز آمده نصرت رکاب ملک بگشوده و باز آمده دولت عنان عار خزنده انسان بچه

میگفت این تنگ حالیکه شان بود همیگفتند آن آخر جشن شد غره قصر قیصر مطبخ جشن شد سی جهه کاخ خاقان بزران بین و دگر سام محو با نیم

بال این بین و دگر زال که را بوستان مطربا چنگ بزن از کوس جادو بگذار ساقیا جام بیار از تیغ در افکن بجهان چشم گردن چو همی تار شد از گرد سوار روز ما چون

چو همی سرخ شد از خون یلان گوش کن ناله تار از چو بر د جبهه نوش کن باده سرخ از چو پاره ربضان ساخت باید زبس پاره عماسا زو نوا خواست باید زبس خون

خان خنجر زران خامه سلطان چو شد از کوه بین راه زنگ خامه خسرو چو شد از عرصه کین در ایوان گشت از طعنش از دو خسرو چشم راستی این گشت از نقش او چشمه

جهان بخشش آن سجده بارد و بر و پایه از خورشید بوسه داده و دهر که اینک کیوان هم شهان طاعت او راهم دل بسر دل هم مهان خدمت اینرا همه جان بسر جان

بار شاهست باد رنگ حبذا سپهر بار شاهست در ایوان سپهر یکجانه شاه هندیش آن کرد که در سنقر کرد روسیش آن بزرگ که در تن جنگجویان جان بیکبار

عنایت شده از روی کمند خم باروی سیاست شده از پشت کمان جای سرخ آمده در دست نگارنده قلم جای تیغ آمده در کام ستاینده زبان سوی میدان همه

با باره ساز و خسرو خنجر دشمن همه با دشنه بریزد سلطان روز بار است و جهان زاب عقاب است رهنگ روز بار است فلک رایت قضا از در بان یکتا هست که تا در سپرد

بر خیال امتثالت که نادیده نکرد چشم گمان از زمین تا بزمین گنج و از دیده بخشش از جهان تا بجهان لطف و از دیده احسان دشت تا دشت همه فتنه و از دیگ تیر بیکجا بجا همه

شورش از دیگ فرمان رای او پیر نه شهر جوان هر که کهن بخت او طفل بیکی که دران هر که جوان عفو او بین خطا کو ز ازل تا با به حفظ او بین و بلا کو ز کران تا بکران

جوش بیکف فلک کاین بو شتابنده شوم سوی هم تا به ازار که بازنده روان گفتم این تا که توان گفت که از شه همه را بخت اقبال قرین است و ویش قران گفت اگر

اگر نه شنو اگر بپنی کین ز ذرخیم قضا خورده دان از در بان باد دست نگند باز و ننهد دیده بجای باد داغ تو کند شیر و زند بوسه بران درخم خام تو باد رخم کرون

بجر دو نوان

کر بود هر کجا خصم تو بی ره بلگام ثعبان شهر یارا بجدا که بیکتا او بر زشخصت نبود دعوی کس را برهان کر اگر چه تو ملکزاده توان داشت همی چو حدیثی است ملکزاده

انگونه

نه سوالی بجز این کز ملکت چیست خبر نه جوابی بجز این کز ملکت چیست نشان نفسی در سینه تو گفتی خنجر نظر اگونه در دیده تو گفتی پیکان ملک ری

هست چو ما بود که کفر دارد دل بمجروح و تن خسته و جان نالان به بهار کرمت دست تهی بر که چند جان زنهر رد نقر افشاح که در فصل خزان

زرد شد کشت امل تخم مراد بفکن خشک شد نخل طرب بیخ نشاط بفشان تا بزم آمد از رزم و بنی غالیه بوی گرد تا از موزه بفشاند غبار از دامان

[illegible]

سنگ شد جان بمصاف سپه از لیث پس بهر زاویه پیش یک صاحب ملکان سنگ کین شاه بهر بار کفش کهر بخش سنگ کین تبر او بار بلیم جهت خواران

نا گرگشته ز عشق است بگلشن ز تیغ نا که زنده بسیار است و کیاز زنده بجان باد و ناکشته چو تو زان کشته نه این باد تا زنده لطف تو نه این مرده نه آن

وله ایضا یارب این قوم کدامند که فارغ چنین نه ز راحم بر آن و نه ز ما مهر بر این کوچه در کوچه همی نالکرد ز خوار زار خانه در خانه همی نالک زار و حزین

از در و بام همی بانگ شد از دشنام از در و بام همی بانگ شد از نفرین همه در خلقت از آن انسان که گرد شیطان همه در طینت از آن انسان که مکر از سجین

سینه آن یک و بس نوک هزاران خنجر دیده این یک و بس نیش هزاران زوبین ز سنان در تن این خسته که بیداد است بتکمندی بر آن دسته که مسجحش چنین

گر شما کند ایم نو بدانه از که ز رزم کر جواب و دهان کو بید دادم از دم کین تیغ از بکر دان وحشت که بانگ ثعبان رمحی از بکر داین دهشت که بانگ ثعبان

هین اینو به که اخز نم ز ارسل بیان همش این ناله که اخرینه ز ارحم کین بهره لشکر من بود چندانکه گمان عرصه کشور من بود چندانکه یقین شم اکنون

تم از کر بیک در بستر سرم آید و نکر از تیغ بکبر بالین کرده مستوجب ظلیم و لیکن مظلوم کرده شایسته جوریم ولیکن مسکین گر گناهیست از ان عفو ملک صد چندان

گر خطا است از این لطف ملک صد چندین گر نه ما از پی ایمان نه شما صاحب شرع گر نه ما صاحب آئین نه شما از پی دین تا که از قتل بکیا ساله قوم افکا تا که از خون بکیا ناخن

قوم رنگین چند بی خانه بهر دشت ز ما خانه خدای چند بی پرده بهر شهر ز ما پرده نشین کرد ما پره و اکنه نکه در بر جنگ دو رما حلقه و واقف نه که در حلقه کین

شاه بکثرت یک صد مه و صد چین گران شاه بکو و یک حمله و صد حصن حصین بهوا مرغ اگر پرد او فرو شه بال بزمین وحش اگر خسید از دره سرین ای که آمد

همه جا دولت بخشش جبار نام به آمد همه جا نصرت و فتحش سپاهی آسمان بکرد در بوسه هزاران کیوان بار که بکرد در سجده هزاران پروین انکه رفتی بر خصم بر بارش

جوی انکه بود زرد و چنگ بصلحش پای شاه را دشته همدی بکر نگس آن شاه را جوشن جیبی بکلی و بسنبل این انکه جنبد ز رزش بر هر جای اثر رستا خیز

انکه جنبد ز رزش هر چه انصف عیلی کفر و ایمان خورد و در تیغش یک اعجب بی سم نقیع و جبی ها، معین **وله ایضا** ای آفتاب کمار ز نور این و پر تو آن

چو بخت بخت ملکزاده شد زمین و زمان نه اختری چو او ز کسوف آمد بزار نه اختری چو او از افول گشته نهان ز مهر چشم و آب اقیدو از این در نور ز مهر جسم و تاب آید و از آن

بتوان نه این برخ ز غبار و بال دیده اثر نه آن بچهره ز کرد زوال جسته نشان که آسمان حسد و ران خود همی جویند ف د کار قضا و صلاح کار جهان

نه آسمان که ز جنبش کج است نهاد نه آسمان که ز پرش خم است میان فلک بفتنه و عالم از این بسایه امن فلک بکینه و گیتی از آن بظل امان

ز موج بکه دار زمین ابن زار بدید ز موج بکه خیز رو از روان هزار عیان بحر لیک کجا بحره عقل کشتی بر بحر لیک کجا بحره بحث کشتی بان

ز طبع این هزار بهر خیز دار گوهر ز دست آن کرم از بحر زاید از طوفان اگر چه با چو همچنین بحر را دارد بنازک این و بهیم و به بیکران خضمان

ودایر کامه بنیاد وجود درات اگر جواب که جو در کند بستان بار قطره واین را ابر گوهر عقل بار ظلمت از انجم نور روان بار چنین ز صبا داز این بردی کمند
بار خم زلف از ان بنفشه گان بزم این چه بود نازو ار جیب نگار بزم این چه بود ور دار جیب دهان بنتیجه ابطال زاده از آب بدیع غیب چنین و بعید غیب جهان
ز مهر ننگی از صلب شاهزاده جم نهاده روی بر بنش حضرت سلطان سپهر مجد که جهان بجوید از عون کرد سپهر این پایه جهان بجنبم نا سه بار یکی کنار خواب
بمغز حادثه حفظ یکانه لبنان حباب چرخ یک آب چشمه خورشید سخن معلی یکی آب چشمه حیوان ز جود اینکه حکمت او درای [illegible] درکف کان
چو کشت جود تو زد ابر های بهار چو باغ حرص تو سبز باد های خزان چو بانهند هزاران سپهر بردگاه چو جاکنند هزاران بهشت در ایوان چو طبع نام این نا نظر کند باهید
چو بخت حاسدان نا که کند کیوان اگر بشکوه بر در انشان زنشاید لیک مرا بحضرت شان شکوه بر لب این دوران گذشت خواهم ان بزبان و خواهد رفت ز زمن بپاک بر زبانی بپاک زبان
کداز لعل تو ام وهر شکار محل که از زر تو ام چو هیچ هکان لب شبا که برا سود چشم طره را بهیچ تو برهم نیابد زر کان هر که اخشمی سپه بغزو در خشم تن
همی فرو خشمی شمع فکر و شعل جان اگر بریخ بحبتم چه جیبم راحت اگر ببرد بکفتم چه جیبم درمان از ان بخوردم اگر زهر بود اگر شکر بر ان بخفتم اگر خار بود اگر ریحان
که بدیع تو دار استم یک دفتر که تا بوصف تو پرداختم یکی دیوان چنانکه همی برختم بر صد شاهی چنانکه همی برداشتم بر صد برهان بغیرم که تواند در چند سال نهد
بحد تبرز تو چندین هزار سال اشان هم کردهام که شدم قابل ستم چندین هم کردهام که شدم لایق جفا چندان **وله ایضا** الحلقه ربای درج گوهر چشم زره
از تو چشمه خضر ادیجه جان تیره روزان از گوشه طره شبکون ای یاد تو تنیت نصرت آری لیلی زده زیاد مجنون فتح از حرکات خنجر
بر قامت الکش تو مقرون آری بود که تیغ جلی مقرون نشود بقده موزون انجا که تو جسم و خاک دادی ای که تو جان و کرد امون هیچ بر یکن شد
هم ابدر دولت چو عیل شدم ابدون از خون حسان ببخش جلاب از مغز سران دهیش معجون از سینه سرکشان کشیر چون شعله بر از درون کانون
ثعبان کلیمی و گذاره بر بام سیح و کنج قارون خسته زدم و بریده از سر شریان زبانی و نار کرد و در بحر بدست زاده شاه خونخواره نهنگ در بحر جیحون
آن کشور فتنه را خواهد ان لشکر کینه را شبیخون وهم نرد قدر او رهی که فکر نرد حق ادشود چون بر بام فلک کسی زبر تک در قصر جنان کسی باقنون
بارای همای چرخ کریم درکار زمانه گشت مقرون در دعوت امتنان اشر کند هم زات عیسی رست اردن **وله ایضا** هنگام انکه دست خزان بود زرفشان
با ان بهار حسن شدم سوی بوستان چون عاشقان معدم او زرفشان شجر نه عاشق ان بود که چو من است جان فشان بر برگ زعفران خندان نشسته کشف مبین خنده خیزد
از زعفران جهان گفتم بدین زحیه خندان شو که خنده راست که خیزد ز زعفران گفتا که اینک ز ستم مهرگان بباغ نامهربان دلم بتو کردید مهربان
نازنم و نیاز تو این هر دو شد بلا خوشتر ز دلبرانم و کمتر ز عاشقان شد وقت آنکه از چه بزم قدیم بودی ایمنی زان خیزد سیم آسمان

بختی ارمست شود بازود مبیدم کوهان که سفید کند از کف دمان پنهان باز چرخ چو پیروزه در پرند پیدا ز صبح مهر چو گوهر ز پرنیان
دیدی لبی ز شعله دهان امری روان زین بی که شعله برون آید از دهان گر باید که کعبه برد رونق بهشت ور باید که حجره شود غیرت جنان مجلس بیار ز شمع از
گل برز عنبر بیار عود بسوز و مرا بخوان هم چنگ هم چغانه و هم چنگ هم غزل هم نار و هم ترانه و هم چنگ هم بیان شهد و نبید و شکر و بادام و نقل و می عود و عنبر و گل و گلاب بیان
هم مطرب چو حجابت بناله حزین هم ساقی و لعل بامایه روان هم دوش من چو ریش و ملح تو داده جان از این هم از تو ظریف فن برده دل از آن از قطره زور باده و از بهر بالین عجم
در نرم نهم برستره تو سر بر آستان دست آوری بزلفم و از دل کنی سراغ لب به لبم گذاری وجو نی زجان نشان عود اندر آتش افکنم و شکر اندر آب بعز غم دل تو چنین بهشت جهان
لب دست من گرفته بروی شیشه زباغ گشت ادس خانه من لیسو و ریزانم روان ویرانه از کجا و خود ان کنج خانگه تمنی نه از کجا و خود ان شاه در جهان بالین و بستر زر نیز خشت خاره ام
آن زیر سر نهادم وابن زیر پهلوان در جان غم جدائی و در سر هوا و وصل در دل هزار شکوه و صد شکر بر زبان جز چشم خون فشان و بجز ناله حزین نه سازار غنوم و نه جام ارغوان
درویشم چنانکه نه قطع نه بوربا به بر کیم چنانکه نه سیح و نه ظیلسان نه قدر سیکه او ار خوان نعم طبق نه مکنتی که او ار خوام بمیهمان بیچاره عاشقی که نه او راست سیم و زر
آواره بینوا که نه او راست خانمان که در گمان اینکه بر من حال بپرسی که در خیال اینکه زنم راه کاروان گفتم که ای سیاست سلطان وابی خیال گفتم پایین مروت وستودم پیکان
گفتم بهیچ حکم امان نشود گفتم که وصل دل کنم امان نتوان گفتم در انجا که آرم کرد بت ان کش بهان باده بر م بر در مغان چیزی که داشتم همه فروختم از ان خجل
چیز یکه یافتم که فروختم ببردم از آن از خرقه پاره و سه در رخنه جدار در سبحه دانه و سه در زنده نهان نزدیک شد که تا بفروشم تعالی منت خدایرا که بدادم بر ایکان
ناری ز طره ای چه مرا بود دام دل خاک ز مقدمی چه مرا بود جز جان چشم ز غبار خیلی حاصل بهم پرکت بعد گر زخت بندم از کوی دلستان غم در رهم دویده و من پیکم بیای
دل دامنم گرفت که مرخشتهام بجان حیران انتظار خیلی ز پیکار رسید و گفت کاورده نامه است فلان از بر فلان هم ز مهر از بر بغلش رسی بیاد بود هم چو بر سر بر دو در به چینی یار شعاع
هم چند تنگ باده اگر باحتدار هم چند تنگ شکر و اگر با حشان گفتم خدا را دادش که بکید روز وصل برا برای شد عیش مرا نهان زین این مزد سرای زر اندود کو خست
دیو از چو گوشه ویرانه این بحکمان هم مجمری پر از رنگ لید بر در عبیر هم مطرب که برکشند از عشق دستان که کد خدای خانه و که خادم سرای که بامسبان در که و که یار میهمان
پس نقل و باده و کف ساقی خورم بهم پس بزم و بره که سرانش بهم بخوان پس عشوه ها که بینم از ان چشم دلفریب پس بوسها که جنیم از ان لعل و ستان پس نازها که با منم از منیش کار
پس چنگها که از خجلش بمو در میان بودم در این نوید که اشوخ شوخ چشم بودم در این امید که اماه مهربان برزخ عرق نشسته و بر طره کرد راه بر لب نفس گسسته و در سینه دل طپان
و تنگ تنگ من رسید و دل در برش برقص زانو زنان نشستی جان و تنم توان دستار داد و موزه نهاد و کشید اسب زین بر نهاد و گفت که های خیز و تو روان **وله**
ایضا یا راستی که تو شهزاده رشک عنبرین غیرت کافور ناد مجلت تنگ تری بااشرافت همنشینی بالطاف همدمی با بزرگی هم نژادی با بلندی همسری

گوهر دار اصفاهی گنج جان را مایه   نقد شادی را عیاری کان عشرت را بسی   ملک آرا که آرایش جهد رخش را غازه   بخت اگر پیرایه خواهد برش را زیوری

مشک ساز زلف حور است روی حور   عطر ساز مغز حور کحل چشم اختری   مبتلا از عشق بیگفتم که از آبا شی   مبعوث از روح بیگفتم که از ابتری

رهروان چرخ را با ما بر آمد منزلی   ساکنان خلد را ما نا برو قش معبری   در تو گر خار لیف طرید و نوار حشمی   در تو گر سنگی است خورشید تو از خاوری

چشم ابرو نشین نقش روی شاهدی   مغز را عنبر فروشی بوی زلف دلبری   خال روی آفتابی خاک کاخ خسروی   کحل چشم آسمانی گرد راه داوری

نور حق فتحعلی شه کر برای درخش   مهر را اندر کنار ماه را اندر بری   اگر با غرش زبانی گوید جنگ آجبش   اگر با حلمش فلک گوید زمین را لنگری

از توان در سلامت وی زنوا نیم در بلا   هم سلامت اولیا هم بلا را رهبری   رزم را جوشی چو بر پوش سپهر اخضری   بزم را ساغر چو بر گیری بهشت کوثری

آفتاب عزم را هم سیر و هم پرتوی   آسمان حزم را هم قطبی و هم محوری   اگر از زشت و خوب و نغز را نیمه   حاکم بر جن و انس و فر انگشتری

جود را گر سینه باشد تو دل در سینه   عدل را گر پیکری باشد تو جان در پیکری   در جهان با انجمان خلق چو در گل نگنجی   در فلک با اینچنین طبع چو در زرنگری

خوش کند کام دل را تو دوا هاخوش کنی   پرورد چه تن را و تو شها بروری   خلد را مانند خلقت تا بود این ساحتی   چرخ را مانند قدرت تا بود این منظری

باد تا گویند گاه داد داد نیروی   باد تا گویند وقت خشم خشم داوری   ایزدت یار و معین ای اگر یار عالی   داورت پشت و پناه ای اگر پشت لشکری

ترکیب فتنک   دگر بزم طرب را ساز شد جنگ   جهان را ساز طرب بگرفت در جنگ   عروس بخت آمد بر سر صلح   عجوز ملک بگذشت از سر جنگ

بشاخ سلطنت و نصرت ادا   زدار معدلت شد فتنه آونگ   حوادث را بفرق از تیشه خاک   نوایب را ابسر از چار سو سنگ

نحوست را حنک در سم شبدیز   سعادت را گره در دم شبرنگ   بر اقطار زمان دست وفا باز   از اقطاع زمین پای جفا لنگ

بگیسوی کمند مکرمت تاب   بابروی کمان سطوت از تنگ   سریر آرای دین فتحعلی شه   که ملکش سوده سر بر پای اورنگ

ز دستش بسته دارد آسمان دست   زهی دستی که دست آسمان بست   دگر رایات نصرت بر کشیدند   دم اندر نای فیروزی دمیدند

قضا را رخت در دریا فکندند   قدر را رحل بر هامون کشیدند   زره داران این فولاد گون دشت   نحوست را بتن جوشن دریدند

قصب پوشان این سیما گون کاخ   سعادت را ابر خلعت بریدند   تکس گیران این فیروزه گون طاق   لعاب عجز گرد خود تنیدند

عماری راندگان تیر اندوه   بمهد عشرت اندر آرمیدند   غراب فتنه و بوم فنا باز   زبام دین و دولت بر پریدند

نشاط افزودگان طفل طرب را   کنار دایه دل پروریدند   متاع خرمی بی مایه خصمان   زکف دادند و جنس غم خریدند

ای بک سارا

مه یک با سپار وادی خاک   بکوی عافیت اندر رسیدند   مه صاف مشرب سرچشمه نطق   زلال چشمه حیوان چشیدند

دور و می برید از محفل صوت   حکایتهای روح افزا شنیدند   مه هندو کودک گهواره اشک   سر پستان خاموشی مکیدند

پس آنگه در غبار موکب شاه   مکحال چشم بینایی گزیدند   جهان معدلت فتحعلی شه   که با عدلش زنگ اصل آفریدند

قدر حکمی با خطش نیارد   بزه تیر قضا را آسمان شست   **ایضا**   دگر شد بار گاه شه سراسر   زخسرو زادگان چرخ پر اختر

یکی مهری چه باشد رخشش نور   یکی نخله که باشد زافرش بر   خود باد ات ان کردن و خورشید   سخن با طبع این دریا و گوهر

قضا را قهر آن در دیده پیکان   قدر را خشم این بر سینه خنجر   فلک با عزم آن صید گران خیز   زمین با حلم این مرغ سبک پر

مه اندر بزم آن گوش پرو زن   خورند قصر این جشن بمنظر   ستم با عدل آن خشتی بدریا   کنه با عفو این خاری بر آذر

همه کشورکش و ملک آرا   همه گیتی ستان و ملک پرور   بجای شاه مهر سلطان آستی وی   ببستان نام خسرو شهد و شکر   سر اندر پای بخشش شیر و نگه داده

بجا که ایشان ساید فلک سر   بچشم اندر غبار راهش ایشان   که گرد راهشان و چشم اختر   یکی را در بغل دستی هر جود   یکی را بر زبانی تیغ همه فر

چو اقبال شهان زا سر بدرگاه   چو بخت خسروان را روی بر در   شه کشورستان فتحعلی شه   که خیلش بر گذشت از سقف کشور   فلک فرسوده در بزم جلالش

شد از تنگ جهان آسمان بیت   دگر سودند کیهان شهریاران   جبین بر در که دارای کیهان   **ایضا**   ببخشش هر دل بر سر دل   به پیمانش همه جان بر سر جان

بکام خاک بالش زیور صیب   یکی را گو در اهش زیب دامان   هم از چشم اندر روی ترجیع   هم از اگر پی اندر راه فرمان   زکیوان در گهش بگذشت و بگذشت

قبل اندر بهر در بانش کیوان   زمین در عرصه اش گردی بوادی   فلک در ساحتش گوئی بمیدان   زایوان بر شوی چون تا بدرگاه   ز درگه بر شوی چون تا با ایوان

سپاری زیر پا تاج سکندر   گذاری زیر پا تخت سلیمان   چو در خاب اندرون شیر در آجم   بعهد رسش درون مرد نگهبان   قضا را سنگها از او دستار ک

قدر را شیشها از او بدندان   سپهرش سالها در قید زنجیر   جهانش قرنها در بند زندان   ز لب تاج و نطاق گوهر آگین   فصیلش بجا آمد ساختش کمان

برایش تا بد گر امیدرر دی خسرو   بر آن بار و گر امید دست سلطان   بکان اندر نتابد مهر خاور   به بحر اندر نیارد ابر نیسان   بقای ملک و دین فتحعلی شه

که با عهدش بقا بربست پیمان   محمد و بندی رخام اندر خم آورد   که گوید از بلخی آسمان است   **ایضا**   دگر رامشگران دف بر گرفتند   بکف با ربط

اختر گرفتند   نه اختر وه هلال آسمان سهر پیک   زخنجر دل خنیا بر گرفتند   بکین غم میان بستند و انگاه   چهار دست پیکار بر گرفتند   مسلسل طره مکنون و دلها

دگر اشتغال از سر گرفتند   بنوشین غنچه آب خنک دادند   بر بکین لاله رنگ تر گرفتند   شکر در چشمه حیوان نهادند   سمن در برگ نیلوفر گرفتند

به پریشانی دل زلف زنان شکستی همه بر سنبل و ساغر کرفتند حمایل دست ایشان در کردن آن سر خورشید در چنبر کرفتند ز رنگ کیسوها هر لحظه ماهی
بره سیمای هلال اندر کرفتند عجب نبود ز زر اندر سیم سیم که در سیماب چون اخکر کرفتند زمین را که بهره ده نهفتند فلک را که بسیم و زر کرفتند
معنبر زلف حمام است عجب نیست که حوران بهشتی بر کرفتند ولی در زیر پا دارند کوثر کز ایشان آرزوی یار کرفتند و یاد از پیشگاه حضرت شاه
که رفعت قدم از سر کرفتند سپهر برتری فتحعلی شه که قدرش آسمان برتر کرفتند شهنشاهی که در موج سرایش نهد بر دیده خود آسمان دست
بحجابت بحضورت می بحضورت که بحجابت جرش کف ساقی کرش ز دم ره عقل کف مطرب کرش ز دم ره هوش بود خوناب باده اش ز چشم
بود سیماب نغمه اش در کوش غزلیات بزن که چون نکنی ظلم بخواهی خونها را کو چون عزیز نه عجب منه جوکارا لشکر را که بشه روی ارادت باشد
تیغ از کف ننهد تا نسپاره جانها را حال ما با غمش از خنجر مجو که داند پشت بر معرکه خونخوار صف میدان را از قفا غیر بانک جرس اید ل
ناله تا برداز دست جرس محملها را ناله بر بادک ایمنی شام مجمر چون بر بیم زند از سینه کند پیکانها را دام صد دام از مرغ و حشی است این رشته که بر دست ما را
عادتست غارتست کرم کشور دل کو بر دست ما را اشکم افزوده سوزم این است این که بر باد ز دست ما را کو سنگ نزنم نخل امید عمر است که بر باد ما را
این آه شرر افشان که منی از آتش مجمر هست ما را و له فرما تو زنم نیچه از افتاده چه خیزد جوانکه زند بوسه به بازوی توانا راه همه دلها و ترسم که پیکاپار
غارت ده کمان دست کشایند معنی کجا و جوهر آنجا که جلوه رخ تست بر بزمی کیمیاگری کجا تواند رست رسید عمر بپایان و غم چنانکه نخست [illegible] شیشه عمر [illegible]
خویش درست با نثار رهت نقد جان نهاده بکف کرش قبول کنی ورنه ارغوانه تست غمت ز پای در آرد چه پادشه چه کدا [illegible] خانه کنم امید بنا
چه بحنت چه پست قفس شکسته و پرواز کرده کبک چه سود که رشته [illegible] دراز است بال مرغان ست جهان ز سیل سرشکم خراب گشت هنوز ز دیده نقش خیالت [illegible]
شست چو ره درست دری کو جان که کم شده کان چه سود از نکه چنین بیرون نه جابجا [illegible] کر برابد با بانک هم نامی ز خلق ننگ نام اکنون [illegible] انام نیست
روی یار و بحث عاشق اینکه کفت در دیار عشق صبح و شام نیست رشته ما ست و بازوی توسخت وقت این بیداد بی هنگام نیست خیزد نسیم
جان زیرا که هر جای قیمت خوش آنکه خانه اش بجنب ارقمیت بر بام افرشته و در صحن آن پری فرخنده خانه که در آنخانه جای تست
کر باد رون شاه و دکر یاد دل کدای در هر چه باز جستم جو بیم هوای تست هر شب برآسمان ز نو دستم دلی چه سود دستم برآسمان و لیم در دعای تست
با دشمنان بهاری و با دوستان بکین کمتر دعای مجمر و کمتر جفای تست نالم و شب با سحر هیچکم یار نیست خسته درد از یار نخ بر ستار نیست
خواجه هزاران سفر تا کمون کردم با غمت از خانه ام روی بیازار نیست ساخته ام بهر او از دل خود خانه لیک چه سود اینکه یار خانه نکهدار نیست

نالم در ناله ام

نالم و بر ناله ام هر که بخندد کی زانکه به دوران شاه ناله سزاوار نیست فتحعلی شه که ملک کشت بعدلش چنانک باز به پهلوی خبیر کل بکف نیست
مجمرا کر از تو کفت غیر [illegible] بار بیرم است غیر در بر یار نیست مقبلان حرم را حلقه در دست هم اندر حلقه در درک [illegible] است
بغرق ما است هر کرد که بر خواست جهان ما است هر خواری که بنشست بصحرا مرغ و در دریا مرا دام بدریا حوت و در صحرا مرا شست
الصبا وقتش لب بی که لبش هر که با نکشت نامه در همه عمر نشنیده سر انکشت بکاید تا دل از دیده فرو ریخت فرو کفت سرشکم چشم پیداست چنین که [illegible] انکشت تفرقه اید
هش دل ز وسخن کفتم وجان از غیرت داد بس از این چه جز بر دو شمس سخن جست نشاید فرا اید که انش اهرا آن اهی که هر شب ز ران روشن شود کاشانه چند
نباشد بیدل بار بکیان نیست همه شب یا رب اندر خانه چند جهان پیمانه صید اوکه میکرد اکر در دام نبودش دانه چند
باز از چه خراب ما از چه میرسد سیلی که صد ره آمد و ما را خراب دید از حال دل [illegible] چشمه لیش بیچاره تشنه مرد و هرگز سوی آب دید
نه کرفتار بهر که [illegible] دارد ناله مرغ کرفتار نشانی دارد رحم بر جان خود از شرر بار من که بکف دامن تو سوخته جانی دارد
هر زمان بر سر راهی ز حجاب مجمر [illegible] وبر دست عنانی دارد از نکاهی کام دل عشاق حاصل کرده اند این هوسناکان بخود دل سر که مشکل کرده اند
خار این صحرا ز جان و خاکش از دل کرده اند تا در این وادی که این خیل منزل کرده اند عشق را نیرنک و افسون همچو دل کردیست جابی در ره خوبان و خوبان جای در دل کرده اند
حالتی دارم عجب که هر چه دارم شکوه ها دل بیاهم هنوز در عشق مایل کرده اند عاقبت گویند شد دیوانه طفلان ولی کر ز آن مقصود دیوانه ام عاقل کرده اند
هر که بکذشت آفرین بر ناوک صیاد خوانم کس نپرسد ما را از چه بسمل کرده اند بر غم و تنهایم یاد از نداران در غمت آنانکه از دل شکوه با دل کرده اند
نوشی داره در لبان از طبع خسرو کوئیا اندکی در کار اشیرین شمایل کرده اند داد کر فتحعلی شه اکر اندر عهد او غمزه را از زلف خوبان در سلاسل کرده اند
باز مجمر را شب [illegible] اشک آه تازه روزی چو کنه دار مش ز دل بر اید یک چند عزیزت کس کرت سوی آید
کفتم که قدت از چه خاید بر ما کفت هرکز نشنیدیم سر و سهی بر اید راهم بدیار لیست از این ره که از این کشتی همه ره بر سر خون جکر اید
تا جست ندانم و در این قافله هر کس از یار در افتد ز همه پیشتر اید از خاک کیان دوست [illegible] آفریده اند کین عاشقان بدیده ما جا کزیده اند
بر طفل اشکشان بحقارت چنین مبین کش مردمان بخون جکر پروریده اند بکذر با بنکه با غم یار ندو [illegible] بر این مبین [illegible] خاک ره و خار دیده اند
زاهد کند ملامتشان و که کمر [illegible] خنده بان کسی که بمنزل رسیده اند [illegible] ای بیمکان که با همه [illegible] کشیده اند
که بجان هر که که خاک ره و که خوار غیر این قدر هم دل بعشق نیکوان مایل نبود با دوان کز خلد و حور و کوثر اندر بزم ما آنچه میکفتند ما را حسرتی در دل نبود

غیر گوید زان نتابم رخ اگر خون ریزدم   کاش راه کوی او از سیل سرشکم گل شود   چشم فرزانه ز طرف بالشی برخیزد   گر ازین قافله بانگ جرسی برخیزد
را انداز زخم و در کس رسد از ره گویم   جان بلب آمد جان تا که کسی برخیزد   وای اگر مرده و بیهوش جرس جنبانی   کاش رخ بوش و صدای جرسی برخیزد
غم خود بهر بلاکم چه فرستی نکشود   کش ره سیل که از راه خسی برخیزد   چون شب فصحا شاکر از چه بدرش   گر برین بام ز هر گوشه بسی برخیزد
آنکه ما را از سر کوی خود آواره کند   کاش گوید چو ما این دل بیچاره کنید   بسکه شد چاک ز دست تو در این شهر تمام   یک گریبان که گر در غم ما پاره کنید
عشق را چاره محالست ندانم که چرا   بیشتر چاره بدل مردم بیچاره کنند   خفته این لشکر صف خفتگان بیدار چون   و خفته آنکه روی تو اش در نظر بود
دستم ز دامن تو جدا ماند آنکه من   دستم بدل از غم و دستی بسر بود   نالم ز شام هجر و خوشم زانکه عاشقان   شاد دادند آنکه ناله مرغ سحر بود
دل با خیال آن شره آسوده نا که دید   آسایشی در آن بستر خیز تر بود   گر نیست آخرین نفس ای همنفس ز من   پنهان مت اشکی ز چه بر چشم تر بود
با چنین حسن و لطافت اگر ایشان بشرند   ز آب و خاک دگر و شهر و دیار دگرند   گر بنوشند کنون خون جگرها نه عجب   که بلطفش همه پرورده خون جگرند
بی سرو پای ما بین که گدایان ما را   میهمانند بمردم که چه پادشهند   خون چشمان بر دم که چو غم او بدر دل   نیست کارش با ما که به پیر دل رند
گدایی خیل در این کار و اند   که دل را در درد غم را با سبب اند   بهر کاری بود شهری در این دشت   ز بی کار اند در قفای کار و اند
تو در این عالمی ز آنرو جهانی   از آن عالم با این عالم رو اند   آنکه در بزم تو نوای آنکه در بزم تو ام   عود از بهر چه سوزد مشک از بهر چه ساید
گفته بودی باید ست راز لبم جان بر لب آید   جان بلب آمد کنون چه راز لبت دیگر چه باید   در سرای کالبد او در کف مطرب نشیند   دست از تعقیب مادرش که خود برآید
از نظر افتاده خوبان نگر دارد دلی   هر که می بیند بخلق از ره ما رام نماید   جا که نگیرد دل دیوانه قراری   ویران شود الشهر چو ویرانه ندارد
ز تو در شهر غوغایست کو نه   کسی را کودکان دیوانه کردند   بدین رونق نمایشی همانا   بنای مسجد از میخانه کردند
نه آخر تا کی خواهد شدن با ناتوانیها   گرفتم صید مسکینی چنین بخاک افتاد برخیزد   تو اگر صاحب نشی و اگر ضارب نیش   دیگر از دست تو خنجرم با تو ز خویش
بحجه عضو تو زخم بوسه نداند چه کند   بر سر کوه سلطان چو نشیند درویش   زلف بر روی و سخن بر لب عاشق گر است   نمک بر سینه مجروح و نمک بر دل ریش
هم در خور دوصال تو و ما از همه کم   همه حیران جمال تو و ما از همه بیش   رخت مجمر بدر شاه کرد گردان ما   هر که کردی بهم آید پی از بیت در پیش
ایضاً تاب بار گفتم نیست بس آزرده تنم   کو سپاریدم بخاک راه و چه گفتم   شکر چه نیکوم هست خیال تو من   شادمانم که همه شب بتو گرم سخنم
تن همه داغ و ز غیرم نتوانم پوشید   بسکه از دست تو چاک است بر پیرهنم   گر گزیدم از آن لعل شکربار چه غم   که من از بوسه آنکه چه تو شکر شکنم

داد گر فصیحان

داد گر فصیحی بسه که دعایش گویند   همه شب انجم و من نیز در آن انجم   سر زلف یار در دست و نظر بماه دارم   که صفا ز روز روشن شب سیاه دارم
همه آتشم چو ترسم که سر عذاب داری   همه رحمتی چو بینم که چرا گناه دارم   تر و خشک عالمی سوخت ز عشق و سالها که   برهمن برق هستی بسر گیاه دارم
تو نگر اینکه ز اندر به چه صیادم براند   من ساده دل با این خوش که گریزگاه دارم   همه حسرت و ندامت همه طعنه و ملامت   چه از این مرا که گویم بر دولت راه دارم
بیا بین غیره و در دل از غمت صد داستان دارم   نخواهد رفت دانم تا که نسیه اندر زبان دارم   ز رشک از دیده بر ماهم فرو از سینه برگردانی   بحبت چو او از هر طرف بیگانگی دارم
یک امشب گوی کنی ز تو گیرد کناری جان و دل   که من با باد او را ز نهانی در میان دارم   که دستم از تو بر دل گاهی بر آسمان   ان و غم کجا است که خاکی بسر کنم
چشم براه صبحم و چشمی براه غیر   کو چشم دیگرم که بروی تو نظر کنم   خاک پای الکف رفتن شاری داشتم   یاد باد آنجا که گاهی با تو کاری داشتم
غیبتم آنکه کس میکردم جهاد در عشق لیک   اینقدر دانم دل بی اختیاری داشتم   غیبتم واقف کس میرفتم کجا در لحظه لیک   اینقدر دانم که جان بیقراری داشتم
از چه اوارگی مرغان بستان از چو برق   آشیان می سوخت منهم شت خاری داشتم   شهری از بیداد یار پریش و نالان از من   بیش خسرو نالها از شهریاری داشتم
داد گر فصیحی انگه از خاک رس   عنبر افشان تا بجویی زلف یاری داشتم   گهر برند بدوش دگر آورند بهوش   ز هی حریف صبوح و زهی معاشر هوشم
مرا چو غم که خراب زنا نام در بر آید   که رند خانه خراب و گدای خانه بدوشم   تو جای بر سر آتش نکرده و بدانی   چگونه خون دل از عشق آمد است بجوشم
غمش بملک جهان خواهد نمیخرد زمن آنها   عمر به بنده آنم بگو چگونه فروشم   از آنچه رفته بجا غافلند از چه بنالم   در آنچه کرده بجا گفت از چه خروشم
بجان رسیده ام از جور بار بار وفایی   که ره بدرکه شاهم دهند و بار بخوشم   سد ره این بر کنند این سیل و ما بیچارگان   رخت در ویرانه بار اندر خرابی خوشیم
بغیر آنکه بپوشد رخ تو در نظرم   چه سود از اینکه نهی آشنایی بچشم ترم   نکو مرا بکناری مگر ترا به برم   که هم نشین الالا و همدم قمرم
مرا ز دادن جان کام تلخ نه صبران   علاج تلخی آن میکند ز شکرم   خوشم که موجب اندوه باغبان نشود   اگر بهار در آیم بخل چه شمرم
سزای آنکه بجای تو خواهد بگزیدم   یکی بگو یکی رفت بنده که خریدم   چه حالت است ندانم بجستجوی تو ما را   که گشت قدم افزون هر آنچه پیش دویدم
ترا کمند ز پرواز ما بلند تر آمد   که باز رشته بدست تو بود هر چه پریدم   میان شهر بدوشم کشند محتسب از چه   خدا را آنکه گویم که من نه مست نه رندم
بچه شیران همه در پنجه است   تا چه کند قوت بازوی تو   روی همه سوی قفا گو بیا میرسد این قافله از کوی تو   بیر بار زلف تو از روز من روشن چشم من از روی تو
با گفتگوی حور و حدیث فرشته   با ایهلفی بدوست مگر بر گذشته   هر کو که روی ما ز بهر کشتنم   خطی بوالیان ولایت نوشته
زنجیر ما گسستن و زلف تو عاقبت   بستم چنانکه عاجزم از آن که رشته   مرغ اسیر گو چکنی ناله گر غمش   ما راست بر دل آنچه تو بر پای هشته

اگرچه گردش چشمت بلای جان منست مبادا آنکه ز فرمان این بلا گردانی مرا بدیده و دل جز تو بر نمی‌آید که گویم این ز تو به یا تو خوبتر دانی شد از کمال العبرت
وجود حور و ملک عیان بچشم و از دیده باز نهانی خراب سازی و بر کشور ری بتکدی شکست آری بر لشکری نتازی غم فراق تو جانی رفت و هوس [illegible]
که گر بخاک روی ابد ساز بچشم عشق گمان ناروا ندید گفت که باده برده دری کرده عشق غازی پهلوانان به بند آرم نیست در کمندش ز ضعیف
که از این ره گذشت از هر سو آستینی بود بچشم تری نمک در بردی عشق جنون در آمد بر دل نشد زدی با توام لیک از تو بیخبرم چون در
چشم بد بصری بنده شاه و خواجه دوران گفتم از قدر خویشتن قدری اظهار هستی بر بر یار میکنی ایل از جرم خود زهر اقرار میکنی مردم بدام زلف
گرفتار میکنند تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی کو دل از کمند تو خواهد رمید تو خندان گر بطره طرار میکنی صد جان بیک نگه بخری از جور فلک چندی
زبان ز گرمی بازار میکنی دلم در سینه نالان است میپسند بهر شاه جمجاه خراج محیط معدلت فتحعلیشاه که با تیغش ستم نقشی بر آبی
منصور اسم شریفش میرزا محمد رضا از معارف و اعیان دار السلطنه اصفهان است واعلم و احکم اطبای ایران علی وحید زمان است
و خلفا و خلق فرید آفاق از جناب نصیر الدین ثانی میرزا محمد نصیر اصفهانی که مصحف محیط انوار ایزدی از دانی بادکسب الهی و طبعی دریافت الهی
کرده و بهره وافی برده روشنان و چند اقدومش را موهبتی عظیم دانند و فوائد وجودش را نعمتی جسیم شمرند تعهدش شغال جلیل است و تفقدش
شراب جلیل نه در ازاء علاج مزد طلبد و منت نهد و نه در عیادت مرضی اهمال ورزد و انتظار دهد با که از ازار هلک العادی والداوی والذی
جلب الدواء و باعه و من اشتری را چون محل وضع منت باند موقع محل محل بعوث نظر همت ترازوی غیرتش سنگ و سیم برابر باید و خزف با در یتیم برابر
اید نه هرگز امل نعمتی شده ناحاصل دلتی شود و نه پروای راحتی داشته نامتی کشد با این جلالت قدر و وسعت صدر خادم عزیز الست و از دیو مردم
گریزان بهر جا که عاقل مطلوب و جاهل مجحوب کمتر یا به بیشتر ماند و مهما وجدا و ترک ماند با نفس خردمند قبول ناپسند نکند و عزیز نو نان و ذلیل
دو نان نشود مدتی است از مولد مألوف هجرت گزیده هرچند در دیار بسر میبرد در ایام تحریر این مجموعه تألیف شهر کرمان بقدومش نازان بر بسیار
چندانست و لزومش در آن دیار را در مان خدا بخشش ترا روزی فرماید و دیوانی از هر گونه شعر مرتب داشته ایدام چند بیت از انهاست گیر بیت
قصیده بیام خانه برآمد خروس قاف صبح بصحن باغ در آمد نسیم غالیه بار غزل سرا شده آن فواخته دلکش عبیر سا شده این ذوائب دلدار
چه طعنه‌ها که نزد نسیم آن بلی تند رو چو طرها که نه از بوی این بنفشه تتار ز لاله دامن کهسار توده شنجرف ز سبزه ساحت گلزار سوده زنگار
ز ابر غالیه بر در هوای آن بستان ز باد نخچه آذر حوالی گلزار یکی چو روی پریزادگان سیمین تن یکی چو موی سمن پیکران شیرین کار

زناله دل قمری نوای موسیقی ز نغمه لب بلبل سرود موسیقار در آن نفس که دمید از افق طلیعه صبح در آن زمان که وزید از چمن نسیم بهار صبا چو من
ز صبوحی چو صبح هیجران دولت وثاق من ز صراحی چه روی روشن یار در آمدم همه تن چو لاله در بستان روان شدم همه تن چو باد در گلزار که ناگهان
از دور دلبری بنظر پری نژاد و پری پیکر و پری کردار چو فکر عاشق شیدا همی پریشان رو چه زلف شاهد یغما همی مشوش کار ما از کرسناع عدل
باران نوایر عجب چشم ظلم اسمار بسر فرازی سرو بجود نماد گل بدلفریبی باغ و نشر مساری خار بان درخت که رهنمای وادی طور
بان نهال چه شد پرده دار طلعت یار بجسم مانده بخال و بهار رخ بگل بگار ز رخ زد دست ببدست خشه زنگار زان بیشتر خیمه زند شب کوهسار
پیدا شد از کنار افق ابطال بزار پیری خمیده قامت و شوخ شکسته رنگ جامی تهی ز باده و چنگ بریده تار شمعیت منعطف ز گذر باب التشنی
پیر لب منحنی ز جور روزگار غزل از قامت خمیده من تکمه ز ابروان تیر از زبان بخاک فند گر کمان گذشت نه شکوه از آن لب خاموش کرده
گرده ام نه حرف شکوه کوی تراگوش کرده ام در بزم غیر باعث خاموشیم شدست حرف نه گوش از آن لب خاموش کرده ام نه که از آتش شک
جاده بر بگریم پری کاندر قفس ز بر پری آورم سری مفتون اسم شریفش آقا محمد حسن از امیرزادگان فارس است پدرش بخدمت
نواب محمد مهدی میرزا سرافراز است خود جوانی است طبع دارد و خط نستعلیق را هم پاکیزه مینویسد معاکفی بخدمت ارباب دانش با بیت وکالت
هم غزلی را بعرض عاکفان سده سنیه خلافت میرساند یا سبب ان دیار شوق از خیلو شوه ما جب التحسین بین الاشال سربلند میکردد انچه منتخب از
انتخاب اوست غزل لب چو صهبا ربیع ممالک سنان گشته و انگه بیک مبارز خنجر گذار داد گفتم بعد روز که دل باید ز وصلت کام ایگفت
از تو اعی چاره این بخت نافرجام را گفتمش کشتن عشاق کناه است مکش گفت ظلم و لطف کهی باید که لازم طبع سلیم است مجنت چه کند
زاهد شهر اگر فخر نباشد طبع سلیم مایل اقدم ادبای دهر و اوحد فصحای عصر است مترسل مبسوط الخیال و شاعری شیرین مقال است اسم شریفش
میرزا محمد یحیی خلف الصدق میرزا محمد کاظم اشنابادی قمی است در دولت شدید الشوکت سلطان شهید سعید بریاست استیفا معروف بعد و
با مانت منسوب و موصوف خود هر در دو نعمت و مربی از زینت بالت ابدی الاتیات است در حضرت فلک بسطت نایب السلطنه شاهزاده قاهر قادر
عباس میرزای غازی صاحب دیوان رسایل و مالک از مه رسایل است در مراتب ترسل مطلق خاصه مکاتب طویل الذیل مشحون با سس و نیل
قلم او وبل ترهیب و ترعیب و ترغیب بیشه اقتدار کامل و استیلای شامل دارد چنانکه کمتر از نکارنده کان معاصرین را این پایه اتفاق
بر اهکنان از اقتدار بیان حاصل است این اندازه تفصیل برامل ازیرکیک انامل ثابت بتازی و دری در نثر و انشاء و در نظم و نثر توانا و ماهر

از فنون سخن بهره‌ور طایفه بصیر و دانا بمکارم اخلاق و پاس حقوق و حفظ عهود یگانه و فرید است و انامی نیز ذالک شهید قصاید و غزل پخته و
رنگین دارد این چند بیت از نتایج افکار اوست قصائد ای باغ روح پرور و ای قصر جانفزا ای عرش فرش ایزدان ای کاخ کبریا فیضی
ز ابر که تو تسنیم در بهشت عکسی ز قبه تو خورشید در سما از گلشن نسیمی دارد ارواح را طرب از گلبن شمیمی اجسام را بقا خاک تو روح پرور
آب تو روح بخش باد تو مشک بیز و نسیم تو مشک سا خشمش نمونه خصم بندد و صد یوسف یکی نهیب طبعش چو جود دگر و صد ملک یکعطا بیرون ز ظل
جاهش نگشوده است مهر نه جبهه صباح و نه طره مسا افزون ز درک رایش نادیده است وهم نه صورت سواد و نه چهره خطا اشیاع داعیات مراد
اسماع داعیات وفا نشر عدالت جهان تابه سوز برگلت سپهر رانیه را همه محکوم امر و نهی تواند کوش بر حکم و هوش بر انها بلکاران [illegible]
قدر کاردانان کارگاه قضا و یکی ان موقف مقدس حبیب بارم جهت با جرم همتا نه ز اقطاع آن گذشته وبور نه با قطع رأی
رسیده صبا دولت آنی ز چاکران سریر بخت آنی ز بندگان سرا کامران آمده فرخنده بفیروز رخال موکب جاه شهنشه بمقام اقبال
موکب عزم تو شهود فش همه در جنبش موکب سایه دورش همه در ظل جلال عز و عزت نعیمان چند از آنکه نهان عزت عزش بوجود آرد از آنکه محال
قدر گیتی همه کم آمده جاه تو فزون نقص هستی همه نقص آمده ذات تو کمال خسروان عیش نگذارند چرا زانکه بجشن ملکان ملک سپارند چو لغزاری بال
چنبر عنبر فرو شکسته بلوری توده گلنار بر نهاده بر نسرین از شکن شب معقد بر خورشید در شکر لب نغمه خونه بر دین سیه نگاه داران [illegible]
بر تاب مشک فرو شد از آن دو سنبل پر چین جانها درهم فکنده از فتن آن دلها برهم شکسته از شکن این غمزه فتانش بسته سلک نگاهان
همچو غلامان شاه خنجر زده بین کینه‌کش [illegible] کند چو خنجر ازین مهر عالم جوش شود چو خوشه از کین ماه فرود رخ چو بر فرود رخ گاه برق فرو خنده چو بر نشیند
بزین [illegible] در قهر باز بهره زبانه خلق تو در باغ خلد بهره ریاحین غزلی یار بر حال دل زار که گریست حال دل پی بر او یار گریست
مونس الممالک میرزا محمدرضا از شهریار فروش مازندران است در اوایل عمر تحصیل مقدماتی کرده بعد بشعر و شاعری روی آورده در خدمت
نواب گردون رکاب محمدتقی میرزا صاحب اختیار مازندران رقم نویس است و باقتضای تخلص بمونس و انس طبع خوشی دارد اغلب قصاید میگوید از
دیوانش این چند بیت مستخرج است قصیده ز سیمین ژاله شد گلزار همچون صفحه گردون ز رنگین لاله شد کهسار همچون وادی ایمن تا سمن را
رشته رشته لولوی لالا بر ساعد چمن را توده توده عنبر سارا است در دامن صبا در گلستان عود قماری سوخت در مجمر هوا در بوستان مشک تتاری
سوده در هاون زهی با جود تو [illegible] لسان فیض روی [illegible] ذره منهی از تیغ شمشیر تو از آن جسم روی بی تن محروم الممالک آقا حسینعلی از طایفه افشار است

واعمامش عالی

و اعمامش عالی ملوک جاه و جم بوده و حالا شهر خود در عهد صبی بطلب استاد و تکمیل صنعت موسیقی بشهر شیراز آمده بحسن صورت معروف آن شهر ایام
طراز گشت صیت صوتش بدار الخلافه آمده روزی در پایه سپهر خسروی بر زبان یکی از خاصان رفته جواد در شیراز بنغمه شادی افزا و غم کاه قابل
مجلس آن حضرت ظل اله است پس از احضار نظر لیاقت در عداد خدمتکاران خاص درآمده منظور نظر مرحمت اکبر خاصیت صاحبقرانی شد
الحق بمبادی آداب و مواضع خوشخو و بردبار است هرگز متعرض قباحتی نگردد که باعث ملامتی شود و هیچگاه پیرامون وقاحتی نرود تا مورد شناعتی
گردد و هم اکنون با انکشاف خواب صوتش را ادراک کرده و از اوج بحضیض آورده چنان ترنم کند که از درک اندیشه خون بچکاند و از باغ
دل گل شکفاند و کتب موسیقی را از استاد فن آقا رجب نام ذکر کرده بر پایه معلم اول و مقدم معلم ثانی است زهره زرنگ خول دل در بن
ناخن آورد چو بسر ناخنش کند بارک نشتر و بهره وافی از آن استاد کامل برده گاهی بحکم همایون و اقتضای طبع موزون غزلی گوید این چند
بیت منتخب اشعار اوست غزل بروی دیده افشاند سر زلف نقاب فتنه چنان زد بلا را برون فکند زسینه دل ز عشق گاهگاه تا احتمال کوه
به چند کاه را آسمان از چشم ما تا سیل خون جاری نگردد کس نبود اینم دری از ابر اه اشکبار ما اگر دلها ز خیالش خون است از خیال هم
کس بهره‌ور نیست بهتر آنست دیده بربندم حسن بی پرده عشق بی پرده است پوشیده خانه غم از مردم چشم تا این دل خون گشته ترا محرم راز است
الکمی بر رخساره سر زلف فشاند پیداست که حال دل شوریده ندارد [illegible] هو الادیب الاریب و حبیب النسب ابوالفضل معصوم بن
عیسی بن الحسن الحسینی الفراهانی که تفصیل شمه از روزگار عزیز و حوران شریف شان در احوال جناب قائم مقام وزیر آصف احتشام مرقوم
شریف ادیب ایدر حمیده سیر و برادر محمود الاثر مدت تحریر یافت خود در ابتدای حال در حجر تربیت و حجره سعادت بکسب مقدمات
ادبیه عربیه و مسایل فرعیه فقهیه توجهی وافی کرده و تمتعی وافی برده چنانکه در مشاجره و هنگام منازعه ادبا در کار جنابش از حق و باطل
مسئله مسئول است و مردود و مقبولش در نزد همگان مردود و مقبول در درگاه آسمان جاه خسروی وکیل انجام کار و در روزنامه نگار حضرت
نایب الخلافه العلیه و اعتضاد سلطنه البهیه عباس میرزای غازی است و زردارای ملک ترک و ملت تازی قرین فخر و سرافرازی در عرصه
نظم اقوال متینه فصیحه منتخبه بلیغه دارد چند از ایشان [illegible] در این مختصر التزام نگارش اشعار عربیه نشده بود این مایه رسید شریف ما انکه ایشان بفارسی خیال
شعری نکرده بود باقتضای رسم و احیای اسم در روز چند غزل و قصیده که اشعار منتخب است در ذیل احوال نگارش یافته گوش زد فقیر داشت
و از ایشان چند بیت [illegible] که هر شناس [illegible] قصیده [illegible]

مفتون کنی ابهمه دلها بتو مفتون · بیجان زچه ای نهار تو بیجان · ماری تو که بر گنج گهر سازی ماوا · با ابر چه بر ماه فلک سای دامان افصورت
منظور چه در جعد تو مستور · با ماه بچاه اندر و خورشید بزندان · ما نا که زجورت داد بردند بخسرو · کین گونه سراسیمه بجانب دهر ستان دارای
امم اصل کرم فتحعلی شاه · کش رایت اقبال گذشت از مه و کیوان · روزی که همی روید بر خاک چه رزند · روزی که همی بارد از ابر چه قطران هم ثبت
سمک خسته بر بیکانه چه زوبین · هم راه فلک بسته ز پر دار چه پیکان · پوشیده چو ملک درع و نشیند چه شبدیز · مهر ثبت بالبرز و سپهر ثبت بکهسار
کر بسزایت نستودم خود از ره عجز است این عذر در کوران · بر خلق بهاری ای تو آسایش کیتی · در دهر بمان ای تو آرایش دوران **غزل**
بر رخ الغره طره پریشان که تو داری · عجب ار در همه عالم دل مجموع گذاری · بر دل کشته رحم آر که بریش نماند · با غم هجر تو دامان بکوید و فراغی
دامن دل شدت از دست محیط از نگاهی · جهد کن جهد که دامان نگاری بکف آری **منظوم** میرزا محمد ابراهیم از اهل دار العلم شیراز است
مردی طلیق اللسان و رابن البیان است او مردیست مهربان از افسانهای باستان بسیار داستان ضبط و اشعار مناسب بانها هم کرده در باب برابر
عرش نظیر کشور خدای عجم و وارث ملک جم القصه با رابطه استراحت داهی کند طبعی دارد این چند بیت از اوست **غزل** بصد هزار
فسون دل کرفتم از کف ماهی · ربود ماهوش دیگر از کفم بنگاهی · بر ناوک مژه کردی هزار رخنه بجانم · کی بود است بمژکان ستم کنند سپاهی
رباعی حاشا که من از ساغر می پرهیزم · وز ناله زار چنگ نی پرهیزم · ترسم ز خود نکار راز م ورنه · از باده خوشگوار کی پرهیزم
مجنون هو نجم الزمان و فرد الدوران حفظ العصر و ضبط الدهر نقش الادب و فخر العرب ابو المکارم ابو القاسم بن عیسی بن الحسن الحسینی
الفراهانی [illegible] عزت الوزاره کابراً عن کابر کار رج ابو با عن ابوب پس از آنکه لبعی والد ماجد همام جناب میرزا بزرگ قایم مقام که در حرف
بابر جلده اثار و احوالش ذکر کرده آمد در علوم ادبیه عربیه و فنون حکمیه الهیه از ابنای زمان و اذکای اقران بمرتبه اعلا و منزله اقصی ممتاز گشت
شرف الت سعادت تربیت حضرت شاهنشاه و فیض صحبت و برکت مجالست ادبای دربار کامرا ادراک کرده بقوت ذهن صاف و ضبط
حافظه کافی در کم روزگار و اندک مدت حاوی واردات نظم و جامع شاردات نثر آمده از اشعار جنابش چه همه انتخاب است بهر چند
اقتصار رفت

نشاط هو المعتمد الدوله ملک البراعة و البراعه مالک السماحة و الصناعة کنز الرجاء و کهف المحتاجین قدوة الاصحاب امام الکتاب منشی الممالک
عبد الوهاب موسوی جعفری باراده ازلیه و مشیت ایزدی این دولت اسلام بنا را بر خاطبه دول بالینی چندان افزونی بابت آید که اسلام را بر سایر ملل کار
عالم علوی و مکاران منکاه سماوی تحقیق نسبی هاشمی شهامت علوی علت فاطمی فطرت حسینی حسب موسوی نسب ادیب اریب کریم حلیم مظهر خلق مهذب
خلق یونانی حکمت عربی زبان شخص شریف ملکت ابجاری چه بازوی توانا و جسم عزیز دولت را بمنزله چشم بینا تواند بود همی کوشید تا لیاقت معهود و مرتبت
مقصود را حسبا و نسبا و علما و ادبا دارا بکلمه جامعه و افرینش بزرگ از جوهر دانش است و کوهر منش منبع حیا معدن وفا باغ سیادت گلزار روش رودگی
سعادت بخاک کویش اصل فتوت فرع وجودش وجود ثروت بر توجودش شخص مهابت کوه وقارش کوه کرامت شخص بزرگش جامع المعالی
حاوی المنضا لقای ملاحت فم لا تبرح ولا جود مرجح لا بهاب معاینه دیده ندو شاهد کردند پس متوسط فریقی بدیوان غزو [illegible] که دیده و مجد
تفویض شد مند و درمده توسل بحضرت تقرب بدو لب بسبب فود حاجات و دفع احراجات تفریق تبلیغ بیرار ودین بروقتش یافت آمد
خدمتش را این معنی تجربت حاصل باخراج زاید خدم و ادامات حشو و حشم و قطع ادرار و منع زوار و ورود اضیاف و پاس اشراف
و تفصیل مطبخ و تعطیل و احتمال طعام و اقتضای لا آمادا نکرده و بتفریق ندما تسکین غربا حاصل نیاید تجلدا بر تجمل و تجمل افزود ولا عاران زالت
عن الی النعمه و لکن عاران یزول التجمل بالابن حال خویش از اختلاف هندی و عرب بنیه اشتر صوبه دکن است و صنعای یمن و فقد مهش از احتمال طارد کی
وایرانی کفش بر آب شیرین غوغای کار روانی است و با اقتضای آثار اجداد و اجتناب خلاف معتاد با انتفاع ممالک محروسه با نفاد املاک موروث
هر دو خست نام بیگار کر جابند زادی به کرد ماند سرای زرنگار کار گذاران چندی در تبدیل و تجدید عزما تصور منفعتی و توهم راحتی کرده از بکار برنجی
و سود کران مبلغی کرفته بدیگران دادندی و تا انقضای مدت مهلت راحت غنیمت شمردندی و غافل که ع اذا ما قضیت الدین بالدین لم یکن
قضاء و لکن کان غرما علی غرم تا بدعای ارباب حاجت بحر رحمت متلاطم شد و ابر کرم متراکم زبان امتحان منقضی گشت و ایام اجتبار سرآمد
و هم در حضرت خلاف بعض از خواص حضرت در ذیل شکایات از خفت تجار دکه و بازار سرودند چه بزرگان مال بازرگان بگزاف برند و با حجی

خورند این قصیده فرض منبعث از جود را که با وجود جنابش بعلاوه مطلقه عامه است با امید اخذ این نتیجه خدمتش البلعب امان معیت
ونفی کفایت مذمتی دارد آید نه بوجود فتوت مرتبتی ثابت در پیشگاه دارای با دل عادل جهانبان خاک را از دست یاران وجهد فراز
مبارک سحاب فرخنده آفتاب است معروض داشتند که چون ذکر ابتلای اشراف واکابر بالا اسراف حضرت جهاندار کریم خدیو رحیم
استماع بحر رحمت است و استفتاح ابواب نعمت بهیه قدر هر خدام حضرت صاحبقران جمشید جام را معلوم گشت که جنابش را
از ترددِ عمّاد زحم خصام حمی عظیم حاصل است آدمهای کشاده دل بسته شود دکانهای بسته گشاده فرمان صادر شد که آنچه از جنابش
وارد آید روزی چند باد ای آن عمله خوان بسنجید و از رنج برنده عمله تجار بکشیدن گنج به بشارت این کرم از سکه سوق بانگ بلند برآید
برآمد وچندی روز از بام تا شام دسته دسته همی آمدند و بسته بسته همی بردند بعد از رقم صفحه وام و تسلیم صره تمام فتحا و ارشو
هوا و هوان سکوا شنت علیه الحقائب اتما مالامره واخطأ مالقدره از خدیو زمان و شهنشاه دوران بخلعت شایان ولقب عنوان محلق
آمد با جازه منصب و اقتضای لقب در تألیف ولاة و تخویف عصاة و تجهیز اجناد و تعیین قواد و تشخیص مراتب و تفویض مناصب بوجه احسن
وقسم انسب دخیل انتظام امور گشت و وکیل مهام جمهور با مطلقا معتمد دولت گشت و منت از حضرت عظائم امور را تقلد
اتمام گشت وجلایل مهام را تعهد باعث انتظام دگر داشت آراسته گشت و رونق جهل کاسته قیمت کتاب حین قدر کتاب بالا گرفت
وکلبه صحاف حجره اشراف زینت پذیرفت هم اکنون یمن خدمت و سیر عاطفت دارا از همین ره لب ریش هدایا آرند ولهذا
داکر بیارند مستفن تواند فلا الجود یغنی المال والجد مقبل ولا البخل یبقی المال والجد مدبر تم الغواضل اما الفضایل از اهل جندان
که اثبات ایمان کند دار بنام سلطان در وجود واجب و اثبات عقول بسیطه ونفوس مجرده وطبایع کلیه واجرام سماویه واجسام
مادیه وصور نوعیه ومواد طبیعیه وقوه مستعده بحضرت وجود را اول قدم انبساط است واخر منزل انحطاط بنظر واستدلال در هر مرتبه
از خود تحقیقات ستوده ممتاز زند نه تقلید یست شنوده ودر فن ادب با شاهد عدل وگواه صدق چون خجسته کتاب گنجینه چه نثر او نظم
عربیا وفارسیا تغزلا وترسلا فصولا وابوابا مجمع کتاب با اشرف کتب است لفظا ومعنا از جهت دریها تضمینا وتمثیلا ایجا
واطنابا مرزع را النفع نسب هم حاجت بتصدیع بیان وفضول بیان است خط چنانکه اگر ابن مقله زنده شود تراشه قلمش را
بدیده بردارد در شکسته وترسل باقرار هر چه مشتاق وکتاب آفاق اوایل معدوم الثالث ومقدمه مفقود التالی است شغل تقیعای حقایق

ومختار اختیارش

ومختار اختیارش دانند اصحاب قلم وارباب رقم در جلب نفحات دلکش ومرقعات خوشش آن کوشش کنند که مفلس بجمع مال کند وناقص
بکسب کمال ولکل قلب شهوة وحظة حتی کان بمداده الاهوا کثرت بذل وقلت بزل معروف یگانه وخویش است وبقصد قاقول
وفای وعد معتمد سلطان دوروش بعث وباطل روزگار بسر و ببلاغ وجد سوکند بخورد با اقتضای تواضع با فقرا عبوس بوده وبا امرا جلوس
نموده مجلس کس از او سبحی نشنیده وغیر مستحق بدیده حظا و ربط استاد زمان است خلفا وضعفا استاد اقران از جواهر منظور کتابش اعجاز
خویرا این سفینه ساخت قصائد هوا باد و هوس باران طبع خاک و مغز خضرا در بین گلش زهی بادا ز بند و دل کشایدا مرا اطراف این
هامون شد حاصل چنین کاکنون چادارم لب جست رخسار و بر سر زلف خارا در این سودا اگر سودی بود در تیغی باشد چه حاصلها که رخسار سبحه داد از
از ینا بشاخ گل بجام مل کشاید دست بند دل یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خارا چه حاجت که لب یار چو داری بانک از سردی که عالم که بگذاری جهان آرای
دست بریغما تراب کو این خانه مثال از شمع پروانه زابر جوش این دانه قیاسی از آب استغنا چو ره بر سیل بگ در چه دیرا دامه آبادی چه دل
بر برگ بنهادی چه بر خار راه بر دریا نقش را ساز لب تن بی بها بابها هوس بر بند قفس را خسته بر تن بی بیابان خود بگشا سراسر اهرمن وادی نهان لرزد دلی
ها دی در ین بازیک شب مشکل بر جوید راه ناهموار قبا را گر هوس چندی بهر جانب بر اکندی روا باشد اگر بندی میان دلدار جانا چنانکه در بند تعشق تنی
از گل بس از تن بر نگار دل ز دل جان او رها چاهیس زجان جانان کیند پیدا زجود او وجود تو بیود او نمود تو هم اوربت و دود تو حکیم و قادر دانا جز
او فانی و از فانی پلید ملید شد گر دادان هم او باقی و دانم باقی نیا سایه بگردانا بدل سلطان جانت بلی هر دل بربرم ارکمان بگو بر چهره لاابکوی رز دیده ولا
ز گذشت قوشه برداری ره توحید بسپاری ز کشور ها گذر داری ولی از هر ماهی برجا مگذار صور خانه بمیر اصور دانی بباقی جز از فانی بعقبی جز از دنیا
دگر بیدوست شنیدی چه در پیدا چه در پنهان خلاف است گر بینی چه در سراچه در ضرا لیو لیکن گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد چو گشتی ایمن از طوفان چه بر کشتی
چه بر دریا چرا مانی زحق غافل نه بشنیدی که ما الفضل بر بی در خسرو عادل جهانبان دار جهان آرا شهنشاه جهان فتحعلی شه انکه از داد فرو ریزد بر خود از انسان ناید
بر فلک سیما جهاندار یکه ذات او دلیل شرک وحدت شد یکی در مذهب او دان یکی در مشرب او دانا زنگ آب هواز او بم و از ماندستی زبان مرغ صحرای
نزاند صحرا صحرا زبان از زرافه بیداران اگر گویند گرشاید سخن نغموده بران در لب ناسوده بران تر الوده از فضل طبیعت هست تا دام چه آفاق
بیا کان استیان هم سوی خود بار ا تنی کوشیده در محنت سحر پوشیده در ظلمت دلا آغشته با شهوت سری سرگشته از سودا دریغ است باید از آنان چون تن پرورده اند
از جان سر بار زحمت از سامان ولادرها آخر مغا ولا از طعن نادانان چه اندیش ندیدستی چو مغلوب از نهی و سرکوب ادبعت برکالا تر ابر بالا و برا زخود اگر الاشی تو

زخوغای یکسی طبع اجابه داری باک البغا کهی ز حمد یزدان چو بقای خسرو عادل کهی ز مدح سلطان کوشای خالق یکتا یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان یکی
عکس و یکی اصل و یکی اصل و یکی معنا **وله ایضاً** طلع الصبح فاضت الانوار یکی از خفتگان نشد بیدار پند گیرند چند از این غفلت شرم دارید تا کی
این پندار مانده از رهروان درین وادی نه اشک خونین نه آه آتشبار شعلهای نهفته در دل سنگ غنچهای شکفته بر سر خار تا در نکهت
بو شناسد کس کاید از خاک گل ز سنگ شرار جیب جان چاک شد ز دست هوس آخر ای خس سر ز جیب برآر اخوان نفس کیفیت شکیب اخوان العقل
یکقدم مگذار مانده از قضا صدای زن کمر هر گوش بر درای دار چند بر پرده نقش میفکنی دع الادنان واکشف الاستار پرده بردار
تا عیان نگری لیس فی الدار غیره دیار شهرها هی اندران یکسان مسجد و دیر و سبحه و زنار زهها هی اندران نیرنگ عاشق و یار و بیدل و
دلدار چه طلب کوش کرم گفت و شنید مست چه باده چه خود هشیار ملکها هی اندران ملکان رانده بنگاه که ز خود صدبار تخت خاقان چه کی
ازبان تاج قیصر جدا از دستیار **وله ایضاً** بزم غیب از شمع و آتش جنم منور داشتند پرده داران صفاتش پرده بر داشتند خواست
با نامحرمان حسن ازل پیدا شود محرمانش صدره از اول نهان تر داشتند شاهدان غیب را داد بنده اطوار ظهور رویشان پی در ظهور خویش مظهر داشتند
خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست از نخستین صورت نور محمد داشتند گاه خواندندش محمد گاه گفتندش که بعقل اولش اندر معتبر داشتند
نفس کل گر سایه اش طبع هیولا پایه یافت منقبتش از نور آن فرخنده جوهر داشتند هندسان نور انجم از شعاع دلبسی بخشند عرش نامیدند و آن کرسی فروتر داشتند
زکف دود هیولا از پس یکدگر ساختن چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند با زلال عشق پس آنجمله را آمیختند وانگه از وی طینت آدم مخمر ساختند
بوالبشر را برتر گر برتری دادند لیک پایه خیر البشر برتر ز برتر داشتند ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک از وجوبش کمتر از امکان فزون
تر داشتند همنکاران ازل کز پیشگاه لایزل نقشها هر سو روان در دفع هر ضر داشتند تا گوی خیر سبی خرمشان آید پدید تا نه پنداری محبوب
سر شر داشتند فعلشان بر مقتضای قابل آید بر وجود زان سگ سکسی چو شیطان دین بسیگر داشتند تو مارا به سوی فعل دادند در حکم انگه مامومش بنا داشتند
گاه فرد داشتند مرغ جنس سایه پادا هم کم نزدیک در درخور خوبرتر از تابش خور داشتند انبساط وجود از اعتبارات است هم وحدت محیط نهیل
در قرب دهیم مهر انور داشتند نقش بند انقدم در کارگاه حادثات امتحان را هر زمانی نقش دیگر داشتند گاه تمثالی ز جم گاه که از فریدون ساختند
گاه نقشی از ملکشه گه ز سنجر داشتند نیک و بد را موختند آنگاه نقش دو رنگ کارشان تا از سیه کاری قلم بر داشتند تا ابد نقش است بر جا
عالم بخشد و نقش بستندی چنین این خوشتر آرایش گر داشتند **وله ایضاً** آن آهوان تغزی بر طرف گلبرگ ترش طرف گلستان سبزی از نا کهان

پرورش

پرورش افزود زیب گلستان چین تیره سنبل بر دار آن سکر به تاراج خزان از سبزه گلبرگ ترش زان سبزه چون خضر و مسیحا در سنبل او بزد صبا دلها فرو ریزد
صبا مشتری پرواز عنبر ترش در آن سر زلف تا از نارسای شد مبتلا بیکر و چین دلها را یارب چه آید بر سرش برگونه اش رنگ اینقدر عجب نبود چو خط سر زد ز لب
رخسار خط روزست و شب انبار آفتاب ابیم اختری لعل شبه نعمه جرعه گهر آگوهی آن آتش و آن آه وهی پران ان چشم ترش بر عارض خط برده ره بکذیه تاریخ
شبه مشتری رخسار مه کرد از سر سکرش هرگز نهد دل بر که در دست آن دانان کو ودیکر نقد آرد هی جانی چندی که با وعده نشنیه دلش معشوق کار افتاده بد دل برده و دلدار
افکنده دل افتاده به مجروح بر کف خنجرش عید آمد از یکساله ره با یک هلال ابرو ترش نبود عجب گر دست شه گوهر فشاند برسرش بزم طرب با عکس محمل جفت
آسا که در ساغر نقد طرب بکر از باده بر کف کوثرش **وله ایضاً** شاه گردون در صف صبحی شاه افکنم از نخستین تا زبان اندر دهان آورده ام مستی چو حرف
مدح بخش بر زبانم گویا مدح او آموخته انگه زبان آورده ام بنکوی در باصره این یکی گرمدیدی تاکنون انجماگاه ثابت گاه سیار آمده غیب آنکم عکس تنگ پیدا
برالش کاستان دیده بر رخ قصر تمکین بر آمد صفتان روشن دلکز نیر سنگش گوهرست عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمای برست که دلش
از سنگ و که زاهن ولی سنگین دلش از دل عشاق و طبع دلبران نازک ترست ساده لوح با کمال خویش عاشقان بر خطا هر زمانش چشم هوسناکان نگاری
در برست عارض خوبان فروزان است راه عاشقان روی ایشان زاهن و زر عاشقان بر زرست ساده همچون خاطر عاشق بجز از عکس یار لیک اصل و عکس
هر یکرا العکس دیگرست ممتنع از این فراق و ممتنع با آن وصال آن سفور است تمثال ابد تمثال از ناظرات زشت رویان زشت منقش نکو رویان نکو این عجب
نه زشت رو بانند نه بنگر منظرات نکته جو عیب کو و خود نما مدکر ناصح لیبیاردان با زاهدی و اشوبست منطبع در وی صور با منعکس از وی شعاع
همچو جام روی دارای سکندر جاکرست در کف شاه جهان بدر لیست که در هلال یا سپهری و ندران تابنده مهر انورست آفتاب خسرو انجمن شه اکه جود
چه دو وجود دست نه همچون عرض جوهرست سر عقت برفت در زین با زر بر رس است صورت مجید است پیدا با نفرقتا فرست آیت فتح است
بر باب باره شت بامت مرگ خصم است انگار با بدست خنجرست این فتح تا آسمان در میان جوشن است این فتح با آفتاب در کیتا معفرست
در صفت بستان کوید صباح جانفزا روز دلفروز چو تحت تخت شه میمون و فیروز شمیمی احسن با به جان نسیم صبح جان پیدا و نهان
چمن خرم زابر نوبهاران ولیکن همان ز رشحهای باران کرا بر لاله را ساغر کشتی وزان دلها زاهد نگشتی صبا چندانکه دختر گل بریزد شراب
لاله از ساغر بریزد پریشان زان شود زلف کریان ز زو بلبک دلها را پریشان قدم شاد ارمغان نوا ز خوبر بندی گو زبانی در تک و تاز چنان
ببستد خود را بر کمندش ستمگر که از صید بندش ز جنبش بسیکی کر کام بردست ز کیشش مجروحست بر کرد دست اگر شیر رسیدی در کمیش ندر

زخم از او جز بر سرش غزاله است کز گرد چکش بجز بر دیده کی دیده فند نکش صفت خاک کند خرم آنان که از دیدار نور حق یزدان شان

او زمین بانی از طلعت تابان شان باز گرداند مهر از غرب و مشرق سازد ماه آسمان گوی است که در خم چوگان شاه حبذا حکم ایزد و نیکی فلک که تعطف ابر خوابگاه

چون براق عزم در زین آسمان ما میدان شان تشنه لب در رزم و شمن ملک اندر بزم دوست چشمه خورشید در از تیره جرعه دوران شان مست از لفظ یاقوت ساز و آنکه کامیاب

از ازل بر خوان هستی تا ابد مهمان شان در قضا حق رضا شان راضی خوار قضا است اجمالا تفصیل بود فرمان شان فارق حق است و باطل حد ناحق گسل شان از لب

هر زخم انا الحق منبر آید نشان اگر شاه در بخش گوهر است گلگشتی بخوان و دیشان گریان حیثی بکر دل خندان شان ز نگونکر قالب بجان بر مینت خط جان عالم سر بسر باد فدای جان شان

قطعات فرو مانده ام خیره در کار او چگویم که باشد سزاوار او اگر ابر گویم گهر بار بر او اگر چرخ گویم در تنگ آید او اگر بحر دانند ساحلش اگر کوه سنگین

نیامد دلش اگر شاه بر دین سزاوار نیست و زین بر تر ما جای گفتار نیست ز حقی دو جهان گر ثنا گر گروهی شنید با یکدگر برآمد ز هر گونه گفت و شنید

سخن با خلاف خلاف کشید که گفت بعد از سخن قیامت یکی از پس ... گفتی ... زهر سو برآمد روا ... به مجنون برادم ... کسی

که ما را خلاف نبود در میان گرد هر ... ازین ... گفتار چیست بگفتا مرا ... بار نیست ... خدام ... باشد

با عمر ... از نقش باطل ... بجوید ... خود مند ... باشد ... که عاقل ... از قیل و قال

نگوید سخن ... مجال وله ایضا عجب دارم از جمع فرزانگان که نکنند از رده جان بدو ... غم شادی در ... است

که است اگر ... نیست ترا دیده ... نیست جان ... بر نور پاکست ... ولی ... خاک ...

الال از کف ... جوانه بجوییم و جام ... بر ... نه کار ... کامیاب ... نه جایی که ... است ...

مرو غم را ... از آن ... نه زاده ... چشم ... از آنچه ... جان و دل پاک ... از ... که ...

نه ... از خاک جز نور پاک خدا نور پاک ... جهاندار بر سایه ... جهان ... جهاندار ... جهان ... کار باد وله ایضا

مثنوی باز زنجیر جنون بر دوش شد بند برپای خرد بگذاشت شد عقلها را وقت آشفتن رسید راز ما را نوبت گفتن رسید مرحبا ای عشق ...

پرده ... ای تو هم ... ای خرد ... از فکر ... هم جنون ما و هم زنجیر ما عقل را ره در دل دیوانه نیست خلوت حق جای ... بیگانه نیست

خانه دل منزل اخلاص نیست خلوت جان جای خاص الخاص نیست شاد ... ز غم آزاد کن هم خرابم ساز و هم آباد کن وله ایضا ای لطیف ...

بود تو ... سودای تو ... بودی ... بودی نه بود ... عشق تا که ... شعلها ... که ...

شعلها را ...

شعلها را ظهور از ... خرد بر ... سراسر ... شد عیان از شعلها ... شعلها را ... نهان بنمود از درون چشمها چون ... رود

در ... چشمها ... رود چشمها از ... پیدا شده چشمها زین ... پیدا شده وله ایضا ... گلستانش ... پیدا نبود ... پیدا نبود

... نیاز ... جلوه و کل ... از ... ناگهان پیدا نیاز از ناز شد حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد ... استغنا برون

... استغنا ... عاشق ... استغنا و ناز عشق ... دیده ... دیده را دیدار ... چشم را تیره کند

وله ایضا

دیده ... چون ... آفتاب ... خورشید ... عکس مهر ... آب ... آفتاب ... عکس

اندر آب آب پیدا ... پیدا آفتاب آب محسوس ... لیک ... عمر ... آب لیک ... آفتاب

ما همان ... عالم ... نور حق پیدا در آن چون آفتاب ... که رود در آب ... کس

وله ایضا

یا خود ... نفس حس ... دیده ... آفتاب ... جهان ... هیچ هیچ ... هیچ

راه ... دزدان ... همرهان راه ... دزدان ... مقصود ... مقصد ... ره ... دیک ...

مقصد ... دیو غفلت ... مقصد مقصود ... باز گرد ... از راه ... باز ... خویش

وله ایضا باز صبح است بر آمد آفتاب خواجه تا کی بر نمی خیزد ز خواب نه اثر از عقل ... نه ... عشق

اگر ... خواجه را با عقل ... عشق را بگذار ... در خرابی ... دور

از ... خود خواجه ... نا سخن ... نزد هر ... عاقل ... راستی ... بحل

خوشتر ... عاقل ... حتی از جا ... اگر خوشتر بود ... فی

خواجگان ... سرکشی ... با چنین ... خواجه عاقل ... خود بنده

تو مگو هم عاقل و هم بنده ام بنده ام و ز بندگی شرمنده ام بر کرم ... دل بسته ام فارغ و آسوده دل بنشسته ام

ابر باشد ... لیک ... ام ... سال و ماه هیچ ... کیا ...

گر کرم باشد ... احتساب ... آفتاب ... خواجه عاقل است لیک ... است ... عاقل ...

چشم ... چشم ... بخواب خفته ... بر سر ... آفتاب شرط اول هر که مرد ... هیچ ... الله ...

خواجه را باید بر خواند کسی هم بماند هم بجنباند بسی آنچنانکه این خواجه خوابش برده است زنده باشد حالش لیک مرده است مرده باشد
لیک فی از تن ز جان مرگ تن پیدا و مرگ جان نهان خواجه زین رسم ار نجه گردد زین خطاب نی غلط گفتم نه مرگست این نه خواب مرده
انا شده که روزی زنده بود بود بیدار آنکه گویندش غنود مرده هرگز خاک را کی گفته کس سنگ را هرگز نگوید خفته کس
از خدا باشد جمادی را حیات هم ز حیوانی بود زنده نبات زنده حیوانی با نفخ باز دارد انسانی به یزدانی نیاز
من گرفتم جان یزدانیت هست کوش کاری جان یزدانیت هست گر نه از این خفته جانی برده زنده باشی حالش لیک مرده
نسبت نفس جمادی با نبات نسبت نفس نباتست و حیات نفس نامی گر جمادش دیگر است پیکر جانی است کو دیگر است
جان حیوان قالب جان بشر وز انسان پیکر جان دگر آنکه جان بخشد از جان همه هم شبان و هم خداوند رمه
ابلهان را جان آن نی بود غافلان را جان یزدانی بود غافل ار چه بصورت ابلهی است خواب با مرگ ار چه در صورت یکی است
خواب را تا مرگ ره بی منتهاست غافل از ابلهی بس فرقهاست خفته ابله شد ار بیدارش هست غافل ابله شد ار هشیارش هست
خواجه را ترسم نباشد زنده جان ور نه از خوابش رهاند میتوان گر ندارد جان اسیر ابلهی غافل تبدیل روزا آگهی
خواب غفلت را علاج و چاره نیست بد دوا مرگ بتر زان ابلهی است چاره بپذیرد بجای احمقی همچو آن کو گشت در فطرت شقی
بر همه یکسان تکالیف خدا تا که ابله گردد از عاقل جدا ور نه ابله تا قیامت ابله است زابلهی دست تصرف کوته است
با ازل پیوسته شد سلک ابد بد نه نیکو گردد و نیکو نه بد خواجه را از خواب خوش ماندم باز وین سخن خواهد کشیدن بس دراز
عشق کو تا قصه ها کوته کند غافلان را عاقل و ابله کند زآگهی خوشتر چه باشد ابلهی ابلهی شد مایه صد آگهی
عقل چون کامل شود آگه شوی عشق چون حاصل شود ابله شوی هر که از این ابلهی جانش خرم است اگر از سر تکیلا تعلیم است
گفت پیغمبر امیر آگهان اکثر اهل جنانند ابلهان آگهی را آفتی زین ابلهی است از پس این ابلهی باز آگهی است
حرف عشق آورد هر سو گذار نخل آگاهی فرو ریزد ز بار دست یازد هر کجا بر عاقلی عاقلی گردد بدل بر غافلی
نه بصر نه سمع و نه ذوق و نه مس ذکر حسها کان لم یغن بالامس عشق از اول دشمن آگاهی است غفلت یاد آید و گمراهی است
تا که از نقش پراکنده ورق شوئی و از عشق آموزی سبق نفت آید همچو مرغی در قفس بال و پروازش زاد را کی هوس

چون بدام افتاد

چون بدام افتاد مرغی ناگذر بر کند صیادش اول بال و پر پس رها از حلقه دامش کند اندک اندک پس بخود رامش کند
جایگاهی سازد اندر خانه اش صبح و شام آماده دارد دانه اش که بکار آرد گذاری بر سرش دستی از رحمت کشد بر پیکرش
داردش هر روز با لطفی دگر باز آرد برگ از نو بال و پر پر بر آرد باز و روید بالها مختلف باشد ولی احوالها
گر چه این پر خود بصورت آن پر است قوت این پر ز جای دیگر است این بصحن خانه است آشیان بیت این فراز از دار گشت آن بیت
باز عشق آهنگ یغما ساز کرد باز دل آشفتگی آغاز کرد تند بادی باز بر کاهی وزید آتشی در خشک خاری جا گزید
باز ابری طرفه طوفان زای شد آفتابی باز ظلمت افزای شد گرد خیمه هستی ز راهی گشت ظلمتی از پای تا سر نور گشت
آتشی بر جان مرا افروخت عشق خار خار هستیم را سوخت عشق پس برون آورد گل از خاطرم تا بهستی ساخت نغز و دلکشم
بطن ها باشد بنی را تو بتو آنکه گم گشته است از نیران دو بیت که گذار آرد سوی بستان که بیست

مثنوی چونکه خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنه پاکان برد ور خدا خواهد که پوشد عیب کس کم زند در عیب معیوبان نفس
ور خدا خواهد که جان یاری کند میل ما را جانب زاری کند ای خنک چشمی که آن گریان اوست وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست مرد آخربین مبارک بنده ایست هر کجا آب روان سبزه بود هر کجا اشک روان رحمت بود
روستایی گاو در آخور ببست شیر آمد خورد و در جایش نشست روستایی شد در آخور سوی گاو گاو را میجست آن شب کنج کاو
دست میمالید بر اعضای شیر گاه پهلو گاه بالا گاه زیر گفت شیر ار روشنی افزون شدی زهره اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم کاندرین شب گاو می پنداردم تو بتاریکی مرا را دیده زین سبب غیری بر او گزیده
مرگ را بر مثال شیر خواند شیر مثل او نباشد گر چه خواند آنکه در تقوی امام خلق بود کو بتقوی از خودش می ربود
آنکه اندر سر بهم [illegible] کرد هم ز دین داری او دین رشک خورد با چنین تقوی اراده و قیام طالب خاصان حق بودش مدام
در تنور مطلع ار در شان [illegible] [illegible] بر بنده خاصی [illegible] این همی گفتی چه پیر خضر راه کن قرین خواجه کانم ای اله
یارب آنها را که بشناسم دلم بنده و بتر [illegible] محکم و آنکه نشناسم تو ای یزدان بجان بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که الصدر [illegible] این چه حقیقت چه استقبال است این محرم داری چه محتاج دگر [illegible]

از گنهکاری رب ای داد ما از تو کنون در دلم راه نیاز   در دیانا بجز اگر بنشسته‌ام   طمع در آب سبو هم بسته ام

هیچ دادم بهجه بهجه برایت   طمع در معجز نعم هم کجاست   حرص اندر عشق تو فرصت وجا   حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

آن یکی حرص از کمال و مرد لیست   وین دگر حرص افتضاح بر دیست   او سریست اینجا بل عیان   از سوی حضرت شود موسی روان

از کلیم حق بیاموز ای کریم   بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم   با جهان جاه و جهانی پیغمبری   طالب خضرم ز خود بینی بری

میروم تا مجمع البحرین من   تا شوم مصحوب سلطانی زمن

وله ایضاً   گر ز رخم بند بردارم ز لب   بند بر او شد ابن خلق العجب   مه گرفتم پرده بردارم ز زلف   تو به پرده در میسازی خواهی شفقت

خواهی ار آری برون از بن دهر   هر زمان اندر ما عشق پرده در   مرحبا ای عشق عالم سوز ما   حبذا ای شمع روز افروز ما

از تو بر بنده زاده خرمی   از تو باری و رشادی گلشنی   آنکه او دو ناله و زاریم ده   جز زیاد دولت بزاریم ده

زخم میجویم ز تو نه مرهمی   من نمیخواهم نشاط از غمی   تا که آن آشفته دل را خرم کنم   یاد آن زلف لب میگون کنم

تا بکی در دست خود مانم اسیر   چند حکم نفس را فرمان پذیر   بازگیر ای عشق از من دادم   برکنی از بیخ و بن بنیاد من

هم ز شادی فارغم کن هم ز غم   هم ز هشیاری هم کمتر ز کم   خویش را باید کنم کم در تو من   من تراکم کرده ام در خویشتن

ایست توبوا الی الله خوانده‌ام   لیک اندر تیه شهوت مانده‌ام   از تبه کاریم آگاهیم ده   اگهی زین گونه گمراهیم ده

تا خود و هر دو جهان یکسو نهم   آنکه از باطل سوی حق رو نهم   کرده‌های خویش بشمارم بخویش   شرم دارم شاید از کردار خویش

خواجه را بیدار باید کرد باز   وقت کوتاه است و این ره بس دراز   راحت آمد مایه هر غفلتی   چاره غفلت چو باشد صدمتی

رنج ار بی صبر و بی تاب کند   بر از آن راحت ره در خواب کند   خشم کافزاید ادب بر بنده را   خوشتر است از لطف گستاخی فزا

عقل را سستی فزاید دم بدم   این غذاهای املی نامنهضم   اشتهای کاذب و اکل مدام   این طمعها این هوسها جمله خام

سهل شمر کار این فاسد مزاج   مسهلی باید که بپذیرد علاج   مسهل اندر دفع اخلاط هوس   توبه از جز حق سوی حق بود و بس

توبه چبود بازگشتن سوی حق   شرط آن فقدان آن باز سبق   توبه عامه شد از افعال خویش   زان خاصان توبه از احوال خویش

توبه خاص الخاص پارسی جداست   بازگشت از ذات خود سوی خداست   خویش را باید کنم کم در تو من   برکنی از بیخ و بن بنیاد من

هم ز شادی فارغم

هم ز شادی فارغم کن هم ز غم   هم ز هشیاری هم کمتر ز کم   خویش را باید کنم کم در تو من   من تراکم کرده‌ام در خویشتن   ایست

توبوا الی الله خوانده‌ام   لیک اندر تیه شهوت مانده‌ام   از تبه کاریم آگاهیم ده   اگهی زین گونه گمراهیم ده   تا خود و هر دو جهان

یکسو نهم   آنکه از باطل سوی حق رو نهم   کرده‌های خویش بشمارم بخویش   شرم دارم شاید از کردار خویش   خواجه را بیدار باید کرد باز

وقت کوتاه است و این ره بس دراز   راحت آمد مایه هر غفلتی   چاره غفلت چو باشد صدمتی   رنج ار بی صبر و بی تاب کند   بر از آن راحتی

ره در خواب کند   خشم کافزاید ادب بر بنده را   خوشتر است از لطف گستاخی فزا   عقل را سستی فزاید دم بدم   این غذاهای

املی نامنهضم   اشتهای کاذب و اکل مدام   این طمعها این هوسها جمله خام   سهل شمر کار این فاسد مزاج   مسهلی باید که بپذیرد علاج

مسهل اندر دفع اخلاط هوس   توبه از جز حق سوی حق بود و بس   توبه چبود بازگشتن سوی حق   شرط آن فقدان آن باز سبق   توبه عامه شد

از افعال خویش   زان خاصان توبه از احوال خویش   توبه خاص الخاص پارسی جداست   بازگشت از ذات خود سوی خداست   خویش را

باید کنم کم در تو من   برکنی از بیخ و بن بنیاد من   هم ز شادی فارغم کن هم ز غم   هم ز هشیاری هم کمتر ز کم   اشتهای کاذب و اکل مدام

این طمعها این هوسها جمله خام   سهل شمر کار این فاسد مزاج   مسهلی باید که بپذیرد علاج   زاهدان گر توبه از مستی کنند   عاشقان از

توبه از هستی کنند   تو ز توبه دل به این خوش کرده   کز گناهی احتراز آورده   زاهد و نهی کرده کاران و جان   جنس عصیان را چو جنس

زاهدان   رو حکم از هر گناهی حاصل است   زهر هر نوعیکه باشد قاتل است   توبه آوردن ز جرم ای دغل   بین ز دیگر جرمها حتی

عمل   زانکه زهر اجتناب آن بس است   باز قصد زهر دیگر کردن است   آنچه در نواصل نافرمانده است   مایه گمراهی و نادانی است

چیست دانی هستی و نفس است و بس   کوش تا زان زهر جویی زان سپس   هستی تو اصل هر جرم و خطا   بلکه شو نا خود نماند جز خدا   آنچه گفتی و

توبه نیست   ای برادر تا تو هستی توبه نیست   توبه جز شکست خویشتن   توبه خواهی بشکند خود را شکن   آن امام شوای متقین   سید السجاد

زین العابدین   در مدینه بر در کاخی رسید   بانگ‌ها از هوی میخوارها شنید   بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی   بانگ ساقی بانگ

نوشانوش می   بانگ مینا بلبله در قلقله   جوش صهبا غلغله در غلغله   حلقه بر در زد که در این حلقه کیست   خادم زان حلقه بر در شد

که چیست   گفت زان کیست این محفل فرای   گفت خادم زان بشر است ای سرای   گفت آزاد است یا بنده است   گفت آزاد است یا کاو بنده است

گفت آزاد است خواجه ای محتشم   صاحب خیل و خداوند حشم   گفت آری شد صحیح بنده نیست   کز چنین کردار بد شرمنده نیست

آهن شکفت و از دو را آنجا درگذشت بس که اشک شد چو ازان سر گذشت ماه از نه گریه از مینا گرفت خون دل از ساغر صهبا گرفت آتشی

از شرر افتاده بر بیگان از میان جمع بیرون شد چنان دردمندی از پس درمان رسش تشنه کامی از پی دعوت به بس تشنگان تشنه طلا آب ناب

تشنه این تشنگان مستطاب تشنگی را مبدأ از آبست و بس تشنگی از آب جذب آبست و بس جذب مقناطیس آهن را کشان تو در آن میل

هستی در آن جنبش آهن اگر از خویش بود کم نیکشتی مه آهن پیش بود جسم مقناطیس افزون چون شود جنبش آهن هم افزون شود جهت عاشقی

تا که خیزد میل از آن جذب معشوق است میل عاشقان میل در تو عین جذب وی بود ور نباشد جذب جنبش کی بود عاشقان را جنبشی از خویش نیست

از دو سو یک میل هاشان بیش نیست گاه جذب گاه عشقش نام شد گاه آغاز و گهی انجام شد تا بکی ای خواجه غافل زیستن با خیالی کرد کار باطل

زیستن پاک کن آیینه دل از هوس تا تو در وی عکس حق بینی و بس ورنه جز باطل نه بینی با ضمیر نه بشیرت سود بخشد نه نذیر بشر هم خار او

از صفا نبود که تا گفتار از خود می‌برود تو مگو کان گفته گفت دیگر است از اما مر بکرا از منبر است در دل ویران او جهل عنود هیچ سود

از گفته احمد نبود پاک باید کرد دل را از لجاج تا نیفتد حاجتی با احتجاج عارفان و عالمان رهنما و آنچه بشر غنند آیینه را خلق را در

هر زمان رهبر شد حجت حق باب معتبر بند گفت ایشان جمله نغز و دلپذیر لیک نبود در دل باطل پذیر در دلی کو طالب رهدات کرده

کفتش جنبش از جذبت لیک او دل قابل این جذب نیست کار مقناطیس جذب آهن است گاه دارد جذب آهن فرق هاست اینچنین مقناطیس و آن

از کهرباست این یکی جذبی که شیطانی بود وان دگر جذبی که رحمانی بود تو مجو از جنس شیطان طبع خو در کشش جذب خدا بجو **وله ایضاً**

کوکب شه تا ابد پاینده باد موکبش را فتح و نصرت بنده باد گرد چشمش سرمه دیدار فتح خون خصمش غازه رخسار فتح روز فیروزی و نصرت ظفر

تیغ شه خصم افکن دشمن شکر ابلهان کشته با نفس دغل زیستن تا کی با فسون و حیل آشتی بگذار و سازش جنگ کن عقل با دو ملک را کن

نقد ما از توبه برکن ساقه با جیش توکل کن قرین قلب از صبر ده فوج سرا در جناح از خیل تسلیم و رضا تیغ عشق افکن برکش از نیام

پس برآ کیر از [illegible] از نعام نفس را چون خصم سازان نهان قصه هستی و مرکوتاه بهن ایضاً هر که از خاصیتی ممتاز شد با تفرد جنبت انباز شد

محو مرغ چوبدار ازان بر دیگری [illegible] همسری امتیاز انست کافراد بشر فخر جویند ازان بکدیگر ورنه در وصفی بباشد مشترک

کس نمیراند سخن از باد و کل خواجه باکبر باد و ما دمی از چه داند امتیاز خویشتن هر که نام آدمی بر خود گذاشت از دگر حیوان اش باید

فرق داشت جسم کوش و دست با خور و خفت در [illegible] آن نزدیک خفت این نه فخری کادمی را در خور است زانکه در حیوان ازاو افزون‌تر است

از فضول

در فضول جلد حیوان کاستن جامه بهر خود بدان آراستن کاین بصورت این خرابات این قائم است با کاین از پشم و این از ریشم است

عاریت از فضله حیوان بود بس بحیوانات چه فضل از آن بود غله در انبار و انبان تبعه باز انبار بموران تبعه

سیم و زر داری نهان در خاک و گل مولی بزد دردی و کوه سنگدل هم شتر عریان همه از خود ستام دل بترک این خلایق بسته ام

گر نخفت از زرک جامه فخر جواست جامه افکندی تو بار افکند پوست گر به نیروی توانایی خویش فخر جویی پیل دارد از تو بیش

ورنه الاغ ز ضعف و لاغری است پشه را چه تو از این ره برتری است حرص خر بیرازتو افزون چو سکی در قناعت بیگمان همچون سگی

حیله و تند و رجوع روبهی را مستی و صدق کاو ابلهی جای در ویرانه بومی و غراب در بابادی ذبابی کلاب

نطق اگر گویی که خاص آدم است باز گو تا خود مراد از نطق چیست گر تکلم بود تعبیر مراد شرح کردن از ضمیر و از فواد

این نباشد خاص نوع بشر بلکه هر نوعی است با نطق دگر مادرت از زن نیاید در باغ تا بجنبی زاغ را هم راز زاغ

ورنه نطق ادراک کلا شد غرض جنس و نوع و فصل و جوهر با عرض هر نغ کلا شد از جزوی نخست الف معقول تو محسوس تست

پنج حسی کالت ادراک ماست ورد که دگر حیوان نه افزون شد تکاست انچه پیدا در تو در وی هم عیان خود چه دانی تا چه دارد در نهان

هم اثر آمد موثر را دلیل هم سبب آمد مسبب را کفیل از قیاس از نیست در حیوان اثر از چه باشد جلب خیر و سلب شر

حس چه شد ادراک کلا را سبب بود این نسبت به حساسی عجب بر نه نحل و سیاساتش نگر آن سیاسات از قیاساتش نگر

وله ایضاً خواجه بود از پیشینگان با بزاش میل و با بوزینگان باری درخانه یکی بوزینه داشت روزی از خانه قدم بیرون گذاشت

یک سبو ماست بُد اندر فضا وان کنیزک خفته در کنج سرا دید بوزینه چو خالی خانه را هم سبو بر دید هم پیمانه را

نرم زرنگ میخ خود برکند زود با سبو پیوست و بس خورد آنچه بود بس ز بیم خواجه بگریز در گرفت آنچه زان ماست بر کف برگرفت

با هزاران بو ز رنگ آمد پیش بز اندر بغ از بوزه دار ریش بز میخ بز برکند و بندش برگسست بس بجای خویش محکم برنشست

نیم خفته آن کنیزک نیم چشم می بدید و خنده بودش جای خشم تا که از در با هزاران برگ و ساز باز آمد خواجه بوزینه باز

دید اسپیدی سبو در پوز بز شد جهانی بر وی سیه چون روز بز هرکجا در خانه چوب و سنگ بود خواجه را زان سو همی آهنگ بود

بز زهش و او زپس هر سو دوان گاه افتان گاه خیزان که دوان فارغ آن بوزینه زان کشمکش در کنار میخ خود بنشسته خوش

گاه میخندید و که میداد تیز نه برش بر بریش خواجه نیز وان کنیزک امتحان را درگاه که گشادی دیده که بستی نگاه
این مثل درست اگر شد زراز اینو هم بر باز و هم بوزینه باز عقل بر داغ جوان بوزینه بود گفت آن مکاره دیوانه بود
کار فرما در تو نفس سرکش است تو همیگویی که کار دانش است این سخن را گرچه شرحی در خور است لیک در مقصد سخن اولیتر است
پس قیاس از فکرت بوزینه خواست تا ببوی خواجه خالی شد زمات ایضا نطق اگر اینست اگر آنست نطق مشترک در جنس حیوانست نطق
چند حدیثی گفته آمد از قیاس در بیان عقل بر فضل حواس به که هم زین ره سرودی سر کنیم لیک اکنون زاین خوشتر کنیم
عاریت کردستم از آگه دلان هم زبان تو بیرز و گوش ستان تا کنی فهم این حدیث نغز را پوست بگذاری و گیری مغز را
گوش تا سودی از این سودا بری گه گهر بی غوص از این دریا بری گفته آمد اندکی زین بیشتر در وجود حس مبدا درک بشر
نفس را جز ذات خود کر بدرکیست مبدا ادراک آن حس بیشکیست آنچه بیرونست از حس ذات نیست وهم و عقلت نیز در وی ره نجست
نفس بی آلت کند ادراک نفس حس کجا و درک ذات پاک نفس وانچه با آلت شود معلوم تو هست مقبول تو یا موهوم تو
لاجرم گفت محیط وی شود ورنه در خورد تصور کی شود شاید از محسوس را کوئی بود با وجود حس در خارج وجود
لیک هر معقول فرع عاقلست ذات او بی ذات عاقل باطلست این سخن را گر مسلم داشتی منتی بر گفت ما بگذاشتی
یکزمان بنشین و با ما راز کن عقده ای در رشته دارم باز کن آنکه را معبود خود دانی بگو جز تو باشد یا تو باشی عین او
گر تو دانی خود حدیث معنی است که تو هستی خالق و باقی حق است جز تو گر باشد محاط نفس نیست خود یکی نقش از بساط نفس نیست

وله ایضا ای امام و رهنمای شیعیان هم صراط حق و هم نور مبین ای فروغ مقتبس از نور دوم انظرونا کی نقتبس من نورکم
تو سراپا عدلی و نوری تمام من زپا تا سر همه ظلم و ظلام هست ظلمت نیست ظلمت جز عدم هم تو در ره هم تو خواهی بود هم
من گرفتم رو نهادم سوی تو با گدایی رو به بینم روی تو ظلمتی را رو بسوی نور نیست صبح با پایان شب دیجور نیست
از ضیا ظلمت چه جوید جز ضیا تا رهد ظلمت چه جوید جز ضیا روی من شایسته آن خاک نیست در خور آن پاک این ناپاک نیست
ای دلم دستی بباید داد دست تا توانم زان بگیرم دامنت پس دلی سوزان و چشمی غرقه خون طاقت اندکی عمر از حد فزون
پس زبان کاشف هر گونه راز پس بیاید سر بسر عجز و نیاز زان بسی گوش تقبیل و قال من جای رحم است از زبان بر حال من

ازمنم کمان بنجلی

ای منم کاینسان بخجلت از خاک طوس می برندم ایدریغ و افسوس بچود در مانده و سرگشته ام خشک لب از طرف جو برگشته ام
هر کس از فیض جو کامی گرفت بر مراد کام خود جایی گرفت در خور جامی نیامد کام من لایق سنگی نشد هم جام من
شرح اوصاف گلم رهزن شده لیک لب تشنه در گلشن شده باز گشته از گلستان خوار و زار همچو نابینا اعمی از گل خار غیر
گفتمیم من رهروی را حیله گشتهام واپس از قافله بنده در کار خود درمانده ام از در صاحب بخواری رانده ام
بنده بیشرم و گستاخ و جسور باکه او خود با خداوندی غیور مستمندی خسته مسکین غریب از صلای عام سلطان بی نصیب
یاد من دارم که روزی چند کس راه بازاری گرفتند از هوس آن نهان در جیب چون مهره داشت این فلوسی چند اندر کیسه داشت
بود سیمی اندکی این یکی را جیب لیک مغشوش بود و هر گونه عیب وان دگر انباشته جیب بغل بازری مغشوش و با سیمی دغل
هم بکف آن نقد مشتی بی حساب بی درهم و سیم و زر صاحب نصاب جمله با هم سوی بازار آمدند جنس خود را خریدار آمدند
آنکه سیمی اندکی اندر جیب داشت بر در دکان خبازی گذاشت یافت نانی بی نوا هم چه خورش در لب شادان او آن را پرورش
وانکه را خر مهره بود یا فلوس هم به دست آمد سبزی و سبوس وانکه در مغشوش سیم و زر شده جانب دکان حلوا گر شده
بحث شد بر آن نقد کم عیار که از این حلوا از آن حلوا بیار مرد حلوایی لطف کردش بزر گفت ایجان بی زر حلوا مخر
اشتلم بگذار وین زر باز گیر شحنه را هم آگه از این راز گیر بر بگیر و رو سوی خانه شو دربه بند و سوی آن کاشانه شو
کس بزرق از این دکان حلوا نخورد کس با آن مغشوش از اینجا کالا نبرد روح پاکست آن عمل این شهد نوش کی ستاند قلب و حلوا فروش
اندر عمل کان یک سیم کاین یک دو آن سوی خانه بشتابم زان دکان آن حریفان کشنه سیر از زبان چو گشت من بجای از اینجا با من زجا من خویش
کاش بر و زرگه شحنه زر را نز نقد قلب من زمن گیرد باز مکسبی بنلیس بکر گیرم به پیش رایج بازار بینم نقد خویش
گفتم من راست حقیقت ای ابلهان من دو اندر شمار ابلهان من هم آنکه ز اسرار طریق سوی من راهی نیندیشند ره الغریق
نه شناسای خطا از صواب نه رفیق از دزد و نه آب از سراب معجب اندر خود ولیکن ز پندار خویش دل خوش از گفتار و کردار خویش
سالک اندر کار و در گفتار هست جاهلی اندر کلفت و در کردار است آن باری در سخن واندر عمل همچو خر افتاده و حیران در وحل
باتو اینها ای سر هر سری من چگویم آنکه تو دانا تری نه که دانا که دانا جز تو نیست ناتوان ما و توانا جز تو نیست

بلکه او دانا و دانائی بود | ما توانا و توانائی بود
جان شناسا زیست مغلوب هم است | ور نه که طاووس شاد از گلشن است
... روشن این جهان ... زاید دو | از طعام و ... برید
جان طاووس در این گلخن غریب | از غذاهای گلستان بی نصیب
قوت این کم ز دنیا آمد شود | که تواند جان زمین بیرون شود
ایضا قوت و قوت تن از آلت است | ای جان علم است و عشق آب و نان
عشق درد ذکر و علم آرد عمل | غافل و کامل شناخت ... عمل
عاشقان را تن اسیر جان بود | جان اسیر جذبه جانان بود
نه چه جان ما ز اسیر هوس | خاصیت از خوی تن بگرفت و بس
ما هوسناکان مملوک تنیم | گرچه طاووسیم و شاد از گلشنیم
کرده جان پاک را مغلوب خاک | ای دریغا ای دریغ از جان پاک
جسم پاکان را تو در این خاکدان | فارغ از آلایش این خاکدان
در مکانند و مکانشان لامکان | در زمینند و زمینشان آسمان
عاشقان خاص ... جان نهند | کفر را خاصیت ایمان دهند
جنت جنت خار از گلزار عشق | دانه سو خاکستر از انبار عشق
سوز داد از شعله ز باغ نعیم | شو ... رشحه اطباق جحیم
عاشقان را با تن و با جان چه کار | عشق را با کفر و با ایمان چه کار
خلد و دوزخ لقمه از کام عشق | کوثر و عشاق در یک جام عشق
ایضا شب نگردد روشن از نام چراغ | نام فردوس نیاید گل بباغ
عشق را اسمی نباید اسم سوز | جسم آب آید نه آتش فروز
من ز عشق اسمی همی بشنیده ام | از طلب رسمی کجا کی دیده ام
فاش میگویم من عاشق نیم | گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبکار طلب | ای عربا ... ای عجب
عشق را امید ایا شد منزلی | تا بسویش راه جوید مقبلی
خانه پنهان کرده منزل ناپدید | زانسوی ظلمات ماوا گزید
گر ز ظلمات تنت آرم گذر | سوی عشق آنگاه گردم راهبر
کاروان در ظلمت شب شد روان | محمل او در میان کاروان
گاه محمل میراند گاه بس | ساربان بی شمع ... جرس
عشق میگوید که ای آگنده گوش | از سرود من جهان اندر خروش
از فروغ مهر من عالم روشن است | برق اندر خرمن هر دو زن است
عالم و آدم ز سوزم در گرفت | آتشم در جمله خشک و تر گرفت
خامه من رنگ آمیز گل است | زخمه من نغمه ساز بلبل است
از خم من صبغة الله رنگ یافت | ماربیت از دامن سنگ یافت
جیب شب ... صبح از من چاک شد | جسم خاک از من بعرش پاک شد
سر بنه تا پا نهی بر کوی من | چشم بربند و بهیچ ...
باز این دیوانه بگسست بند | فاش میگوید با واز بلند
در همه عالم نه بینم غیر دوست | نیست عالم چیست عالم گر نه اوست
کافر است این عاشق شوریده حال | الامان ای کافر کش تعال

اقتونی کیف ...

اقتونی کیف ما شاء الحبیب | واطرحونی اینما جاء اللهیب
من نمیگویم که عاشق کافر است | عاشقی از کافری آتش تر است
کافرم ترسم اگر از کشتنم | بنده شاهم نه در بند تنم
این تن خاکی قرین خاک به | جان پاکان با پاک جان پاک به
این سرا در خورد و ویران کردنی است | این قفس شایسته بشکستنی است
جان سلیمان است و این خاتم تن است | گر بر او نقش تو اسم اعظم است
وین تن بیشوم از دیو لعین | گر سلیمان در ربود این نگین
آن حواس ظاهر و باطن همه | امر و پرا گشته فرمان بر همه
مرگ گر تا داد جان گیرد ز تن | خاتم جم را ستاند زاهرمن

غزلیات

صبح برخیز و بزن دامن گلها را | تا ز سر سبز کنیم انجمن ... را
ای دل از ساغر زرین بزن شمع بر مجمر بسوز | فاصل ... غم افزای سادلگان را
خرمی خواهی ... خواه و از بند ... | کاسمان هیچ نماند خاطر آگاه را
دیده با پاک نیست تا شود ... | پرده افلاک شکست ... سوز برافروز ... را
حقه حباب عکس ما ... | سر برار از جا تا برج ... ماه را
آتش از سر گذشت ای همرهان آگه کنید | هم ملامت گوی عاشق ... سلامت خواه را
بر سر زلف دراز ش عمر بگذارم ... | بو که پیوندی کنم این رشته کوتاه را

وله ایضا در چمن نیست چه تاثیر بود ... را | گو شو تا که به حیرت ... کار را
از ... | [illegible] سامان را
عجب ... گذرند | آنکه درویش نباشد چکند دربار را
شاید از طلعت او روز وصال ... | آنکه از بخت منم اوست شب هجران را
هوس ... لطف عشق | آتش افروز ... دلستان را
ره چو مقصد بر دوان به نبود پایانش | عاشق آن نیست ... پایان را
کشتی از لطمه موج ... | تا نبوسی ... طوفان را

وله منع نظاره ... را | در ره ... نبود ... را
بار ما شاهد ... جمع بود ... | بجز گریه ... عاشق ... را
دیدم امشب ... | تا چراغ ... شب تنهایی را
دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب | عاقلان ... را
دلم ... | [illegible]

ایضا حاصل ... جهان گوشه از خرم ماست | ساحت کون و مکان گوشه از مسکن ماست
جسم ... | تا به ... فروغ فلک ... روزن ماست
چشمه کوثر و آن باغ دلارای بهشت | نمی از ... گلشن ماست
چه اثر بود ... | ... خوشه از خرم ماست
... آفاق بیاریم فرود | زانکه از خدمت ... سلسله در گردن ماست
همه ... | کودکی باز ... رهزن ماست
هم قصاص دل ... طلبید | زانکه ... دل آسوده همین دامن ماست
دشمن ... | خلق ... دشمن ماست
گفتمش ... | گفت سرگشته ... توسن ماست
وله ... | [illegible]

دوست میگفتم ز راز دل چو بگشودیم [illegible] دشمن دل بجوی اینک خصم جان من نیست
تو کی و مهر کین من ز سودای عشق [illegible] که بگفتند ما مهربانیم که مهربانی نیست
تا به هر [illegible] بارب [illegible] کاف [illegible] دل پیر و جوان می‌نیست
[illegible] سرگران [illegible] الکافر [illegible]
ایضاً زخنده [illegible] سر در هوای [illegible] زخنده زیر لب [illegible] بر خاکپای
امروز اگر [illegible] فردا که سر ز خاک برآید [illegible]
کرده [illegible] از تو [illegible] کاری [illegible] بنده [illegible]
تن خسته دل شکسته [illegible] الغرض کار ما همه بر مدعا [illegible]
[illegible] خطا [illegible] جرم [illegible] که [illegible] از عطا [illegible]
عفو تو دیده ایم [illegible] کرده ایم اگر [illegible] بر جرم ما [illegible] بخشش [illegible]
[illegible] ولاارزان [illegible] وله [illegible]

[illegible]

دفتر خرابات [illegible] کذری [illegible] کو ز [illegible] جام [illegible] معشوق [illegible] تو ام [illegible] قطعه [illegible]
وسواس خرد قصه به پایان [illegible] از عشق به پرسیده [illegible] تمام [illegible] جز جسم [illegible]
جوش از [illegible] در دل [illegible] از عشق [illegible] سر نهاده [illegible] ز همان [illegible]
[illegible] مجلس و ساقی و [illegible] می و ساغر [illegible] غم [illegible]
چه نویسم [illegible] معنی و لفظ و [illegible] قلم و دفتر [illegible] غم [illegible]
[illegible] ایضاً [illegible]

[illegible]

باهمه این خار دل در باغ لیک　این بهاران آن گلچین می‌برند　عاقلان آبی بر آتش می‌زنند　عاشقان برقی به خرمن می‌برند

خار این گلزار دامن گیر ماست　گل بوستانکاران بدامن می‌برند　طاعت شاهم زهی کامان بسته دست　کاین حریفان گوی از من می‌برند

شیر بازی بچه را طفلان شهر　گوی گوی بر زر بر رنگ می‌برند　دل مداری وز این خوبان نشاط　کز دل از سنگ است آهن می‌برند

ایضاً روز آخر جنت اندر چه رو آن کهم　خلق را در بوی بحیرت گرانان خواهم کرد　خاک پایش بد غالیه طره حور　سرمه دیده صاحب نظران خواهم کرد

دست در سلسله خم بهجت خواهم زد　هرچه خواهد دل دیوانه جهان خواهم کرد　سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد　در و دیوار جهان مشک فشان خواهم کرد

ره درین شهر سرانا بسر اخواهم جست　قطع این دست گران ناکسان خواهم　گفتم این لعل تو بخشید حیوان گفتا　جرعه‌ای نشاط افزا ازان خواهم کرد

ایضاً عمر بگذشت و نماند است جز ایامی چند　به که با یاد کسی صبح کنم شامی چند　رحمت باد به حاجت نبود ور نه　خواهم برخیزد و بردارد آی ز بخود کامی چند

طبع خاکی بنه و جامی بر افلاک انداز　مرغ گردام برآید چو بود بامی چند　شیخ را باک گر از طعنه خاصان نبود　مرحبا کم بود از سرزنش عامی چند

خم زلف تو بنا گوش سر افکنده به دام　کز دل غمزده بود رشته تو پیغامی چند　آتشی بر سر این کوی بر افروخت نشاط　در جگر دیدم از شعله خامی چند

دل از پی خطا شد و کامی خطا نکرد　جان بی‌پرده همه شد و کامی روا نکرد　این عمر بود فا کز غم دوست بود　کز گذشت و رد بر قفا نکرد

آوخ چه دست مرگ گریبان جان گرفت　وین نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد　نه دولتی بماند ازان بار دریغ داشت　نه نعمتی گذاشت چه بر باعطا نکرد

گر خاک تیغ زد به دگر تیر بارد ابر　مردو لال دوست حذر از بلا نکرد　مشکل چه بنده وقف کند طاعت اکنون　چندان خطا ندیده که کوه خطا نکرد

فردا سزد ز آتش اگر سوزدش نشاط　ایندل بر در کار هم اکنون چرا نکرد　ایضاً طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد　در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد

منظر دیده قدمگاه گدایان شده است　کاخ دل در رخ او رنگ شهی باید کرد　تیغ عشق و سر از نفس مقنع نکرد　زین پس خدمت صاحب کلهی باید کرد

روشنان فلکی را اثری در ما نیست　حذر از گردش چشم سیهی باید کرد　نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت　لطف و لشکر کا هم نگهی باید کرد

رفت خیالش به دیده گو به در آمد　ماه نهان شد چو آفتاب بر آمد　نعمت بی انتظار دولت ناگاه　دولت بسر وقت ز بستان خبر آمد

شغل شمر عاشقان بخفتن بیگاه　خیز ندیما که نوبت سحر آمد　شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت　ما نگر دخواهه روز هم بسر آمد

روی نماید بخود طالب مقصود　زین در اگر رفته از در دگر آمد　در صف رندان نشاط هیچ بسر نیست　هنر اگر بقصد هنر آمد

دلخسته‌ای من که جانان همه دلدار　از خوی شده دل خانه بپرداز ز اغیار　تا شمع بر آتش برم آن سینه بر افروز　تا گنج نثارش کنم این دیده فرو بار

رخ منظر

رخ منظر غیب است بهر عیب مپوشان　لب مخزن گنج است بهر رنج میازار　چشم از پی نظاره رو غیب فرو بند　باز از پی سیر سر کوی الست که ...

دل خلوت یار است درین بتکده مپسند　جان در پی کار است چنین بیهده مگذار　تا چند نشاط این همه بیهوده سرایی　گر مرد رهی کام بنه گام بدست آر

لبم از آتش دل میزند جوش　بگوشم باز میگوید خاموش　همیدم با تو هرگز خویشتن را　که هر که آمدی رفتم من از هوش

بیاور دست اگر تیغ است اگر جام　بده در جام اگر نیش است اگر نوش　ز رویش منع میگویند و عشقش　حجاب چشم ما را لیست بر گوش

شب وصلش بیا شام تا صبح　ببو چند آنکه زلفش تا بنا گوش　سخن ز اندازه بیرون می‌رود ها　نشاط امشب مگر مست است و مدهوش

روز که خنده به زهد و سلامت گیریم　در ملامت کده عشق دگر بندیریم　جام صافی ببر و جامه سالوس بیار　صد فقیکدار من در گرد مدزدیم

بر سر کوی بت سلسله گیسو زبس　نتوان داشت دگر بار قصد زنجیریم　نکه بار دگر آمد بیم اکنون منتظر　آید ان شاه چه هی خصم زند با تیریم

جان از پیمیوه از دیرگه گذشت نشاط　ببسند خدا را که بغربت میریم　ولکه آخر این روز شب میرسد این صبح بشام　عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام

سخت شد کار دریغا هوسها همه بیست　سوخت جان از غم و اوخ طمعها همه خام　توسن عمر از این دشت سراسر بگذشت　تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدو کام

بر تو مهر که در ساحت این خانه نماند　سنگ نباشد که جامی نکند بر لب بام　کس ازان انجمن حادثه سودی نبرد　که دهالیست و ایاثیست فقود است و قیام

در بر باد دو ماه دم نکند شمع ثبات　در ره سیل بنا نکند خانه دوام　آخر این شیشه به بن آید و این شیشه بسنگ　آخر این می رسد برد و این شهد بجام

من جیا ساعت پیمانه تو داری دانم　ور اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم　اگرم تلخ فرستی بحلاوت نوشم　اگرم عیب نویسی به ارادت خوانم

گر برانی تو یکی بند جبا سکینم　ور بخوانی تو یکی چشمه طلب عطشانم　گر تو رعنا منی گلبن رنگ ارکنم　گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم

بروم تا بکجا لطمه چوگان غمت　حالیا گوی صفت بر سر این میدانم　تا صبح از گفته بیهوده بهر وقت نشاط　هر چه گویی تو چنانم من و صد چندانم

رو زنی چه نه جنبید نشاط بجهانم　از خاک در میکده چون بندش تنم　جانم طلب جام لبالب نه شراب است　شاهد ببرم تا که شهادت بزبانم

من چیستم از من چه گناهی چه ثوابی　نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم　بی پرده نهانست زهی روی نگارم　ناگفته عیانست زهی راز نهانم

یار آنست نشاط نزد راه جهان شاد　من شاد بدو رانشان شاد به جهانم　ولکه از آتش عشق نخستین قسم　اولین لقمه و آخرین نفسم　بعد این کمند که از دل لب

آتش قافله بانگ جرسم　ساغر از دست شکسته زده ام　مست شاهم چه زبان از طلبم　هر کسی را هوسی در سر و من　هوسم اینکه نباشد هوسم　هیچکس ... عمر ابر

نشاط غیرم نیست من هیچکسم　النعمه ... 　در جگر من ... دیده من ... 　نزدیک دوری و نهانی عیانی

آشوب سراشیب خرد آفت هوشی آرام دل آسایش تن راحت جانی در خاطر آگاه دلان معنی غلطی در دیده صاحب نظران صورت جانی
ارناه بنظاره روی تو فقید کار هر بار دلی باید و هر لحظه روانی دارا ده و داد خاطر تو باشد گفتار هر عضوی باید و هر موی زبانی
بد عهدی و جور از تو نگو روی نباید یا از اثر عهد شهنشاه جهانی دارای جهان فتحعلیشه که مبادا از خدمت او در نفسی [illegible] ارچه زمانی
چرا چرا بر گردد چرا چه باز گوشی چرا بر و زبانی چرا لب شکر فروشی نشسته بخود و غافل ز کار از اول اگر که از چشم کودی واز دیده بپوشی
به غیر بطالت و غفلت ندیدم [illegible] نهی نخوانی چه تهمت که اهل دانش و هوشی در سرای که شاد و نه باز بانکی به جمله راه نمود و ندید باز آب بنوشی
بغیر عشق از نیست و نه حیثیت داغ به صد حدیث نگرد انچه بلبلی نخروشی نه [illegible] بنده که انچه که گرش بجو مرا گه اگر به هیچ خورند صد خوشی نفروشی
نشاط از تو ندارند بجز غم تو تمنا نه شاکی از تو نه بیش نه شاکر از تو نه نوشی در همه کون و مکان نیست جز اینم هوسی که بجز هوس زلیت توام نفسی
شعلها سر زده ام از دل [illegible] تفت موسی [illegible] نغمه نجوید قبسی بسته آیینه کند کار دلان دیده و گوش [illegible] کار دنیست نمودار و [illegible] جرسی
راز رندان خرابات [illegible] بما بکسی راز نگوید که بگوید بکسی ما نفهیم حدیثی که توان گفت و شنید لیک [illegible] حق ما گفت و شنید است بسی
رشته بگذار ز کف [illegible] گذار که بر عاشقان آمد و از بر آرم نفسی کو نباشی و [illegible] هم دم [illegible] نشاط تا کرده است [illegible] ز دوری وگل [illegible]
بهر آن نامه دارم ز تو حسرت جوابی سر لطف اگر نداری هم کم اگر از عتابی من و دوام خیالت نه روز و انداز شب نه دمی از فراقی نه حضور از خیالی
بخیال روی و زلفت نه شبم خوش است خوابم نه سر [illegible] که صبح و نه بر [illegible] غرابی بیکی نگاهی ای دیده بسوختنی و نبود خبرت از آتش دل [illegible]
اثر از نسیم وصال تو نماند از جهالت که ز هر دو در [illegible] تو بر آید افتابی منم و درین جمع هر [illegible] ز دلم از غرابی دیده [illegible] دارم و خاطر جانی
ای اجل بهر [illegible] جان فراین تن تا بچند شاهد براید به از مجلس ما چبانی چه غم از خانه بر انداز دم ابن [illegible] همت خوشتر از خانه [illegible] نه مرا ما دانی
دست بر سبحه [illegible] که [illegible] در دست زلف تو سا [illegible] بت ترسانی با [illegible] مسجد [illegible] از می [illegible] سر بکوی نشست [illegible] از دف [illegible]
سر خوش از غفلت [illegible] نشاط ورنه باز [illegible] ز بد [illegible] دانی سنگ طفلان بر دوش جانب شهر از کجا دل دیوانه کند جز لبوی صحرانی
افراد [illegible] عشق [illegible] بر بام کز [illegible] کنند این خانه را آشنا حلقه بر در میزنی کیست تا بر [illegible] کند بیگانه را
[illegible] از [illegible] بهم دیده هم دل را فرو [illegible] ز ناقه محمل را چو آگاه است [illegible] غافل [illegible] صد غافل را
دیده بستم [illegible] دل از یاد توام [illegible] نیست جز [illegible] در این [illegible] را از بیخودی خویش نبود [illegible] آگاهش نشنیده ام از غیر هم افسانه خود را

وفا [illegible]

وفا که بود که [illegible] در زمانه نیست گوئی [illegible] و این [illegible] بالینست طلب آن [illegible] در [illegible] درد اما [illegible] آگاه [illegible]
دلیل ما نه [illegible] در طریق عشق بس باشد به هر کاری ضعف [illegible] جانانست طفلان [illegible] هنوز [illegible] خبر [illegible] ز جنون ما یا [illegible] جنون [illegible] هنوز [illegible] سنگ [illegible]
ما چه باشیم بسر پیر خرابات [illegible] من بیکی جرعه می اندیشه ام از عالم [illegible] نیست غرقه در دریا [illegible] هیچ [illegible] کنار [illegible] کند انکو بخود مستغرق است
نسبت با شد ز خود [illegible] است باشد سلب خود از خود [illegible] معلق است نه [illegible] زلف [illegible] رسد [illegible] عارض [illegible] نقش [illegible] صاحب [illegible] است صبح [illegible] در شام
سر خوش نشسته [illegible] عالم [illegible] است بهر چه [illegible] کریم [illegible] از [illegible] نیست [illegible] روی [illegible] تا [illegible] عجب چشم عالمی امروز در [illegible]
دفتر عشق سراسر همه خوانده [illegible] انچه در یاد بمانده [illegible] فراموشی [illegible] است غم [illegible] نمی خواهی [illegible] نشاط هر که او شاد و [illegible] نخواهد [illegible] است
آسوده ز قصه [illegible] ما [illegible] نیم کاین راه نه [illegible] ره کار [illegible] است سنگ [illegible] دارم [illegible] جام [illegible] فلک [illegible] جام بر دارم [illegible] در دست حوادث
[illegible] نیستم و با تو [illegible] تو ام [illegible] با تو و [illegible] عدم است بهوس [illegible] داده ام دل از دست کانچه [illegible] هم [illegible] رکس ما [illegible]
گر چه ما یا [illegible] تا سر جرم [illegible] تقصیر و خطا خواجه [illegible] اگر [illegible] عیب ما [illegible] روا [illegible] نعمت [illegible] نعمت از قفا
صد کنج نهان [illegible] برادر دل ویران نادیده که شنیده [illegible] این خانه خرابست حیرت [illegible] دیده بجمال [illegible] بند [illegible] ز زلف [illegible] شفته [illegible]
[illegible] نهان در ظلمات [illegible] است کرمت [illegible] در دل شب [illegible] چشم [illegible] نیست در [illegible] شفاعت [illegible] خجل از خاک [illegible] گر گناهی نیست
غم بجان [illegible] فلک [illegible] غمخوار است [illegible] آنجا [illegible] بار [illegible] است دل [illegible] مطلب عشق طلب عشق [illegible] سنگ [illegible]

ایضا

[illegible] افتاد پرده [illegible] ز در خانه [illegible] دیوار افتاد در دم [illegible] اگر [illegible] گریم [illegible] خندان باشد
از خرابات [illegible] ای دل [illegible] غیر کرده ام اول خراب [illegible] منزل [illegible] گفتم خلاف وعده مکن [illegible] گفتم باشی [illegible] غیر شد
از آن معشوقه [illegible] عشق شمعی که [illegible] پروانه [illegible] ندارد هم [illegible] دل [illegible] منزلی بود [illegible] در هر [illegible] دلی [illegible] بود
بدان [illegible] حسرت [illegible] گوش [illegible] بستم [illegible] در [illegible] منزلی بود نعمت خواجه عمیم است [illegible] کریم بنده [illegible] ملک [illegible] میباید
جانش [illegible] سر کوی [illegible] گرد [illegible] شهر [illegible] خانه در این شهر بده دل [illegible] در بند چه یار آمد درون [illegible] بسته [illegible]
دیده ام و شنیده ام عاشق و [illegible] آفت عشق [illegible] زاهد [illegible] کس دل [illegible] نخیزد [illegible] تا چند [illegible] از خانه سوی [illegible] بازارش
چون [illegible] عیب [illegible] داند هم فروشنده هم خریدارش جای رحم است [illegible] به آن بنده [illegible] فقیر که [illegible] چه باشد گنهش

جان شهید هست لعل سیرابش تشنگی میفزاید از آبش **وله** ملول شد دلم از تن خدا را از شهر بدست خنجر خونریز بازوی چالاک

هر که از تیغ سپهر فلک و چشمه مهر تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل رنج بیهوده بری بسکه ز بیمی راحت کار بیهوده کنی بسکه نشینی کاهل

هر که خواهد کو درا او در دل است خانه بیمهمان نخواهد خلیل زشت خو یمان بروی ما نگفت آن بهشتی خو زهی روی جمیل

کر مراد اندر سر برا کامد بسر برا در نیابد برای شمع خرد جست بمحفل من حالتی ز خوی بتصور نیارمش در نامه چنین نویسم و کویم چه با رسول

مجال نطق نمیداد درش بانکسار وشم کمال انجمن اهل کرم عموال و چشم وجه فم همه چشمی ست از وجه تو حیران ز بیم آن بد عنایا که دیده از تو بپوشم

چو آفتاب جمع آمد جهان بدید در آمد چو دوست جلوه کر آمد بغیر دوست ندیدم هنوز همسفر انم کرفته اند عنانم ره این نه راه حجاز است من بکعبه رسیدم

خموش چنین زبان اکهی آمد از آن نالم چه کر خواموش نشینم ز راز آن پرده دارم آینه سان ولیت بصیقل سرای عشق ما را نقشها نبذیرم و ساده ایم

بخود نه بجز و عاجز و مسکین و ضعیف بخرا انجام بر بهی تا جهان ما داریم از دیار کرم آمده سوی تو کیست تر جای که بکوید چه خبر ما داریم

با از وجه ما مثل نور ظلمت است او در کنارم آمد و من از میان شدم جا دنیست جز انیم من جاه تو باشم جز انم مراد ندارم مراد تو باشم

چو باد غمزده غم او در دل آن نبینم بجهد غمزه مبادا غمان جهاد تو باشم تا تیغ خصم را سپر از زجام جست ساقی بهار من بمیدان رسیده ایم

بر لمعه سراب روانند همرهان بر این ره با بجه حیوان رسیده ایم در دنیا نیم که از من اثری بجا ماند که امید بارکشان نه بجای کجا دارم

کو فرود اکر لیش بالست مکن اندیشه ز رنگ و دلم به نیروی خرد جستم نه بر عشق همه دل کر بر آشند جو آمد کودکی نادان بمیدانم

کمان از ابرو و تیر از غمزه و ز ناوک مژکان نشاط خسته ام نه رد بهی بی تن نه بستانم آن نه وصل است که از بی عیش فرقت ره ره بدو زخ نفتد از پس فردوس نعیم

نه قبول تو است هر کس خود را هم از قبول تو خود را اکر بها رایم عقل بکذاشت تن را اسباب نکم عشق کو عشق چه ملکی بسواری کیرم

اکر نکمود زردی تو نقاب لبست بر دیده این بصر آن ورنه خانا تو در آ از در دیده در باز کند بر درکات

پیوند عهدها است که از هم کسسته یا حلقه های زلف تو درهم شکسته جرم دکر است طاعت ما عفو تو نجوید از بها نه

نشنیده غمزه او زجور قصه با کوش نادیده فتاده ام چرا در نظر او کفتم ز خطای من افزون چه شود شرمنده تر شدم چو بدیدم عطای او

خاص اسیل منشین کو نهان همی بسر نه خانه ام بره ده بطلبی کام کسی بخت به بر در کلزار ز دیدار زر نه کلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

سر بهار دست دارد کر بزلفش همی الشب هجران نمیدانه به پایان تا بکجا تا لیشکی آکه نکرد ز دل ما قفل است و در نفتد هیچ کلیدی

لبم بسته از حکایت

لبم بسته از حکایت اکرام موخت نکاهش را زبان هیچ زبانی غم او دست امروز و فرداست در غم کشند مم بالش از آتش چه خامی

زهی کریم خداوند کرد کار حلیم که از تو هرچه بدیدیم تو باز نپوشی بهای برد لیم و کوتاه کن سخن نا صح که بنزبانی خوشتر ز بیه زبان بصری

دستم رسد ار بجای زلفش صد صبح بر آورم ز شام دی باز از رخ آتشین برافروز یکشعله چه میکند بخامی

انکه بهر دو کران عاقبت از ما بکذشت هم از ازل ببر او دکران بیوسی کل بدامان برند و کل رخ من کلبن در میان ببر اهنی

راز خود کفتمش که پیدا نم بر نیاید از آن دهن سخنی عشق اکر از عقل خیزد رهبر است لیک اکر از نفس خیزد راهزنی

عجب ای مفلس هیچ و خانه که مهمان خوانده دل بدست آمد پس اکنه بطلب دلداری راحت مرد جهان ها که دل از هوس است از جوانکه بعد رایج هر بازاری

غم باندازه غمخوار فرستند نشاط غم فزون دارد از انجاکه تو اش غمخواری از لب خموشی همی بیند دهان از سخن چه برخی کاشد از دامی مبادا که

نشاط اکر فتاد از پا در این دشت به نیروی رسته من خبر رامی روز با رفت و نکردی بسوی ما نظری خبرت باد در عمر بیسته ما بیخبری

شمع از انجمن مجلس نه بنشیند به جمع تو بهر جمع در آئی نمایند دکری یکبار نخواندید و نکفتید کجایی تا چند توان رفت بنا خوانده بجایی

سرکشته شبها با آن زلفت نیکاین حق بکذار بکویم ره در خانه ما نیم تمام سوخته دود دوزخ است بسر آتش تو کز جفا بکذری خموش بالش خاکی

ندانم این چه غرور است و دیار نکوئی در خواجکان نکاهی نمی خزند غلامی **نشاطه** اسمش میرزا محمد خلف الصدق میرزا محمد کاظم اجداد عالی از قزوین

بیار و خورش مازندران تولد جسته میرزای مشار الیه مولود مازندران معروف است انما در حضرت اقدس خلافت شرف خادمیت خاص سرافراز

و السعی خواند از امکنان ممتاز الحق مردی شایسته آسوده ار میده است با فضای آدمیت هرکز کس از او آزاری ندیده و ناسزائی نشنیده شعر او نظمه

تالیفات دارد از جمله تاریخ مفرح القلوب که خود سند لنز المطلوب و از آن مرد از زاد غریب است تصنیف نمود از نظم اوست استخدم الکاف

برافروز آتش ز سینه ام ای آن کان دلبر ز من شد مست نخواهد ز تیغ دل کباب است یقین ره دام ها که در نهفت چو قصاص کر بیابانم آسمان برکف

کفرم چه جان دهی بعوض بوسه دهم این خو بها است مزده نار امید است سیدی **نصرالله خان** از نجبای طایفه قراکوزلو همدان است که ست ازمرد

طلوع اختر همایون قران دولت ابد آیت الی الان سرکرده و سردار بعضی مقامات شایسته کرده و باداش برده دو سالی بعد از عزل حراج علیخان

بوزارت نواب کامیاب حسینعلی میرزا فرمانفرمای مملکت فارس مامور بعضه و بعدها ملتزم رکاب و واقف حضور کشت هم اکنون در کمال اعتبار

بزرک قبیله و مطاع سلسله خود است کاه کاهی بکفتن شعر میل میکند این چند بیت از اوست **غزل** جان سراغ دل بیقرار خواهم کرد دوران بهار و قال

ذکر السینه را الفت دل ممکن نیست سعی دلدار در این است چه دل باشی کرم چلک بهر بالی کهد کام دلم از وصل تو حاصل کرده
این دل چه شد از فراق تو قطره خون مشکل چو دگر باره مراد دل کرده **نشاطی** اسمش شاه عباس از قریه سرخه ده من اعمال هزار جریب مازندران است
پدر وی و کسانش بزراعت و بی‌پا کسب معیشت میکرده خود در بدایت شباب بمشاغل پدر بیزاری کرده بشهر ساری رفته از شعرای آنجا رسوم
شاعری آموخته اعیان شهر را گرفت دید که کسی کریمی نکشاید و عمر بزد آید بسیار چند قصیده مدح رو به آستان ظل اللهی آورده بتوسط
امنا دند ما قصاید معروض پیشگاه شد چون از ریست صاحب طبع چو شوریش توان شنید کمتر مسموع خدام آستان پادشاهی شده بود بجایزه روزی گفتن
طلا کمتر و قصد شاعر کند سرافرازی یافته بسال دیگر چند قصیده معروض داشت و قریه مولود را تیول برداشت مراجعت با مل
وطن کرده هم حساب بهر بهار بدار الخلافه آید مدح گنده گذارد و صله گیرد طبع مطبوع و فاطری مجیب دارد دل از لحن پروستاده و عدم ادستاد لغت
برا و واضع استعمال کند و کنایه را نسبت بشاعری بکار نبرد و اگر کسی نصیحت کند رنجه شود و تکلیف چند دیوانی دارد و اینچند شعر از او است
قصیده ۲۵ ای کرده بازار نوار ز روی خیار وی برده رونق خیار تو از گرمی بازار بیماری و بیمار بهاری تو بزد و که داده شفا غیر تو بیمار به بیمار
در خانه تا در رسی زود روی باز یارب چه بدی دیده از ماده از اوار مار وی تو به من بدگر از او ست ما خوی تو منم و نگیرم ترا بار
زین دست بر آن دست و انجم آن عجیب زین شهر بدان شهر و زان یار بدان یار با خستن چینم همه کس از تو بنیش به نظر و نطق همه کس از تو گفتار
مغرور بتو ظالم و عالم ز تو غمناک مشعوف بتو جاهل و عاقل ز تو بیزار در دست کریمی تو بصد شغل جوانست ز دست لئیمی تو بصد بند گرفتار
تو من بهد از دست لبود ارتوایانا کافر بغذا از روی لبودای تو زنار از وصل تو دشواری سردم همه آسان از هجر تو آسانی سردم همه دشوار
چون دیو ز لاحول گریزی ز بیچت بیچاره ز لاحول فرو مانده در ایام کار که در حقیقت نافه از چهره بصحرا که در طلبت آمده از خانه بیازار
هر جا تو بلندی بر خسرو دین زنست هر جا تو عزیزی بر شاه جهان خوار **ایضا** بانک رعد از ساحت کهنه و بکار برخواست باز یا غریو از کوس دارا جهان برخواست باز
کرد از میدان و رایت از صف لشکر زدست تیر از زهگیر و شمشیر از میان برخواست باز نفخ صور از کوس محشر از صف در و زنگ عالم از عالم آتش از میان برخواست باز
یا کدامین لشکر سرکش کش شمشیر زن به هیجای کدامین شهریار برخواست باز هیچ دانی از کدامین غازی رزم آزمای یا کم چالاک زین از زمان برخواست باز
یا کدامین شه به پیکار کدامین نابکار یا کدامین لشکر کشورستان برخواست باز آنکه بهر دفع جمعی دیو خویان زمین چون سلیمان با سپاه انس و جان برخواست باز
آنکه بر تشتی سمند ضحاک خویی چون فریدون با درفش کاویان برخواست باز **ایضا** شهنشاها رعیت بنده را امت که کرده از خدا این پنج فرقی

بهوای ایوان او درا خشت

بهوای ایوان او در خشت گل شد بهوای اصطبل او را کاه خرقرض بوده عصاب ابر ساخون رک جرمی بهوای اعضای او را باد سر قرض
شماره نیست فرضش را چرا شد فزون از آب بحر و ریگ بر قرض بدین‌سان گر بود معروض چندی کند اطفال او را چه پدر قرض
از این‌ها در گذر این قصه بشنو که من دارم با و بچه و من قرض چه خشم آرم بدو گر دیده انسان که گوئی کرده صد جا چشم تر قرض
نخواهم جامها عیراب کسی را که گر خواهی که وی آسان کرده ز سیل حوادث خانمان زمین آزرده دل کرده از تند و پر برده نم که ابر و نه از خشم آتش در وجود آن من
بزرگان من بودم گدای درگه ایشان هم اکنون هر یکی شاهی در اقلیم روان من شوم قربانی کوی اجل از قهر شاه کرده گر نام من ای اسمعیل خان من
تو مسعود که شه گوید نوان کم و وعده بیعی کز تیغ کج تورست شد کار جهان من ز دستم سوی خان داستان لی اسماعیلت چه گفتی خان سخن را به تهمت از زبان من
که تا جسمش بمن افتاد شد در خشم و با من گفت نترسیدی بخواری باز با در آستان من جهانی پر شد از تیغ من و در ملک من گوئی هنر بسند مردم من زکینه تیغ زبان من
نه از سمنان فرو نه دامغان و افرای ایمه چه میخواهی ز سمنان من و از دامغان من ز بیم از چه بندیشی که گوید دهر در گوشم مراز بیم تو بسیار زد زبون در امتحان من
بیا تا بر ز هر تا سپاسی شکر چو دوم پری باز از فضولی چون مگس بر گرد خوان من شنود گرچه در اینجا داشنیدی اگر اینجا نخواندی در شهنشه نامه جنگ آوران من
ز رزم رستم و نام آوران قصه میخوانی نمیخوانی چرا تو قصه نام آوران من چه چندین تیزی شمشیرم در گوش دشمن چه چندین در نگهبت قوجان نازی و تو آن من
فزاید هر زمانش دولت برابر لشکر دیگر نه کیخسروستان و خسرو صاحب قران من مرا حاجت بذخت نیست مدح دیگران بگو که مدح من بود بس فزکین تیغ و سنان من
نمیکردی نجات رحم گر نبوشتی نامه برادر کجا برادر رحم بر دی کین بجان من **وله** جبین آن کو از دیده را جاریه با شی کرده هر ماه آتش اختر مجمع افراسیابی
صبحگاه باد از وی ولیشا کک تیره رای در سطر باطره در غره غراستی گاه شوخ از زر نورد کام اندر زشتی کوه زهره رقاص خورشید جهان پیمائی
چون بیالائیش برانی مهر گردون زبانی مهره در طاس و طاس درطبق بندانی ز تو هر چیز که میرسیم نگه یک بار گو خاصه انجیری چمار اندر و غوغائی
سر برادر بود بگفت از هر چه هر کسی گوید است این حدیث رفته است خسرو الالقی **نصرت** از اکابر زادگان طایفه حالش اسمش سلطانحسین ابا و اجداد از
معارف القصیده و خود از تربیت یافتگان آستان دارای جهان شود و تا یافته دار الخلافه طهران است بصحبت اربابان در کاه دراد راک آن سرمایه
دانش و هنر نسبت بسیار رسیده و از منهل عذب و مشرب صافیه هر یک جرعه در کشیده در شعر فهمی و شعر شناسی سلیقه ثابت صحیح دارد
سلاست طبع را با سلامت نفس جمع نموده و معانی خوش را با شمایل دلکش جاری شد عفیف و پرهیزکار است حلیم و بردبار دل کرم و مهربانست
شرکین و شیرین زبان از ندماء خاص بزم اختصاص امیر الامرا العظام نظام الملک محمد قاسم خان است از برکت خدمت فیض بنیاد است

انحضرت به تقبیل عتبه علیه خاقانی و تلثیم سده سنیه سلطانی سرافراز و از همگنان ممتاز گشت صحبتش فقیر را زیاده موجب مسرت خاطر است
و باعث سرور باطن و ظاهر در انواع شعر مقالات رنگین دارد و ابیات شیرین خاصه غزل را که بطرز بسیار خوش میسراید این چند شعر از منتخب دیوان اوست

قصیده زهی امید عالی بهی الکعبه الا ترا بدر به ماهی ترا سرور سر جوزا به آب تکردها دیده هر کس چشمه زمزم رسد کشتی شنود نشنیده هر کس سجده جهت صفا
عیان در سجده گاه است علاه از تشنه چشمه بلند دو کمانه هر که بگذارد برای خالق یکتا دعا با چشمه از لب در تو بر صد قبول آید زبانست کایا کامیت تا لب ابرو آدا دهنا
بریده باد بزم را اگرچه ناوک آرا فکنده رخنه در غار او دیده هر بر بنگر سلیمان زمان فتحعلیشه اکه در عهدش سپاه فتنه با جو جنت و ایمن سد آید
یکی چو خست منقار باور نکت جهانداری بنقش با سنان از تاج تا با زهره از مهر در امید که از بیکار سر بیکاران دلها بد بد آید بی اهل جماعت شورش محشر
جوانی شیب و فرازاید بر وهند بیکارها بکرد دام خصمان بنجار افشنه مغفر فقیرت کس هام کر نظیر بند کا خواهی کشایم منطق از خاقان کذارم قصیده

غزل کس بوی نخورد ز انجه ریحان را گر تو برباد دهی سنبل مشک افشان را اخوانم ز دل چند بدر مرزوی اینقدر رشک مکن جلوه که جانانرا
کر خود عنان نگاه ندارد نگاه را این یکسوار میشکند صد سپاه را چون زهر با زهند دهان تنگ لب بر کار دار عقل به بستند راه را
نصرت سرو کرنیست ره کس بر انجمن دل منا به بزم خاص شه گر بار نبود عام کر گواهی بایدت اینک چشم او هوشیار از او مستی خوشتر است
راستی خواهی ز بهر ملت مرا با چنین بت بت پرستی خوشتر است بکلستان مکر الکلعذار رالکذرا که باز ناله مرغان باغ با الفت
عجب صید کمند توشتر طلبد بصید گاه تو هر طایر که خسته تر است چو صوفی که باخر رسید عمر مرا هنوز خبر بهار اولین نظر است
بدل ربائی نصرت کنج طره دوست چو بر چم علم شهریار داد کر است باز بلبل سوخته یار آشفته تر است از زخم بگریزند هم خطر است
با اینهمه دل زلف سیفشان بر او دو زلف تو از زلف تو آشفته تر بسته او مره او سلسله بار شورش کافر او فرو در کرد آوزنار است
فلک از آدکی فتحعلیشه که بکف کرمش ثابت و دینار و درم سیار است بر زلف تو کر باد صبا رالکذرا در ره بکذرش عنبر تر تا کمر آید
از دیده عشاق نهانی و ندانی اسمیکه پری شیفته را در نظر آید کوبند چو اندلستان از بهر تماشا بکذرد
ساز دنخست آغاز جان ایکاش بر ما بگذرد از جنون کر دل شود آشفته چنین زنجیر او حلقه مشکین و زلف عنبر افشان او بس
عشق چون جا کرد در دل عقل نه دگو بس رحیل خصم رفت عرصه جولانگی سلطان است بس هم سلطان است در دل بسته لیکن چشم او بسکه در باکست باز اندر پی جان است و بس
گذرش بسوی لزان ذکه زبس دیده و دل ستد ها ز اتش و آب است بهر گام هش خفا بغیر اهل نبرد دل به پیش خدنگت سپر بود و هم بر دو ره خدنگت نه بستم

زهر کاری کنونم

زهرکاری کنونم ترک جان به که آمد تیغ بر کف ترک مستم رخت از پرده عیان میخواهم شور در کون و مکان میخواهم
زلف مشکین ترا از سر دوش چین بچین تا بمیان میخواهم چه آنست اینکه سازم نمیکند در کار میخواهم را که عقل عاقلان از کف ربوده و هوش از سر جوانان
و فاکن اکر کردی ز ریکانها عهده ففلم که یاران آخر امید فقادار ندرانیاران صاحب جهد خواجه شتی آید به بنداو مجنون کی ور ان غلام از کمند رو
علی الصباح ساقی می صبوح نخواهد که صبح خرم عید است و عهد دولت شاه چمن ز سنبل و ریحان قنادیل مشک عنبر چنانکه از سر زلف افکنند کلاه
بکوش باد مجلس پرده هش مگیر که هیچ پرده نه بندد بلبل ز روی تو راه بهیچ وقت مرا خود دلی نبود به بیت زدست فتنه روی سفید و موی سیاه
بریخت بود که تیر روز خوف لشکر وی بدین حدیث خطا کنون شقایق نشان که راست جز تو سلم جهانی نمیکند وی خصایل ملکی با شمایل بشری
کی بزم ز نوا افغان را زم بدمد به آدمی شوان برد داوری زپری رخت با رنگ من خوشتر باشد گلستان افکنم از رشح سیمی ز
زهد ادش جدا را داده رها یابانشدم از او چشوان داوری برد از پری بر ز سلیمانی هر نظری که بینمش روی نهان کند ز من بس تخت بایی از شیفته پری سر بند
صد پاره از ان شد دل ان پاره که آشفته از زلف پریشان تو هر پاره بجانی دیباجی کر سرو تو را کمند بر خاک فکند از خاره غم بردام یافت گزند
کلبرک کجا دو ظش پشت صبا شمشاد کجا و خمش زرین سمند الطره دوست دام جان کو نی یا سلسله شیفته کا لی کو نی
ز نیکو بر خلق ضیق در حلقه است به پیچیده کمند اینی نی کو نی **وفا** سیدی جلیل القدر وسیع الصدر طیب الاصل طاهر النسل بعد اسم
شریفش میرزا حسین از اهل فراهان قم و عم بزرگوار قایم مقام آصف احتشام سالها در از بوزارت امراء زند سر بلند و در کل
اعمال و جمیع اموال الطالبه فاد دیگر ملک اینه با تقدیر ایزدی اقبال آن سلسله باد بار مبدل شد دولت منکسب بتوجهی از سلطان سعید شهید
ولایت سنجر شده و الا در بدر گشت جنات و زارت آب نیزه نصرور از منزبهای رکاب تا سال یکهزار و دویست و نه بدار السلطنه قزوین

بدرود جهان فانی کرد رحمة الله علیه دیوانی بقدر پنج هزار بیت دارد این چند بیت منتخب اوست غزل

ای نام همایونت سر دفتر دیوانها طغرای دلارایت تاج سر عنوانها نشان بپرس نکم کشته گان وادی عشق ز خون دلیل این کاروان فراوان شد
و فاصه و ز اقتاد که فراموشت دو روز اگر فلکت بیرامنی نگذاشت افزود نیاز ما بنازش ز ما سبب این ستم بر ماست
دام تحقیق تو در طلب صید ماست در طلب کام تو صید تحقیق ماست فلک بسته بست بار ز غم عشق تو بیمانی که هر قدم راحت کند محبت افزای
نسیم آرد تو بوی کل چه بعدی که باد بوی زلفت بیرا هنی بود الحق شاهنجودی ز باده که دیر مغان دیده هشیارم و از میکده بیرونم کند

دل از هجوم پریشان بصبر فرماید عهده جانان   چو بهار که ز بهر آنه بردوار بر دستارش   شکوفه غنچه که بگلبن رسد بهار بر رشته ست نامه ز عمل لب بر گل
دهیم وعده بفردا که زلبش تاب ندهیم   والد ابرد ز مراتب نیچ بردائی **وفائی** مسمی بعبدالله بیک از امیرزادگان تفرش است چندی
در شیراز بسر برده و مدتها هم در اصفهان تحصیل کمال کرده پس از آرایش ظاهر و باطن بنجف و ربط بدار السلطنه آمده در جرگه خاصان
و جمع ملازمان نواب مستطاب شاهزاده افخم ملکشاه بسر میبرد و پس بخواهشگری نواب کامیاب شیخعلی میرزا از آن حضرت با نجف سمت منتقل
شده هم اکنون در آن سرکار بعز محرمی است و هاکرین الحق شایسته خدمت و از ابنای ملوک تواند بود ز ابراه لیسانه
مودت و پسندیده اطوار است و تهذیب ستوده کردار در روش طبع و خرد دل باالفاظ بدیع خوش مشرب و صاف و آب و گل غزل را تبسم در بیت
میگوید تا فانش مکرر اتفاق افتاد و اینچند بیت از اوست غزل   بکام غم زند تا دست بار زخم خود صیدم   سر زدن بجا خم سکین بندم زبان بخش
اگر از رحمت حق گر بنوید برلب   بعث دل نهد خجلت میخوار   بهیچ جا زده جز بدستنای کس   بغیر عشق که کارش با شناسائی نیست
هر آنکه در زند او را بمجرمان گذید   درش بر روی کشاید اگر وفائی هست   فلک چه یافت که با آشنای تو   نمیشود که مرا با تو آشنا نکند
چو قاصد نکرد حال بر لیلی رحم نگذارد   که با یوسف حال ساکن بیت الحزن گوید   کس ... ندارد شهر چو باد شهم   که شیوه من همه بیداد داد خواه ندارد
بگوشم آمد و از بیم بر خشنود گردیدم   چو دانستم که باد و ناوک صیاد میاید   نگویم جای می باده در فردوس میفروشند   لبش را باده دیدم گرد او باد میباید
بقای شمع بیاد رفت بر باد   اگر خاکستر پروانه چند   شرمنده خط تا نشود یار وفائی   خواهم که نشان ز آتی و ز آینده تمام
جان دل را بیان جان دادم   داده ام تا درون دل جایش   هر دیده ... نگرانست دوست   یکمرتبه اند بدیده بحسرت نگرانم
میان زاهد و ما کاش پرده نبود   اگر بحشر نپوشند پرده بر کنهم   دعا کنم تا سر و کار تو نیفتد باصحبت دل   دگر نجو تو ... هم عشق را انکار کردم
یکبره از طره ... نباید سر دل   که از او هر دل دیوانه نباید سر دل   رفت بر باد ندانم ز چه خاکستر شمع   ناله گر دل پروانه نباید بر دل
نه تفقد کنی به بنده نه جور   توجه با مهربان خداوندی **هما** دهر رشیق البیان ذر تیغ طلیق اللسان است اسمش میرزا محمد
صادق سرو قامت قابلیتش در گلزار ارم آثار مروشان سر بر آسمان کشیده و از دهقان چمن آرای فضل و ادب تربیت دیده در بیت
حال کرد انکه بکمال سرو در گریبان امیتش بر کرد التفات جناب جلالت انتساب زین الادبا ذخر الفقرا فخر الامرا حاجی محمد حسین خان فخر الدوله
که نظر عنایتش علت سعد استعداد است و ظل تربیتش واسطه در ثبوت دانش و داد شامل او گشته در رفع مانع و وجود مقتضی بان تکمیل

ممکن نیست

ممکن نیست و بنای این تحصیل میسر نه دقیقه فرو گذاشت نکرده تا هنگامیکه جناب فخر الدوله را توسل باستان حضرت رضا علیه السلام و توطن در آن
ارض ارم فضا اختیار افتاد میرزای مشار الیه را همراه آورده بکفی الحوائج و فارغ البال بتحصیل کمالش مامور داشت در آن مدت فرصت
بحکم ذهن سلیم و سلیقه مستقیم از هر فن انتفاعی برد و از هر خرمنی التقاطی کرد تا فتنه بیکجان ازبک و شهادت امیر کبیر اجل خان
آسمان محل میرزا اسمعیل خان قاجار بیگلربیگی مرو که یاقوت رخشان فخر الدوله را صلب طاهرش کوه بدخشان بود و نثاره بدر جمالش را از چهره زاهر
مهر درخشان باعث تشتت الشمل و تفریق المجتمع شده ناچار هر کس هوسی گزیده و هر تنی وطنی طلبیده این میرزا زاده فارس و سواحل عمان خوف را
وحی بن اخزایان علیهما صلوات الله الملک الرحمن کشیده و بعد از تشرف و توقف در زیارت عتبات و مصاحبت اعراب جلیل ... شد
بجانب عراق که مرجع اکابر آفاق است مراجعت کرده لب البقه معرفت حب صناعت مصاحبت جناب صاحب و توقف کاشان ...
اشخاص بدان داده با یکی از اکابر شهر قمش تقریب وصلی افتاد و بالضروره در آن دیار توطن اختیار کرد و بتوسط منش و دانش و تصنیف امرا
و امنا خاصه جناب ملک الشعرا از محرمان بزم شاهنشاه و ملتزمین رکاب ظفر مآب حضرت ظل الله ادیب ... در کتاب تکلیف ...
از ادمشاهده رفت بنگارش وقایع دولت فرا افزون و داروغگی دفترخانه همایون سرافراز گشته وقایع بیست ساله دولت دارا را در نگا
مسیر جهان آرا به زیب لایق و ترصیف مناسب تنمیق و تلفیق نموده تا وسیله تقرب بحضرت و اثبات عزت کند رسایل عدیده تالیف که همه
بزیب الطاف و زینت البدایع و قواعد الملوک و تحفه العباس و شیم علیه موصوف و معروف بوده و مشهور روزگار است و ساخته الحق در طی ... وقف
ایراد حکمتی کرده و در شطاط هر سطر صنعتی آورده که حسن بیان آن بر سخن شناس ادیب این مختصر مخفی نخواهد بود نفاست آن کتب را توصیف و تعریف
این بس که مقبول خاطر حضرت شاهنشاه و پسند دانایان درگاه است این تحریر را تقریبی دلپذیر بار آمده که موجب مسرت و نشاط ما به بهجت
و انبساط است با میل نفس ملاحظه کتب لغوی است و با میل درش مذاکره علوم لهو در شب حصول مطالب و تمهید وصول مآرب تقریر او تحریر
ابدع کتاب است و در تقصی مواقع فرز و تجنب از مواطن خطر قولا و فعلا اکیس اصحاب مجلا از محول ... معاصرین است و از متکلمین
متاخرین با فقیر بعلاوه نزدیکی دل نزدیکی منزل ثابت است دیوان شعری دارد که مشحون بالقصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات است
و هر یک بطبع قابل برهان قاطع و حجتی مبرهن است اینچند بیت از انتخاب دیوانش ثبت افتاد   اندر آن روز در عرصه میدان آن گلان
تا زبرق فشان در جولان آورده اند   پرده از خاک رخساره خود بربستند   گور از ناوک چشم دبران آورده اند

از هیبت تو شود چهره گردان دلیر زرد همه زبان کوه چو کوه برقان آورده شه یکیست چشم ستاره هیچ ندید نظیر یکیست که مام زمانه هیچ نزاد
ستوده هیچ شاه که شکوه درش شکوه بهمن از اسباب رفته زیاد چو مار گرزه همه از گزند جان آگاه چو شیر شرزه همه در رسوم جنگ استاد
یکایک آیت قطع امل چو پیک اجل نشان آفت جان عدو چو صرصر عاد بعیش زندگی در اطراف کشور تو قضا دو بار حادثه بسته دو دست امکان داد
بمشتری اثر بخشم او رو بلعادت آورده صورت جمله اختران نقش دو پیکر آورده کز زحل از نحوست باد کند بعهد او کام بهر کجا نهد کام غضنفر آورده
چون ز فتح کشوری همین عزم لشکری از همه پرچمش دهم زاختر لشکر آورده نام در سعد خویش پرچم او رقم کرده بال در دفتر خویش بر باد که او برآورده
کاه که بزم آراست بهرام خون آشام آسمان سیاره حیرت بند آن آباد را در دفتر سبزه لرزان تهمت عدو آنچه از فرعون عصای پور عمران آشفته
ابر از ابر بکمینی نقش آذر بریخته باکره لاله دوش جبان در بوستان بر بریخته عنبر آگین خاک از گل با همگام عبور در چمن باری لرزان از زلف معنبر بریخته
گشته از کون زمین از ابر از ابر ترکی قطره زان آب آن آمد گهر بر افروخته غنچه را ابر دف ساز در گوش او آویخته سبزه را باد بهاری گل به بستر ریخته
چهره تا کرده ماه از سیما غم باشند نقره خنگ شاه از زرین رکاب آفتاب تیر زاب زین مسیح شاه بر دیوان آفتاب صفحه در جیب گردون زان کمان آسمان
روز عید است همه خدمت نیابت آسمان جشن شه باز نوی نوبر جهان بنیان آسمان فیروزان با فیروزان در بنگاه خسروی از سیاه کوه افق سایه بالین آسمان
کیتی از عدل تو تا معمور شد تر و بر دید زیور علیاء بر پوشید آسمان خورشید از نام همایون تو از روز ازل بهر قصر بر فرش کاویان بست آسمان
هنگام نشاط گشت از مهر ایام نبرد آمد از کین خاک از سم سپهش چو دشت محشر کاخ از قدمش چو عرصه جای
درسم سمند دست غلطان خورهم چو یک سر بریده هر صبحدم از صفای رویش صبح چو پیرهن دریده تو کیست بند خطاب
تیغ شاهنشاه ای آب مثال برق کردار تنین اثر و نهنگ آثار ای آینه صورت فتح در تو جز عکس رخ ظفر بدیدار
آب هر چند خوک رز خون گلگونه گزین زیب رخسار ای موزون سپید قامت زهر آگین و گزنده چون مار
ای آمده زاتشین نهاد این گنبد آگون زنهار یک خنده گزین بدشت داری زان خنده هزار دیده خونبار
از مغز گزند اژدها ابنک آسوده ز کوهر تو امصار خوهند وی چو زنگی در هر دم شنجرف برآوری ز زنگار
این نادرستی دریچه نهر یار قاجار ای مرغ ارمیده بروی تو عرش جان گزیده
الصاف ز حسرت بابه تو شده پیر مسکین گردون قد خمیده انگشت گزان ز نابه تو کیوان چو یکی شگفت دیده

بابا لی لهم

با تابش شمع تو در خور نبود خور اگر زکه دمیده تو در کنف شهی و شاهان اندر کنف تو آرمیده ه
این مرغ فرخنده نام دارد در عهد وی از جهان پریده **غزل** از زلف تابان چوش حیثیت شکار رفت دل از بر من رفته ندانم بکجا رفت
از سینه هر بر دل غیر امید و این بود تیری بنفشان گر کمان تو خطا رفت هر اگر چو جادوی دل از دست مگر از دست خوبان ملیوان رسبت
جهان فتح دل بمو بسته دیدیم که با موی جهانی میتوان بست چو تون بیچیده سر از خط جانان گر ازل عشق او سر کشته مارا اندر این ره کار داشت
فانهای عجب بانندم بیاد آنها فتنه غم از دل برد وفا نیست دار دهوای دام کس دو مرغ دل در آشیانه اینهمه آسمی اضطراب حقیقت
گر بدادت ره به گلشن بیا عنبا ابدال بگشا بهره حسرت تصیب بار رخنه دیوار است چو تحیه حال دل مرغ اسیر که مدام کرده آزار و نداند ره گلزار کجاست
جانا عوض بوسه اگر جان نستانند افسوس که جانها همه فایده ماند نه گیتم آگه ز حال دل ولی دانم ره دور طایری در ناله بود نالهٔ اش جانگداز بود
چو خود دیوانه خواهم که کاهی تهی سازم دل از فرزانه چند در راه وفای او زدم گام چند آنکه ز پا فتادم آخر
تا نرا باز دیدم از همه کس دو چشم هیچ باز دیده باز دل محمود را پریشان کرد آنکه آشفته بساخت زلف ایاز
نسیم کوی تو در چشم غمی میل افزود بباد رفته در آن کوی مگر غبار کسی شهری دل آشفته بوی تو شنیده یا بسته بموی دل یکسره دیده
رباعی شه را بغضب چو شرزه شیر آهنم بنیاد زوال روس و ویران منم این توده خاک اگر کیهان نام است در قبضه حکم شاه ایران منم
پیوند جسته بخت جز بر در تو سوگند نخورده چرخ جز بر سر تو با نصرت و فتح و ظفر آمد انباز شمشیر تو و تیر تو و خنجر تو
چون نرگس بیمار تو زاریم همه همچو زلف تو بیقراریم همه خونبار ز دیده آتش افشان ز دلم در هجر تو بکنج کاریم همه

فهرست انجمن جهادم

آذر	اخگر	اسری	انیس	انور	ابوالقاسم	اکبر	انیس	اختر	آتش	الفت	امید	آشفته	امید	بهار
بیدل	بریان	بیمار	بیخود	بنا	تسلی	جناب	میرزا نجفی	چاقو	میرزا جواد	جلالی	حسن	حسینی	حسرت	حاجب
حریف	حیران	حزین	خسرو	خاوری	خرم	خفته	خوم	خرم	دانش	درویش	دامی	رفیق	رهی	رفیعی
سروش	سالک	ساغر	سائل	شیدا	شعله	شیدا	شایق	شهرت	شرر	شکیب	شهاب	صهبا	صباحی	صانع
صفائی	صانع	طبیب	طلعت	طوفان	طبیب	طرب	عالی	عابد	عامی	عارض	عذری	عاشق	غیرت	فطرت

فردوسی	فروغی	فسروی	فدا	فطرت	فغانی	گلشن	کامی	کوکب	مشتاق	مجید	محرم	مشرب	منعم
مهدی	مظهر	مشفق	مسکینی	مخلص	مهجور	مهجور	مونس	مایل	نورشاه	نظیر	نصرت	نصیب	نور
نشاطی	میرزا نصیر	نیازی	نیاز	نوا	وصال	واقف	وامق	واله	وفا	واثق	همایون	هاتف	یاری
یغما		انجمن چهارم در ذکر شعرای بلاد.											

آذر. اسم شریفش لطفعلی بیگ از اعاظم امرازادگان طایفه بیگدلی است اجداد و اعمامش در زمان سلاطین صفویه انار الله برهانهم در اغلب ممالک ایران بعزت بحکومت و ایالت بسر کرده اند و خیالش از قراری که خود در تذکره آتشکده محرر داشته باتفاق عم خود در بدایت شباب بطواف کعبة الله العلیا زاده الله شرفا مشرف گشته در مراجعت چندی اضطرارا ملازمت سلاطین اختیار کرده باقتضای خود در رهایی و سلامت نفس سلیم از خدمت آن سلاطین بجز ابطال وقت و تضییع فرصت حاصلی نداشت استعفا کرده سالی چند بلباس فقر و کربت مستغنی در دیار عشق گشته اوقات را مقصور بتحصیل کمالات نموده از کتب فصحای عجم و بلغای عرب تتبعی وافی کرده در علوم متعلقه بشعر شاعری از عروض و قوافی بالا به نسبه را حاصل آورده در دار السلطنه اصفهان به تشویق جناب سالیات القاب میرزا عبد الوهاب موسوی که جد امی میرزا عبد الوهاب معتمد الدوله و بیگلربیگی دار السلطنه اصفهان بود شروع بجمع اشعار متقدمین و معاصرین کرده تذکره موسوم بآتشکده را در سال یکهزار بنیان آورد ما به تیزنگاری و مرتبه شعرشناسی و ادراکش در غث و سمین سخن براد آن کتاب لاجه اختیار شعر معلوم ناقدان بصیر و خورده بینان دقیق خواهد بود و مجلا از مخول شعرای طبقه اولی معاصرین است از قصاید و طبقات شان استنباط حقیقی کامل میشود در زمان خود مسلم و مرجع و استاد مطلق بعد دفتری معروف بگنجینة الحق بطرز بوستان جناب شیخ سعدی مشحون بحکایات و نصایح گفته و مثنوی یوسف و زلیخا که اغلب ابیات در تذکره آتشکده در ذیل اشعار نتیجه خود درج کرده در جوانی که ناطم را انتهایی بجهت مقصود بهم رسیده گفته اند دیوان قصاید و قطعات و غزلیات و رباعیات نیز با وجود تذکره آتشکده کسی مستغنی از آن است از آن میان آن الحق اشعار متین بلند دارد در اواخر حال از بیگلربیگی تا ۲ اصفهان آزرده خاطری حاصل کرده به تکلیف عبد الرزاق خان حاکم کاشان و قم که در رعایت جانب اکابر و اشراف پاس رضای علما و سادات جهدی بلیغ و اهتمامی شدید داشته به کاشان آمده متعزز ادراکا

بعد اخر بمراعیه

بعد اخر بمراعیه تعمیر املاک موروثه قم در آن آستان بهشت نشان توطن اختیار فرموده در سال یکهزار و یکصد و نود و پنج بدرود این سرای سپنج کرده چون گنج در آن خاک پاک مدفون شد رحمة الله علیه نوشت کلک صبا از برای تاریخش مقام آذر باد و السابه طوبی و از انتخاب اشعار خیالش ابیاتی چند بجهت ایراد کرده در این جا ثبت افتاد و بالله التوفیق

قصاید

لشکر ستاره تیغ زن لشکر آفتاب ... از بر روز رزم بهر کجا بود ... سردر توئی به تیغ چو از اختر آفتاب ... زاصحاب کالنجوم همه بر که جهاد
زین کا طهی دراز کنند از کنار دست ... سودی نه در میانه دنیا غزون را ... بر هیچکس نیافت جو هر روز کار دست ... از دست غم کشید که عهدی بیار دست
اگر بیدم ز دامن بر هوا ر دست ... در گوبمش ز تربت شهر و اکبر پای ... جشاق را ز بیم بهم بار بار دست ... خوش آنکه با هند ببزم روز وپاس
رکش شناخت بکوی یار دست ... تا که برغم چرخ گشود از دلم گره ... در زیر سر کنج غم از هجر یار دست ... از تیر کوکب طالع شبی ملول
از آن ز اضطراب دل از خمار دست ... جشنم زچاک دوش ز شوق وطن ... نگار دست ... خوی کرده و بحلقه در ... از شرم خلف عهده دوش از حیا رخش
بوسیدمش گشته سخن بکیدو بار دست ... او بسته لب ز شرم و من از بیم هجر ... رسم است بیش و پس بر دوش شمار دست ... آمد کرفته دست نگار بر پنج
یکی ز مهرو وفا دیگر بلطف و عتاب ... سنم ظریف چه زلفان مراکه بند ... کفشم ز گریه نیست برابر بهار دست ... گفتا که بیش توام گریه است حبیب
بمن از آن به رسید و مرا بهر کناه ... کونکه لقمه چو بین بهشت خرقه نشین است ... بشکر کوشش که بعد کام بخش اجداد ... صبور باش کرده کار آن ز خلاف
فسانها زبان بر تو در آسمان ... ندارد و اکمالش و اشتباه بنکف ... که من نباشم و باشند حلقه بوش او ... که تحود و بود شهد نوش آبا
هرا و بیاد شمال او به ابر نیسان داد ... نظاره کنم چه صحت چه منفعت است ... بسنگ رنگ لعل و بنجای نور جان داد ... یگانه ز حکمت نظام رای داد
چمن جمن یمن در روضه ریحان داد ... ولی از آن دم جان بخش بهر زیب جهان ... گهر از آن دم صبح به بحر عمان داد ... که کرد اندام وادی بخاک دشت و سبد
بیمن امید او از لطف خدا بر خوان داد ... بشیخ شهر فقیری ز جوع بردر نان ... صدف صدف گهر و رشته رشته مرجان داد ... هم آن از آن نم و دلکش براین بلنت و بحر
بیرد ایش و نانش نداد تا جان داد ... نداشت حال جدل الفقیر شیخ غیور ... که کر جواب نداد نباید از آن داد ... هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت
هر جام می بکف کافر و مسلمان داد ... فرو ملازمت آستان پیر مغان ... که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد ... عجب با همه دانائی این نمیدانست
آیا بتو خوش نند چه یعقوب نقد زند ... ایمیل تو در بند چو یوسف برادر ... ای تلخ کرده کام مرا تلخ شکر قند ... ای سرو خوش اندام هم از نخل برومند
هر جمعه خرامند بدرگاه خداوند ... تا زان تر از ارباب عمایم شتابان ... سایه بسر انداز تیم ای سرو برومند ... آیا بعد از روز ماهی بسر ابم

شد سحره دونان بخط شحنه نونان · شد سفله گرگان بخط امیر سمرقند · نه‌ای ز لعل خود و خوع عمر روان گوهر · بگو کدام بهای گوهرست آن گوهر

بهای بوسه گهر خواهی از گدا اعدا · بچشم پر زمستا کنون بر آستان گوهر · شد آنکه بود از این پیشتر در این بازار · ز تنگ چشمی بازاریان گران گوهر

بهای خویش ز دست تو شد بحمد الله · کنون بخانه شاه و گدا روان گوهر · گر آسمان که دبستان [illegible] زبانی · ز کوکب [illegible] ابر درفشان گوهر

کنون ز طبع من و دست گوهر افشانت · زبانی فشاند هر دم بر آسمان گوهر · تو نام نیک نهی در جهان و شاهان گنج · چو نام از تو بماند [illegible] گوهر

قصیده‌ای بر الطبع آزمای شعرا · نوشته کرده ردیفش بامتحان گوهر · تمام دیدم والحق صفای گوهر داشت · شگفت نه ز چنین [illegible] گوهر

صفا ز هر گوهر طبع معاصران [illegible] · بخنده طعنه زنان خواست [illegible] گوهر · بلی گهر گهر اما بهاش [illegible] یکی · عجیب [illegible] گوهر

گهر فروش اگر رفته [illegible] · گهر شناس نشسته [illegible] میان گوهر · نه هر کنار [illegible] خواست [illegible] · ز هر سحاب [illegible] گوهر

نه که شه [illegible] آشنا بود غواص · نه هر که غوص کند [illegible] گوهر · بدست خود که گهر خود [illegible] · گهر فروش [illegible] گوهر

کو که گوهری طبع نیست در بازار · کنون ز خیره زبر [illegible] در دکان گوهر · تو مشتری [illegible] · تو گوهری و مرا یار کاردان گوهر

ای باد شمالت چه گل آورد به بر · لرزان ز نهالت دل هر برگ به بر · داد ایزدت از لطف یکی حقه یاقوت · انباشته آن حقه بسی در و گهر بر

تا چشم منت ماند از آن گنج گهر دور · عمدا ز در از لعل تو شد قفل بدر بر · خال تو برخ خورده [illegible] · هر ذره آتش آمیخته کوه [illegible] بر

خط سبزت خواسته دو دست [illegible] · از سوختن عود قماری [illegible] بر · زلف تو سراسیمه بجای تو سر افکند · خونخوار ز چشمان تو بوده [illegible] نظر بر

رنگ بچه را ماند گرفته ز گلاب · برگشته فتاده است بکوه و کمر بر · آمد به آزار و بجانه تو دل آزار · تا کی بود افزون تو خاطر بخطر بر

فصل

حیف است ترا پرده چه گل خانه در این · گر پرده برآید برآید گل و نسرین [illegible] · دیوانه هم امروز بویرانه نماند · در خانه چو بانیم چو عاصی بسفر بر

بشتاب تا سال اگر گل بگلستان · نامید ببازاری نه بزور و نه بزر بر · ور زانکه خسارت نگذارد گذاری · کامی دو درا این فصل [illegible]

خوشتر ز بهشت است در این کوه چه باغ · کافتاده ز گل آتش طور بشجر بر · بر آستین مریم شاخ [illegible] · [illegible] عیسی شهنشاهه به بر بر

اکنون نه و آن باغ که در سایه سروی · ریزی گل ترگاه بسرگاه به بر بر · یاد آوری از سوز دل خسته آذر · هر لاله چو جز ز تو داغش بجگر بر

فرود آمد چو ماه [illegible] · افق [illegible] · شب [illegible] سلیمان فلک در خلوت مغرب · فرود از حلقه انگشتری [illegible]

گریزان شد [illegible] جمشید [illegible] · تهی جام [illegible] افروز [illegible] · مه [illegible] · بطرف [illegible]

[illegible] سالی

فروخفت آتش چو در کوه اندر طور و پیدا شد · نشان لعل بغلین شبان وادی ایمن · و یا شد چون ید و بیضاش در جیب افق پنهان · سر باختر [illegible] انوار افشان فروغ افکن

و یا از غیرت [illegible] سوزش گشته قارون را · بخاک اندر نهان مخزن [illegible] · بمغرب [illegible] زرین [illegible] · [illegible] از دست [illegible] زن

سرین [illegible] طوق ز افشان بود [illegible] پنهان · شد [illegible] عکس سرو [illegible] سیمین [illegible] روشن · ز کوهان [illegible] · که کوه [illegible] پرویز [illegible] بیرون

چرا [illegible] · دو [illegible] · فروغ شتری [illegible] · پر از [illegible] یاقوت [illegible]

همه شب چشم من [illegible] ستاره [illegible] · که تا [illegible] · ز جنبش [illegible] · [illegible]

ز قندیل [illegible] · فروغ شعل خور سر بر آورد از روزن · همایون آن اول ماه [illegible] سال · که بام شد صباح [illegible]

صبوحی [illegible] · صباح [illegible] · نم ابر بهاری [illegible] · دم باد شمال [illegible]

عیان [illegible] · بریحان [illegible] نرگس [illegible] · نشد [illegible] بلبل [illegible] · [illegible]

چه با [illegible] · چرا گویم [illegible] · گدائی [illegible] · [illegible]

نه زادان سرود [illegible] · نه مرد [illegible] · دهندم [illegible] · رسد [illegible]

از صفاهان بوی جان آید همی · بوی جان زاصفهان آید همی · داشتم من نیز آنجا خانه · جان دهم چون باد از آن آید همی

یاد آن ویرانه کش از گاه و گل · بوی مشک و زعفران آید همی · صبحدم دیدم صبا از اصفهان · جانب کاشان نهان آید همی

بر سر راهش دویدم گفتمش · از تو بوی اصفهان آید همی · خنده زد گفتا چه دانی گفتمش · بر تن از بوی تو جان آید همی

گفتمش از دوستان یارب کسی · یادش از این ناتوان آید همی · گفت [illegible] از دیگران آگه نیم · یکی از فخر زمان آید همی

ای تو نام مه کنعانی · نه تو اول مه کنعان ثانی · الغنیمت ایه عیش ابدی · وی خراج تو آبادانی

همه م عادت طفلان دارم · بمن این شوخی طبع ارزانی · گاه از خنده کنم گل ریزی · گاه از گریه کنم گلاب افشانی

کردم از خنده نه از بی خردیست · ور کنم گریه نه از نادانی · اولم خنده زبی دردی بود · آخر گریه نه بیدرمانی

من بوصل تو بهجران مایل · [illegible] تا کرم یزدانی · آنکه باد علمش نوروزی · آنکه ابر کرمش نیسانی

آن گرد عدل بود بازاری · آن گرد ظلم بود زندانی · سبز کرده همه کرگشت [illegible] · لطف [illegible] که کند دهقانی

سپر کرده همه گر چشم عدوست ... جودت آنجا چکند مهمانی ... نقل جهان گذار است بخلاف نشنوی ... راز جهان شمار است های بگزاف بشمری

سالی به پنجه این زمان آمد و نیست از رگ کمان ... گر ز ره کینه آسمان گم کند این ستمگری ... خاصه کنون که هر نفس دم زده از تهمتنی ... خاصه کنون که هر سری کرده هوای سروری

شسته چرا بان نکون چاه بخت وارون ... عوک بمیکند کنون بر لب چشمه کاروی ... داده پر نکهن سر اگر دش نیله آسیا ... تیغ بدست و سنان پیل بدست لشکری

کشته نشان ملکی که ز دست بال تیغ زن ... سوده به بخت کاه زین های زبان نشتری ... پهلوی شیر میدرد کاه بر فور فربهی ... شاخ ز گاو میخورد شیر ز شرم لاغری

بر کف پیرزال ها تیغ نمود بیوزنی ... بر سر پیرزال ها مغفره کرده مغفری ... زن ز پسار کله شد مطلب نام خسروی ... خشت زن محلوزد که بقصر قیصری

الیضاً سپهر تیزگرد ابلق سوار است ... عجب دارم گر از مردم نگار است ... نه جز آزار مردم کاری او را ... نه از عزاز کس آزاری او را

مدارا با کسی ناکرده هرگز ... وفا با کس نکرده و نه هرگز ... ز هر جمعی بسی خونها کزین پیش ... ز مردم ریخت انجم بداندیش

ازین پس نیز ریزد تا قیامت ... وزان خون ریزیش نبود ندامت ... چه باید رفتش آخر آدمیزاد ... ز اول کاش از مادر نمیزاد

منه دل بر جهان کو را وفا نیست ... ازین بیگانه بگذر کاشنا نیست ... و هر گردست بعد از روزگاری ... بزیر آسمان جای قراری

غم آینده و اندوه رفته ... که چون رفت و رسد ماه و هفته ... چنان دلتنگ دارد آدمی را ... که نتواند بر آرد خوش دمی را

نه پیران ایمن از وی نی جوانان ... نه ایشان سالم از جورش نه آنان ... چو گرد آسیا گندم و جو ... جو کهنه نماند گندم از نو

بهر گلشن که برق آتش فروزد ... نهال تر درخت خشک سوزد ... ترا گر عهد پیری یا جوانیست ... ز زردی چهره استم ارغوانیست

زدی بیرون ازین گلزار بخواست ... که دهقان در این گلزار ارا است ... بسی نخل کهن کز ریشه کنده است ... بسی سرو جوان کز پا فکنده است

کهن زال جوانت که چه زاد است ... به بیداد نهایت هر چه داد است ... ندارد مهر چون با زاده خویش ... ستاند از تو یک یک داده خویش

کسی چون او ندارد مادر یاد ... ازین فرزند کش فریاد فریاد ... بکام دل بهر کس چند تا کام ... جدا سازد ترا از وی بنا کام

چو کرد او قطع پیوندش بهر کار ... مکن با هیچ کس پیوند زنهار ... ز پیوند کسی خوشدل نباشی ... وزان پیوند هم غافل نباشی

ببست این کینه کش با تست تا چند ... تو در پیوند او در قطع پیوند ... اگر زین آب و خاک آتش و باد ... هوای عالم حسب خویش افتاد

شود آتش در آب افسرده وان نیز ... به آتش در رود تا خاک ناچیز ... رهد آن نیز بر باد ار خردمند ... گره بر باد خواهی بست تا چند

گرت از سر پدر را بر دو مادر ... برادر هم ترا نیز ای برادر ... چه خوش گفت آذر [illegible] ... فغان زین [illegible] مهربان کش

بدل داغی که هم بر روز رفته ... نهادند آسمال و ماه و هفته ... بجان مانده کلان تو نیز آن داغ ... نهی تا خود ر دی چون گل از این باغ

بلی در زیر این طاق مقرنس ... نمانده است و نماند جاودان کس ... ز دانش بهره بیرون نه پای ... بر نشینی نام نیکت را میالای

رخ از دنبال مردان بر مگردان ... اگر مردی برو از دنبال مردان ... فریب خود مخور کابله نباشی ... ره خود گیر تا گمره نباشی

مکن کوتاه دست از دست پیری ... ز پا افتاده خواهد دستگیری ... ولی پیری که پیری دیده باشد ... بملک دل امیری کرده باشد

ترا آن به که با دانا نشینی ... وگرنه گوش تا تنها نشینی ... بچشم کم مبین دیوانه را ... مقام گنج دان ویرانه را

جهان را بنده شو کازاد مانی ... ولی ویران مکن کاباد مانی ... ز بردستی مکن بازیردستان ... چو هشیاری قلم در کش به مستان

ز ظلم اندیشه کن ظلم آن کمند است ... که از وی گردن ظالم به بند است ... عقاب ظلم چون آید به پرواز ... خورد مغز سر ظالم در آغاز

بترس از اشک مظلوم ستم کش ... که هست آن قطره خون جان آتش ... شنیدم پیرزالی نیک بختی ... بباغی کاشت بار آور درختی

بخونابه جگر پرورده او را ... ز خون دل ببار آورده او را ... بگرما در پناهش آرمیدی ... بسرما هیزم از شاخش بریدی

گهی در سایه اش خفتی به بستر ... گهی از میوه اش کردی گلو تر ... ز شاخش میوه روزی خورد زاغی ... بجان پیره زن بنهاد داغی

چو دید آن پیره زن افغان بر آورد ... بنفرینش دمار از جان بر آورد ... قضا را بود صیادی در آن باغ ... خدنگی زاغ کش افکند بر زاغ

چه شد زان تیر بال زاغ مجروح ... ز باغ تن پریدش طایر روح ... مگو این کار شست تیر زن کرد ... که هر چه کرد آه پیره زن کرد

بغفلت ای کسی دل را میازار ... که روزی کشتم از آزار وی زار ... چرا از دشمنت خاطر غمین است ... تو فارغ باش کار بر دو کمین است

ز زن بشنو به پیری و جوانی ... ز زن پهلو تهی کن تا توانی ... خطر دارد از او دل گر جوان است ... و گر پیر است از او جان ناتوان است

مگو زن همچو شیطان است در راه ... چو زن گفتی ز شیطان معذرت خواه ... مشو غافل چه از خویش و چه از خویشتن است ... شکوفه چون ز زرد ریزه پر است

اگر خواهی شناسی دشمن از دوست ... بود اندوست کو را ضعف نیکوست ... غمین گر چند دست غمناک باشد ... دل دو دامان [illegible] پاک باشد

نگاه هم کبر گرد در پناه است ... براه خیر گردد خضر راه است ... زند چندان آتش خشت زبانه ... بر آن آبی فشاند دوستانه

ز نزدیک سلطان بر حذر باش ... و گر دوری حذر کن بیشتر باش ... که چون خندد چه خندد برقش خنده ... از او سوزد چه آزاده چه بنده

و گر دارد غضب شیری دریده است ... که هر دندانش شمشیری بریده است ... بروز و شب گرت ناید طعامی ... بجز آنکه نباشد پخته خامی

بنزد خود گرت باید لباسی / بپوش آخر حریری یا پلاسی
لب از پند کسان بربند آذر / ز هر پندیت به آن پند آذر
نگردی چون ز اول پند کوش / ز پند مردم آخر باش خاموش
کس از دوستان گر پند خواه است / از این افسانه دفترها سیاه است
وگر نه پند هیچ نیست لایق / چنین افکار گر زاید خلایق
نوشتی دفتری و کس نخواندش / وگر هم خواند در خاطر نماندش
بحمد الله این شیرین حکایت / بسر رفت از بیان من نهایت

غزلیات

مرا از تو جان سپردن شود ابدا / گر بتو زنده مانده‌ایم معذور دارها
تا کی بدرت نالیم هر شب من و دربانها / افغان ز فغان من هر از ستم آنها
دامان تو ام شاید کز سعی بدست آید / لیکن آه مرا باید زد دست بدامانها
تا چند دلت لرزد زین غم که خلش زد / این سبزه خطا رزد و در گلستانها
قوت پروازم الصیاد چنین سوزی نیست / اینقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
بباغی ناید از تو جلیل تا آشیان بندد / نباید سنگ بر مرغ دگر زد باغبان ما را
دم مردن شدی و مسازی چنین تا توانی را / مرا گر زنده کرد کشتی از رشک جانها را
بروز مرگ شنیدم ز پیر کنعان گفت / که دوست دشمن جانست اگر چه فرزندست
نغمه سرای جهنم سالهاست / نالهٔ کنج قفسم آرزوست
وصل تو کرد نفس آخر است / از همه عمر آن نفسم آرزوست
عشق گر کوی بتان بسته طلسم وفا / که نتوان رفت از او لیک بخود نتوان رفت
از گریه ام مپرس که گر بهت نجیبت / یکعمر اهم بجان تو و جیا بدیدم گریست
نشسته گرد ملالم بچهره چو ترسم / گمان برند که رخ سوده‌ام بخاک کسیست
مکن چندان که رخ گر چه از غرور جواند / تو غافلی ز خدا من سپرده‌ام بخداست
آمد شب و وقت یارب آمد / یارب که چه هم دگر شب آمد
بر آن درخت زبان یارب از فغان [illegible] / که زیر سایهٔ خود مرغ بی پر دارد
مطرب امشب ناله سر کرده است ناید بخیز / در میان ناله حرف آشنائی میزند
گمان کردند گوش گل لبی اکنه / به بلبل رخصت فریاد دادند
شهید عشق وقتی دامنت گیرد که در محشر / ز خونخوار انکه لعلی خود برون [illegible]
صبا از من بگو یغمائی زیر دست آزار / بگو که کارکنان فلک نه بر دستند
مترس از آه شهیدان که ساکنان سپهر / گشاده دست تو در های آسمان بستند
فریاد که چندانی ز وفای تو بمردم / گفتم که کنون جور تو باور نکند کس
تا زنده خواهی تو منم همه از جا خیزند / هر شب این بزم تو هیچ کران برخیزم
به بیگانگی مرا هر شب نشاندی پیش راهی / که از راه دگر هر جا روم بیخبر باشم
ایکه بجوی من شدت ساعد نازنین فرو / دست فغان هر بزدت خونم از آستین فرو
این مزد وفا چیست که آمد ز کوی تو / کو راه باره باز فرستم بسوی تو
بعد از این ابد غیر چون بر در جانان رود / منهم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
تا ترا بینند و بکشایند در بر روی من / بار ما بینند و بکشایند در بر روی تو
به یک جام می کهنه بس جامه نو / کهنه شد بسکه نهادیم بمیخانه گرو
تو دوختی حال من داده چنین من بیز [illegible] / با امیدی نشین روز و شب امید بر [illegible]
[illegible] / زیر بال کش قفس بحت [illegible]
با ختم سخن از

تا چون بمنت از انجمن وصل برانند / خوش بگذر از رخنه دیوار ندانند
با آن گناه که بیگانه را کسی نکشد / تو هم خوش باران آشنا کشتی
هزار بار بجنگم گفتی که ز دست تو سخن نگفته / هزار بار بنالم که گفتم که بوسه‌ام تو بخشی

رباعیات

[illegible] / دیدم ز تو در خواب بسی بار بهار
زان شب که گرم خواب است سبحان الله / بیخواب و زنجیر این همه بیدار بها
قاصد بعدم از او خبر هیچ نگفت / گفتم که ترا یار مگر هیچ نگفت
گفتا که چرا گفتمش آن گفته بگو / آهی ز جگر بر آورد دیگر هیچ نگفت
هجر تو نصیبم ای دلفروز مباد / بر جان من این آتش جانسوز مباد
از دوری من بیش تو ام شب نشود / وان شب که تو در پیش منی روز مباد
اینقدر سراپای تو بیکاری نگرفت / این دیده فروغ از عذاری نگرفت
این روز سیاه تا کی آن کوز رسید / اینست شبی دامن یاری نگرفت
نقش زلبسته کلک نسخ بخط / در دایرهٔ وجود ذات تو نقط
جان بخشی و جان ستانی اما ز غلط / انگاه سخا کنی و این گاه سخط
ای بسته در صلح و گشاده در جنگ / از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
وقت است ای سیان جنگ من و تو / تو سنگ زنی بشیشه من شیشه بسنگ

اختر

المش احمد بیگ از غلام‌زادگان سلاطین صفویه است در جوانی چندی امرا زند را خدمت کرده پس از انقراض آن سلسله خدمت امیر الامراء العظام واجب الکبراء الفخام امیر ستوده رای نامدار سلیمان خان قاجار را اختیار کرده و در آن حضرت باری تمام و اعتباری مالا کلام یافت و هم انا با یکی از وشاقان آفتاب چهره اش نظری از روی مهر داشت با خطائی فاش مغازله کردی و با مید وصالش غزل سرودی روزی امیر محمد ذم دیوان او را بر گرفته می‌خواند تا بدان غزلها که در آن تصریح بنام معشوق شده بود رسید آتش غیرت زبانه زده امر بقطع زبان آن نادان فرمود پس از آنکه الست سود بزبان رفت به اصفهان شتافت و بتدارک جمع و تالیف تذکره معاصرین اشتغال الحق در جمع اشعار و ضبط اسامی کمال سعی مبذول داشت اگر چه در انتخاب شعر و نگارش حال نه بر وجه صواب کار کرده صورت اتمام نیافته مهلت با تمام رسید برادر کهترش محمد باقر بیگ نشاط تخلص چه ذکرش خواهد آمد اتمام کتاب و انجام کار برادر را همت گماشته چون خود مرد قلیل البضاعه ضعیف الصناعه بود از عهده بر نیامده متوسل بکتاب دار کتابخانه جهان پناه خسروی شد تا در نگارش احوال و انتخاب اشعارش یاری کنند آن نیز در دار الخلافه بنحوی که در احوالش مسطور است و خواهد بود در گذشت باعتقاد فقیر مونس و همدم اهیچ پایه و مایه آن نبود که از عهده فهم کلام معاصرین کما هو حقه بر آید تا بجرح و تعدیل و نقد و تزییف چه رسد اللهم ان اجزاء بی مغز و قدر ابتر یکی کاغذ تو نیاشد وظرف صفا با هر خود در شاعری طبع متوسط داشته این چند شعر از انتخاب اشعار او است

قصیده

هنگام سحر ظلمت زدند [illegible] آمیخت بهم چو [illegible]

انجم لرزانست و چون بارزد　بادسحری و بی نوا عور　گیتی خندانست و چون بخندد　وارسته ز ظلم شام دیجور

قطعه

جمعی چنین شنیده که رزق مقسوم است　بضرورت رسد چه بجنبد چه خفتم　شادی اگر در جهان اختر　نخورد فقط چاشت آمده شام

غزلیات

حسرت نظارهٔ او در دل مرغ قفس　خرمن گل ریخته بر سر بازار ها

منع ز سماع از آنکه حدیث تو میکند　ناصح باید خیال که گوشم به بند اوست　زان نمیشنوم من که مرا [illegible]　همچو غمهای دگر از دل غم دلبر برد

زانکه غیر جفا رسم آشنائی نیست　عجب بخت مرا با تو آشنا نکند　بوی خوش تو رهبر دل گشت بکویت　نشنیده کسی راه بنی راهبر افتد

هر زمانم دل بجائی میرود　اینچنین را یار هر جائی مباد　با قصهٔ محشر بجهان عشق حرام است　لب مصلحت آنست که باور نکند کس

فتاده ایم بی دل در هوای منزل خویش　دلیل گمره و رهزن براه پیش آید　زانده جهان کاهد نه بر عشرت بیفزاید　دهد گر جام می خضرم ننوشم آنچه ... اش

بتی که با منش عهد دگر بود　به بزم غیر مردم ز انفعالش　دلم مرغ گرفتار است ز آه و فریادش　مدام هر که بپا قید باندام سازد آزادش

ز غیرت که چه خنجر اجنبی چشم از مژه سویش　بی نظارهٔ رویش همان چشم کشته ابرویش　بمجلس تا که من تشنه ام بر جای بنشیند　از آنی رسد چون نشست بنشینم بپهلویش

فغان که شد از این تمنا همه از آن جان پاک　تا تو زان سرو خرامان سایه افکندی بخاک　خلاف آنکه در کار گلشن بار او را　کنون افسانه ام این بار سیدانم چه میگویم

بارباب وفا آن هم وفا خوش نیست دانستم　پس از این بادی از اغیار سیدانم چه میگویم　در شب آئینه انگور گیرد رخ میکنم　نیم اورا بهر حسرت تف مردم میکنم

میکنم وصف لبش اما زبیم مدعی　میبرم نام زلال خضر و یاد کم میکنم　نه یادم کردی و نه رفتی از یادم چه خوش بود　جفای گر یاد خود بر دل اگر سیر فراموش یادم

خجل ز ماه رخت آفتاب خاوری آنا　چه سود از آنکه نباید بکار روز سیاهم　مجوی خرمی از من در این چمن که فراخ خیر　خزان رسیده نهالم سموم دیده گیاهم

کمی که اینهمه دمساز انگشت آه شوم　منی که از تو قسمی یک نگاه شوم　ز جا بکار چو مرادی بسر کند سخن　درنگ اوام رها از یاد و غدر خواه شوم

بوقت کشتنم آهی ز سینه برشو آه　فسانه که گشته چو تیغ تو سکناه شوم　همچو غمزه غارتگر و ملک دل بدانی　مرا نه بی بر انجم از لعنت کرامتان سپاه تو

کشتی و خوش نم صد دامنت را　گیرم فردا به ابن بهانه　گویم انجابت غیر شاید　تا زین هوس آرش بخانه

تا خنجر چنین بنی نندیشی از روز جزا　کس چه دارد با تو جز کشتن چه کارم کرده　دم وار سنگینها بنیر و مرا گفتا که لطف کن　جز اگر گویم برو گفتم روم گفتا تو انستی

بیابان شد حدیث دل ز بس گفتیم و نشنیدی　سر آمد رشتهٔ الفت ببستیم و گسستی　نه زخم خار دیده نه جور خزان نه غیرت گلچین　خوشی انجم عزی در کنج قفس گرفته مأوائی

ازدادن دل با که ز خدمت　خجلت زده عشاق تو هر یک نگاهی　کوطاقت نظارهٔ و کو تاب تماشا　گرفتم که بالشوخ گرفتم سر راهی

باری جهد و جوش

ربـاعی　قاصد چه نظر بر آن لب نوش کند　وان گفتن شیرین چو شکر گوش کند　یکباره وداع خرد و هوش کند　از نامه و نام من فراموش کند

کوشم که پسندیدهٔ هر فن باشم　بگذشته خلاف رای دشمن باشم　چون نور بچشم مردمان گیرم جا　تا هر که برویت نگرد من باشم

آسیری اسمش حسینی از معارف دار السلطنه اصفهان خلد نهان است در دولت نادرشاه افشار بصاحب جمعی زر گرفتن اختصاص داشته خود بعد از انقضای ایام　عمر صاحب لباس فقر گشته بتحصیل کمالات مشغول شده و در مراتب شعری مرتبهٔ قبول یافته کتابی بسیاق بوستان شیخ مسمی بهفت انجمن ترتیب داده قریب هزار بیت اشعار بلند دارد و مجلدی در انواع شعر طبع خوشی و طرز مطبوعی دارد از مثنوی و غزل و قطعه الی اینچند بیت انتخاب افتاد

غزلیات

گرفتم آنکه کشد بند های بسته پا را　چه میکنند ببال و پر شکسته ما

گدا و آنکه نه رندو نه زاهدیم بس است　پیاله تهی و سبحهٔ گسسته ما　تا فلک کار ببکار من نداشت　هیچ کس با رحیچه یار من نداشت

ساقی ز باده زخم پیر مغان پر است　هر کس قدح ز شعبدهٔ امتحان پر است　بهم شد مهر بان اخاد و ترسم آسمان چند　که بام آسمان نتوان رها و راه بیابان چند

خوش است این باغ اما با غبانش حیف میخواهم　گلی بر شاخساری بلبلی در آشیان چند　سوزم از حسرت یعقوب جمال یوسف　گشت مشهور آفاق بکنعان نرسید

قطعه

زار از خواجه کز امساک بر خوان　ز نعمتهای الوان هیچ اثر نیست　چو مه بر نطع گردون سفره و ار　شب انگیک گیرد نان بیشتر نیست

ولی از کس شکست آن گرده نان　اگر چه دانم این قدر بشر نیست　کند گر دعوی اعجاز شاید　که این معجز کم از شق القمر نیست

خواجه‌ای داریم با زرگان نه شرح بخل او　نه بود مقدور از اقلام و نه از السنه　بسکه دارد با زرگنج سیم و زر چون اژدها　شب همیشه اختری در دیده اش نوم و سنه

کیسهٔ ظالم از او بر کاسه سایل تهی　میدهد با ترس کنج و گنجد ترس　بهر دفع طعن مردم با صد خون جگر　خوان نعمت گستر دهر دفعه چون در تکسنه

بنده را بر خوان نخواند زانکه بیداند زمن　خون او در تشنه ام نه خوان او را گرسنه　بنگرد چه خوش گفت بوذرجمهر　که تا میخواهد نکاست سپهر

مباد ابکس کینه در زد دولت　طرزان چیا تا نرزد دولت　یکی آره بر پای سروی نهاد　بدستی از آن سرو آن پا فتاد

دگر روز دادش مکافات دست　کز آن نخل افتاد و پایش شکست　بد وران هر کس را اگر دیده می　بد و در سر ابره گردیده می

یکی آنکه گوید بد من به من　دگر آنکه پرسد بد خویشتن　دلم سوخت بر سالکی ره نورد　که یکشب با حسرت و سوز و درد

که عمری در این راه بشتافتم　نه رستم نه وارسته یافتم　بر آن تخت زرین جم من نشست　شنیدم چو بر خواست این نقش بست

چه باید از این تخت زر خواستن　نه برزد نشستن به برخواستن　یکی از اسیران شیرین نفس　نمیراند در بزم از خود مگس

که چون گردد از اندوه هم گران سیه داده در رحمت دیگران **اخگر** اسمش محمد حسین از اهل دار السلطنه اصفهان صاحب
عوالی بیان است به سلامت نفس و طبع خلق معروف است بشغل شریف تجارت اکتفا نموده معیشت میکند سلیقه خوشی دارد
این چند شعر از او اکتفا کرد **غزل** ای که ره آمدنش نزد که نیاید صد چشم پر به سر ره نگران داشت
جانی به سخن میدهد از دوری جانان انیس مژده باد ای دل که چندی اجل یکجا نشست که نبندم زبانک در انتظار گرفتاری راه دیده مرغ نظر خوبان نگرفته بادام
نشستم تا دهم پند شوخ با اغیار نشستند نصیحت طفل نادان را زاندازد رود بر خویشم **اکبر** اسمش ابراهیم خان فرزند کوهی کریمخان زند است
بعد از آنکه دولت به سر رسید و بخوبکه منور تواریخ عدان ناطق است الطبیعه برگشته بخت تیغ در هم نهادند با سپاهیان مراد خان زند
در شیراز نیز در عشره ثانیه عمر از صدمه بصر عاری شد با فقدان بصر به کسب کمال و تتبع اشعار مشغول شده سلیقه و ربطی حاصل کرده غزلی میگفت
تا در قبضه مملکت فارس ضمیمه ممالک سلطان سعید شهید شد بقیه زندیه را کوچ داده بمازندران فرستاد در سال یکهزار و دویست و چهارده بود
شاهنشاه صاحبقران به از سمت انقراض بر کران باد فقیر او را در شهر ساری مازندران ملاقات که مدت مدید توقف انجا به صبح و شام
غزلها خواندی بتقریر کفی التماس نقد و تیف صحیح و تعدیل کرد در مجلس طبع خوش و پسندیده و سلیقه داشت از امنای دولت استدعای
رخصت زیارت عتبات کرده بانجاح مقرون شد و در مراجعت بقصبه نهاوند سال یکهزار و دویست و شانزده وداع جهان فانی و بدرود
زندگانی کرد این چند بیت از انتخاب غزلیات و رباعیاتش ثبت افتاد **غزلیات** گرنه حرفی گفته بدگو از نشت بس چه به سبب آزرده
چه خواهد مدعی احوال آن بی بیعین من پرسد ز غیرت تا نگنجد در دلم آید ز بر پرسد غرور حسن اگر جانان کند نفست نگذارد که یکره شرح حال ساکن بیت الحزن پرسد
چو کام دل از نگاهی بر آید که از زخم تو کاهی بر آید در کوی تو سنگ از زر قیبت که کار با آشنا ندارد
زمام تکیه گه فلک چه خواهد محنت کش روزگار باشم نمیدانم چه جز با یار بگذشت همین دانم که در محفل نشستم
میروم از جور رقیب کاش بداند چرا میروم **رباعیات** عمری است بدل ز عشق فریادی نیست در بیداد ستمگری دادی نیست
بر هر در و بام میپرد مرغ دلم از شوق گرفتاری صیادی نیست ای راحت جان چه جان از دل یابی نیست ای آفت دل چه صید دل بسمل نیست
با اینهمه بیداد تو ام زنده هنوز جانی دارم که سخت تر از دل نیست گر از سر کویش از جفا خواهم شد بیگانه ز یار بیوفا خواهم شد
هر کس به من آشناست خصم و دشمن اوست زین پس بر قیب آشنا خواهم شد یاری که زار از روش میفرسایم یکلحظه نشد ز باریش فرسایم

میرفته زرقی

میرفته زرقیش دل و جان میکشد که هستم منها زهر مداکم **ابو القاسم** از عظمای سادات جلیل القدر انجوی دار العلم شیراز است
نسلا بعد نسل بتولیت مسجد جامع و ضبط موقوفات آن ممتاز از همگنان بعده و خود در خط شکسته محمود اقران بحسن خلق و سلامت فطرت
معروف و بجلالت قدر و کرامت نفس موصوف گاهی بر سبیل تفنن شعری میگوید این چند بیت از انتخاب اوست
بگذشت یار بر من وا زنی نرفتمش از بیقراری ز پی عمر رفته رفت چه سویم مدعی میدید سوی او نمیدیدم تغافلها چنین خاطرنشان یار میکردم
میرود با دگران و تقاضا میکرد تا به هند چه حسرت نگرانم باز نه **رباعیات** رفتم چه ز غیر رفتن بر چند شاید چه غم حرف رو از آن نگزیند
از رفتن من رقیبان بر خواسته دلی بر خواسته نا بکام دل بنشیند چون کرد وداع با من آنکافرکیش من نیز وداع کرده با این دل ریش
او رفت چو عمر رفته و من به شتاب من بر گشتم چو بخت برگشته خویش **مطایبه** با فلان گفتم ای پسر پدرت جز بتاریکی از چه نان نخورد
گفت ترسد ز روشنی که مباد سایه اش دست سوی کاسه برد **اکبر** از سادات رفیع الدرجات حسینی معروف بمیرزا اعلا اکبر
اجداد ایشان در زمان دولت صفویه از جزیره خارک بدار السلطنه صفاهان آمده در ذیل عمال و کتاب در بار روزگار به سر برده خود در محال نطنز
که از اعمال اصفهان است بزراعت معاش میگذراند سیدی محترم و عزیزی مکرم است بارها صحبتش اتفاق افتاده گاهی نیز شعری میگوید
که این چند بیت از منتخبات اوست **غزلیات** را به رایان که یکجا از دیده فرو رفت مشکل چه توانم قدمی از پی او رفت
تیری ز وی آمد به دل و کارگر آمد صد شکر که کام من دلداده بر آمد هر دلی از تو به مراد است شاد جز دل ما که ماند ما نامراد
قسمت من به بتان چون نشد بیداد چه اگر از جفا بتان دادرسی برخیزد نفس باز پسین است نشستی بنشینم اندکی با تو که از دل نفسی برخیزد
غیر نومیدی جواب دگرم نامد بگوش حلقه امیدواری هر کرا بر در زدم دل مرا گرد چنین زار همان در غم عشق چند بحالش نگرم رحم بحالش دارم
گفتی چه در راه بتان و قدر هوای گلرخان باید گذشت از دل و جان دادم از بیم بر سر کرم نو دیده بجوی تو غرق خون از حال دل سیر که گفتم کنایتی
آنیس اسمش یوسف از قصبه نهاوند است در قصیده و در غزل طبع خوشی داشته و سلیقه دلکشی دارد این چند شعر از اوست
قصیده از بی جمعیت لها نسیم صبحدم بر سر هر سو بس کاکل پریشان کرد باز تا رو نکرد طفل سوسن با صعق خیبت جهت کز رباعیم اوراق
لاله را چون بنگری با داغ بنداری که چرخ در دل خورشید تابان جای کیوان کرد باز جمله را چشم بد خواهان کرد باز
گلبن قطب بان از برگذشتش پیوسته گرد آمده گل شاهد طناز سنبل گمند انداز کاکل پریشان کرد باز

غزل؛ کی بی سلسله از زلف تو افتاد به پای چون نیاید سوی ما دل شدگان باد صبا بر گلبن رخسار تو خرم بخت باغبان را با فغان حسرت نسیم آشنا را
اختر اسمش محمدحسین بیک اصلش از بلده بارفروش مازندران است و جوانی آدمی‌وش و مهربان در حضرت ملک سلطنت شاهزاده آزاده
محمدقاسم میرزا صاحب اختیار گرگان و مازندران بسمت محرریت و جانب منادمت حاصل کرده از هر گونه عادت در مراتب اشعار سلیقه‌ای دارد اینچند شعر از غزلیات او است
غزل شیخ قفس گر شکند بال و پر ما به ز آنکه فتد در گلشن گذر ما بعد از کشتن عشاق در صف محشر بجز غرور نکوئی هزار برهان داشت
در غم هجران پرستاری ز لاجونالیست ضعف بسترم آخر به پرستاری کنید آن نیم نفس با تو بعدم سرمایهٔ عمر جاودان شد
آتش سیدی صحیح النسب و حریف صاف مشرب است از سادات رفیع الدرجات حسینی دارالسلطنه اصفهان است از جلاء وطن
مألوف شان است مهاجرت کرده در بلوک خریدن اصفهان که بخوبی آب و هوا از ما عدا ممتاز است اختیار کرده بغربت در صحبت علوم
و تفضیل و دانش موصوف بعد خود در دارالسلطنه اصفهان رئیس بلدان و ناموس ایران است نشو و نما یافته در تحصیل فنون دانش سعی جمیل
مبذول داشته خاصه در مراتب الهی و طبیعی و طب بهره کافی برده بمنصب جلیل نیابت صدارت اصفهان از اقران ممتاز آمده
صحبتش نکرات اتفاق افتاده الحق در آداب منادمت و رسوم معاشرت و ایراد ظرایف ادبی و لطایف مسلم اقران است و بحسن
خلق و طیب مشرب و صفای درون و وفای عهد مشهور زمان گاهی بگفتن شعر میل کرده غزلها ترتیب میدهد که اینچند بیت انتخاب آن است
غزل تو که زلف مشکین نافه تاتار یکی است بگفته است که با زلف مشکبار یکی است بر گردن دل بگرد سیفکنم دستی که بخون من خضاب است
با پرده برون آمد از خانه که ترسم از پرده برون عشق از دل مرد و زن افتد در این بهار بخود داده‌ام قرار دگر درست اهتمام از باده ما بهار دگر
الفت اسمش میرزا احمد بیک از ابناء افشار مولدش در دارالمؤمنین کاشان است و منشاءش دارالسلطنه اصفهان از تربیت یافتگان
خدمت و بهره دیدگان صحبت کثیر المنفعت جناب معتمدالدوله جوانی با شرم و آزرم است مهربان و دل کرم بسیار آدمی‌وش و آدم است
و صاحب از خلق کریم با فقیر از دوستان و یاران قدیم است و در رنج و راحت مونس و ندیم بحسن خط معروف است و بجودت شعر مشهور
سلیقه مستقیم داده و طبعی سلیم در خدمت نواب کامیاب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس بخدمت و شغل استیفا سرافراز است اینچند بیت از غزلیات او ثبت افتاد
غزلیات کردی نگاهی باز چون بر خطا کرده‌ای کاین صیاد است زنجیر ناوک خورده‌ها تو به بهار اگر پیر ام نیکت شکنم حرف بر سراغ ندارم بحجب گناه مرا
علاج هجر نتوان آب چشم مردم از آنم بود و خالی با آستانه الفت در محفل تو میرم از رشک هر که حسرت بر آنکه از برون نشسته اند

خدا زین باغبانان

خدا زین باغبانان داد مرغان چمن گیرد که نگذارند بر شاخ گلی مرغ وطن گیرد تا غیر راز نهانم خبر کند بوم به بزم جو زرد سوی خویش نظر کند
با کس گرا ز جفات نکردم شکایتی پنداشتم مرجور تو دارد نهایتی اُمید اسمش میرزا محمدخان خلف الصدق باقرخان بیگلربیگی
دارالسلطنه اصفهان است والد ماجدش در اوایل دولت سلطان سعید شهید متقلد امر خطیر حکومت اصفهان بود در فتنه جعفرخان زند بیری
شد برادر مهترش محمدحسین خان حسب الامر قدر قدر متصدی حکومت و متکفل ایالت گشت پس از انقضاء عمر برادر مهتر مشارالیه بعزم
سیاحت و در تجارت اختیار سفر کابل و قندهار کرده چندی در آنحدود بسر برده بحکم دولت در این سرا کشتی در این درست احرام کعبه
آستان ملایک پاسبان دارا زبان و زمان بسته بر تقبیل عتبه خسروی سرافراز بدولت بار حضور اقدس از همگنان ممتاز گشت صاحب
اخلاق حمیده و صفات پسندیده است در نظم و نثر مربوط و در تقریر و تحریر مطبوع طبعش بقصیده گوئی مایل اینچند شعر از قصاید و غزلیاتش منتخب آمد
فی القصاید تا کشا بو کت ای چرخ برین سر بصفا کفت با خاطر او سرّ قضا را مضمر تخت تابع سرش چو زمان بر افلاک ملک قایم نگینش چو عرض جوهر
بطلوعی که ز خورشید فروزان پرتو بمثالی که در آئینه نگارین پیکر پیک بشارت آید بر زخ چرخ دوار آمد عید فیروز طرب آور که اینک پدیدار آمد
نور مه و عکس شفق ظل شب و رنگ عقیق بنمایان همه طبق قصر شمار آمده قول بر صدق تو ستوده دلیل فعل بر عدل تو خجسته گواه
جرأت اما با نثار کرم بخلت اما با رکاب گناه خوشم به آنکه دل را خیال وصل تو آرد فریب نسیم تمتع بر دو زنگی محمل
غزل گفتم از دل برد چشم مقابل برد غافل از آنکه چه رفتار بدی او دل برد آشفته اسمش ملک حسین بیک از شهر ایروان در عنفوان
شباب مطمح النظار و منهج انصار بعد بمساعدت بخت بلند بشرف پابوس آستان نواب شاهزاده افخم علیشاه لازال مفخماً
مشرف شده در سلک مخصوصان منسلک و منظور نظر عنایت گشته گاهی حسب الامر بگفتن غزلها اقدام مینماید تا طبع ریاضتی دهد اینچند شعر از اوست
غزلیات گفتی مگر بخواب بینی وصال من آری اگر بخواب توان دید خواب را کی گفته است نالاکی بر آرد تنی کاش عشق عجب آب و هوائی دارد
فرستادم بکویش قاصد و بیچاره دیگر که خود با یار خود بیگانه ز آشنا کردم قرب مطلوب نه از طوف کنشت و حرم است کوی مقصود از آن راه جدائی دارد
امید اسمش میرزا ابوالحسن از قصبه نهاوند است از اعیان آن ولایت است مدتی ماندهست در حضرت آسمان شوکت شاهزاده آزاده محمود
میرزا برتبه منادمت محسود اقران است و بخلق خوش و صفات دلکش ممدوح لسان طبع خوشی دارد اینچند شعر از اوست غزل
شد که تا غزیم بینم به تفقدی بدام جنبش افتد و صیاد خبردار شود نه جرأت نظاره نه یارای تکلم کم طالعیم بین که چه وقتی بسر آمد

به نگاه عجز بوسم زان هاب با سباش کز بزم چون کشد با بوسم از آستانش گرچم اینکه رهم بسته اند بر سر کویت چه میکند دل دارد نهان بتو راهی

بهاد اسمش میرزا محمد از اهل داراب فارس تحصیل مقدمات و سایر فنون بقدر وسع کرده بوسیله قصیده مدح آستان صاحبقرانی

مشرف شده بوسیله شغل شیخ الاسلامی بلده مزبور موظف گشته مراجعت کرد اینچند شعر از اوست

غزل پنداشتم که آمدنش غم ز دل رهد همراه غیر آمده دردم فزود رفت ز غیر بیش مرا اظهار سرگرانی که کالش اینکه بمن راه بر نگاه بست

پس از عمری به بینم گرمی در بینه میابم ز ضعف طالع انهم در شب آدینه میابم بغیر بسته از تو عهد یاری باز در بینم جفا بر سر آورد دور کار از غیرت اینم

رباعی آنان که بصد فسانه میکاهندت هر لحظه بصد بهانه میکاهندت بسند اگر اخوت با تو هشدار برادرانه میکاهندت

بیدل اسمش محمد امین خان از بزرگ زادگان شهر تبریز است ابا اجداد در آنولایت حکمران و صاحب اختیار بوده اند اینچند شعر از اوست

غزل برآوردن از نهادم دود شمعی ندانم از کدامین دهان است دل تنگ دهنت تنگ جهان تنگ کار تنگ از چار سو گرفته مرا در میان تنگ

پریشان اسمش مرتضی قلی بیک از بزرگ زادگان قراگوزلوی قلمرو علیشکر است جوان آدمی وش فرشته منش پسندیده صورت محجه

سیرت صحبتش را اکثر ادراک کرده طبع مایل و سلیقه مناسبی دارد اینچند شعر از اوست

غزل شکسته نخم قفس تو ز مینا ز دست رفت کاری نکرده بودم کارش ز دست رفت کدامین قاصد از یار بیمارم سخن گوید که بشنیده حال خود بگذارد و پیغام گوید

مکش بیگانه را که در صلاح مالت کز غیرت نمیخواهد پریشان خون کسی بر گردنت بیند چو میدانم نمی آید بهر جا در نظر باشم از آن رو همنشین غیر در هر انجمن باشم

بخانه اش روم دامن بود بهانه من تو گفته بس نیاید فلان بخانه من ز بیم غیر نداریم ره بخانه تو سگ تو ایم ولی دور از آستانه تو

پیمان اسمش حسین از خاک پاک شیراز اوقاتش بصرافی معروف جوان دردمند ملایم است بقدر مقدور در خدمت ارباب هنر

غنیمت میداند غزلی میگوید اینچند شعر از آن است **غزل** رشکم کشد هر جا که او در محفلی ساغر زند مست است ترسم بر خطا بر دیگری خنجر زند

فریاد کو تا کی زنم از ذوق زخم دیگری چندم ز جفا بر سینه ام خنجر چه خنجر زند گر زنده ام است عاشق کنی از جفا هم مدعی چرا آمده به محفلم

بیخود اسمش میرزا زین العابدین از محالی دار السلطنه اصفهان محبوب و معروف است و بنیکی خلق و پاکی خلق موصوف است بار اشک

و استحقاق مخصص بهر هنر بوده است سلیقه خوشی دارد اینچند شعر از اوست **غزل** خوشا که زرگ من سازند اگاه آنچه جلو را بنایم تقرب کرد اند خرم خاطر او را

ترا با اهل هوس یار دیدم و هیچ نگفت به این دلم چه جفاها کشیده هیچ نگفت بطرف باغ غنچه و بگلچیدم تو شادم چگونه دام تو فرقه ز طرف باغ نگذارد

بود بر درگه انشوخ

بود بر درگه انشوخ بیخود غیر چون دربان چه غم گر آسمانم دور از آن آستان دارد تا بود قفس مکان من نه دیده آشیانم

بینا اسمش حسین بمعمارگری واطراف از همگنان برتر است گاهی شعری میگوید از او بنظر آمده اینچند شعر **غزل** رخ ز شراب لاله گون آمده به محفلم سیل کباب کرده آمد و داغ دلم

تسلی اسمش حبیب الله از اهل شیراز رحمت با لاغر است شغل مذهب کسب معیشت میکند اینچند بیت از اوست **غزل** هر کس به گریه خنده کردم دل شاد کند دیده آمد

تسلی کردم خواهی بکام خویش دوران را ز افلاک گر باید دهم سیاره دیگر ترک جان گفتم و فارغ شدم از زاری دل شد آسان زار این چاره بیمار

فارغ الصید کشی نیست صیاد زنده آن کشته کش تو قاتل یادم از قامت یار آید و مرغ دل زار چون بسرو نگرم بال فشان فاخته

تمی اسمش سید حسین از سادات طباطبائی قصبه نائین است سیدی شیرین کلیم و شریف از رنگین است در مراتب الهی و طبیعی تحصیل کرده

و بهره برده صحبتش اتفاق افتاده رفیق لطیف و شفیق شریف است اینچند بیت از او ثبت شد **قصیده**

تیر و تیغت بر غم یکدیگر متخالف شوند ها در میدان آن جرح را کند یکه کند این یکی را دو عکس کرده در آن

از چه بیتابی دلها مدام زلف مهر تابی فدا را رخ مشتاب کامیابم از نگاه خویشتن گرچه هرگز عاشقان را کام نیست

گرچه بسیار اند مرغان بدام لیک مرغ چون منت در دام نیست جز به سیر گلستان و چمن دست رسم بهتر ز چهار جانب کنج قفس نیست

حاشا که من بگویم تو دیگری کند گنم تا خویش را اسیر تو چون منکر کنم آرم درین چه روزه نگاری بکف ترا آنکه زیارتش به پیام خبر کنم

گاه آزرش بکوی تو همراه خویش تا سوزنت ز رشک به رویش نظر کنم گر کو بمشرح مهر تو تا جا کند بدل مهر بتان ز دل همه یکجا بدر کنم

القصه کرده به تر انچه بیش از این جور و جفا کنون بتو من بیشتر کنم **حباب** معروف بمیرزا فتح الله از قریه جوزان من اعمال

اصفهان است گویند نسبش با میرنجم ثانی منتهی میشود در بدو حال در آغاز جوانی سفر هندوستان کرده از بزرگان هند مایه معتبر یافته

بوطن مالوف مراجعت نموده بخدمات دیوانی و کلانتری دار السلطنه اصفهان سربلندی حاصل کرده در اخر دولت نادر شاه افشار

بحکم مطالبه اللاف گزاف مواخذه و جود اجحاف مرتبه شهادت دریافته در قصیده گوئی طبعی قادر و خاطری وقاد داشته نسبت بعدم

ضبط و تدوین اشعارش کمتر در میان است از این ابیات بر زبان رواست میتوان از آن طبع نکته و تتبع کمالش دانست

فی القصاید آنشهسوار که گاه حمله جنگ کرده سنان از نهیب او به بندار زند در هامون نهنگ شاخ گرگ عاج فیل و ناب بیل پنجه شیر و مهره مار و زهره عقاب

ساعد ... ساغر هر روز و بزم تو در جهان آفتاب

وله اگر زنم به لب دست آن نگار انگشت · شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت · برآید از رگ غم ناله گر بجا رود من · بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت
نگار بسته ام از هیچ رو کسی دست · نکرده کس که بخشمت باشمار کنند انگشت · بیچ کامی ایام شاد باش و مزن · بشهد کاسه ز سفره زنهار انگشت

میرزا حاجی از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی دارالعلم شیراز است از اولاد سید علیخان شارح صحیفه و جامع سلافه است
چون ضبط املاک آبا و اجداد از جانب سلاطین بجانب ایشان محول بود مشهور بلقب ... است سیدی جلیل القدر سخی الطبع بزرگ منش آدمی
درست است در مملکت فارس اکثر اعمال و اجل ضباط و در دارالسلطنه اصفهان نیز چندی حکومت کرده سال یکهزار و دویست ... هجری وداع زندگانی فرمود این نیز از اوست
دیگیی باد ترا راز دل پر خون زده · اندیشه است از خاطر محزون زده · ویران شده خاک دل چه دامن گیر است · هم غم که درو نشست بیرون زده

میرزا احمد قلو از کرد کردان ... غزلخوانان کوی ... شهر یار ... فروش است ... بدین اسم مشهور است ... گاهی کهنه سوار ... رفته است و ... سواد دیوان ... از اوست
مردم چشم مرا از هجر خویش · دست و پا بسته در آب انداختی

میرزا جواد از کدخدازادگان چهار محال من توابع الاصفهان است در ایام
جوانی از وطن مألوف بدارالامان کرمان رفته تمامت عمر را در آنجا بگوشه نشینی و انزوا که موروث عزت و مایه سلامت است بسر برده بحکم ... فقره
نکبته فی الحلق ... بسبب ... کافی خراف (?) که ازو ... عقل و هوش را ... است بدو راه یافته مزمن شده از ظهیر الدوله ابراهیم خان قاجار
مدد معاش که کفایت مطعوم و ملبوس کند در حق او معین و مقرر گشته در سنه یکهزار و دویست و هشت ... رحلت کرد رحمه الله علیه
دیوانی بقدر ربع هفت هزار بیت دارد اینچند شعر از منتخبات دیوان او ثبت افتاد

غزل او حلقه زلف بر سر دوش · من حلقه بندگیش در گوش · پیرانه سر ز عشق جوانی چنان شدم · کاندر جهان فسانه به پیر و جوان شدم
شد یار یار دیگران با دیگران یار ... · با عاشقان شده سرگران عاشق نگهدار این · در طرف باغ و بوستان ... آن · از غم همی دارد نهان مستی و هشیاری چمن

جلالی اسمش علیرضا از دارالعباد یزد جوانی با ادراک مستعد ... وقتی در دارالخلافه بصحبت فقیر رسیده مرد خوش مشرب و آتش طلب شاعر
دوستی است غزلیات پاکیزه با اثر دارد اینچند بیت از او یادگار است

غزل رقیب اگر به گل سازد از آن خاک مزارم را · که ترسد بر سر کوی تو باد آرد غبارم را
به فتراکم نه بندد کاش چون صیدم کند ترسم · که افتد زین هوس صیدی ز پی چابکسوار مرا
مدعی شادم که سوی تو برد پیغام مرا · زانکه در خون کشد هر کس برد نام مرا
در مجلس اغیار روم زانکه بهر جا · دلدار مرا دید نیاید دگر انجا
گمراه تر ... کنده نبودی ... عشق شدی رهبر ما · افتاد ز بس صید بدام از هوس ها · شد تنگ تر از دام فضای قفس ما

درفانه دل

در خانه دل تا نبود جای غمش تنگ · ای کاش رخ از سینه برآید نفس ما · بوستانی را که عمری باغبان بودیم کنون · رخصت نظاره ام از رخنه دیوار نیست
نگذرد روز وصالت غیر شام هجر یاد کر · همه روز ز پی شام و همه شام سحر داد · هر کس ... آن ... یارب چه مهر ... ابقای دارد
چون فلک خواهد جهانی را بمن دشمن کند · چندی آن نامهربان را مهربان با من کند · شبی هنگامه که صد بارم اجل بر سر نمیآید · که زر کفن بر سرم ... نمیآید
نمیکنم چو بخت بد ببر دار آن سر کویم · که مبادا رسد غبار در کوی ... لذتی

محسن اصلش از نهاوند است و با اسم تخلص میکرد و معمر
و مقدس است و خوش خو و شیرین نفس با زهدی موفور و سدادی مقرون ظریف و بذله گو است حریف مصاحب ... در فن ریاضی و علم عروض
گوینده کاری کرده و بهره برده سمت تعلیم در مجلس نواب کامیاب محمود میرزا صاحب اختیار آن ولایت دارد اینچند شعر منتخب خیالات او نوشته شد

غزلیات یار نقاب آمدن از ماه ... · یا مغفل کاکل خویش از قفا · ز رحم دلی باشد و غمنامه سرآید · از نافه جانان بکشا بند دررا را
بر تو ای شمع ز آه سحری میترسم · چند سوزی ز تغافل پر پروانه ما · از سر غمزه اگر یکدرد آنجا به ناز · عاشق سوخته دل از سر جان میگذرد
دشت آلوده بخون دل از طرفداری ... · آه از آن روز که این دست نگارین گیرد · شاخ گلبن مرغ دلم آشیان دارد · که هر گل بهر گلچین ... باغبان دارد
زخمم گویا قاصد خبر آورده کو حرفی · ... میگوید ... از ... · ... آخر رقیب · ای خوش آنروز که او را بوفا کار نبود
یا بگوید در اول سخن از مهر و وفا · یا خبر دار مسازید ز عشق خویش · شکوه جور و ... دشمنی ز برگ جدا · توان نهال محبت جدا کند ...

حسینی معروف بمیرزا محمد حسین از سادات رفیع الدرجات دارالعباد یزد مدتی در سرکار حکام یزد به ... مشغول بود و در اواسط
زندگانی استعفا کرده به تقبیل عتبه مشرفه مشرف گشته بدارالخلافه آمده مدت چهار پنج سال در خدمت یکی از خواص حضرت شاهنشاه بروجه
دلخواه منزلت ... یافته در سال یکهزار و دویست و بیست و یک هجری درگذشت ... اتفاق افتاده از کمالات ... و مقام
خود را خورسند کرده ... چندی ... از مقرره ... سادات ... والعباد ... اقدام کرد ... بوسیله ... با تقبیل غلامی
بعمل آید تا چهار پنج هزار بیت دیوانی دارد اینچند بیت از اوست غزلیات · در پرده کف مطرب و جز ... وقف گشت ... در این پرده راز ...
طرف باغ و گل گلزار بس است · قفس و حلقه دام هوس است · نفس هم قفسم شد که مرا · نفس آخر و آخر نفس است · مدعی دانم زکوی آن بت
ز ... رفت لیک نرفتم که آیا شاد یا ناشاد رفت · بدو چشمت بخشم خار است · ... جهان گلزار است · قاصد ار یار بپرسد
که فلان · جان سپرد است بگو در کار است · لذت کنج قفس تا به رفیقان چمن · بازگویم ... روز از قفس آزادم کن

خسرت اسمش محمد تقی از سفیدان همدان مردی پریشان خبیث الاعمال فاسد العقاید قلیل الفواید بسبب … جمع اوقات
آمد با یکی از معسکرداران زمان تقرب سرادق حضرت صاحبقران بهم بخشیده خود را ملاقات کرده با عدم معرفت دعوی عرفان
کرده با ترک ریاضت دم از کشف عطار زد اللهم اعذنا من الشیطان الرجیم و اصلح حال برحمتک یا رحیم انچه بیت از او بیت

غزل از آمدن غیر به بزم خبری داشت کامد کرد گذشت از بزم چشم نداشت این نور به بالین من نیامد اگر مرغ بخواب بخت هم بیدار شد یا امان بیدار …
بهر کس میرسد میجوید این دل نمیدانم کرا میجوید این دل خوابیده تمام فتنه دهر چشم تو مگر بخواب رفته

حاجت اسمش یادگار در شهر شیراز بشغل عطاری کسب معیشت همیکرده و با عدم تعلیم و تعلم ببرکت خدمت اهل صناعت و میل
مراودت ارباب فصاحت تتبعی کرده طبعی یافته بطرزی خوش و طرزی دلکش غزل سرودی در نهایت تجرد هشتاد سال عمر بپایان برده
هرگز وام نخواست و زن نکرده در اواخر عمر بطواف حضرت عتبات العالیات زاده الله شرفا مشرف شده پس از مراجعت در سال
یکهزار و صد و هشتاد و پنج وفات یافته در شهر … مدفون گشت قریب به هزار بیت دیوان دارد که انچه شعرهای کار او …

غزلیات در دیار عشق اگر نقصی بود انصاف نیست کاشنای غیبت هم یار و نا اشنا را … بیجا نشود شادمانی دل عاشق یکجا است باغ و قفس مرغ رشته بر پا را
زعاشقت کم زعشق نه معشوق زد آتش اگر بپروانه شمع راهم سوخت دیگر بگو ز زاهد ما را گذشت نیست نگذشت اگر چه از سر دنیا و دین گذشت
میخانه چون زباده تهی گشت توبه کرد حاجب اگر گذشت صبا جای گذشت ای دل علاج عشق هم از عشق کن طلب مشکل کشای کار تو جز مشکل تو نیست
نماند نار شیرین بی خریدار اگر خسرو نباشد کوهکن هست در این بازار نام و نشان زر درمان نیست هزار درد بدنبال یکدل افتادست
نماند قوت پرواز هم ور نه قفس بشکسته و صیاد غافل افتادست ازان چشم از جهان پوشیده حاجت که دایم در تماشای تو باشم
ویران شده تا دلم غم هرست مرغ بسته آشیان ندارد تخت محتاج دل بند بر شده ام چند خجلت کشم از روی فصیحگو خویش
مگر برون فتد سوز درون از سینه چاکم دگر نه کیست افروزد چراغی بر سر خاکم این زحمتی که میکشم از تنگی قفس کفران نعمتی است که در دام کرده ام
تا رفته از دیده ام مهر سراغت نظاره برای رو دو سه کی برای از چیست … هر طرف میکرد دیده بود دریائی
ما را همه روز یار و محرم غم تست هم صحبت و هم نشین و همدم غم تست **رباعیات** ای غم نبود دمی اگر دل با مات بی ما نبود دمی اگر غم غم تست
در عالم اگر خانه خرابیست منم در بحر فنا اگر حبابیست منم در ساغر عیش اگر شرابیست توئی بر آتش غم اگر کبابیست منم

میکشد هجر زمان

میکشد چند به جانان تا خمش جانب شمع سوالت گفت بپروانه بپروا **حریف** اسمش ابوالحسن از سادات طباطبائی خندقی است با بابام شباب
از وطن مهاجرت کرده هر چندی در دیاری بوده با … سالیان … اشعارش غلط کردی … شناختی و …
اعتبار نکردی شبی یکی از امرا دعوی فاضل کرده و بروایت اشعارش اشاره فرمود این غزل سعدی را که در فراق عجب قسم است …
خواندن گرفت تا باین شعر رسید مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود یکی از یاران از معنی این شعر
سوال کرد در جواب گفت یعنی عنکبوت هزار سال با کس انس گرفت گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود لفظ مالوف را مشتق از الف
حساب گرفت نه الف اجاب مجملا مرد چرکین جامه خشک … کثیف اللباس الخلق موذی اللسان ردی الطینت عجب القیافه قلیل البضاعه
بود اگر حسب … سواد و بی مودت آل رسول … از سخط امرا با نواع عذاب … بلا مبتلا شدی در سال
یکهزار و دویست … در دار السلطنه تبریز مرده زن کور و بدزبان را از زبان یاوه سرای … عاقبت … و راحت …
اللهم لا تواخذه بقبیح جرایمه و سوء سریرته اما چند بیت از او است **غزل** نهان از هم اگر … تا … زنی چه بود شب بر …
حریف از دور کردی … غزال … دانی که … خشنود ولی دارد در خوشبوی شامی
ساغر که شمال آورد از دوست نسیمی صبحی که صبا آورد از یار سلامی نشناخت ترنج از کف و انگشت زلیخا بس گفت اگر زلیخا شده عاشق بغلامی
بزم خلوت یار در ساغر شدی می حریف گر نه اکنون چاره غم میکنی کی میکنی **حیران** اسم شریفش میرزا محمد ملا از فضلای دار العباد و بجدت
ذهن و جودت خاطر معروف و به خلق خوش و صفات حسنه موصوف است در مدرسه … بتدریس مشغولند از اکثر طلاب و اغلب اصحاب
سلامت سلیقه و استقامت طبع شریفشان مسموع افتاده بالجمله جنابش کان الله له از معدود فضلاست و ممدوح ادبا در علم ادب عربی جاده فارسیا
با بهره وافر و نصیبی کافی است این چند شعر از نتایج خاطر و نوادر طبع شریفشان است **غزل** خیالت الفت … نمیدانم چه میجوید از این ویرانه منزلها
رسم این بخت بد که از درت آواره مرا رفته رفته برد از یاد تو یکباره مرا در هر چمن که مرغ دلم آشیانه ساخت چو خس بباد داد و خزان بهانه ساخت
ز تیغ زخمی بمرهم نه چند دلم شاد کردان دولت غم به چند مرا با دل بیچاره آن کشور است اگر آباد اگر ویرانه باشد
غمت در وسعت صحن نگنجد گرش بیرون کنم از خانه دل سرمنزل مراست و لیک اختیار دل دستی گذار بر دل و پا در منزلم
دلت آتش … سردم زرسیده بدر دری که نمیرسی … ز روی مصلحت خواهم که بپوشم دیده گاه گاه از تو ولی کر شوق نگذارد که بردارم نگاه از تو

[illegible]

گنجینهٔ غم پنهان در هر دل ویرانی   عشق از پی آن گرد و ویرانه بود یارانی

حزین اسمش شیخ محمد علی سلسله نسبش بشیخ زاهد گیلانی منتهی میشود
در لاهیجان گیلان متولد شده. در دار السلطنه اصفهان که سلطان بلاد انست نشو و نما یافته پس از کسب فضایل در کرتهٔ اوایل از ایران
بهندوستان رفته در انجا زیاده بر تقریر و تحریر بسی دشنیع خبیث حاصل کرده در شهر بنارس که اعظم معابد هنود است توطن اختیار فرموده روزی
یکی از خدمتش بسبب تعرض از بلاد شام اسلام متوطن بین عبده اصنام بسؤال گستاخ مبادرت کرده جنابش بدیهه در جواب او بر زبان آورد نظم
از بنارس نروم معبد عام است اینجا   هر برهمن بچه‌ای لچمن و رام است اینجا   در اصطلاح هنود رام خدا را گویند و لچمن پیغمبر را دانند از چند یارا
رسیده انچه از سیاحات دانسته مسموع افتاده انچند شعر منتخب گردید است غزل   ابوار را بر اسیر کز یاد رفته باشد   در دام مانده باشد صیدی که صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی   کو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد   در بزم وصال تو بهنگام تماشا   نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد
زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد   امید وصال تو بعمر دگر افتاد   شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون   آه جان سوخته گان متصل آید بیرون

خرد اسمش میرزا محمد مردان از اهل مازندران است نشو نما در هنگام قوت شباب در ریعان عمر بدار السلطنه اصفهان رفته مهما امکن
تحصیل علوم ادبیه کرده ارباب ثروت مابین اللیالی هم مدح متوسط گفتی و بوسوسه حرص بهجوی فاحش ایشان ضم کرده رفتی برای نمط نا خوب و نوکری را
از خود تصور کرده وجود را بکفران نعمت داده بان بخبث معروف و مشهور در آخر عمر ازکرده ولگفته ندامت حاصل کرده و قدری معنی هجا را چون
دامن دل از گرد معاصی باب مراجعت شسته دست بر آنه اللهم اغفر لی در زبان تلفظ و سقطات الالفاظ مترنم گشت تا سال یکهزار و یکصد
نود و هشت بشهر نخجوان درگذشت این چند شعر از اوست **قصیده** دلم خلد برین است و خیال یار رضوانش   خیابانش طریق عشق و سامان هم از امکانش
شراب خوشگوارش زهر خشم تشنه شیطانی   نعیمش محنت و قطع علایق حور غلمانش   نسیمش آه سرد و نکهتش بوی وفا باشد   سرشکم شبنم و داغ جگر گلهای ایوانش
جداول جوی دجلهٔ چشم گریان چشمه کوثر   مقاصد دور از مقصود راحت نج و رنجهاش   مقیم خلوتش یا رب چو باشد اندر آن درگه   نباشد غیر یار باری و جبریل بیت و بانش
خدا خلاق خلقت نبی از مقصودش   نبی جان جهانست و ولی الله جانانش   سلامت ذات پاکی کز ... مسلمانش   جز او ز اندیشه کافر خداوند مسلمانش
نگاه رحمتش هر سپید و ... کمان   شود جرم ... حو کوه ... بدان ... دایم ... زار کاباش
موحد مومن کو را باشد مهر او باشد   شریک شرک تحدیش قرین کفر ایمانش   علیم علم پیغمبر ولی خالق اکبر   که هر عقل و دانشور بود طفل دبستانش

خاوری اسمش میرزا معصوم اصلش از قریه کوزه کنان از اعمال تبریز است نسبش بقدوة العارفین و قبلة السالکین شیخ شمس الدین

ابرار تبر

تبریزی منتهی میشود در بدایت عمر کسب مقدمات ادبیه عربیه کرده پس از فراغ بحکم تعوج بلدان خاصه زیارت سلطان خراسان علیه صلوات الله
الملک الرحمن از آذربایجان بعراق آمده در دار المؤمنین کاشان چندی توقف اختیار کرده نظر برتبه کمال و سلامت حال جناب استاد
فصیح خان ملک الشعرا که از برادر زادگان خود با حباله نکاح او در آورده چندان ملاطفت و مهربانی در باره او مبذول افتاده که از
وطن واجبه فراموش کرده بله انصاف اینکه اهل کاشان   لا عیب فیهم سوی ان النزیل بهم   یسلو عن الاهل و الاولاد و الوطن و الحشم   در اوایل
عمر توفیق طواف کعبه معظمه زاده الله شرفا یافته در اثنای سفر کتابی مسمی بتحفه الحرمین در مقابل قران السعدین خسرو دهلوی برشته نظم
کشیده تحفه بارگاه خدیو زمان و خسرو صاحبقران کرده بجوایز گرانمایه و صلات لایقه سرافرازی حاصل کرده با اهل و عیال از آن مراجعت یافت
نظر بسلامت نفس و پاکی طینت از اشتغال بامور دیوانی احتراز کرده برنج تجارت و یا بنوع زراعت کفایت معیشت میکند الحق نیکی
سخندان و حریف خوب زبان است کاهی بر سبیل مطایبه فیما بین احبه عباراتی از معانی و برای ابدای شبهتی و القاآت شاعری میکند
چندی میان وقت یاران بخوشی گذرد و مشغول شود در مراتب شعر و انشا از روی بصیرت دم زند و قلم نهد از محصول گویان و نگارندگان
عراق محسوب است این چند بیت از نتایج اوست **قصیده** گذشت فصل دی و شد ز فیض فروردین   زمین بنا به رشک نگارخانه چین
بیوستان چه درآید بهای بطارمیک   یکی سپهر فروزان فراز و صد پروین   زمانکه دختر رز در دل بجلوه می برد   چنانکه در غرفات بهشت حور العین
ببصحن باغ انار کفیده در کف شاخ   همی بخندد بر درجهای در ثمین   چه داشت ساقی ابر بهار در صهبا   که فاش کرد بگلچهره راز مازی بین
فتاده ز رشح هوا لاله بر کلاه گل   رمانده نکهت گل جام از کف گلچین   بگشت باغ ما که بیکنده آهنگ   سپهر مجد و کرم آفتاب ملت و دین
زمین که ری در آید بیرزه دانه جیبت   خیال او گذرد در ضمیر کاوزمین   سپهر خوابت ببیران شکوه سنجد   کسیکه رشته بتن بگلافش شاهین
خمیده قامت از آن سپرو دو چنانکه مبا   ز فرط قصره شود عطف دامنش خونین   رعاف ابر که با ماه دو و تیغ غروب   بهای بدامنش اندر بچشم عبرت بین
زهی صدوش طراح کارگاه قدم   رهی کمان تو معمار شهر بند یقین   سوار زمان ز نرگاه رزم دو قسر   مجاهدان زار و ز جنگ گه نوبت کین
لبالب دو که اندر چه جام باده چنین   بخورد سالکی اندر چه کام واره چنین   حقوق شکر تو بر دوش صغیر و کبیر   کمند حکم تو بر گردن کهین و مهین
بجمع و خرج دو روز ابادی کف تو   کفاف می نکند دفتر شهور و سنین   شب از ساحل دریا معرو خورشید   ز در درآمد و بنشست با دل غمگین
بلابه گفت که آخر ز من نپرسی هیچ   که ای سپهر دو دریا و کان چه حالست این   بگفتمش خبر قبادت کشیده‌ای که کف   از این سپهر چه کرده توانگر مسکین

خدایگان ملوک اگر باد تا باید بهر چه عزم تو دارم خدات یار و معین بخواه هر چه بلطفش بود طفیل وجود بجز نمیکه کونش بود بزیر نگین

باستین تو کاهی زر از دست کف با سمان تو افلاک آباد دست یمین بآن هلال که در آسمان زمین شد راست غروب او به لب رد طلوع او به جبین

بجاس مرز عطاهای خواجگان نسیم بجفس مرز به بحور شهنشه است رهین دو در شناس بزرگان خورده بهای عراق خلاف شیوه اصحاب باشدم آیین

زبده و عال از ایشان طمع بریدیم که صعوه را نکند طعمه همت شاهین جو موج خواهد سرایند او سکوت کند چنان بود که کسی مرده را کند تلقین

قضا بگو که بکینم کشیده دار کمان قدر بگو که بقصدم کشاده دار کمین مرا ین مخدر کار از آنکه باد کار شد زبده و قطرات تا بروز باز پسین

کشیده ام همه دم تا بموج در آغوش نشسته ام همه شب تا بروز بر بالین نتیجه من نه هدادان داد اجشان باخبر دو دختران همه کر کند شوهران عنین

بجو انگاه و شتافان شده فرستادم که خود بهشت بود جلوه گاه حور العین سحاب سان نه بان خطرم که از هر جا گهر ستانم و ریزم بهر سلاله طین

قسم بخالق شعر و شعور هرگز ندیده چهره مضمون غیر در تضمین بدزدی حرفم زعیبی نه زانکه مرا خزانه پر گهر است و خزانه دار امین

بقرص سفره خود راضیم رکنند هجو بصید باز دو خود قانعم بخش و بهی **ایضا** صحبت در صحن چمن بلبل نوا خوان آمده بر شاخ سرو نارون قمری در افغان آمده

هم دلگشا گلشن شده هم مرغ و بستان بشده هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده افلاک چرخ افاق چه دلوی از دی مهر و مه زیر و زبر بیگاه و که این رفته و آن آمده

زان والچه از کهکشان پروین است در گرد دامان زان گشت تار آسمان زانکه زه بر بام آمده گردون بکردار مردمی در رخ خسرو زر دمی گر گوهر انجم همی اکنده دامان آمده

غزلیات نفس با زلیبی است خدا را از بزم القدر رو مشو نا لیبا مرا جانرا مردم جرم محبت لبیا بنگه عشق تا جه از عفو و غضب حکم تو سلطانرا

تا که را خانه لبیلاب فنا باز دهد خاور چشم تو کاماده بود طوفانرا بکسل از غیر زود و بخلوت در اکه تا جوید بهانه از پی تهمت گمان ما

امشب خاور بغمانه است سیل بار در دام بخون شده مهر زبان ما در آن خلوت که حیرت لب فرو بندد جهانرا مجال نطق باشد خواجه جشم فرو بند زبانرا

شرط عشق آمد خموش در سینه ام جوش بار میتوانم کشف حال خود زبانم لال نیست نیست شمع دیده و در همه جا روشن از روی نهرار انجمن است

از پهلوی یار غیر بگذشت شری آمد به خیر بگذشت **مطلع** مرغ ساله حوش در انظرف بام بعد جان و دلم از این چه ندانم کدام بعد

زان آفا دهد بمهمان دوغ چکنند بملش خرابی ز رشک کهنه مشکش مباد ا هیچ تهی یارب از چرخ تا زه بعی کنگ

خرم معروف بمیرزا هاشم از اعیان دار السلطنه اصفهان است پدر و برادر عامل دیوان بوده است خود نظر بسلامت حال و طلب حال عزت ارا

مدارک معیشت همیکند مردی خلیق و مهربان رفیق و نکته دانست این چند بیت از غزلیات اودرست **غزل** بر زبانم نام تو دایم با دیمی بود رشک نگذارد و راز دل بر زبان آورم

دلم را در غمت کردم زهر ویرانه ویران تر چو دیدم حسرت مددار دولت لها ویرانرا دامها از پی صید دل ما کشت همه هر گره کز سر زلف تو صبا بکشد

از خون دلم لبت حنا فاتم امروز آورد بدست از پس عمری دلم امروز شتابان از پی جمع کرد در هر نگه یا چشم که کند با کس حرف زنم با خبرا غمم

کفش کشست از ابر نیز فتم و رفتم زین گفته پشیمان نشوی گفتم و رفتم **خضر** اسمش میرزا خضر علا اصلش از تون خراسان است مردی در بینه

سال متوسط الحال بوده بقدر ده هزار بیت شعر گفته و سیاق متوسطی نگفته الا این شعر او هم در ده هزار نبوده نوشته شد **غزل**

نه انگشت بر جبهه ام در دو دامن عرق بر رخ از رفتن جان نشیند **خرم** اسمش حبیب خراسانی الاصل مازندرانی الوطن است در شهر ساری

مازندران نشو و نما یافته چندی بشغل عطار کسب معاش کرده پس دو بازده در باغات آورده جمعش اتفاق افتاده جوان خوشحال آرمیده اسوده بسنیده

دیوانی مرتب داشته این چند شعر از منتخبات او دست **غزل** از روز که باده پرستی چو برلبی از سرگ سازد خم باده پرستان کلک یارا

دام که به تنگ آمدی از درد دل من اما حکم غیر تو ام داد در غیبت اندل هر بجال من نسوزد غیر از دل داغدارم نیست

از تنگی قفس نتوان ناله بر کشید هر ناله ام گره شده ره نفس گرفت **خرم** اسمش عبد المجید از اهالی شهر مقدس رضوی است چند در دار العباد یزد

بسر برده و برعایت حب وطن مراجعت بخراسان کرده بتحصیل علوم مشغول است جوان خلیق شفیق القلب سلیم الطبع است این چند شعر از او است در تحصیل

نه با جاه شن جهان کرده مقابل نه با قدرش فلک باشد برابر بود جاه این همه سبحان ذی الملک بود قدر این قدر الله اکبر

زکر یار سفر سکنم و لی بندانست چرا که جان ز کفش میبرم برون بسلامت نمر قه آتش از چه بر ریخ نامه بر گویا نبسته نامه ما را به بر هنوز

داتش اسمش محمد رضا و لقبش آقا بزرگ از معارف دار السلطنه اصفهان خلد بنیان برعایت خراد خدمت شعرا معروف و بحسن خلق و سلامت

نفس موصوف است اگر شاعری غریب باصفهان آمدی و سامانی نداشتی تا دام الحیات بر اسم ضیافت او اقدام کردی و اگر اجل بر باقی و روز

باخر رسیدی بحق تعزیت لازمه باب ستم ظریفان و بعضی از الفاتح حریفان اصفهانش وارث الشعرا گفتندی و بدیوانش نسبت سرقت

دادندی حاشا که چنین باشد الحق مردی بلطف انسانیت و رسوم آدمیت آراسته است و در رتبه شاعری نیز طبعی مناسب دارد دیوانی

از هر گونه شعر ترتیب داده این چند شعر از آن است **غزلیات** با از شکایت زخم از زرده شد دلش ما را بحال خود نگذارد زبان ما

تا بود در کنج فراقت به یاد لطف دانست خوشتر از وصل زلیخا الم زندانرا تا ز غیرت سوزدم با آنکه میداند زمن باز میپرسد سراغ خانه اغیار را

زاهد اگر نمیکند میل بتان ز زهد نیست فرق نمیکند زهم صورت خوب و زشت را بی در در راه اگهی از حال ورد مند پروانه آگهست غم عندلیب را

نبود از نسبت برگشتگی باعث نمیگشتم · فرو برگشته طالع مایل آن برگشته مژگانم · نمردم تا نشد از زخم کار از زدن بازو · نمیدانم چه خواهد خواست قاتل ما

ما چو پروانه ز پیش تا سحر از غم نخفته ایم · امروز چشم مست ترا میل خواب چیست · دیدار آفتاب کند چشم اگر پر آب · چشم من از ندیدن روی تو پر آب چیست

نظر سوی من گر از نازکی نکند روزی · ازینکه غریبست با من روز ازان نگفتم · تا از من چه تیغ بود و چه بازو که کس نخورد · زخمی از او که زخم دگر آرزو نکرد

ز من نرنجید یار و با همه بیتابی از غیرت · نمیخواهم ز بهر صلح غیری در میان افتد · احتیاجی بگواهی نه شهیدان ترا · هر غرورش نه بجد نیست که انکار کند

مباش غره با سودای که راهروان · بمنزل ار چه رسیدند باز باخطرند · رفته بود از هجر او کردا ندم تنعش خلاص · آه بچه هنگام مرا زو در پشیمان کرد باز

سوختیم از تف آه دل چو پیکر خویش · پهلو خویش نهادیم بخاکستر خویش · کارم از طعنه رسیده است بجائی دانش · که غایم رخ او را بملامتگر خویش

زبس هم رهائی بود از دام · خود از منقار رخنه کندم پر خویش · بقدر حسن اگر باید جفا نیکوان ارزد · ز من انصاف اگر خواهی جفا بسیار کم دادش

رفته بودیم چو چندی پی کاری کردیم · بار کاری بیار از این همت یار کردیم · گر نه او دارد هوای صید دیگر در هوا · چند روزی شد بفکر آشیان افتاده ام

باز امروزم بفردا شاد کرد از وعده · تا چه فکری از برای خلف فردا کرده نیز · آنقدرها شرمسار روی ندامت گشته ام · می کشیدها در لباس پارسائی کرده ام

گفتم شوم چه پیر شود عشق یار کم · غافل از انکه حرص به پیری شود فزون · **درویش** اسمش [illegible] درویش [illegible] اصلش از قاین خراسان است سالها است

در دار السلطنه اصفهان ساکن است در تحصیل علوم همانا اکثر کوشیده ولی کمتر از سعی بهره برده و در دفع مناقص و مساوی ریاضت بسیار کشیده

اما بیش از بیش حاصل کرده جدلش بر علم غالب است و دعویش بر عمل راجح گاهی شعر میگوید که این چند بیت از منتخبات اوست **غزل**

یاران شرح عشق ندارد زبان ما · این خامشی بپرس ز ما داستان ما · فرو رفته نشستیم هر چه بر سر راه است · بجانب چه فند ناز راه لطف نگاه است

از انکه دوست نگردد ملول از درویش · چه جورها که ز دستش کشید و نگفت · به پیش غیر نویدم بوصل داد اما · سکوت غیر مشوش از آن ملولم کرد

مرا محبت عشق مانع و گرنه · شکایت بجور تو بسیار دارم **رباعی مطایبه** · نه سرور شام و بر خواسته ام · نه مملکت چین و ختن خواسته ام

در دلشم قانعم باندک چیزی · نه فیل ز تو نه کرگدن خواسته ام · **دامی** نام نامیش عبد الواسع فرید و وحید زمان خود بود اصلش از همدان

نشو و نما یافته و از دار السلطنه اصفهان است در اندک زمان در اکثر علوم خاصه فقه در میان علمای زمان خود برتبه بلند رسیده بمرتبه که اصدرا مجال همسری

نمانده نظر بحداثت سن و عزت وسمت رعایت شریعت کرده گویند در مجلس درس برای ترغیب و دماغ و تقویت قوت رجحه الاعتقاد احبا هر روز

کاسه شعر [illegible] صدر بن کعب الدیک صافیه ما تجرها اکسیر [illegible] در کشیدی دافاده فرمودی بملاحظه فطنت و رعایت جامعیت طلاب با تنفر

از او مع بحر

از او بتر نبود و نقصی مقدور نه مشهور آنست که به تقریبی یکی از اکابر فضلا خدمتش را بر اوحی تعلیم بود در سال یکهزار و یکصد و شصت و [illegible]

به رود و زنده کانی کرد ملا حسین رفیق تخلص اصفهانی که از اصدقای فقیر او بود تاریخ وفاتش قطعه گفته [illegible] ماده تاریخ اینست **قطعه**

بنومیدی ز دنیا رفت عبد الواسع دامی · در مراتب شعر نیز پسندیده و طبع خوشی داشته این چند بیت از او است **غزل**

رخ به پیران و جوانان بنما تا کسلند · پدران از پسران و پسران از پدران · بدیر و کعبه دعوی تمامی شنو از یاران · که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران

بدستی جام و دستی خنجرش بین · شراب از خون من در ساغرش بین · حال هیچ آشنا نمی پرسی · با همین حال من نمی پرسی

اکنون که از دور سپهر آمده بهار در رفتی · ساقی بیا و جام می ناب بر آور · با نکته کو محرمی که برحمت نگاه او رد کاری برد · مگو بیش از این سوی من پیغام ازین سودای

دقیق ملا حسین اصفهانی است در اوایل عمر نظر بعدم مایه و دلبستگی به سبزی فروشی وجه معاش می بستاد [illegible] باقتضای کوکب سعادت و اسعد

موافق از شغل لئیم دست کشیده بتحصیل مقدمات و تتبع کمالات همت گماشته چندان شد که از فضلا روزگار است و در شمار اشراف

در آمده و از صف نعال بصدر اقبال بر آمد در شاعری نیز مرتبه قبول یافت غزل سرایان اصفهان قبولش را بجهت در روش با معتبر دانسته [illegible]

و فی الواقع در غزل طرزی دارد خالی از نازکی نیست عمر درازی یافته بسال یکهزار و یکصد و دوازده رفیق رضوان و منزل جنان شد رحمة

الله علیه نعش او را بنجف اشرف برده سپردند دیوانی بقدر هشت هزار بیت دارد این چند بیت از منتخبات اوست **غزلیات**

ای روی نکرده سوی دلها · سوی تو مدام روی دلها · راضیم هر چند میداری بدین زاری مرا · دیگر از اکنون داری چه بیداری مرا

خون شد دل که نهادم بسر دل جا مرا · تا کی خبر ز [illegible] سفر میدهی مرا · از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا

ز دیر و زم تبرا مرد و از دیشب تبرا شب · چه خواهم کرد و فردا گر بجامم تا سحر آب · بیگانه ز من همه جا و ز نه با کسی · در خلوت آشنای و در انجمن غریب

اگه منع گریه ام میکرد اگر از درد من · با خبر میگشت بر من از غم افزودن میگریست · هر گاه که یاد من کند تو خشنودم · که اینهم از تو فراموش کار بسیار است

نه ماه من ز پی رسم دلبری آموخت · که رسم دلبری از ماه من پری آموخت · همه ز شب دراز هجر است · اندیشه روز محشرم نیست

و بعد از افسرده نازم آرزو است · دیده ام صد باره و بازم آرزو است · سر رونه لب نمی توان لیست [illegible] · سوال خجل بعد و بوسه [illegible] میتوان

لب تشنه ایم افغان زان نوش لب داد · آب حیات ما را لب تشنه میگذارد · نخود بامن جفا آن بیوفا کرد · هر با هر کس وفا کردم جفا کرد

ز کوی دوست برم آن خبر نمی آید · که هر که میرود آنجا دگر نمی آید · که جز تو در دل من دلدار دیگر آید · هر دم نمی روی تو تا دگری در آید

شدم مهجور از یار خود و هر روز دیار خود | کردم دوری از یار خود هر گرد وصل یار خود | این نیست انکار کز دست هم برآید | با من بگو که بگذار از دست دامن یار

بیگانه که آشنا نشیند | یکدم ز بر تو بر نخیزد | جا نیست کسی کجا نشیند | از کثرت ناکسان بکویت

مژده چون صبح محصور صوفستان هم رحمت | بکجا آید سر اللطف که با اختیارم دارد | هم ز صحرا سبزه سر زده هم گلشن گل دمید | میکی از ابشارت میفروشان زاید

خرقه تلبیس بهر زر چنانکه میبایید فروخت | باده رنگین بهر قدر که میبایید خرید | بنوعی کز غم دل بستم آه از حسرت مرغ | هر دم بیاران گل بر شاخ گلبن آشیان بندد

دلم با ناتوانی پاس چشم یار هم دارد | چه بیماری که دارد هم جان بیمار هم دارد | ندارم زهره تا گویم بکن یکباره فارغ کن | وگر نه قاتل من رحم اینقدر هم دارد

جور کم گر باز دی ریز زود طبع پر غرور | از دست بیهوده صحبت جفاکار نداد | شوخی که آشنا بکسی غیر ما نبود | بیگانه شد چنانکه مگر آشنا نبود

وای گر از هجران تو بر ما چه شبها گذرد | یکشب بهجر چون تو نخ کربر تو چون ما گذرد | اوکند در سوی من هر روز هر دم در راه او | کامروز سوی من اگر بگذشت فردا بگذرد

سوی آن کو تو دلش خوش ز نگاهی باشد | سهل باشد که نگاهی ز تو گاهی باشد | گفتم امدم تو خبر گفت یاد رفیق | آمدم امشب بیاد تو الهی باشد

شد بیوفا بطالع من ورنه یار من | تا یار غیر بود چنین بیوفا نبود | بخواب صبح مگر چشم آسمان امشب | پس از هزار شب امشب مرا بخواب آمد

به پای کرامت پیر مغان ز زاهد رفت | بیخرابی میخانه وخراب آید | کو عاشق لذاری چه او تا عاشق زاری کنند | شاید درد عاشقی با عاشقان یار کنند

خواهم که بس چون یار من گیرد دل از دلدار من | تا آنچه او در کار من کرده است کارش بکند | مدعی از سر کوی تو نرفتم سهل است | رفته رفته ز سر کوی تو بیرون کرد

خواهم گذشت زاهد چون در بهار دیگر | انکار توبه کردم از باده بار دیگر | کشتی جور انتظارم بر خاک من گذر کن | مگذار تا بچشم من در انتظار دیگر

من و دل زار چنانیم که شبها کنند | مردم از زاری من خواب و غم از زاری دل | درد عشقم میشود هر لحظه افزون چون کنم | چون کنم چون چاره این درد روز افزون کنم

کشاید بند از پا تا نالم من از این غافل | که پندارم زدام میکند آزاد صیادم | نمی بندم زبانی از ناله امشب نوا آموزم | که میترسم رود نالیدنم از یاد بی تو

از کوی تو غیر رفت و ما هم | بیگانه نمانده و آشنا هم | دل خسته عشق را نشان نیست | کز درد بنالد از دوا هم

پیاله داد بدستم صبوح باده بدوشم | مرید پیر مغانم غلام باده فروشم | تو با رقیب بعیش و رقیب با تو بعشرت | زغم چگونه ننالم ز غصه چون نخروشم

گر قسم زنا و دینت چون نگریم | چه باک دیگری منت چون نگریم | تشنه لب تا کی بکویت سر کنم | تیغ برکش تا گلو را تر کنم

بر آنسرم که دگر دل بدلبری ندهم | با که دادم بگیرم بدیگری ندهم | دل ز آهم برست هان ای خصم | که بر از تیر ترکش دارم

هر جا بخاک ره نهم از گریه تر کنم | زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم | غیر کو با تو آشنا باشد | که چنین هست آشنا که منم

بی از مردن گذاری

پس از مردن گذاری بر مزارم میتوان کردن | بلطف تا قیامت شرمسارم میتوان کردن | تا گردن همه خلقت ز لالا داد عشق | مرو آنجا که بیند چون تو در گردن تو

تا لاله گل هست میان گل و لاله | با لاله رخ کان همگلگون به پیاله | تا کلک قضا رقم کشیده | نقش چو رخ تو کم کشیده

صورتگر چینی ز رشک رویت | بر صورت چینی قلم کشیده | جان میکنم از تن کناره | یکلحظه نمی زنی کناره

بغیر امشب را چه مهر و با من مهربان کردی | خلاف عادت خود گردش از آسمان کردی | تا کی چشم بره بر سر هر راه نشینم | با امیدی که ز راهی تو بیائی و نیائی

در رخنه پیرهن گلستان | در چاک قبا بهار داری | بان گناه که بیگانه را اگر نکشند | تو به هر جفا همه یاران آشنا کشتی

بجای مدعی ترک من از این جان تنگ کردی | ترا گفتم ترک مدعی کن ترک نام کردی | سخن با غیر میگفتی بر سیدی چون مرا دیدی | چه میگفتی چون دیدی مرا قطع سخن کردی

نظر سوی دلفکاری نداری | اگر داری بمن یاری نداری | نظر داری بمن لیک از تغافل | چنان داری که پنداری نداری

جفا گفتم نداری دارم اما | وفا پنداشتم داری نداری | بجانت گفته رحمی ندارم | نداری جان من آری نداری

نگاه دلکش و رفتار و دلستان که تو داری | میان هر که شود گم گمان بر دگر تو داری | بر آید از دهنت کام ما یک سخن اما | سخن چگونه برآید از آن دهن که تو داری

رباعی زاندیشه این دلم بخون میگردد | کاخر کار من و تو چون میگردد | تا چند بلطف تو میگردد کم | تا کی بتو مهر من فزون میگردد

هر روز به بستر جدائی من زار | بیمار ترم ز روز اول صد بار | این درد بتر که هر زمان میکشدم | پرسیدن اغیار و نپرسیدن یار

در فصل بهار که گذارد بهار | در موسم گل کجا کند بلبل زار | این گریه که میکنم از دوری دوست | این ناله که میکنیم از فرقت یار

تا چند نشود دولت مایل من | کاش آنکه سرشت بمهرت گل من | یا مهر مرا درآورد در دل تو | یا مهر ترا برآورد از دل من

ذهنی اسمش محمد ابراهیم در دار السلطنه اصفهان بقصابی مشغول و با این کسب معروف است وزن طبع او را با یل بخدمت شعرا و در مجلس ایشان که از جناب ملا حسین رفیق تخلص یافته سقیم و صحیح موزون کردی گاهی غزلی هم که توان شنید گفتی در سال یکهزار و یک صد و بیست و شش لب از سخن بسته در تخت فولاد اصفهان مدفون گشت این چند شعر از قصایدش نوشته شد **قصیده**

بهر سفر گذاشتم زین چه بهشت یادها | آمده دامنم گرفت آن صنم از ره وفا | مرغ دلش شکسته پر برگ گلش گریه تر | فندقیش بسته در لولوا و عقیق سا

نرگس دل نواز او کرده بگریه آشتی | غنچه غنچه ناز او گشته بلا به آشنا | از وطنی چه اصفهان در صنمی چو جهان | کس نرود بصد زبان کس نکشد بصد جفا

من مرا بکنفس نیست نظر به هیچکس | با جوش دوایش ز صه ... امشب

دقیقی اسمش میرزا محمد ... از طبقه سادات رفیع الدرجات

طبعش با نقوش … ام است اقتباس اوقات اکثر عمر در دار السلطنه اصفهان به ارشاد و بحث بسر برده تحصیل کمالی کرده خاصه در ریاضی کاهی شعری میگوید انچه ثبت افتاد از اوست

غزل کند دیوانه زنجیر عاشق بی دل هستم که از زنجیر زلف آن پری دیوانه خواهم شد / در طرف چمن مرغ دل آرام ندارد / پیداست که غیر از هوس دام ندارد

شب آینه هم صفت صراحی در دست / وای بر من اگر از ره عسسی برخیزد / تا خبر آرد به من از یار و پیغامم برد / این قدر همراهی از باد صبا میخواستیم

رفتار کار دلم … ز بانگ جرس / غالبا همره این قافله بود است کسی **مشرقی** اسمش محمد باقر از مردم زاکان دار السلطنه اصفهان

جوان خوش صورت پسندیده آدمی درویش بعضا از شاگردان استاد عبد المجید شکسته نویس و شکسته را خوش مینویسد در سنه یکهزار و دویست و پنج

برحمت ایزدی واصل و در تخت فولاد اصفهان مدفون گشته انچه بنظر آمده **غزل** باز کویم تشنه از سر گذشت / همچو آب دیده ام از سر گذشت

خواهیم بردن درد سر از کوی تو جای دگر / بابا بسازای جفا امروز و فردای دگر / چه میخواهد … از قتل بنده / چه فرق میکند … چه مرده چه زنده

سالک اسمش میرزا محمد جعفر از … دار العباد یزد است در روزگار جوانی و بهار زندگانی باصفهان آمده در تحصیل علوم مطلقا خاصه ریاضیات سعی وافی و جهدی کامل بعمل داشته در حسب طلب کامروا گشته از آنجا که بوی مشک نهفته نماند و روزگار خود را الکل … نتواند نواب کامیاب حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس … شرق سلطنت را آفتاب درخشان است و درج خلافت را لعل بدخشان از شکسته حالش بتوسط خواص اطلاع حاصل کرده بنظر التفات … خراج و جبر کسرش فرموده در سلک ندمای خاص خودش کشید هم اکنون به برکت … محسود اقران است و ممدوح اخوان صحبتش کرار اتفاق افتاده الحق بصفات حمیده و اخلاق پسندیده آراسته است و از هر چه معایب و مناقص … بر مشکلات تاریخ وصاف نیز شرحی نوشته بنظر رسیده گویند خوب نوشته کاهی قصیده گوید

قصیده باد عنبر بیز آهنگ گلستان کرد باز / ابر گوهر ریز میل طرف بستان کرد باز / اگر می قدر عنبر را بهار باد داد / این گران قیمت گهر را نیز ارزان کرد باز

باد سنبل را نیابد گر چه بند از چه رو / این چه پر آورده زلف از پریشان کرد باز / ابر اگر شاطه گل نیست در کارش چرا / این گلاب و باز از گریبان کرد باز

نغمه مرغان … کز هر سو روز … / باربد ما که در گلزار دکان کرد باز / **ایضا** صبح چون سر زد نشیمن این لکن ایوان / اخترش از طرف شرق گشت نمایان

طایر زرینه بال گشت چه پیدا / مرغ مرصع جناح گشت چو پنهان / مرغ دلم کرد میل جانب صحرا / بهر تماشای گشت و گشت گلستان

آمدم از خانه باده یار موافق / جانب باغی پر از شکوفه ریحان / باغ و سروش چنانکه قامت دلبر / باغ و دروش چنانکه عارض جانان

دیده نرگس بلاله آمده واله / چشم شقایق بنسترن شده حیران / صحن چمن مشکبو ز توده سنبل / روی هوا عطر ساز خرمن ریحان

رفته فضای چمن ز باد بهاری / شسته رخ بوستان ز قطره باران / قدوه اهل کمال حضرت آذر / کامده چشم عقول قادر حیران

خلق جهان با تو همچو ماهی و دریا / اهل زمان هم تو چو سفینه و طوفان / **ساغر** اسم شریفش شیخ محمد والد و اجدادش شیخ مؤمن … از اعاظم مشایخ اعراب … است بشیراز آمده بمرتبه فضیلت اجتهاد و تدریس علوم مبداء و معاد یافته تا بدرود جهان فانی کرد رحمة الله علیه مشار الیه بعد از رحلت والد بزرگوار باستدعای مشایخ و علمای دیار قبول زحمت امامت کرده ببرکت ملکه عدالت موجب زحمت جماعت گشت گویند با هدایت سن و قلت تجربه و فور سلیقه در مرتبه امامت هر گز کسی از او … حیا ندیده سخن … نشنیده کاهی خیال لفظی و معنی بندد انچه بنظر آمده نوشت

غزل نیافتیم بعیش جهان بجز حسرت / … اگر چه … / … شد ز هجرت که … / … ویرانه شد … بود

اگر ز صحبت … کناره کنم / بروی پیر مغان از چه رو نظاره کنم / بهار میرسد آن به که توبه را شکنم / چه فصل گل گذرد توبه باد و باره کنم

رباعی ساغر غم هجر یار بهر من و تست / در … شب … بهر من و تست / عالم همه سرخوش شدند از باده وصل / … درد سر خمار بهر من و تست

ابدا … باده … دلدار تو نیست / از یار چه پرسم که چرا یار تو نیست / باده چه سخن تو خود گرفتار شدی / ما را چه کنند که او گرفتار تو نیست

سایل اسمش محمد سعید ملقب و مشهور به آقا جانی ابا عن جد ضابط و صاحب اختیار ده بوک قیره … حالا نیز بادام الحیات نسبت با ضابطه ده بوک بوده و سفر و بحث و سلوک انجام شاغل دیوانی و انجام خدمات سلطانی را در عهده بر در کهتر خود کرده و اغلب اوقات را در دار العلم شیراز با شعراء و ظرفا بسر میبرد صحبتش اتفاق نیفتاده گویند بسیار خلیق و مهربان و سخی الطبع و چرب زبان بعد در مرتبه شاعری نیز در فارس شهرتی بل مسلمی حاصل کرده انچه از اشعارش دیده شد کنجایش سلب ندارد و الله اعلم در سال یکهزار و دویست و پنج رحلت نمود دیوانش هشت هزار بیت بنظر آمد انچه از …

قصیده در جلوه و شوخی پری اندر روش کبک دری / در که ملک بر بری در دشت آهوی ختا / هست آن سمند تند رو هنگام جستن کاه ره / چون یوز و آهو در جلو چون آهوی یوز از قفا

غزلیات ز ساکنان بتکده که سرزند کینی کسی / صاف شد دل با جمالی رندان درد آشام را / رفتیم رفته رفته زکویش بصد امید / کاید کسی ز جانب او در قفای ما

داد … ستم از بام تو پرواز مرا / گو فریب تو که تا صید کند باز مرا / دانسته گر چه رحم بحالم نداشت یار / دل خوش کنم باینکه ز حالم خبر نداشت

گردش … رام ز غم جان سپرد و خبر / … گردش … خوب تر گرد / چه خواند … رقیب پیش آمد / گمانش اینکه باد نیز … خطاب رقیب

زلفت هزار حلقه و هر حلقه صد کمند / در هر کمند او دل آزاده … بند / جز خال چون سپند تو بر روی آتشین / ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند

شیدا اسمش میرزا ابوالحسن ابا عن جد از فضلای کرام و سادات عالیمقام ذوی الاحترام دارالعبادهٔ یزد بوده است خود سید عارف
نهاد صحیح الاعتقاد است در علم لغت تازی و دری کار کرده و ماهر شده چنانکه فضلای کرام بخلاف ضبط از و الدنا در التشبیه اند و در سایر
علوم نیز مربوط بوده ولی غلبهٔ سودا اختلالی در جوهر دماغ راه یافته که در زبان بکلام نکشیدی و شب بچراغ نیارسیدی و بسبب کفشگری
وی طلب جستجو نمودی با این حال بلطافت جامه و کرم و مکالمه معروف بود و گاهی در مناقب قصیده گفتی چند شعر از آن قصاید اکنون نوشته شد

قصیده
آمد ایام بهار و وقت آن شد کز نشاط هر کسی در بوستان عشرت کند با دوستان شد ز عکس لاله جوش ریاحین سر بسر طرف کوه و بحر گل چون عقیق و ... بر جنان
از نغمه یافت افزون گلستان از جمال انجنان کز خط فرا ... چمن زیبا طلعتان عندلیب از نغمه و ابر بهاری از مطر بر چمن این یک نثار افشان شده آن یک ...
سنگ شد صحن گلستان از تماشای چنانک از نجوم زایران درگاه شاه انس و جان ابن عم مصطفی یعنی علی مرتضی باب شبیر و شبر فرمانروای کن فکان
خاک راهش اکنده چنین سرمهٔ العین بچشم که بر دو روح الامین از بخت ارمغان

شعله اسم شریفش سید محمد از سادات عالی درجات
دارالسلطنهٔ اصفهان فلاطون زمان است حکیمی دانشور و طبیبی صاحب هنر در فن نظم اغلب قصیده گوید و مایل بمدح و مناقب رسول و آل وی
سروده در اصفهان طبابت کردی در سنه یکهزار و یکصد و شصت برحمت ایزدی پیوست جناب آقا در تعریف شمشیر از او منتخب کرده
که در هر مصرعی سخنی دارد و در هر سخنی غلطی فاحش دارد که بر ارباب الباب صحیحه و اصحاب فطرت سلیمه مخفی نخواهد بود بتصحیح آن اگر ...
الکفا رفت

قصاید
بهر کرهٔ آتش جادو اعدای ترا کن چو آب الف بر ابهی چه بار اندر دل خارا بکام چو وقت کین کز تیغ زهر آلکن ز صلب ...
بطن ایمن بکوم ... شیدا در لغت شمشیر فرماید با آهنی چو موسی چشمه را از خارهٔ محکم برداری که صالح ناقه را از صخرهٔ صما
سرور سروران بنگار رنگ دست جود او عقدها دارد بدل دریا ز در شاهوار اگه کوش فتنه کوید با تو هنگام نبرد وانکه رسم کینه جوید با تو گاه کارزار
هم زره کرد و در سهمت هر برش خونابی کفن هم علم کرد و زهمت بر سرش شمع مزار اندر ان ساعت که از نا و ردگردان دلیر عرصهٔ میدان شود چون موقف روز شمار
معدن مرجان زمین از تابش لعل و فش منبع قطران هوا از گرد تیره غبار هر طرف پوینده اسبان همچو برق پر شتاب هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار
زیر ران آورده برق گرم تاز تیز رو خوش خرام تیز گام دور نورد دور راه دار مغفر گوهر نگار ارجلی را بر ببر خنجر خارا گذار ار ... ابر گذار
شعله در کرده ... جلوه گر کرده ز ... که بلشکر در خضاب از ابر الاحجار کر نیا ... اعداد ...
خرمن آمال را باد ... الماس رنگ مزرع اجال را برق ... در صف کین رو ... سینه جوشنده شیر و دیده کوشنده باز

سحرگه از طرف خاور بال زد شاهین زرین پر زد از نفس نگوهش نسر طایر خود درآذر جهان را غیرت سرای شد گران خوان ... نمراز زر خدایی دارای جهان داور
هویدا گشت دارای ختن دارایت زرینها بهنگام رفت مولای جیش با مخزن گوهر معلق شد برایوان شید تمثال زرین مروق گشت در جام زر جدید بادهٔ احمر

شیط اسمش محمد رضا از مردمان دارالسلطنهٔ اصفهان است در بدایت شباب بشیراز رفته نظر بخفت روح و ظرافت طبع مقبول اعاظم آنجا
شده رحل اقامت افکنده روزی شنود که از هوس وصل پریروئی جامه جان چاک نمیکند و دمی نیاز رهگذار مشکین مویی در دیدهٔ مردم خاک
نیفشاندی تا سال هزار و صد و بیست و چهار رده از این خاکدان رو بعالم جان نهاده در شاعری نیز طور خوشی دارد دیوانش مشهور است از ... اشعار

غزل
مرا پیچان کرد از ... بنازم آن نگاه اشنا را اسیر دام شد تا دلم نتوانستم شکسته بالی مرغان رشته بر پا را
شتاب کین زیی قتل من که بیترسم مبادا ناز تو باعث شود در تنگ را با غیر آمدی که ترا این ملال چیست تنها چه بینمت بتو گویم که حال چیست
کنون بپرسش خدا چون ز دست جور تو نالم که سالها خدا کرده ام طلب حاجت زر من اگر تو برای مهر بگیری بدور تیغ میراهم مدل خیالی است
بپرسش من گذرد غیر سرکران از تو که با خبر نشوم با تو ام وصالی است از تو مهجوریم در عالم اندیشه دلم هر نفس از تو سوالی و جوابی دارد
جور بهر رقیب و انده یار رحم بهر خدا نمیدانند همه راه های خوش بسیندی بروم بست خونسدم که یکدو زنیست دگر با بروم آسمان بندد
غیر را سر چو ز انوی تفکر کرم سوزم از غم که مبادا بخیال تو بود زشوق نقل دمی آوردش بخانه خویش ز راه بردش آخر بآب و دانه خویش
تا نداند یار شیدا عشق پنهان مرا چون کند با من تغافل منهم استغنا کنم بگذار تا رود همه نامهربان تو شیدا خدا را که دگر از قفا مرو

رباعی
ای کینه وری رسم تو و کیش رقیب اندازه درد و مرهم ریش رقیب کر جان رقیب بتوام زنده چرا در جان منی چو میکنی بیش رقیب
از درد و نوای درد نوام همدم دل در داغ تو ابداغ توام مرهم دل جان ما هم می دارد و من ماتم جان دل از غم من نالد و من از غم دل

شایق اسمش هادی بیگ از نجبای طایفهٔ سادکی لرستان است در بدو حال بشیراز آمده نظر بوزن اصیل و استعداد فطری با شعرا
آغاز مراودت و معاشرت و شروع مصاحبت و مجالست کرده از قواعد شعری بهره یافته پس از انقضای دولت نادریه در اصفهان
آرمیده گشت صحبتش مکررات اتفاق افتاده در سال یکهزار و صد و بیست و نه درگذشت مردی لجوج غیور از انصاف و مروت دور
و مهجور بود در شعر فهمی و شعر شناسی نیز از او اطلاعی حاصل نه محسوب است چهار پنج هزار بیت شعر دارد که از آن اکتفا باین چند بیت

غزلیات
بارها رفتم بکوی یار و دیدم یار نیست باز میگویم برو کین بار هم هر بار نیست با غم او شادمان باشد دلم گر چه با غم شادمانی مشکل است

زکوی چون بروم بهر قدم بخود ز پا افتم   چه مجبور که بمستی از خانه خمار برخیزد   تا بدستش واذ خامه کرد با مکتوب من   آنچه دستم در فراقش با گریبان میکند

کردیدم بارها با او بخلوت جام و زاهد را   بی انکاری رندان بحث کردند بدنامی   بکوئی که [illegible] از نیم ره با صد پشیمانی   بشوق آشیان برخاست هر مرغی که از [illegible]

کنم تا اسیر تو هر آشیانی را   ز دامت از آن میل گلزار دارم   بکجا میرود و با که سخن میگوید   هر که با شوق تو از خانه بیاید بیرون

شهرت اسمش شیخ حسن از اعراب فارس است در شیراز تولد و نشو و نما یافته بعد از تحصیل کمال خاصه علم طب سفر هند و هندوستان کرده در آنجا کو[illegible]

بمناصب عالیه سربلندی یافته هم در آنجا برحمت ایزدی پیوست این شعر از اوست غزل   مرا ز لعت ز دام آزاد خواهد کرد صیادم

ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم   مشرق اسم شریفش میرزا عسکری خلف الصدق جناب مجتهد الزمان و محقق دوران فرید الدهر

و فخر العصر میرزا ابو [illegible] آیة الله الحسینی الخراسانی است تازه سرویست از حدائق فضل و دانش رسته و دسته گلیست از جنات علم و ادب

بسته بآب حیات رحمت دمیده و از سحاب فاخضرات یافته اگرچه نسبت با کسب علوم و تحصیل معارف و کار ربرد گاهی باقتضای جوانی

و سلیقه مستقیم غزلی فکر فرماید این چند شعر بسبیل تیمن زینت میشود غزل   ای صبا روی هوا را عنبر افشان کرده   تا چها دیگر با زلف پریشان کرده

دل شب اشتغالش بسر برده با بکاهش   در پیش خویش دارم امروز اضطرابی   تا کی شکوه ز بی مهری صیاد کنی   با شعار در کرده از کنج قفس یاد کنی

شکیب اسمش میر [illegible] از سادات دار السلطنه اصفهان است از طفولیت سر به بیقیدی و هرزه درآیی و ناسپاسی و بی

حفاظی برآورده در دار الخلافه آمده شبی در دعوت یکی از اصدقا حاضر شد چندان ژاژ خوید و بیهوده لایید که مغز ما در دو حلق

خود بدرید و با این مایه دانش بحد کمال خوبی و گستاخ و بی حیا و دیده فراخست از دار الخلافه طرف نبسته بهمان روانه روم شد و بلاد آن بوم

غزل   منعم از صورت زیبا بتان گر کند چکند زاهد بیچاره که صورت بین است   ایکه از کوی تو مردان ما را بجرم زندگی   خون دل ام [illegible]

زخمهای درون مرهم چه سود جمعی   بخنده سود نمک شوخ از لب نمکینی   مشرف   فیض طور فصاحت و [illegible] نور صناعت

حسین بیک بیگلی خلف الصدق جناب لطفعلی بیک آذر تخلص است بتفصیلی که در احوال پدر پسندیده سیرش گذشت آبا عن جد از کرام

امرا و فخام عظمای ایران معدود و محمود بوده و خود جوانی فرشته صورت بشتر سیرت آدمی روش ملکمنش ادیب نجیب الیف لطیف خوش

زبان مهربان است در آداب انسانیت و رسوم منادمت و ایراد لطایف و ایجاد ظرایف فرد زمان است و علی [illegible] در

مراتب شعر نیز طبعی صاف و خاطری جواد و فکری مطیع و ذهنی وسیع دارد و در شعرفهمی و شعرشناسی نیز خبیر و کامل اعتقاد نسبت

در دار الایمان قم

در دار الایمان قم با نهایت عزت و کمال حرمت به تحصیل رزق حلال و تعمیر بیت کمال مشغول است و برکت قناعت دوست رنج زراعت

آنچه مطلوب است عاید و موصول فقیر را با او کمال الفت و نهایت الفت و مودت حاصل است دیوانی از انواع شعر مرتب و [illegible]

از آن چند شعر از منتخبات اوست غزل   کنند خون تا ز غیرت هم دل ما هم دل یار را   مدام از خبر میرسد سراغ [illegible]

قفس شکسته و بال و پرم گشاده و ترسم   خدا نکرده دهد میل آشیانه فریبم   دل من بود که بر هر سر مو میلرزید   از سر زلف تو تا شانه بیامد بیرون

شهاب اسم شریفش میرزا عبدالله از شعرای نامدار و بلغای متین گفتار ترشیز خراسان است در هنگام جوانی به کسب

کمالات پرداخت مبلغی از ریاضی و ادب حاصل کرده روی همت بشعر و شاعری نهاده مدتی در عراق و فارس بسر برد آخر

الامر بهرات رفته از شاهزاده محمود درانی افغان مهربانیها دیده بلقب خانی و رتبه منادمت سرافراز شده با کرامات

و انعامات بلانهایات از همگنان ممتاز بعد از انقلاب هرات و تفرقه الجمع در تربت حیدریه در کمال فراغ روزگار

میبرد تا سال یکهزار و دویست و پانزده که برحمت ایزدی پیوست از قصاید و مثنوی و رباعی و قطعه دیوانی دارد که بقدر بیست

هزار بیت میشود مثنوی بهرام نامه و یوسف زلیخا و عقد گوهر در علم نجوم و خسرو و شیرین گفته انصاف الحق در نحول شعرای متاخرین

و فصحا و بلغای معاصرین محسوب است دیوان او ملاحظه نشده و از منتخب قصایدش آنچه در کتب دیگران ملاحظه شد ثبت گردید القصاید

چندان فتاد که چون غم گوهر پراسعد [illegible] است   مرحبا بر سکه چون من [illegible] است   هیچ داغی گمتم [illegible] کدایی کشورم   ایکه اکنون گوش جان جانب حرف

[illegible] آسمان نظم را گر خامه ام   خط بطلان بر وجود کهکشان اهریمن است   چند آن بقعه که ام البلاد کشور است   شهرهای معتبر چون کودکش را دامن است

قلعه او شکل تر و بیر سپهر و انجم است   و ندران هر کنگره مریخی اندر جوشن است   انجم ذات البروج چرخ را شب تا سحر   از پی نظاره برجش نظر بر روزن است

کهکشانش بر آسمان در ساحت میدان او   کوی اندر دست زال خیره بر [illegible] است   بوستان او بوستان هر جا که اندازی نظر   از گل و ریحان همه سو خرم اندر خرمن است

هیات بادام و شاخ [illegible] چشم [illegible] بین   شکل تیر رستم اندر دیده روئین تن است   در بهار آنجا بآبادی و [illegible] در آن جنت سرا   از دم اردیبهشت [illegible] بهمن است

در خزانها [illegible] برگ [illegible] غارت [illegible] باغ   در [illegible] گنج قارون زر [illegible] قارن است   چه درش [illegible] خیل ثابت و سیار   فکنده زورق از انجم بچرخ [illegible]

زمین [illegible] مجره [illegible] عنبر بیز   فلک حقه فیروزه گشت گوهربار   نمود سطح فلک همچو نطع ازرق بخت   کواکب از بر آن چون زر تمام عیار

پدید گشت در آن چارطاق زنگاری   هزار نقش مخالف ز ثابت و سیار   گرفته کشور افلاک زهره و مریخ   بزخم خنجر آتش فشان و زخمه تار

شکفته بچه شیر آفتاب بخت نشین   در پیشه سینه عقرب سماک نیزه گذار   دو پیکر از پی بخشیدن نجات شاه   سه خامه از پی نقش روان بناله زار

مرا ز حسرت بازیچه سپهر دو رنگ   پی نظاره مهر سود چشم گشته چهار   که دست دولت او که در سرای کشاد   چو آفتاب فروزان ز در در آید بار

کمان غمزه تیز راست کرده چون صیاد   کمند زلف سیه تاب داده چون طرار   کلک سام که چو خطه فضل و جاه بهر کنند   کرسی نه پایه افلاک را منبر کنند

ابر نیسان ضمیر چو کرد قطره بار   دامن آفاق را چون بحر پر گوهر کنند   هر کریم در دار ملک نظم شاهی کامکار   کاسمان را همچو قیصر ز زر افسر کنند

از سواد مرکبم کمتر سواری در شکار   رخش بر خاقان دواند حکم بر قیصر کنند   شعر من با خامه در جنگ آید یکه تاز   شیر را غلتی چو با دم جنگ اژدر کنند

بحر بخشش چون شد عمل کرم از پا فتاد   شعر را گو بعد از این با خاک غم بستر کنند   ای رفیع دولت و دین مایه فضل و هنر   کاسمان در کارها رای ترا رهبر کنند

چاره من چیست آخر با که گویم درد خویش   هر که اندر مشکل افتد دوستان یاور کنند   شاعران آزاد از آن از کس نبرد هم   بخششی یک مجلس با باد احمر کنند

فر هم کمتر نه نخلی کاو زد یکتا دراو   یکطرف ابداع نوش یکطرف نشتر کنند   فر هما دارم که رانا نیاز ارد را   بار قصد پای سنگ افکن ز هم بر کنند

رسم چندین ساله شاعر کسی کرده است قطع   از بزرگان هیچکس کار چنین منکر کنند   خامه انشا که برش نور نظمش آفتاب   از تجلی لب طیلسان ابر را مجمر کنند

حاصل ارباب جلت شاید نام گوست   گیتی کاز ابر رنگ کنی مدح خوان زیور کنند   ثبت کردن زندگان خیر خبر کنید را   تا بمدح سروران مرده شعری سر کنند

مصلحت دادی که از قهر جهاندار غیور   یار گور با سنفر التماس زر کنند   با بهند سبستان فرستد شعر خود را و در آن   مدح رای دیگر و دارا بیمان کنند

از خراسان خسته گشتم دارم آهنگ عراق   تا صفاهان چاره در دم بلکه کشکر کنند   دوش چون دست قضا پی عمل سر رسد و سیل   داد از بیکل شب چشم جهان را کحیل

شد فروزنده در این کاخ هزاران مجمر   گشت تابنده در این طاق هزاران قندیل   مجلسی دیدم و آنکس نهی از فالافال   محفلی دیدم خرم بری از قیل و قال

که قمر صفحه زنگار همی سود بسیم   که شفق لوحه شنگرف همی شست بنیل   درک آثار قمر کرده ز بیچ تقویم   حل اشکال فلک کرده ز جیب تسهیل

زهره میخواند در آن بزم ز اشعار شهاب   مدحت خان فلک رتبه شیخ اسمعیل   عرصه جاه تو چون دامن افلاک عریض   شاخ مدح تو چون رشته ایام طویل

در تدابیر ممالک همه فکر تو بلیغ   در فوائد مسالک همه سعی تو جمیل   بازها ملک حکم ترا صد تقویم   بر نظرهای شرف لطف ترا صد تفصیل

ایضا

دوش کاندر ضمیمه بخود و طرف زمین   دست فراش قضا گسترد فرش عنبرین   حمله اندر حمله شد طرف گلستان سپهر   پرده اندر پرده شد صحن گلستان زمین

نه در آن قسمت قصوری از تصاریف شهور   نه در الصورت قصوری از تحاویل سنین   اختران چون گوهر گردون بکردار صدف   آسمان چون جنت و انجم بسان حور عین

که شدی از نکهت شب چشم جوزا سرمه کش   که شدی از نور مه دست عطارد خون حنی   محفلی دیدم پر از زیبا رخان گلعذار   خرگهی دیدم پر از سیمین تنان نازنین

زهره میخواند

زهره میخواند از شرف در پیش تخت آفتاب   شعر من در مدح شیخ مجلس شرع مبین   که جهان دولت و حشمت را زیر نگین   داغ حکمت تاس افلاک را نقش نگین

مستفاد از نور لطفت نفحه روح القدس   مستعار از نقش کلکت شهپر روح الامین   عالی عزم باد سیرت سرعت آموز سپهر   های علم و قاف قدرت لنگر افزای زمین

سفره بذل ترا صد فضل و نعمان ریزه خور   خرمن فضل ترا صد بیرو جوزا خوشه چین   بر نورابت سپهر ملک را ماه منیر   رشحه کلکت ریاض علم را ماء معین

اختران در نظم هیچ نادیده نظیر   آسمانت از فراخنا هیچ نادره قرین   **صهبا** اسمش محمد تقی از دار الایمان قم اکثر اوقات در اصفهان بسر میبرد، بسبب حسن معاشرت اهل اصفهان محبتش با طالب خدمتش راغب مرد لطیف عزیز خوش اخلاق بوده تخلص از سید علی مشتاق دارد دو سه هزار بیت شعر گفته در شاعری بی نظیر خوش میسروده در سال یکهزار و یکصد و نود و یک در دار العلم شیراز درگذشت در همانجا مدفون گشته نام خدمت

غزلیات

شادم با سبزه بکنج قفس امشب   جای که توان برد سر زیر پر آنجا   بفردا داده امشب وعده و خون میخورم زان غم   که آید از کجا فردا و باشد در کجا امشب

مشی بخلوتگه خوری باده با رقیب   چون باز خود نومیدی خبر و از خدا رقیب   از سینه میکشم ز جفای تو آه و باز   در دل ز آه خود نگه امید یار هست

ما را ز یاد میتوان برد   از خاطر ما نمیتوان رفت   به بیوفائی اغیار میبرم حسرت   بمن وفای سگش بسکه سرگران دارد

انجمن گفتمش امید من در گوش باد   وانچه از غیر شنیدیت فراموشت باد   دایه ات گر جهان بعهد نیاز نمی پرورد   دست بهر غیر و دشمن بهر قتل من بود

روز هر چمن ز تیغ یار و یار برابر نیست   ساخت کارم را از خم زخم کاری ابن یاد   رفت چو او زنده ماندم بسخت جانی ز اشک   آمده مردم بخجلت شرمسار از نمی

ای که بس ستم کشیده   گر از تو کشیده کم کشیده   اگر از رنج اسیری نه امیر قفس   سخن دام و حرف قفس مشنوی

رباعیات

صهبا خم باده میفروشی بودیت   پیمانه حریف باده نوشی بودیت   وز آنکه بمیخانه سبو میمانند   مینا هر لحظه بردوشی بودیت

خوبان همه بی بیچ و سامان دارند   دامان تو بر کف چه غلامان دارند   آنانکه نبود دست رس دامنشان   امروز ترا دست بدامان دارند

مرغ دل من که دلنوازش گیرد   در دام سر زلف درازش گیرد   بالش چه گشاید نه چو از دست   از بند رها کند که بازش گیرد

قطعه تاریخ

شمع بزم اهل فکر از دهر رفت   محفل آرای سخن چون انوری   آمدش در بر زد در اختران   اختری چون زهره در سنگ اختری

کلک صهبا مهر تاریخش نوشت   زهره آمد در کنار مشتری   **صباحی** اسم شریفش سلیمان از قریه بیدگل کاشان متولد شده در دار المؤمنین کاشان نشو و نما یافته در فنون دانش و سخن دستگاه خاصه در علم ریاضی و هندسه مسلم عراق بوده و در شاعری از اقران طاق بحسن معاشرت و آداب منادمت و تقدس ذات و تهذیب صفات مشهور زمان و مذکور زبان همگنان در اواسط عمر بطواف

حضرت بیت الله الحرام و تقبیل عتبهٔ حضرت خیر الانام و ائمهٔ کرام و عتبات مشرف شده بوطن مراجعت کرده با جناب لطفعلی بیک
آذر تخلص در کمال اتحاد و نهایت وداد میبود و چنانکه قصاید مدیح و اشتیاق جانبین بدان ناطق است تخلص از آذر دارد و سمت تلمذ
باقصی الغایه رعایه میشده مجملا جنابش از فحول شعرای معاصرین و کمال فصحای متاخرین در انواع شعر خاصه قصاید و مراثی راه سخن
فوق و خاطر مستوی داشته که از این جمله منتخب معلوم و میفهماند سخندان خواهد بود در سال یکهزار و دویست و هفت داعی ارجعی را
اجابت کرده جناب سحاب تاریخ وفاتش را قطعه گفته که مادهٔ آن این بیت   عرض کلک سحاب از بهر ضبط سال تاریخش
رقم زد آه کز ملک فصاحت شد سلیمان کم از قصاید و مراثی و غیره آنچه را شرط کتاب یافت انتخاب کرده و بالله التوفیق

شبا هنگام چون بنهفت رخ این لالهٔ حمرا   شکفت از چشم انجم صدهزاران نرگس شهلا   نهان شد زیر دامان زمین این لیلی محمل   هوا زنگ افق شد جهان بر عنبر سارا
بهر سو از سواد چرخ رخشان کوکب ظاهر   بهر سمت از ظلام شب فروزان اختر بیضا   چنان کز چاک پیراهن بیاض سینهٔ غلمان   چنان کز حلقهٔ گیسو طراز گردن حورا
تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیدهٔ مجنون   و یا گشته عرق افشان ز حیا رخسارهٔ لیلا   گسسته عقد جمعیت بدامان صبا شیرازه نسرین   فشانده در جهان دست سکندر گوهر دارا
همه شب چشم من بیدار چون نرگس محو نظاره   یکی در صورت نیران یکی بر هیات جوزا   بناگه دست غارتگر صبا از جانب خاور   بزد دامان این فیروزه گون خرگاه را بالا
نهاد پا زلیخا چاک زد پیراهن یوسف   بحجت بردن آورده دست از آستین موسی   عیان شد آفتاب ریخت از قصر فلک انجم   چو از طاق حرم تنها ر مولود شه بطحی
محمد شاه امت شفیع جرم و جنت   حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا   بصورت ز انبیا کهتر بمعنی از همه مهتر   بخلقت از همه بهتر برتبت از همه اولی
جهان را نامور باد و جهان بار را پیام آور   گزین پیک جهان داور رسول خالق یکتا   طراز گلشن امکان که جز نخل وجودش نه   ز طرح این سرا بستان ثمر او بود بستان آرا
که ایجاد کردن گاه ابداع زمین آخر   زمین و آسمان را کام ناکرد در اینجا   فلک گردید از آن سرگشته کافتد در زمین دامن   زمین گردید از آن ساکن که در وی خفته سر تا پا
تو بودی باعث ... و گرنه صانع گیتی   تو بودی علت ... و گرنه مبدع اشیا   نمیداد از طراز روح زیب قالب آدم   نمیآراست از تشریف هستی قامت حوا
بقهر ار بنگری یکره بسوی مرکز غبرا   بخشم ار بنگری یکره بسوی گنبد مینا   شود این منفصل خاک معلق منفصل ارکان   شود این متصل چرخ معلق منقطع اجزا
نهادی پا شبی بر چشم چرخ و زان شب انجم   هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر تنها   دم سرد صبح خواند هر دم حرف میبدی   یکایک کرده اشک ریزش از چشم خونپالا

باز اقلیم چمن خسرو آذار گرفت   دست گل تیغ تطاول ز کف خار گرفت   خواجه زاله صفات صف اطراف شکست   چهره لاله دل از دلبر فرخار گرفت
از پی خنده دهان غنچه خاموش گشود   از پی جلوه عصا نرگس بیمار گرفت   خاک از بوی سمن رایحه عنبر جست   باغ از پرتو گل گونه گلنار گرفت

غنچه انگشت

غنچه انگشت زده قبره بربط بنواخت   سرو در رقص شده فاخته مزمار گرفت   لرزه بر پیکر بیدار نفس باد شمال   چون دو تن شد در صف پیکار گرفت
صاحب باغ و گلی فتحیاش کز ...   سده عابش از سجده اقرار گرفت   روز کین گرد و سپه غلغله تکبیر تو خواست   روز هیجا که ز صف جوش بیکبار گرفت
کوه بستر ز سم رخش چو هامون ز رفت   دشت از رفعت زین کشته چو کهسار گرفت   زهره و مشتری از گرد سپه هر دو عذار   گوشه مقنعه و گوشه دستار گرفت
نصرت آنجا که تو در رایت اقبال افراخت   فتح آنجا که تو ... پرده ز رخسار گرفت   تیغ تو روز وغا ضعف عزرائیل آموخت   گرز تو روز جدل پنجه جبار گرفت
خسروا قامت مدحت بخمان است بلند   کی توان در صف ... گفتار گرفت   خواست این بنده هم از زیب ثنایت دفتر   نطق بکشاد و قلم لب ته و طومار گرفت
گردران بنگری آنچنانکه خورده بگیر   لب به نغمه ز خون طایر طیار گرفت   گل گیاهیست که چون ابر از ادیش سایه فکند   گونه عارض جانان ز لب یار گرفت
لعل بنگیت که چون مهر برا و نور افشاند   جای بر افسر شاهان جهاندار گرفت   در تسبیحگاه که آفتاب شفق بود   رشک عذار ایاز دیده محمود
اشک بر دیم روان شیوه یاقوت   آه بچرخم دوان بعادت معهود   اشک جگر گون و آه شعله فشانم   غیرت باغ خلیل و آتش نمرود
نامه بکف قاصدی درآمدم از در   زیب عذارش غبار کعبه مقصود   قاصد خسرو بدست نامه شیرین   مرغ سلیمان بجیب ترانه داود
نامه نه برجی پر از کواکب رخشان   نامه نه درجی پر از لآلی منضود   نامه نگو لیکن از رخ خواجه منعم   نامه نگو لیکن از ره صاحب محمود
خواندم و دیدم ز لطف مهر معانی   رسم تفقد که از جهان شده مفقود   رنگ بر آبه شان سپهر که باشد   رتبه حاسد ولیل پایه محسود
بهر جوابش ز خامه منشی طبعم   خواست کند روی نامه غالیه اندود   نیم شب از خواب سر کشیدم گفتم   باد [illegible] دلم آلود
رو بسوی کاشان و هر کجا که ببینی   خاک در ار سجده ناصیه فرسود   سجده بکن و ... بیت سزا   سجده بکن سجده از برای دو مسجود
عرضه ده از من به آن دو زاده برادر   کان ز نشابه نژاده مام جهان زاد   هست شما را گر این نکاح بشیراز   دل بتماشا ز ربخ فرخم آلود
عزوه هر جا رود غنی بود آری   گشت چمن خوش ولیک با دل خشنود   شاهد از سعدی آورم هنر ارقی   مهبط انوار فیض باد که فرمود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد   صحبت یوسف به از دراهم معدود   محنت هجران آن دو نور دو دیده   آب به چشم مرا بخون دل آلود
میگذرد روز و هم انجمان که ندانم   روز جدائیست یا قیامت موعود   ختم سخن را از این غزل سرودم   لب بنوای عراق ساز کند رود
گشت دل از هستی مراد تو خشنود   از غم مرا کاست تا بدرد که افزود   دام بدست تو و امید رهائی   زخم ز شست تو و توقع بهبود
سلسله عشق طوق گردن عقل است   رشته از این آهن است پنجه داود   وله ایضا   رشته که نماند تشبهان دگر بر   چشم سها طعنه میزد به شهیر

پشت سمک از موجه اشکم به تزلزل   دیو فلک از ناوک آهم بجگر بر
شمعون شب تاریک درخشنده کواکب   چون مار سیاهی به سر گنج گهر بر
با اهرمنی سلسلهای گهر آگین   او تخته از گردون و افکنده به پیر بر
روشن شده طاق فلک از شعل انجم   انگشت شب افروخته ام شرر بر
افکنده ز کف ساقی گردون قدح ماه   شد بزم افق گرم به پیمانه خور بر
فرخنده بدعادت برآورده که ناگاه   زد دست مبارک قدمی حلقه بدر بر
بر دوش یکی نامه چو شمامه پرویز   آگنده به مشک تری و عنبر تر بر
گفتم مگر نکهت یوسف به ره کنعان   گم کرده گذر کرد براین تیره بصر بر
یا راه غزال ختن افتاده در این دشت   کامد همه جا نافه تتار بگذر بر
یا دسته گلی در چمن خلد فتادست   از منجمر حوران بکف باد سحر بر
یا کرده ز نام مزه نام وشان یاد   کلک گهر افشان بکف مفخر بشر بر
سرو چمن سروری آزر که بیاراست   رشح قلمش باغ هنر را به ثمر بر
تا نامه که رقم ز کفش داشتمش پیش   وز سنن فرو داشته عطشان به مطر بر
آسوده دل گشتم از آن نامهٔ نامی   چون رایت رحمت دل عاصی بسقر بر
صد بار فزون خواندمش از شوق سراپا   هر بار ولی خوشترم آمد به نظر بر
الحق که مهر نیاورد چه پیش از آن   زاده ز درون پیراهن یوسف به پدر بر
نه نامه یکی درج گهر بردوران درج   پیوند که در بلاغت همه را به بشر بر
گرد از عهد جوانی باد زال روزگار   ساخت نو پیرانه سر پیرایه پیرار و پار
باغ از گلهای سرخ و زاغ از اوراق سبز   در بر عمرا هر یک ز بر سبز [illegible]
همچو چشم خوبان رنگین کلاه عیان   رنگ اندر گلستان چون باده جوشش بر خمار
پای کوبان بر نوای طوطی و دراج و سرو   دست افشان بر سرود و قمری و بلبل خمار
لاله اندر بوستان چون غازه روی و داغ   دیدهٔ عابد فریب چهرهٔ زاهد شکار
گر نه با انفاس عیسی همنفس شد نکهت شمال   ور دم روح القدس همدم نه با باد بهار
پیکر خاک از چه جست از روح نامی زنده گشت   مریم شاخ از چه شد از عیسی گل باردار
چون سلیمان تکیه بر تخت گلستان کرد گل   بر فراز شاخ در الحان داد دی هزار
یوسف گل پیرهن چاک از زلیخای صبا   طفل سوسن را زبان گویا به کیش آشکار
ابر سیما گر داغ و لاله روشن به باغ   عاشق دامن ز رشک شاهد عذرا عذار
لاله را داغ درون و عارض گلگون کند   از دل مجنون نشان در روی لیلی یادگار
بر کنار سرو قمری مانده چون اشجر سباغ   جمیل اندر بستر گل خفته چون اسباب خمار
تا که طاووس سخن جلوه کرد از در گره   کوه اندر کلبه ام زد چتر طاووس بهار
محفلم را از قدوم او ز بزم خود رشک   کلبه ام را با وجود او ز باغ خلد عار
با رخ رنگین او فارغ دل آسوده چشم   از تماشای گلستان و ز سیر لاله زار
گشته از شمشاد قدش سرو کشمیر منفعل   مانده از خورشید رویش ماه نخشب شرمسار
برده از قوس قزح گوهر ریزه کمند مشک بیز   رونق لعل بدخشان قیمت مشک تتار
برجش ابرو حیاتی یار بر هو قوس قزح   یا بگردون ماه نو یا در کف شه ذوالفقار
مظهر الطاف یزدانی علی عالی آنک   کز ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
علت ایجاد عالم گر وجود او کنند   امهات سفلی و آبای علوی افتخار
چرا دو خورشید سیاره و سیارهٔ جبر کسانی   نطق او معجزنما و کلک او قرآن نگار

خشم او در هر چیز را

خشم او صرصر ره قهر او از نظر   عفو او اندک پذیرد لطف او آسان گذار
نوح را همچو کشتیبان وضع و خضر را چو شد دلیل   شد چو همدم با قبیل و گشت با موسی یار
گر از آتش کشاند آب و آتش جنان   زانکش در گل نشاند از گلش آتش واد بار
بر تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد   بار کرد کوه فراتش بگاه کارزار
بدر و دوازه ماه سازد سینهٔ خورشید اوش   بگذر دار کاو سازد پشت ماهی را فگار
حکم حکم آسمان نقش تو نقش مصطفی   دست دست ساعد ید دست قدرت کردگار
دیگر از ابر تو گر بندگی گوهر گزید   سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار
روز هیجا از خروش رزم جویان چون شود   دشت محشر عیان شور قیامت آشکار
تیغ گردد از دو سو خندان چو برق اندر غمام   گوش گردد از دو سو نالان چو رعد اندر بهار
در بر هر سرفراز و بر کف هر رزم ساز   جوشن خنجر گذار و خنجر جوشن گذار
داغ اندر جوشن تیغ یلان در لاله زار   باغ اندر جوش رمح سرکشان در نوبهار
کرده شیران نهنگ تیغ یار را غذا   کرده گردون عقاب تیر بران را شکار
پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد   سایه بر وی نفکند چو کرکس مردار خوار
تشنه لب لیک خونش آبگاه وحش و طیر   گرسنه او لیک اندامش غذای مور و مار
آنکه از نکو برون تا به یزدان رهنمون   زیر رانت دلدل و بر دست رخشان ذوالفقار
جیبت از عشکه دارد در زبان و در کمال   گاه در سازش آهنگ گاه غارتش فن
هر که او هماز بر دلخواه او سازد نوا   هر که اغماز ز سوا سازد در انجمن
گاه از عاشق بر معشوق آید در حدیث   گاه از معشوقه باشد پیش عاشق در سخن
چند ز عاشق راز گوید عندلیبی خوش نوا   چند ز جانان باز گوید طوطی شکرشکن
همچو غواصان شناور گاه در بحر حبش   چون غزالان مشک افشان گه به صحرای ختن
مرد و زن را هست دست آموز و بر بانشنش   بند بر از فراک اهرو رشته از رگ بدن
چنگ خط ار دار زخم بر رخ می کند کسب مزاج   گر بعدی متصل شد در به بحر بی قرن
هست آهنگش مقام و هست آهنگش مکان   دست ارباب کاو شست اصحاب حضن
بازو بازو فریدون همه بام سما   طوطی و صحرای ... قمری و شاخ سمن
هست تا باشد بنان ابلهان از مقام   هست تا باشد به دست احمقان از او وطن
شحنه نمرود و کرکس کردن ضحاک وار   کلبه دباغ و زاغ و جلد مردار رغن
بیضه های کو سری از دو چه طاووس سپهر   آشیان قرقه کبر دو در کف فخر زمن
خامه انگشت تو در چشم اصحاب فکاه   فکرت اندیشه تو پیش ارباب فطن
دست موسی را عصا و گنج قارون را کلید   بام گردون را کمند و چاه کنعان را رسن
شاید از زنگ ستم کلک که آب زندگیست   زیبد از شرم دم گرمت که جان بخشد ز تن
بهر خضر الیاس در ظلمات اگر سازد حنوط   بهر عیسی در فلک ادریس اگر دوزد کفن
انکه برتر در جلال از تو خدای ذوالجلال   انکه منت بر تو دارد کردگار ذوالمنن
تا بجنگ ازدری تو و مهر تقطار و نکحیل   تا بدست ازری تو بخشش بجود دار و بهن
قطعهٔ سنگ سخت گردد لعل در کوه بدخش   قطرهٔ آب نخ گردد در بدریای عدن

ایضا

یارم از در درآمد از یاری   این به خوابست یا به بیداری
حالت او ز باده عنابی   دو رخ او ز غازه گلناری
در یکی از دو زلف او پیدا   دل که عمریست بود متواری
قصد می کرد ساغری در کشید   تا بمستی کشید هشیاری

فرصتی جستم و بدل گفتم کای ز یاران گزیده هزاری در کجا روز میرسد بشبت یکی شب بروز می آری
گفت کامی اگر برون نکشد طره اینم مرا بطراری جای دارم بحضرتی که بود چون فلک در بلند مقداری
حضرت ای لطف آنکه خاک درش سید هر رنگ مشک تاتاری سر نگون گشت رایت فضلا با وجود تو در جهانداری
داد مولود مصطفی بحرم عزی دولت را نگونساری

مرثیه

افتاد شاه تشنه ز رخش نگون خور چون سر بریده از این طشت واژگون افکند چرخ مغفر زرین و از شفق در خون کشید دامن خفتان نیلگون
اجزای روزگار ز بس دید انقلاب گردید چرخ بی حرکت خاک بی سکون آماده قیامت موعود هر کسی کاین روز محشر است و وعده وفا نمیکند اکنون
گفتم محرم است و نمود از شفق هلال خنجر تا خنجر که غرقه الایدش بخون با گوشواره که سپهرش بگوش عرش هر ساله در عزای شه دین کند برون
با ساغر لبت بنشین لب آورده آفتاب بر یاد شاه تشنه لبان کرده سرنگون افسانه که کس نتواند شنیدنش یارب باهل بیت چه آمد ز دیدنش
چون شد بساط آل نبی در زمانه طی آمد بهار گلشن دین را زمان دی یثرب بباد رفت به تعمیر خاک شام بطحا خراب شد بتمنای ملک ری
سرگشته بانوان حرم کرد شاه دین چون دختران نعش به پیرامن جدی نه مانده غیر او کس از یادران قوم نه زنده غیر او تنی از همرهان حی
آمد بسوی مقتل و بر هر که میگذشت میشست زان دو دیده غبار از عذار وی بنهاد رو برو به برادر که یا اخاه در بر کشید تنگ پسر را که یا بنی
غمگین مباش کآمدمت اینک از قفا دل شاد دار میرسمت این زمان ز پی آمد بسوی معرکه آنگه زبان گشود گفت ای جماعتی که شد از خون دل آسمان
منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی یا در جهان نماند کس از امت نبی دارا کشند و یاد کنند از نبی مگر از امت نبی نبود عترت نبی
اینک بخون آل نبی رنگ کرده اند دستی که بود در کف بیعت نبی شد بر سر سنان چو سر شاه تاجدار افکند آسمان ز سر این تاج زرنگار
افلاک را ز سیلی غم شد کبود روی آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار از خیمه‌ها که آتش بیداد شعله رفت چون از درون خیمه کیان زجلک شرار
عریان تن حسین و بتاراج داده چرخ پیراهنی که فاطمه اش رشته پود و تار نگرفته غیر بند گران دست او کسی آن ناتوان که زال عبا مانده یادگار
رخها بخون خضاب عروسان اهل بیت کشته بجای حجله به جمازه‌ها سوار آن یک نشسته خار اسیریش در جگر وین یک نشسته گرد یتیمیش بر عذار
کردند رو بکوفه پس آنگه ز خیمه گاه وین خیمه کبود شد از آهشان سیاه ای جان پاک همچو مرا جان بتن دریغ از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ
عریان چرا است این تن سیمبر که بعد بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ شیر خدا بخواب خوش کرده گرگ چرخ رنگین بخون یوسف او پیرهن دریغ

غلطان ز تیغ

غلطان ز تیغ ظلم سلیمان بخاک و خون در خون نهاده سر بکف اهرمن دریغ گفتم ز صد یکی ز تو حال دل خراب تا حشر مانده در دل من حسرت جواب

در مرثیه آذر گفته

سحر فلک چو دم سرد از جگر بر زد بر آنسپهر سحر دامنی بر اخگر زد
سپهر زیور انجم ز گوش گردون ریخت زمانه سنگ بمینای هفت اختر زد درید صبح گریبان شفق بخون رخ شست ز کوه با رخ زرد آفتاب سر بر زد
نفس گسیخته چندی زبان بنوحه گشود شکسته بال غرابی ز آشیان پر زد بگفت آنچه تو گوئی بگوش نیو نخست بگفت آنچه تو گوئی بدیده نشتر زد
چه گفت گفت که آذر ز دست ساقی مرگ هنوز دور بلب نارسیده ساغر زد چه گفت گفت که آذر مضیق دنیا را فرو نهاد و خود و دید خیمه برتر زد
همای اوج شرف سایه از جهان برداشت زمین بناله در آمد فلک فغان برداشت خروش غلغله در گنبد اثیر گرفت شکست مهره دف ناله‌های زیر گرفت
خسوف چهره ماه فلک به نیل اندود کسوف عارض خورشید را بقیر گرفت شکست قامت شمشاد قد سرو خمید عذار لاله و گلگون غنچه زریر گرفت
بنام رو بوطن بلبل غریب از دام کم حصار قفس طایر اسیر گرفت متاع جوهر این چار سوق کاسد یافت گذارا زان پیر مانده بصیر گرفت
بهر دیده برون آمد از جهان رضوان ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت بکف پیاله ز تسنیم و سلسبیل نهاد بدست حلقه ز استبرق و حریر گرفت
فشانده گرد ره از دیر ز لفظ العینی نشانده نسخه ادیجام ما معانی دریغ و درد که رفت از جهان جهان سخن نهان بزیر زمین گشت آسمان سخن
فتاد سرو بلاغت ز جویبار کمال پرید مرغ فصاحت ز آشیان سخن دریغ و درد که رفت آنکه هر زمان صد گل شکفتی از نم کلکش بگلستان سخن
فغان که بار سفر بست آن گران شب و روز بشرق و غرب روان بود کاروان سخن پناه دهر چه شد افتخار دوران کو طراز بزم کجا رفت زیب ایوان کو
تو در فروز شبه تو زوال دهر عقیم کجاست مثل تو ای سلطنت ز زمانه عدیم جدا ز نعمت وصل تو مانده من ناکام بکام دل متنعم تو در ریاض نعیم
تن تو در کفن و چهره خرابستان ز اطلس سر تو بیکله و صحرا از خورد بهیم فتاد نخل تو از پا و در ترشح ابر گل تو رخت ز بار ور اهتزاز نعیم
نهفته روی تو خورشید را ضیا بکجاست نهر شیخ تو ایوان فلک و منار صبحت خاک گرد روی او شبچراغ گلستان دیدمش صبح چون بنیاد عیش خویش ویران دیدمش
دیدم ز دست اجل در صیب جان خلق داغ که بلبل با اجل دست و گریبان دیدمش خوابگاه نازنین خویش اگر دم طلب خار مادر دیده زیر خاک پنهان دیدمش
عقد سر و آید و زنداد که شب بوسیدمش صبحدم رنگین بخون چون شاخ مرجان دیدمش شاخه را با ستم از بر وز دل بستمش صبحدم در مهد خون مهر غلطان دیدمش

غزلیات

بر سر خاک که سازم بعد ازین یارب مقام سروها دارم بزیر خاک یا لم بر کدام سر کوی که هر دم جان دهد صد بیگناه آنجا فغان که زین پیش با یدم برون پناه آنجا
چه نالم از قفس اکنون که رفت از باغ گل بیرون بحسرت یاد میم چون بلبلت خواه اینجا و خواه آنجا چه حد ملک دل تا شد ز جور غیبت سلطان چه ویرانه و ویرانه ولایت

افتاده ز آشیانه مرغ دل این ترانه با هجر آکرانه یا عمر را نهایت بر سرو قدی فاخته بال فشان بهر از دل خبرم نیست همانا که همان بود
اظهار محبت ز درستان مراست بندیم که بر باست چه بود زبان بهر شوم چون کشته انجم خون بهایش که آهی از دل قاتل بر آید
میبرم بقفس بهتر از آن است که در باغ از طعنه مرغان گرفتار بمیرم گفتی گذرم گر بتو از شوق بمیری قربانی سرت بگذر و بگذار بمیرم
دلرا هرزه نیالا عادت دم با اسیر خویش کرش هم آهی بر ناله صیادم چه بگردی بباغ حسن توان گلشنی که از گل نو تهنیت دام گلچینی و باغبان آرد
رباعی دیشب بمن آن گل ز طرب میخندید بر گریه من شب همه شب میخندید میگفتمش از گریه مزدار خوش میگفت نه و بزیر لب میخندید

صافی اسم شریفش میرزا جعفر از اجله سادات رفیع الدرجات موسوی دار السلطنه اصفهان است به سال یکهزار و دویست و
هفده که فقیر را صحبت اشرف فیض بسیار اعیان آن خطه خلد بنیان روزی شد ادراک صحبت جنابش را کرده شیخ صاحب شرب صاف عجب
درست نادره گوئی دهیر زنده دل توانا جوان سفید موبود غزوات نبوی و مجاهدات علوی را منظوم کرده بعد از عدم اشتهار حکیم طوس خوب
گفته شده دیوان قصاید و غزلیاتش دوازده هزار بیت است الحق اغلب آنها در کمال حلاوت و نهایت ملاحت است در سنه یکهزار و
دویست و نوزده در جوار آبای کبار و اجداد بزرگوار قرار یافت رحمة الله علیه وامق اصفهانی تاریخ وفاتش را قطعه گفته ماده اینست
میرزا جعفر صافی بجنان جایش باد دیوانش ملاحظه نشد این چند بیت از او دست غزلیات زمان هجر ربود طفل ببازی آخر دل از کف ما
که گفت یارب بیعت چنین نمیرود دل ز دست دانا (ناوان) کشد تا نشنود فریاد ما را ستم بین صید کش جلاد ما را
یک تیر در کمان و همه سینها هدف تا خود کرا عنایت ابرو نشست در خور است غفلت نگر که از پی هفتاد ساله راه معلوم شد که منزل از راه دیگر است
میخواستی بهانه از بهر کشتنم بهتر از این چه بود که مردم بهانه چیست کس نبود بجز من محنت بسر کوبیست فغان که ناله من شد دلیل خلق بسو
رسید قاصد که قصه کف جانان گفت مگو که گفت که گفت آنچه باز نتوان گفت شمشیر کشیدی و نکشتی فریاد ز لطف ناتمامت
مکن ای دل از مقابل انطاق ابروان دوری کناره کرد که تیر از کمان گذشت بگذشت اگر چه دور جدائی دریغ بازم نبود دوست چه چند چنان گذشت
عادت بناله کرده دل دردمند دوست تر سم گمان کند که در ماتم از روات تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان که بهشت دگر آورد ز خشت گل و خشت
فریاد که در کنج لب آن خال سیه را دل دانه گمان کرده ندانست که دام است بوی گل خود بجز راه نماند بنجنت ور نه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست
یا از درم درون آی تا کام دل بر آید یا از دلم برون شو تا دیگری در آید بیک پیمانه ام دیوانه کردند نمیدانم چه در پیمانه کردند

بهلو وازدم

یک حرف زدن جمع با شمع همان شمع دل پروانه گردند آئینه شب فراق تو هر کس بسر گذشت دیگر ز بیم هجر وصال آرزو نکرد
نه زعشق است هر آنکس که فغانی دارد ناله بلبل این باغ نشانی دارد همه پا روی تو آئینه و این طرفه که دل دیده بر هر که فکند آینه روی تو بود
کاش میدید خنده شیرین آنکه خندد بناله فرهاد سوی من از چه نگاه نکردی بنده کس این چنین نگاه ندارد
که رسیده چو شب سحر که دیده باشد که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد هنوز افسرده از باغ نرسته که بالائی چو بالای تو باشد
نه از گلچینم از آن ما فغان است که گل در دام گلچین پسندند مشغم آن کز سر راهش میگرد همچو من بر سر راهش نگرید
صد گشته نیک تیر تو افتاده در این دشت تا از دل مجروح که پیکان تو باشد کس ندیدیم در ره تو نشیند لیک نشنیدیم کز سر راه کسی بر خیزد
گل چه باشد بدست او کز دست دسته گل در آستین دارد نه بکوی تو کسی دارد راه نه ز کوی تو کسی می آید
منتظران حبیب وعده ندانند چیست هر چه زمان هست کو تا بکشم انتظار صبا ز کوی یار می آید بطریقیکه مفلس از بازار
ندانم طاقت و میترسم ز بیدادش بفریاد آیم و فریاد من آرد بفریادش رقیبانش بمن نگذاشتند امروز میدانم که نگذارند بازم داد خواهانش بفردا هم
بجا نقد عمل کالا شراب خواهی شد اگر بپیر مغان خندد بنقد ما خریداران گدای خانه بدوش و خوب این کریم در سرای که گویم که وا کنند بر ویم
تمثال از رخ را بسی کردند چین آرزو بستند صورتها صورت بست این آرزو عمل صافی و صاف می گلگون مشکل که باین مایه فروشند چنین کالا شی
یک شهر بیست بشتابی حیف نیست از بیم ناله بهر آن صحرائی بدان سر گرم کز دل بدست کس نیایم اگر نوائش بسلامت بدست ما نسیایی
رباعیات در داکه دوای درد پنهان ما افسوس که چاره پریشانی ما در عهده جمعیت که بند بسته اند آبادی خویش را ز ویرانی ما
سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت سودای تو هوشیار و مستی نگذاشت آه از دل و دست تو که یکره بغلط دستی بدلم دل بدستی نگذاشت
زان دیده چه دیده ها که بیدار نماند زان غمزه چه سینه ها که افگار نماند زان شست چه تیرها که بر دل ننشست زان دست چه دستها که از کار نماند
از کوی تو تند خو سفر خواهم کرد وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد چندانکه امید کرم از وی داری گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد
من حال خود از گنه تبه خواهم کرد تا نامه سپید است سیه خواهم کرد از عشق تو سر بسنگها خواهم زد وز دست تو خاکها بسر خواهم کرد
گویند که در طریقه اهل خرد باید که کسی می بجوانی نخورد من باده نمیخورم بوقت پیری بخورم تا خود همه عمرم بجوانی گذرد
بازاری و بیخود دیده ام غرق گهر در خون جگر هم زبانی تا فرق نگر اشکم ریزان ز دیده چون باران بهی آهم سوزان بسینه چنین برق نگر

بگو ز لب مهر و ادب بردارم   در جور از تشنه لب بشمارم   با تو دل من بدست غم بسپاری   با غم غم تو بدست تو بسپارم

گر جان طلبند در نثار تو دهم   در سر خواهند در هوای تو دهم   چیز دگر نمیدهم بغیر از تو دل است   وان نیز اگر بعد رضای تو دهم

هرچند کنم که از در میخوار آیم   برخیزم و گیرم پی نکوکاران   دل میکشدم بمستی از هشیاری   از شادی مستی و غم هشیاران

گفتم ز غمش گریه به بزم کم دمی   مشغول شوم دمی ببانگ دف و نی   چون نیک ببانگ دف و نی کردم گوش   نقل غم من بود و حدیث غم وی

صفائی اسمش ملا محمد از آزادگان اصفهان خلد بنیان است در علم سپاهی مسلم آفاق و در فن موسیقی علی الاطلاق طاق است
خط نسخ را نیز پاکیزه مینویسد صحبتش مکرر اتفاق افتاده شخص آدمی روش فرشته خصلت درویش منش ستوده سیرتیست هرگاه در صحبت
اظهار کمال و هیچ وقت در صدد ابراز هنر بر نیاید بدست رنج کتابت تدارک معیشت میکند و گاهی شعری میگوید این چند بیت از ابیات اوست

فی القصاید
مانند ستاره من قدان ترک سیم تن   کز آفتاب و ماه بود بار نارون   وان آفتاب و ماه پر از توده توده مشک   وان توده توده مشک پر از حلقه و شکن
وان حلقه و شکن چه همه بند و تاب و چین   وان بند و تاب و چین چه همه دام مرد و زن   گر هست خط دلبر او سبزه تری   در هست زلف سرکش او نافه ختن
آن سبزه طری بر آراسته بگل   وان نافه ختن را برافکنده بر سمن   گر روز آفتاب چو بر روی ماه من   آن درج لعل دیده پر از لولو عدن
زان رو در بار عامل دریا و کان شده   هر صبح و شام مشرق و مغرب کند وطن   تا بوکه درج لعل پر از لولو ثمین   آرد ز غیرت لب و دندان یار من

صفائی جوان با استعداد پست و باهمت داماد میرزا ابو میرزا ... کان دار العباده یزد اسمش میرزا محمد علی این چند بیت از اوست غزل

مهر کیا هست خط ولکنت اما   مهر و الفت باین گیاه ندارد   تشنه لبیکه ... بادا زنگاه هیچگاه از تو   مکر این کشور ویران نبود ای پادشاه از تو
مرغ دل تنگ بعد قضا چمن برآورد   صیاد بی ... در قفس بسته بال داشت   صافی اسمش ملا محمد موطنش دار الامان کرمان گویند از هر نوع شعر
داشته در فتن عام کرمان دیوانش بغارت لشکریان رفته این چند شعر که بر زبان اهل سامان بود لابد ایراد کرد از او است غزل
نه بخاک سر کویت دل غمناک نشست   هر که آمد بسر کوی تو بر خاک نشست   همه در بند سر زلف کجی در بندیم   تا از آن بند به بینیم کرا بکشند

طبیب اسم شریفش میرزا عبد الباقی از اجله سادات موسوی و اعاظم اکابر دار السلطنه اصفهان خلف الصدق میرزا محمد رحیم حکیم
باشی شاه سلیمان است جنابش بانواع فضایل آراسته و از اقسام رذایل پیراسته در سرکار نادر شاه افشار حکیمباشی با اعتبار و ندیم صاحب
اقتدار بوده چنانکه اجل امرا را یارا نبود که از جنابش طلب عیادت کنند و یا بر جنابش برتری و زیادت جوید پس از انقضاء دولت نادر

شاه افشار بطهران

نادر شاه افشار بطهران ... دار السلطنه اصفهان چندی مشغول بود و طبع عبور را از ازدحام عامه و هجوم کسبه فارغ البال حاصل آمده به برادر کهتر میرزا
عبد الوهاب در اواخر چندی نیز با یالت اصفهان ممتاز از اقران محول فرموده خود بفراغ بال با شعرا و ارباب کمال اصفهان بسر میبرد تا سنه
یکهزار و دویست ... بجوار رحمت حضرت عزت منزل گزین شد رحمة الله علیه دیوانش از قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات سه هزار بیت است

فی القصاید
منم کاش بدام کسی نکند دیگر یار   که از او خاطر دل گران بستم بار   بتو محتاج چنانم که فقیری بدرم   بتو مشتاق چنانم که غریبی بدیار
چو بر سینه زنم هر چه در این ناخن سنگ   بود در دل شکنم هر چه در این بادیه خار   همه در وصل ندانم که بنالم از هجر   همه در هجر ندانم که بگویم ز خمار
با گدائی تو از خاک حکیم باشد ننگ   با غلامی تو از خسرویم آید عار   مرد در عشق تو صبور بحیجاب و چه توان   مرد از کوی تو چه در بیچه صبر و چه قرار
بخدنگم زده افکنده و بفتراک است   شهسوارکه در این بادیه ام کرده شکار   غزلیات منزل بس دور و مراد با کشتن قارها   وا مانده کار از مهلت ای کار و ان سالار
تو بی ز بانی ... احوال حرف نه   بداد ما برس الشوخ ناز بانی است   از کرده پشیمان شدی اکنون بر تو ما را   بر خواست ز دل آه و تیر نگهان جست
مانده داغ رفتگان در دل ما را   آتشی از کاروان مانده است   منم هر روز ازل از غم آسمان و زمین   محبت بس مهربان در پی داشت
صیاد را اگر که چه بیداد میکند   نه میکشد مرا و نه آزاد میکند   خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ   بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند
از کین گران بیداد گر بر سینه ام خنجر زند   بادا بجان خنجر مرا کر خنجر دیگر زند   نگرانم از خواب خوش است مبادا برون   تا که خواب صبحدم کر حلقه بر در زند
در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد   نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد   غمش در نهان خانه دل نشیند   بنازم که لیلی بمحمل نشیند
بنازم ببزم محبت که آنجا   گدا با شاهی مقابل نشیند   هرچند بر الغارض گلگون نگرد کس   دل میکشدش باز چرا افزون نگرد کس
چه داشت آنکه هر مرغی که میکرد گرفتاری   نمی آید بخاطر گر کنون دهان گرفتاری   فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد   از بهر تسلی بتی از سنگ برآریم
اگر از حال ما پرسی بپرس از طره جانان   پریشانان نکو دانند احوال پریشانان   بحالم گر فتد کافر شود شایسته رحمی   نه آخر من مسلمانم خدا را ای مسلمانان
ز ما نهفته باد گران یار بوده   ما غافل و تو همدم اغیار بوده   جائی که گشته اند حریفان ز باده مست   باور که میکند که تو هشیار بوده

رباعی
شب چو بمیرم بسر کوی تو   زنده شوم صبحدم از بوی تو   رفت و در رفت زندگانی افسوس   آمد پیری و شد جوانی افسوس
باز آکه گذشت عمر و آمد بسر است سید   از روز جوانی از فلانی افسوس
طلعت آقا محمد از معروفان اصفهان است بشغل شریف تجارت
کسب معاش میکند صحبتش اتفاق نیفتاده گویند جوان آدم روش و صوفی رفیق است طبع خوشی دارد و دیوانش حاضر است بشعر ناده ... بغزل سرائی راغب است این چند

غلبیاب درون جهان مرا مو بمو اگر شکافی نشود سر موئی بغیر مهر تو پیدا نسیم لب نه تعویذ وفا بر باش غافل الشمع سوزان پر پروانه ها

شدم آخر برای عاشقی بدنام و خود بینم که در پایان پی ننگ و نام کرده ایم ابدا بقفس شادم و با درد گرفتاری خوشم نیست با نغمه سرایان چمن کار مرا

زباد و بستان یکباره رفتم یاد ایامی که یاران گاه گاهی یاد میکردند یار ازما امید وصل او کو در دل اهل هوس باشد از او جز نام امیدی حاصلت امیدوار

اگر زروغ و اگر راست بس از این بعوان زغیر از تو سخنها شنید و هیچ نگفت همراهان این راه کو در راه کوی یارت نیست درنه از بهر چه ما را قوت رفتار نیست

تابع حسن است عشق و لازم عشق است رشک بانو هر کس که دوست باشد عالمی را دشمنست گفتم آزادکه جایم بجز از دام تو نیست ورنه پروازم افزون زلب بام تو نیست

آنچه هرگز بر زبانت نگذرد نام من است وآنچه هرگز نشنود گوش تو پیغام من است با اینکه منزل کسی اندر دل تو نیست نبود کسی که در دل او منزل تو نیست

هر که بیرون ز کوی تو باد صبا ره هم جان دهم ز رشک که آیا کجا رود کس نتواند ز دیدار خوبان دیده پوشید تا خریدار که باشد اگر یوسف بفروشند

غم تو مایه شادی بود چرا ز تو شادی دل هم از همه کس بیشتر نمانده باشد هر او دیوانه کرد آن حلقه زلف که از زنجیر هم دیوانه کردند

در عالم که اجل اینهمه سرگردان بود مشکلی بود و هر مشکل آسان بود گفتی خرم شاد شو که دل طلعت از وی که غیر از تو دلش شاد نباشد

عاشقان را بود اندر دل که بیدرمان است ورنه آن نیست که اندیشه درمان نکنند اینهمه اکشته دل ز وصل تو خشنود جز دل ناکام من کام تو آوایم بود

در اکنو بیخت از بس خون مردم چشم میباش بخون بنشست آخر غزالی کشتگان خاکش طلعت بدستر اینیل از دست فیمر دست دگر جام یار بگرفته ایم

نهم ز حلقه رندان چگونه پا بیرون که بند پیر مغان حلقه ایست در گوشم ز راه و دست هم از پا خوردن خارکشم بدیده هر قدم از اهرار بار کشم

با همه مجروح و هم هر شب دلکش بزم دست جا میخورم خون دل اما خون بدلها میکنم میتوشبها خواب از دیده بیرون میکنم تا نگیرد جا دگر جانش پر از خون میکنم

بستر یارم امشب خانه و جا در بزم وی دارم نمیدانم ز روی اینذلت امشب باز هم دارم هرگز نظر بحال گدا نیست شاه را در کشور من شاه تو دیده گدا منم

حرفی که بارها ز لبت گوش کرده ام بار دگر بگو که فراموش کرده ام نه دل آرام در این شهر هست اهل دلی از که اشک کرده افتد گرم مشکلی

بشهر خود زدیار تو میروم اما بحسرتی که بغربت رود کسی از وطن نه چندان لطف بیحد دیده ام روز وصال از وی که گر هجرم کشد آید ملالی در خیال از وی

بناز و عجز و صبوری وفا و ناله و زاری دلا بعشق بگویان چه کارها که نکردی ثابت قدم نشین بره عشق همچو خاک تا تو نیاز دیده اهل نظر شوی

دیباعیات از سر چه گذشت آب چشم تر من اکنون بسرم گرد گذر دلبر من امد که ز خاک ره مرا بردارد وقتی که گذشته بود آب از سر من

ای مهتو زند کیم خشنود نشد از درد تو ام امید بهبود نشد از دوری دور از تو شدم دانستم غم بسکه شدم ولی با من زود نشد

طوفان اسمش طیب از هزار جریب مازندران است بجودت خاطر و سرعت خیال معروف بود و بکثرت مطایبه و ملاعبه موصوف در

اوایل حال باصفهان امده بسبب سوء معاشرت و سعایت ارباب غیبت با یاران اصفهان کار از گفت و شنید بمجادلت انجامید

و بهاجات کشید از توطن و توقف عراق عجم آزرده دل و پژمرده خاطر شده آستان اشرف اولاد آدم وصی سید عالم را اختیار کرد

با جز نجف تکیه حق اکرم نیست مادام الحیات بمناقب آنحضرت گفت و معاصی همی رفت تا سال یکهزار و یکصد و نود که روز عمرش بانجام انجامید

خاک پاکش مفرد مقام جناب امیر است یکی از تاریخش را قطعه گفته که ماده آن اینست طوفان در دریای نجف شد رحمة الله علیه قریب

شش هزار بیت بجواهر دارد که اینچند بیت از اوست فی القصائد آید بجلوه پیش رخ مه جبین گر آفتاب انجلوه میکند چه کند مه در آفتاب

کوش زکنگشان فروزان زخش در آن وادی حیث محشر و در محشر آفتاب او را مکان بصدر در افلاک بر آسمان او در افق سایه مرا بر سر آفتاب

در مجلس نشاط تو یکی ز آسمان در دست ساقیان تو یکی ساغر آفتاب از نسبت رخ تو زند طعنه روز و شب هم آفتاب بر مه و هم مه بر آفتاب

تا همچو صبحدم نثار تو میزنم باشد عروس لفظ مرا زیور آفتاب زیر مراکم است اگر فی المثل شود مینا فلک شراب شفق ساغر آفتاب

هر مصرعی ز مطلع طبع کند شروع با شوکتی که سر زند از خاور آفتاب شد بهار عیان که در گلزار لاله بی داغ رست و گل بی خار

شد چمنها ز لاله لیلی خیز بوستانها ز بید مجنون زار غزلیات در هوای تو سوزم از اینم که بدوست جنت همه رخنه و دیوار در آنجا

نبود کو تنها که در آب و گل تو نیست در چیزیم که رحم چرا در دل تو نیست زرحم نیست که از خاکم آسمان بر داشت سر افتاده براه تو دید از آن برداشت

زین غم چکنم گر سخن بوالهوسی چند تو میبردی و مانده زعمرم نفسی چند رحم آر بر فغان گرفتار و میندیش زان پیش که خاک تو ماند قفسی چند

دلگرفت از من و بشکست خدایا برسان دل دیگر که ز من گیرد و دیگر نشکند نمیدانم بجز حال انعاشق چه خواهد شد که نتوانست اینجا دست کس برداشت بلند

غمت مشکل بکمیل کنجید و این مشکل دیگر که من در خود نمی بینم بجز تکمیل دل دیگر کویم که مشکلست مرا بی تو زندگی باور نمیکنی زمن این مشکل دگر

چنان گرکین به تیغم زد جفایی کز سر جان دادم نه من خواهم شد از یاد رخ او خواهم از یادم عقده مشکل نیست بغیر از دل من تا دل خون نشود حل نشود مشکل من

میل یاری داشت با من بعد از آن گرد خصمی روزگار من بمن تیغ نازد در میان او با او زخم گریه در کنار من بمن

شدم پیر و برد از دلم شادمانی غم پیری از روی جوانی نکش بید بیغم که کوی بس از من دریغ از فلانی دریغ از فلانی

ماهی تو ماه و زلف ابر پرده ماهی شاهی تو شاه و کاکل چتر بفرق شاهی لب از دهانم بر بوده جانا اگر کاکم قدم گذاری نیاید از تو چه جانستی نیاید از من چه جان سپاری

رباعی ای آتش عشقت بدلم سوز امروز وی سوز تو در جانم اندوز امروز گفتی که کدام روز خونت ریزم قربان سر تو گردم امروز امروز

طبیب سید بلند مکرم و طبیبی است مسیحادم اسمش میرزا زین العابدین از سادات خجسته عادات دار السلطنه اصفهان مردی

حسن السیرت جمیل السریرت خلیق و شغلش نیست کاهی از زیارت یاران و عیادت بیماران فارغ است غزلی گوید این شعر از اوست

غزل بغیر از عهد بند و غم نباشد که دائم عهد او محکم نباشد نه چنان چنو باین سوخته جان میکند که توان گفت چنین یا که چنان میکند

طرب اسمش آقا رفیع پسر ربیع خان مراو شش است ضبط خوش کرده در دشت شیراز پیوسته بر ایشان مشغول بوده و الآن بکما کان

گویند جوان بشاش بشاش طروب عیاش است و بقلب نفاق و کثرت وفاق از همگنان طاق و گاهی غزلی هم میگوید این چند شعر از اوست

فی القصائد چشمت بغمزه گر هوس دلبری کند از یک غمزه عالمی از دل بری کند بر زلف عنبرین تو جهت نکند رد نسیم تا خشم هر کجا کند رد عنبر کند

شخص رفیع قدر ترا بر فراز عرش گر جا دهند خواهش بالاتری کند مطرب ز راز آنکه در محفل تو ز غیر در حیرتم که باز ترا از چه حجاب خجلت

غزلیات زهم انتقام وصل از هجر تو خشنودم که نتواند فلک یکلحظه دائم با هم بنشیند چه غم از آنکه بود با منت دل همه کس خدا کند که نگردی تو مایل همه کس

نمودی عمر بی وکیفم شوم از عجز و سازش چه هجر بود کافر و دم از آن با خویشتن نازش گر قصه تو اینست که از رنگ بمیرم کوئی ز چه بودم بر اغیار و بتو

لطف بطرب باز نکرده که دیدم بیکفت نثاری و میخواند سروری عالی اسمش میرزا محمد حسین خلف الصدق میرزا محمد کلانتر فارس

از اجله سادات و اعاظم دار العلم شیراز جوان فرشته خصلت ملایک طینت پسندیده صورت خجسته سیرت کثیر الوداد و لیست منزلش

مجمع وزرا و مرجع شعرا و مهبط ادبا تصنیف غرابت خط نستعلیق را خوش مینویسد و غرابت الطبع خوش او اینکه بجز از شعر دارد این چند شعر از اوست

غزلیات چاره بکو چسان کنم این دل بیقرار را خونده هم بخویش اگر وعده وصل یار را لیکه از یک سر دلداده یار است عالمی را میتوان گفتن که دلدار است

بر وش تو کبوتر معنبر یا آه من است در قفا بیت غم خود را از به صبر بیار بود فاش خود زین کفتم بگوش او کنون افسانه میباید

چه قصه بود ندانم دلا فسانه عشق که هر گوش بان کرد و از زبان افتاد فردم بزم یار را از آه شعله بار خود بکار دیگران آیم نیایم گر بکار خود

زغار نگذرد اکنون بزم خویش انگذرم خلاف وعده که میکرد شرمسارم بود گرانمه از پی تسکین دل حرفی بمن گوید دلم صدره فزون انحرف را با خویش گوید

دادم بمی از مال جهان آنچه مرا بود آباد از میخانه زویرانه من بود هم دل را نگوی بود خود از عزم سفر دارم که او را نیست تاب هجر از جان خبر دارم

غم عالا بود آن غم که آرد ملال از گفتن و رنج از شنیدن هرگز ندید بگلبن عمرم شکفتگی یکسان همیشه بود بهار و خزان من

بعد غم از این بزم

برخیزم از این بزم چه حاصل که بحسرت هر دم نگرم سوی تو و از دل کشم آهی عاید باسم تخلص میکند از اهالی اصفهان است لیکن

سالها است که در ارض اقدس طوس بسر میبرد و طواف توفیق جنت العلیا زاده الله شرفا را یافته به تجارت کسب معیشت همی کرده اکنون

از بزرگان خراسان مسموع افتاد مرد مقدس ذات حمیده صفات مطمئن نفس آسوده دل بوده و در شاعری نیز از متوسطین معاصرین است

کتاب جلاء العیون مجلسی را که در مغازی و مقاتل انبیا و ائمه است به بحر متقارب موزون کرده قصاید بسیار دارد در چندان حسنی ندارد

در سال یکهزار و دویست و هشت رفت از جهان فانی بر لیست پسر او بتاریخ وفاتش گفته زملک سخن شد جهان سخن این چند شعر از افکار اوست

فی القصائد گلهای باغ رنگ رخ گلرخان باغ خضرای باغ داغ دل چرخ اخضر است بر گل ز لاله چون طبق پر زر لبد است هر گل ز ژاله جمع صدف پر ز گوهر است

هر سو سرود قمری و آواز عندلیب هر گوشه رقص سرو سماع و صنوبر است هم آن بهر بذله غیرت طوطی و شاهد هم اوفر گلوه رشک نکویان کشمر است

رایحه خلق او نفحه عنبر ببرد چاشنی نطق او رونق شکر شکست باد بهر سو برد خاک سر کوی او مجمره عود سوخت طبله عنبر شکست

صاعقه تیغ او شعله در افکنده شعشعه تیغ او لمعه در اختر شکست کلک تو از یک نگار بر ورق روزگار نامه بهزاد شست خامه آزر شکست

چشمه خونم ز چشم اختر خون ریز ریخت سرخ ز نگم بر و طارم اخضر شکست تیر قضا نا فکند طایر بی پر فکند تیر فلک تا شکست آهوی لاغر شکست

غزل شیر ز نیرنگ ای که منظری نمود مرا دل لب او شکر طالب دردام بخشش جام گدایان در کهش چند سکندر را آنچه در آینه دید جم در جام

نبودی چند از آن قد و قامت بلقد قامت با قامت قیامت صد حلقه دام از زلف افکنده هر که با این همه صیادی مشکل که بدام

رباعی کردم زدیار خویش تا عزم سفر گردم بجمال دوست تا قطع نظر در راه دلم ز رفت جز خار الم در چشم ترم زبخت جز خون جگر

شوخ هر گوشه دلی حزن دارد دل باغمه جنون ز صد افزون دارد دیوانه عشق او نه تنها منم لیلی وشم هزار مجنون دارد

عامی از عوام الناس است در قصبه اصفهان تاجر کرباس طبعی دارد و این چند شعر از منتخبات او ثبت افتاد غزل

تا در دلم محبت جانان مکان گرفت آتش فتاد از دل و از دل بجان گرفت هر جا فتاد سایه سرو قدت بخاک انجا هزار قمری دل آشیان گرفت

ساغر می چو در این بزم شرر انگیز شکست دیده چه روی تو از نیست آتش خوش است عارض مشهور به آقا بابا بیچاره هر روز بیرون

در روز میخورد این چند شعر از اوست غزل بود بجانب من خشم و سوی غیر نگاهت ندانم اینکه از لطف یا ز خشم نگاهت

ها شاه مکن ز بردن این دل پر از آتش غیر از تو دل که میبرد این کار کار تست عشق سودا کرده ما را از ازل عقل اکنون سعی جا میکند

مرا از بیم آزادی دل ناشاد بگشاید   گشاید دل اگر دانم پر صیاد بگشاید   راز غمت نهفته و رسوای عالمیم   فریاد از زبان که بر افکند پرده راز
کردن بر گردن پروانه کمندیست شمع   میکشد از چه سراسیمه بسوی انجمنش   بر غیر هم ز غم انداخت غیرتم آنکه   بمن است دمبدم ز بام التفات تغافلی
عبدی اسمش اسحق بیک با جناب آذر در ضبع لیکن شهر یکی از عتبات عقیق رهان ضعیف مقام از یکسره بود ماد در و بیک نظر و محرر بخلاف
تذکره آتشکده را بترغیب بلحاظ قافیه ایراد مجرد اسم شاعر تالیفی کرده گویند بسیار آدمی متین و سلیقه دارد سلیم النفس صبیح الوجه و کریم الطبع
بوده در شاعری خاصه غزل سلیقه خوشی داشته در سنه یکهزار و یکصد و هشتاد و پنج بدرود زندگانی کرده یاد دارم مرد متقی بود از زهد و فقر او را
او را بولایت خود اندر آذر ادراک صحبت کردم کفن بر دوش تشییعش از خاص و عام بر امون تابوت را از دحام تمام بود مرا با حضرت آذر
صحبت مرقد بعبد شنیدم که با این خفیف و خیلی حزین این شعر را در راه قافیه لام مذکور است میخواند   کدامین یار را یارب
در این محل بود منزل که محمل میرود از شهری و شهری بجا میماند رحمه الله علیهم جمیعا جناب صاحب تاریخ وفاتش را گفت باد در بهشت جاودان
اسحق بیک اینچند شعر از اوست   **غزلیات**   بر افشانم بگلشن گر چه اما میبرم حسرت   بر آن کنج قفس کز شکنش بالم شکست آنجا
سرکوی تو ای باشد پناه ما را پناه آنجا   ستم باشد که ریزد خون چون من بیگناه آنجا   بآن خلوت مجو رحم و به بخشش کی شکایت کی   بتقریب پیام غیر باید جست راه آنجا
دامانی گر اگیرم فردا از بتان یارب   امروز که از خونم رنگین شده دامانها   زد تا کی آید بسر نیازم اورا   ز جفای او خدایا بتو میسپارم او را
بر در او چه نشد دل شود شاد آنجا   شاد باد آنکه کند گاه رفیق یاد آنجا   خوش بهشت است چمن خوشتر از آن بود اگر   بار بودی دری از خانه صیاد آنجا
شد باعث دشمنی اغیار   لطفی که ز دوست یاد دارم نیست   لب بسته ام چو در آن غم تو جا نگذاشت   غم زمانه اگر جا بدید یا نگذاشت
ترسم گه خندق آکنده در خندق بر پا نگذرد   ایام چه بر پا گذرد در روز چه بر پا گذرد   مرغ چمن چرا همه فریاد میکنید   فریاد از تغافل صیاد میکنید
نه از غم چو طبع النسیم ساحت گلشن   خوش است اما هوای خانه صیاد از گلشن خوشتر   تنگ شد از تو گرفتاران بجا جا در قفسها   یادا یا بیکه میبودیم تنها در قفس
کدامین ماه را یارب بعید در این محمل بود منزل   که محمل میرود از شهری و شهری از پی محمل   بکوی او رفتم شنیدم میان خاک خون خفتم   تو هم گر میروی گفتیم مشو ابلی خوب غافل
گل اشکفته بود از شاخسار گلچین رفتم   ز رفتن از چمن غیر بر آن حسرت بر رفتم   چو خواهم نامه بست بر بال مرغ نامه بر بندم   تحمل نیارد ز ننگ مرغ نامه بر بال و پر برا
نگردد تا دلت چون خون چون دل من   نمیدانی که چون شد خون دل من   امشب همه گفته تا روز کناره   از من بکنید تا چه کنید چشم ستاره
دیوانگی در عشق تو بهتر از چه سودائیست   در کوی خوشتر از آن ما و آئیست   دردا که از آن بر آن ما سود نیست   فریاد که بهر ما در این جا نیست

آن به که

آن به که چو من چهره گردی دارد   رنگ زردی از دم سردی دارد   پیداست ز رنگ چهره دردی دارد   دردی دارد که رنگ زردی دارد
افسوس که شد باد خزان باد وزان   شد فصل بهار و آمد ایام خزان   آنکه بدو روز و شب کرد روزان   انگشت نمان شد نمانشد گریزان
عاشق اسم شریفش آقا محمد از اهل دار السلطنه اصفهان است و سخنوران که باقت منع در ما بقال و عدم تمتع از ما بیال کس را مد
مجاذات و یاران سیارات با او نبوده بیاری مردی رشد دو دستگیری سوزن مقدار سال تدارک معیشت کرده با قناعت و باشغل
خیاط است روزگار بقناعت برده و در شاعری خاصه غزل سرائی قاعده نو نهاده و طریقی تازه بیش گرفته در آن میان مسلم آفاق
شده و تنگ ریش عشاق مجملا الا کلیات شیخ سعدی علیه الرحمه فقیر نگذارد که هیچ سفینه غزلی شعر کمتر دیوانی چند بین در باشد و هیچ دفتر شعری شامل
چندان هست منتخب و در طبع او از معاصرین کبرا مجال انکار انیفقول نبوده و در جمع رویدگان دولت و ملتزمین درگاه هم چندان
مضایقه بتصدیق و قبول نه در سال یکهزار و یکصد و هشتاد و یک در دار السلطنه اصفهان بدرود جهان کرد جناب صاحب تاریخ وفاتش
این رباعی را گفته   چون شد بجنان روان عاشق   آسود ز رنج جسم جان عاشق   زد کلک صبا حسن بتاریخ رقم   پیوسته بود
جنان مکان عاشق رحمه الله علیه دیوانش هزار بیت اینچند شعر از آن   **قصیده**   تا بر غمت مکف با به سود وفا   تا که شود شتر تا چه
ما و دل بی نصیب همه فقیر و غریب   تا که شود مهربان تا که شود آشنا   خنده جفا کار بیت مزد وفاداریم   از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا
روی تو عالم فروز خوی تو بیچون سوز   حسن تو دانا فریب عشق تو مرد آزما   میکشدم داد خواه بر سر راه تو دل   مهر دهانم ادب بند زبانم حیا
ایضا   تیغ فلک خون بجگان تیر بیان در کمان   زانظر فرالامان زابنظر مرحبا   آمده در هوای دل خونمان خراب   کردم بسر کناره و نز سعیدم از عذاب
طاوس دار میکندم دل بباغ خلد   با نامه سیاه ترک از پر غراب   دانم چه کردم خدید به بر دم دین طرفه تر که باز ندارم سر حجاب
راهیکه گم کند بد و صد دیده هوش شد   در چشم بسته میروم آنکه با شتاب   که داشتم گمان چه به هیچ دهم ز کف   دامان عصمتی که برانود در شباب
گوشم گران ز بیم و صبرم از دوا بار   چند آنکه گوش پیش نگیم نطلبم رباب   آیم ز دیده ریز در هر سو نگاه من   در جستجوی آنکه کشد شاهد نقاب
چه پرده وقت صبح بیار کنار بام   تا باز پس کشد سر از این منظر آفتاب   رای تو گر سیاه کشد بر فلک شعاع   هر ذره ز گرد ره لشکر آفتاب
ایضا   گفتا بعهد تو تا جان بدارد دست   گفتم فدای مهر تو جانم بیار دست   دل داده است دلبرش هیچ جا به جا   با آن بکجا فروشنده در نگار دست
ای یار ساجوان چه مولع ز عاشقان   بکشت چه خلاص آن بر آر دست   بر دامن تو ره کم دست کی رسد   مانند خار بن که بعدم گرداند دست

تا مبتلای محنت عشق توام منید کوته نکرد از سر من روزگار دست پامال جور یار شدم از غرور عشق بر دامن فلک نزدم از اضطرار دست

عنبر زلف مدیحی اگر گفتم از هوس این بود حاصلش که گزم یکدو بار دست ایضا ابر غم دل کسی چو تو داد فغان نداد داد از نگاه که گوشش به امید استان نداد

گردم بسراغ کوی تو بخشم نشان نداد گفتم بسم بوصل تو هر کم امان نداد آن نوش لب بصحبت گستاخم نگفت حرفی به بوسه رخش فلک بر دهان نداد

عشق از ادب بسر شسته شد و حسن از حجاب راهم بکوی کس بپاسبان نداد کاران کند به روی تو نازدیده جان دهد کین روی نیست انکه توان دیده جان نداد

گردم بسی ملامت دل خسته کان عشق بنداشتم چو دل بهبتان میتوان نداد برداشت برده دلبر و دل جان نثار کرد انکس جان نداد ندانم چه کار کرد

صد جور دیدم از تو و دل بر نداشتم بیچاره که بکوی توام بردبار کرد در این خرابه بر غم نیست جای سرور خوش انکه هش نکرد بجز طریق عبور

مخور فریب سراب امل در این وادی که هست تشنه لب تشنگان او مشهور اگرچه شعبده بازیست چرخ ایمن مکند که شاهباز برآرد ز بیضه عصفور

هوای گنج سلیمان ترا در آرد ز رگ فلک بفکر آنکه بغارت برد ز خیره مور زنقشهای پراکنده قدم پیداست که گم شدند بسی همچو من در این ره گور

چند باشد از قضا فرمان دهی فرمان پذیر در چمن زاغ سیه دل در قفس مرغ اسیر از صبا رنگ قفس در آرزوی نکهتی در چمن گل بر خس و خاشاک افتاده

از بندای جهان در پی نکهت درم گردم اگر رها ز قفا باز ننگرم در کار چرخ بکندم از فکر انتقام باز از دل شکسته فغانی برآورم

دلبر نمیکند بلب لعل و چشم مست نازد کرشمه هم از خواجه مینخرم با گریه ام خوش شدند همانا صراحیم با ناله ام خوش شدند همانا رهنمم

راندی ز بی‌هوشمند جانب که بجان نشسته ما و دل ستمند بنده این خاکدان خوش عیش را وقت کجا و مجال تیغ اجل نیم کش تیر قضا در کمان

کوشکی باغبان طرف کله از غرور روز چه خواهد شکست رنگ گل ارغوان عرصه پامال دو فاتحک شود گز عدم از پی هم میرسند مردم نامهربان

هر چه چه خواهید رفت روز دگر از پسرا کو نکند میهمان نام ترا میزبان خواجه بحرف امل بوده بروش اجل تا که ذکر سر کند باغ امید استان

برگ ستیزم کجا دشمن جان در کار راه گریزم کجاش چشم آسمان یار جفا شده و فا میل هوس کرد عشق سوی هوا رفت عقل راه یقین و گمان

غزلیات یا بکاهش هم سران یا نصیبش نخت جوان ترا کجا آن مقام آید نفکر تا دان خیال دانا گرفته یارت بعجز ناخود دگر نه مارا ترا چه نسبت

یا فقیر توانا یا ضعیف توانا در دار تاج خوانند جفا را روز حق شناسند بیان اهل وفا را نجیر آتشم در فرو هشته بتقدیر بر طرف کاکل کج بتان زلف دو تا را

توصبا ده و نظاره کمان بجفا تماشا را در آن محفل در آرد نگاه حسرت ما را ندیدم جا که کس بوصل جانان در برابر ماند بعهد عشق تو آموخت هجران این مدارا

بچشم دیگران در صحبتم منکر نظر کش برم بریده بندار بال مرغان دگر کش نه عهد است که هر مغان لشکر انه عشرت خرابات مغان در این نکام سحر کش

بکنم ابدا

کمند شب القدر برق سبک عنان عیان را هر بوی هم کدام خس و خار شعله زا بهوا اگر قفس مرغان نظری گره افکند بهوس گشایم از هم پر و بال باز توانا را

کام به شب القصه گر خضت کام ده کم نبکلم از بخت کام دل چه کام را شکار زخم بتاب زخم کاری دیگر بجا کندن زیبد خواهم شدن جمهور را

صیاد کو بقوت بازوی چه متناز بال و پر شکسته ما کشت دام را خوش آنکه دست گرده و در بوته خس فرو زنم بنکذارد حباب را

خوان همه دست القدر فرصت نداد آخر هر کوه و جبل زهجران خود یکباسعادتش اگر رقیب در آتش رقعه هم خورسند بگر رسد ز سر کوی او بحسرت ما

اگرا آخت بمقصای صبح به دم دارم چه منتها بر رخ هست عاشق زخم کاری را چه تابوت خم گفتم بیا کار جراحات ما نکهتم بر مراد غیر جان ما

همچو نوای نی ز دل غم ببرد هر بار ما گم شده نشنیده ام زمزمه درای را بغلطاند دست داد سر زلف یار خود را هر بار صبح بدم دل بعطر از خود را

فغان چو فرصت بمن لبوت تو منهند غم و جنس ترا شرم هوس ما را بخیال هر بیند دیگران کف دست چهار سید ز غیرت مال بنگار

بگم ز لف هند دگر بجاره دل نو چه هر سر بوی تو ته ز نسب ما را عتاب و ناز تو در جستجوی بنگهبان چنانکه رحمت ایزد گناهکاران را

از لب خندان چه هر دم میدهم کام رقیب بخت هم سم کند سوی هوس مال ما در هر چمن چه کردم بنیاد آشیان را افتاد صلح با هم گلچین و باغبان را

طمع کام دگر نیست ز زمان انجمنم فرصتی یابم اگر دیدن پنهانی را رخت سفر که توان لب کوی بتان جمع کنم از کی ابدال صد باره را

صید کعبت عشق با کاب و هوایش پر زد کبک که بشکند صولت شاهباز را دل چه شد ساکن کوی تو صبا افتاد آنجا که نکرد از من یاد ز حسرت نام یار آنجا

بر جان یاد اگر از کوی آرد چه عجب رفته جانهای عزیزان همه بر باد آنجا عندلیبان همه در نغمه و ما کم کرده گلشن کاید بعدم ببعد ما آنجا

عشق پنهان ز رقیبان بمن آموخت لطف انکه آموخت بخوبان نگه پنهان را چو فلک غنچه خون جگر بشت ما را همه عمر بسر رنگی نوشت ما را

میکند ز رنگ صید من فارغ شود اول سرم از تن جدا کنم از زبان بندم پیامک گشتیم روان ز پی دل سوی خرابات امید رو کم نکند راهبر ما

گر عقده کش گره رشته تست فریاد ز کار مشکل ما تیغ هست تغافل هست با حیف خیال قاتل ما حرف

الیاء حدیث زلف محبت باد چنان گفتم که بی شبانه ام از حرف اولین دانست خوشم بجور نه چندانکه مردم گویند که بیوفائی تو از دلبری همین دانست

نیک کن بمن ناتوان اسب چنین براکشتن من یک نگاه بسیار است آشفته ام گر کف مستی گرفته اند گوشش جهانیان بصدای شکست ماست

هماز طرز خرام تو گردم و قد شد قامت بر زخم مراد برد بجز و ملامت مرا نه روز و نه از این نیشو زگویان بکس ز روی کرم مهربان شود کرامت

داغ چراسیر دم جان زده دو رخم اد آغاز جور را دما بندا شتم نهایت تغافلی دگر امروز با نگاهی هست خبر اگر نه ندارم مرا گناهی هست

زخمه دگر به یاد کرده شادم   در ناله را اثری ورنه دل تو کام هست   گر نوش لب خون جهانی خورد و زکین   جز بوسه اش از لب لستانند بجا است

شکوه دارم زجور رشی چرا کمیاب نگر   اعدرکان بیوفا داننده بام لال نیست   فغان چه دارم کل جبر بند اهل هوس   زکلشی چه مرا رخصت تماشا نیست

دلیل آنکه مراد و وفا شناخته   همین بس است که زد نوا اعتبارم گشت   کمش بجرم محبت را اول عشقم   بهانه سنم و وقت جور بسیار است

شب آدینه خورم می که در آن شب افزون   چشم رحمت به جرم کنه کاران است   اگر انصاف بازار بر د یوسف را   بیرزا لی سر و سر خیل خریداران است

براه عشق مرا کار مشکل افتاد است   که اولین قدم بار در گل افتاد است   حریف اشک نیم لیک از نوازش غیر   بیاد غم خود خشم را جمع در دل افتاد است

پرواز طایران چمن خوش بود ولی   خوشتر زبال و پر زدن بسمل تو نیست   تا شیرین رنگ فرا خاطر خسرو غیور   چاره رنجش بغیر از سر دو فرهاد نیست

بخود نفس کسیه بسوی تو آمدم   واقف نگشته ام بنوام هیچکار نیست   کس در خانه هست و بر آن در نشسته ام   شاید گمان کنند رقیبان چه یار نیست

بکش مرا و شان نگار خود کم کنم   بر شکسته زلالی کلاه تو نیست   به بیم پرسش او را نواختی و کذشتی   نه خودی بتو عاشق هنوز کرم عتاب است

بحس عهد رقیب اگر گمانی هست   تغافل و جفا دامنی چه هست   از دست بر در روی نگو اختیار ما   ما عذر آنکه دل به نکویان نداده ایم صحبت

امید لطف از چه بسوی تو نگذری   بکعبه مرا بر سر راه تو نگهبان است   دعا کنیم چه هجران دگر نباید دوست   شب وصال چه در راه آسمان باز است

گذشت از آنکه بجای رسم از این بر سر ما   ره ما کم جفا کم بدست بر دار است   چو ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت   شوقم بآن اشاره ابرو فزود و رفت

یارب بگیریش بمکافات کان نگار   واقف نه ناصبوری عشاق بود و رفت   شاید که وعد انتظار آید بسر رحم   چون نیست کیا نیست که در او خاص تهمت

آخر نه زنستم طمع است گدا را   کبریم بزبان ار رحم ترا سخن نیست   از ناصبوری دل بخدا بسیار است   از کوی یار میروم و میکذارمست

اغیار در کمین تو دشمن قرین مرگ   جان مسپارم و بخدا بسیار است   زرسم زعادت چه مرا بجفا است   بارگنا شوی چه همان است دار است

دستی که کوته از همه جا کرده روزگار   دانم نمیشود که بگردن در آرمست   از بس بعهده سست اعتماد نیست   بار منی و بار کسان بیشمار است

کفر و دینم ز لطف کامست   هر بنده لطف تا تمامست   تا زلف چند پرشان پستی   هر عنکه نمیرد ز با ست

جام از کف مدعی گرفتی   خون دل عاشقان حرام است   روزی داریم در در کاری   هر نکته زلف مشکفامست

چرا برون نهم پا از خرابات   فلک بی مهر و ساقی مهربان است   وصالش خواهم و دانم ایکار   نه کار او نه کار آسمان است

این ده روز چه به بیداد بر آورد دست   **حرف الدال**   هر کجا میگرم ناله اهل   هوس است

ندارم ذوق بال افشانی گلشن خوشا قفس که باشد از بیم صیاد و فن خون نا ریزم بزد بار از ره طفلی گشت کو در خدا را تا چند سالی میل به بیداد میکند

خوش آنکه شرح غم فرهاد و جنان گویند   چه از حکایت جورش بر ابر اید   از زار مجنون همه لیلی بود رود   از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود

مدام کز برای چه بنی تازی کم خانه   ز دلبری نگر بیکار بست کامی بر آید دارد   بکل یک محبت نه برق باشد سر الفت   خوش انکه ز کلستان چه آشیانه ندارد

از بیم جانانه از سر کوی تو میروم   زرسم چه صحبت تو مرا بیوفا کند   خون همه کس ریزی و رسم بقا است   ارباب هوس اجر شهیدان ایشان یابند

بر دست هر که خواهد کو به پای فرزند غم   چه باصد دیده نتواند کسی مجنون زشت عیند   تا توانم روزم از بند عشقش آزاد کرد   درد آن نامهربان از دل بیداد بود

خواب میدیدم بدر جنگ اجل افتاده ام   بخت بد کو یاد بر د از کمی یارم میبرد   آواره دلم گر به آن سر و روانی بود   گفتا دگرم بازنه منی و جانان بود

میرفت مرا حال نظاره زحیرت   از خاشیم در دل اوتا به گمان بود   شب از حال دل غرقه بخجل نرسید   دیده از حیرت نظاره دام افتاد کرد

اینکه می بینم بیچم میخورد آن بیوفا   امیرمان در کوی او در قصیم افزوده اند   با غیر در در زیست نمار سر الفت   امید این بسر کشته اند ما باشد

دردا که دل بعهده مال از قفس افتاد   دفتر چه مرا چشم بفریاد رس افتاد   عاشق نشاطی زغم عشق تو جان داد   گر مردن او بوالهوس ارهوس افتاد

جهان را برای کشتن او در دست عشق آماده   عجب دارم اگر از محبت قاتل بردن آید   چندم رسید باد خزانی بگلستان ایکاش   آشیان مرغ و گل هر چه یکبار برد

هیچکس از تو دل شاد ندارد ترسم   هر یکباره وفا داریت از یاد رود   بزم مدعی میخواندم اکنون خوشا قفس   هر میکفتند یاری دارد و با دم آید

نه ناله نه فغانی بجیرم هر چرا   زکشتنم دل نه رحم او پشیمان شد   ز آیین وفا در کوی آن نامهربان مانم   غریبان از اسیر آشنا شدند جز رسم دیار خود

امشب وصل شاد نشد خاطرم مگر   بیچاره دگر به انتظار بود   مشت خس چه باد صبا میکشد بدوش   سامان آشیانه صد عندلیب بود

امروز بر زبان همه شرح فراق اوست   خوش آنکه اینچنین بگوشم غریب بود   قاصد بزبان نام و آورده شد از کار   کس آگه از نامه و پیغام ندارد

بر خفتن چه از او خواستم زخود رفتم   ندانم از لب شیرین او جواب چه بود   نکو آسان دل از جان برگرفتم   چه مشکل از این مشکلی بود

لعبیا و آشنا گشتیم انجا   قفس یار امبارک منزلی بود   بجز قصه عاشق ندانم   شهیدی عذر خواه قاتلی بود

که هوای باغ دارد که زر دوش شوق بلبل   نظری بجانب گل نظری براه دارد   همه ناله فغانم چه یک نظم اما   چه زمندگان خسرو غم داد خواه دارد

فریاد که در قید تو بیرحم ندیدم   یکبار فرخنده چه بر دوشته باشد   میگویم هر کر کام دل حاصل نخواهد شد   فرزانه خون کشته دل از هجر و کر دل نخواهد شد

درهمان مجلس چه ما را در خمار انداختند   بسکه می دادند یار از کار انداختند   یارب چه مصلحت بود از آنکه در کمند   آزاد سازد که صیدم کمین کنند

مرهم چشمک نظاره ام کارگر کار نگردد · به که از خویش بی خبر باشم دیار نگردد · بر عالم بندگان هجران صیاد نکشد · که از هم رها که جانان بسیار بهار نمیند

بیاران صبح وعده می نامرمی بیاب از او خواهم شراب مدعی بی اعتبار بهار نمیند · بهار است و خجل از توبه خویشم خوشا ساقی · که روی بازگشتن بر در دیر مغان دارد

رها شود اگر از دام مرغ بی پر ما · هزار مرحله تا کنج آشیان دارد · جفا اندازه دارد بر سر کوهم نه چندانم · دهر کس حال من بیند دل از مهر تو بردارد

در کشتن پروانه شمع چه حاجت · از شمع همین چهره افروختن بعد · مرا از نا امیدی بهانه بزم وصل رخش شد · در لطف یار با بخت سیاهم بر سر آمد

تغافل کرد تا در آرزوی دام مصیدم · کنون گر گوشه بامش پریدم دانه میریزد · ادب عشق چنان فرض جهانی خوان · حرمت درد بجدی که دو استخوان

اولین صیدم چه افتادم بدام کودکی · شاد باش ای دل که با صد اعتبارم میکشد · کار ما در عاشقی کردم بیکار اهل وفا · نیستم آنکه از بهر چه کارم میکشد

دعوی نیست بلبل توام اما داغی · کاین همه حسرتم از دل نگاهی نرود · در سینه بلبل چمنم نی چه از ادب · هرگز کسی شاخ گلم آشیان ندیده

تا نیارد دیگری جا کرد انجا دلبران · آتش افکنند در هر دل که منزل کرده اند · سیر دم کردام خدمت بکوت رفتند · اگر یار جور است از من بیش خواهد کشید

کاتانکه بیقینان در باد شنهند · عهد بستند که راهی بگدایان ننهند · مرا یار شاد که اینک ره دانیک مقصد · دل بغربت که آخر قافله کم کرده رهند

فرصت دیدن نداد جای تکلم نیفت · چشم مرا گر به لعل تو رانو شخند · فغان ز تندی خوبت به با نهایت قرب · معاشران تو در آرزوی یک نگهند

فدای دانه دامگه کرشمه ساقی · که میکشان دل از دست داده نگهند · رسید نوبت جان دادن و همان گویم · که باز بر سر جور و ستم نخواهد ماند

از نظر افتاده یار است هنداری مگر · مدعی یا در صلح وصفا می زند · زین فراق اکنون غم ما اگر روز ازل · عشق با حسن او باید گر آمیختند

لب گزیدن آن رنگ شیرین دهنم بگویم · آن نگار آری برای خویشتن می پرورد · عجب مدان که بحضرت حیات جلوه ساقی · کمند در سر قدح خوار نکند برآید

مکش بر مدعی خنجر چه از اری هوسناکی · که در روز قیامت با تو اش صد ماجرا باشد · بکشا که طوطی زا ابر ان رفتم · ما ترا باز چه یارب بگمان میگذرد

نیرنگ نگه که از نگاهی · پابنده شدیم داد خداوند · خدمت که نهی دفا کتاهی · تا از نظرت کدام افکند

خاک میخانه شدم خشت زدم کشتم · رحمت حق بگریبان من میخواره چکرد · خون من بحت دل از عشق همان من جدا · در گرفتار بلای غم هجران نشود

چه چشم مست یار است ای کم راه هوشیاران · چه گر کاه دار است ای که بر خنجر گذاران · نه یار هم جیا نه درمان چاره ساز ما · بنازم دست او کین زخم بر ما و لفگار آن

کاش الخواهد بمهر به در معرض تیغ · برده چه کنم نام گناهی نبرد · بحسرت دست بهانه میزنم در خون جفا · توان دانست بسمل یار رفتن تا کی دارد

بسکه تنها نورد دل از سینه تا بام میبرد · گر بمیرم زار هنداریم خواهم میبرد · بیخود شدم از ناله مرغی وهمانا · کین ناله ز گلزار نبود از قفسی بود

بی لب سیلاب تعمیر آمد

بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد · نامد کشید سرو و ماهی تمام شد · گمان کار گشت با آسمان نیز رفت · در روز میکده را در بامغان بستند

کدام سنگدل ایا کشت بازارش · چه رخ بوسه شیرین او به جان کشید · خدا را قصه هجران با قاصد بگذاریان · که تا حال ما دانی شب با بیابانی بر

ایضاً

بام نکرده ام جز جور کار دیگر · منم نداده بهم با خود قرار دیگر · بجز تبسم زیر روش هرا خجل دارد · شکایت منم او که در دل است هنوز

چشم بره که یار سفر کرده کی رسد · بانگ جرس بگوش من از کاروان هنوز · دشمن بحال من ز غمش گریه میکند · آن بیوفا بدشمنیم بدگمان هنوز

طالعی دارم که گر چین کنم از گلستان · سیکدام از بیم زاغ و زغن با در قفس · با غم عشق حال دل ناتوان · در ره برق آتش و خار در کف سیل است خس

خوش بود بین کنج قفس گرد و باش · که غصه نمیدانست سر برون نگردکس · باور ندارم اکنون کرمنمش آشنا · خوش آنکه میکشیدم بوعده انتظار تو

خوش آن غنچه در کنج قفس با باد صبا دوش · جان خورسند نشنیده بند از آزادی · مپسکوم فراموش مکن گاهی بیاد آور · اسیر را که صید افکن بخواهی رفت از یاد

زنگ داغ رشکی گر نبودی در دل شیرین · بخلوتخانه خسرو که گفتی حال فرهادش · ندانم حال عاشق یاد آن نخجیر دیدم · بخون آغشته صیدی چشم حسرت در قفا داشت

این چه دادن جان آن چه خرسندی دل · هر کسی را سر و کار است به پنهان نگهش · جا چه صد دلشده سوزد که نگوید پیشش · خم صد غمزده ریزد که نداند گنهش

نشد غرض دل انجا قرار گیرد نیست · هزار بار بر مدیم از گوشه باشش · بگذار غیر آمده من ساده دل ز غیرت · بد عامرا جاف سازد بدل کسی خیالش

نهفت عشق به پروانه نه بندید اگر · آتش از سوز دل خویش نگیرد به پرش · بیکطرف تاراج گلچین یکطرف غوغای زاغ · حیف از گلهای رنگینی که باغ آید به زیر مرغان

شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک · چه کشید دگر از وصل بهجران نزدیک · آخر خدمت به از غیر کرده ایم · از حق مهر خویش گذشتیم و حق تا که

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل · آخر عمر من و اول بیماری دل · بهر طرفی زکوی تو رخت بستم در رفتم · دل بهر بستندم دل از سوی تو مایل

خورشید اگر کم شود از عرصه گیتی · فردوست تو گیرم طلب بام بر آرم

حرف المیم

شب از خیالت فغان بروز از غمت زارم · دارم بسیار دو شب انجواب ای بیدارم · گردیدم چند از قفس بر کش بکنجی بال و پرم · شاید نشناسد کسی از طاق بستان نیم

کفر بر او از کوی من در به بخونت میکشم · شدانه نه بر در خدمتم موقوف فرمایم · خواهم بیند بندم همه سفر فردا از قبل جوالو · در کوی آن با آشنا اینست سرگردانیم

مرهم نیکو به شود مهر دامم نگذار · عالمی را ز جفای تو خبردار کنم · بگونه گونه سخن میبرد رقیب از راهم · هر بر خنش بود بکرمانی مجالی نگاهم

قصه درستی غیر کرم چه درست · بهمین جرم منم از نظرت افتادم · شرح حال دل خود از غم هجران گفتم · جا سپردن با سیران تو آسان کردم

آزرده افتد زتو نامهربان شدم · در دستی با دل خود بدگمان شدم · جویان گلستانم و از طالع گمراه · ترسم سر از خانه صیاد برآرم

کسی بحالت من طایری ندیده و نه بیند بکنج قفس و دام و شبانه غریبم نابرده بیادی مرا به یگانان ای کاش حریفان بنویسند بزارم

شاید که پریشانیش از روی تو باشد هر جا که دل از دست رود چشم براهم در راه موی تو مکان خار بخون را ایوان پری چنکه کز برده به بنا هم

همه روی زبانی را از محنت از گریه نگردم غنیمت هم هیش از گریه هر خاک بر سر کردم در بخار دم دشت قسمت مردم جهان او بعد امید یار برآکه پیداد کردم

در سایه مرغان چمن خار ضعیفم دهقان بطفیل دگران سیب بدم آنم بره زاد را یکبار که نتوان دید ورنه ما هم زنده و هم یار رنگ کرده ام

فرق میانه قفس و بوستان نماند این بهره تنگ شده به پروبال هستم صبا بوی گلی آورد از گلزار میخواهم حریم از شاخ نجابید نه از دامان گلچینم

اگر ناکام تر نیست آزاد و در ره عشق همه نجویم جنگم رنگ بجانش دارم قصه ها گفتم از درد دل و سود کرد دو سه حرف که از بهر قیامت دارم

بار ها رفته ام از کوی تو امید گسل بکنایه تغافل ز تو آموخته ام از جور رقیبان شدم از کوی تو اما آه از تنگی محنت ایام تو رد دم

چنانی هر خار غمت گشته ام عجب دارم که دیگر بنواز دیر و زکار توام پروانه صفت دیده با دو سوخته بودم و قدر خبر دار شدم سوخته بودم

خوش آمدی که ز عشق اظهار نکردم چه واقف شدم از گفته استغنا بگیم بغیر رنگ محبت اختیار نکردم بچاره دل زخنده دگر هم کار نکردم

تو که بنده میفروشی بخندیدگرانم چه بخبر محبت تو هنر دگر ندارم نتوان گذشت ای صبح ز رخ نکو و گرنه ز نگاه که غم تو ز تو هیچ تر ندارم

شاید که شبی با سحری در بکشایند هم صبح بر آن کوچه و هم شام گذشتیم ای رفیق از حال من بهر خدا غافل مشو بخود دم ترسم که از آنماه غافل کردم

نمیدانم چه با دل بکند هجران او دانم که تا دیدست سویم میرها از دیده خونابم مرا از تخت سپیده داد خواهم بردر سلطان هر آنکه بینم بهر چه فریاد و فغان دارم

هجو انجامی چه در ابتدام او هنوز از تو مهجورم ولی آنکه زهجران نیستم رخت از سر کوی یار بستم دست دل نا توان به بستم

چه دیوانگان فکر فریاد دارم چه در خانه دل پریزاد دارم بچشم حقارت مبین سوی صیدم که من صید افگنی بسی یاد دارم

آن بیوفا طبیب علاجم نمیکند نومید هم نیم چه علاج دگر کنم آگاهم از علامت صیاد سنگدل آن فرصتم مباد که از وی حذر کنم

یاد آمدم ز عاقبت کار دوستی هر که بخاک عاشق مسکین گذر کنم کفر که بنده مهر تو بیگانه ندانند بیگانه ترم من ز تو بیگانه ندارم

خوش دارم از او از غم اندوز آن جا در او چند کند خانه ندارم از نیک و سنگ جور چه بال بازدمی هند اشتی زکوی تو بامت بر بند آیم

بد قسمتی نگر چه بدنبال ماندید افسید به بند کمندش جدا شدیم با حسرت اتفاق خزان دیده شبگیر در موسم گل کرده گلزار نبودم

نام لیلیش ببرم ساغر و می ناورند از خدا یاری چه یوسف بار سامیخواهیم تیغ بر کف کینه عاشق بملبل مستی بسر آنجانان آمد مده من کز خدا میخواستم

بر دل دستی و دستی دیگر بر دامن داد خواه دارم بحسرت سر زیر پر میبرم چه دور از گلستان بسر میبرم

بجان کرده داغم که دانسته داد بدادار بیداد گر میبرم چاره کار خود از رشک رقیبان بفراق چاره درد فراق تو بمردن کردم

بگو انجمن گل از نوچه کم شد آخر بنا همیکه من سوخته خرم کردم اگر بلاغر صیدم من نگری مرا به بند و دگر بعد از این شکار مکن

فراش نکنند اهل چه عالم داد خواهی از آن ناز که بیداد نگاهت سوی محشر نگشی بکمین دل باز گذار خوبان که من دانم تو ناصح گر توانی فکر کار خویشتن میکن

در آغاز وفا آهنگ قتلم کردی از لطف ندانستی چه یار در کارم میتوان گفت جفا جو یار و یاران همچو یار با جفا کاران دل ما را که بسیار دیدست این یار و اینها

نگو خندی نگاه آشنای گوشه چشمی بیک چیزی بجا آخر وفا از دو فاداران بره خویش بسکه چون شمع سحر تنها من از درد و زهد زدم در ستاره

صباح عید و صبوحی سحاب و باران کمال رحمت حق بر گناهکاران دل از کف داده مژگان تر شی مسلمانی ز چشم کافرش

چو گل پیراهن از سودای دل چاک قبای دلربایی در بر شی دلش مجروح چشم خونریزی کیش همان دست ستم بر خنجرش

کسش محروم نه از شرم نکو شی بکار عاشقی بی پا و سر شی شکسته خاطر و بر گشته مژگان هزیمت کرده گان لشکرش

بیا عاشق زنا ثیر محبت ترحم در دل کین پرورش تا نفسی شاید که گفت در خیمه در نیامی بغیر از ناز چه اندازه و انیم گناه من

قرب رقیب تا بکستی عهد یار کو بازی آسمان چه شد خصمی روزگار کو تا گه که اجل زیر قدم میبرد باغ کاوس چه سود و کله گیخسرو

از مروت چه رنجود گر بگالم بگذری روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو چند نگشی باغ و گل گلشن بقد بنازاف چشم گل بنالد همچو بلبل سرو همچون فاخته

فغان سر میکنم از عشق و امید که بر گوشت خوش آید این ترانه کیرم چه بشنه همچون رخت ماه کو زلف و لب دلخوه کو لعل دلخواه

نازکه باشد این جوری بحد سلطان نکونام خاصان نکو خواه تو بادشه خوبان نگاه خیره در نیامی تا سر بخط فرمان تا حکم چه فرمایی

ابدل بتوام خوشنود و رزندگیم بمقصود رفتی و نخواهم بود از در باز آیی گلگشت چمن دلکش گلزار خوشست اما مشکل که به بخت بد گلشن تماشا نمی

بخند بر اسیران جانم از غمزه ایمانی که من از دست که دو بر ایمان تماشایی گیرم که بآنشوخ بگیرم سر راهی با این همه حسرت چه بر آید ز نگاهی

عجب گر توبودم نه جای و نه پنهانی قتیل جرم تو گشتم نه جرمی و نه گناهی بغیر ملک محبت ندیدم و نشنیدم جهان منیر طفلانه کوششی نه سپاهی

زاضطراب جانم چه با امید وصالش بکام دل نتوانم نشست بر سر راهی خوشی آنکه دست نگاری رسد بقبضه خنجر بجنم ناخن من چه طلب کنند گواهی

با درت آمد که از دست غمت دارم میتوان یافت از خوی خود پیچی زیاران حاصلم اندوه و از جانان پشیمانی چنان که همرهان یوسف به کنعانی

چرا در پای یار دوست هر بیگانه بالینی سر زلف تو زنجیر من دیوانه بالینی فلک تا کی گذارد این چنین نامهربان یارم نمیدانم کرا این ناله با من مهربان کردی

ز رشک شمع در آتشم با آنکه میدانم که کام دل نمی‌بیند کسی از چرخ نو حیله‌گر تا سحر الشمع اشک برین میگردی بر زبان از قصه من داستانی داشتی

شام هجران از نو در روز قیامت زین پیش نخواهند نوشتن ماجرا شهیدی نالد مرغ قفس چون دم از دل چمن میتوان یافت که دارم بکمین صیادی

تا در آئینه حال دلم شود روشن اگر بحسرت من سوی خویش نگاه کنی که رهد ز دست هجران هر روز کار هجران رسد شام صبح رسد بصبح شامی

از سرگذشت آتم از سوز دل کبابم اگر که به درجه فکر ای ناله در رهگذار سر خویشم ذوق نگارم برفت از دل تو هزار بار بر التیام و رها کردی

ز هم جسم و جان در خیال جدائی مرا بخت ادل آشنائی ندانستم چه شد سودای دل با آن صنم دانم که از نقد دو عالم شد فراهم قیمت ناجی

ترک زلف نگار نتوان کرد کو بر و عمر در پریشانی در این گلشن که باشد هم گلی بی‌گلشن آرائی دریغ از حسرت مرغان و حرمان تماشائی

گر بمیدان عشق می‌آئی ناتوانی به از توانائی آنکه شد بی‌تو گرفتارش جور او میکشم به تنهائی

رباعیات

رازی که سوی افلاک آسمان نابرده پی گفتند در میخانه با یاران بیا گشت شمع عاشق که چراغ آشنائی از رخت چون روی تو دیده دیده از عالم دوخت

میرفت دوفا محبت میخواند میمرد و به دیگران وفا می‌آموخت نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند

گلزار بغارت خزان خواهد رفت این بستان در به باغبان خواهد ماند آن پیر کهن که خوابش آمد فردش میگفت بمن ز روی نادانی دوش

حرفی که بردن نخواهدم رفت زگوش هوش است چنان آمده می آفت هوش چنین شاخ شکوفه رفته در زنده تنم چه گل نبود دیگر بسر هم هم

روزیکه بناچار بباید گفتم زنهار مگوئید که روح منم چندی بزمانه سخت جانی کردیم بر خاطر این و آن گرانی کردیم

مردن مردن گذشت بار عمری ما را بگمان زنده کانی کردیم غمهای بهشت بار من زنده شوم با این دل و دین عجب ار زنده شوم

گر میرم و اختیار با من باشد تیر تو بریش من اگر زنده شوم میرفت و بدستش تیغ آن عهد شکن رفتم ز پیش بگردن افکنده کفن

گفتا این زحمت که میکشی گفتم تو گفتا بمنت میکشد گفتم من ای سوخته گلچهره زیبای همه ای سرو سهی قامت رعنای همه

هر کس قدح ز دوخواهی دیدن خالی بکنار این چمن جای همه ابنای زمان که خود پرستند همه دانم ز می غرور مستند همه

تا کی بخدا نالم و زاری شب تا باز روز آید و بکرم مستند همه **غیرت** موسوم بمیرزا جعفر از طبقه سادات رفیع الدرجات موسوی

دار السلطنه اصفهان از علوم رسمیه باخبر و قواعد شعریه بهره و ربه در سنه یکهزار و دویست و یازده داعی حق البیک اجابت گفته اخیچه بیت است اوست

غزلیات افسوس که تابوی گلی بود بگلشن بیاد بنیاد بخت بلبلی قفس ما غمگین ز گردش فلک بهر دو در نیم جور بتان پرده نشین میکشد مرا

دل میبرد و بجانبی و جان بجانبی از هم گسسته میکند دو کاروان ما دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود که قصه شب هجران بروز هجران کشید

مرغ در قفس ذوق اسیری از اینسان صیاد را گمان که گلستانم آرزوست چشمه نوش ز اغیار بما نشناسد ورشناسد چو لب تشنه ما نشناسد

گلشن با گلشن بلبلی تا دو کار بر شاخ است کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند **فطرت** اسمش محمد امین بیک اصلش از لرستان است و در اصفهان

تحصیل کمال کرده و بهندوستان بطلب مال رفته بعد از طول الحرص محروم و بنا بر بیناقه از برکت صحبت جوکیان کمالات کرامات فطرت الله التی

فطر الناس علیها را از دست داده اصطلاحات و سلوک جوکیان را بدل معرض گرفته و باصفهان عود کرده بالاسلام بعد با همه خامی طبع پخته دارد انچه بنظر رسید ثبت است

قصیده رو تو شمع نهان قبه به نور تو بطی آسمان رشته تسبیح ایمان تار زنار من است نهان تر است بجادو زلف آیت کفر عیان تر است بهار و دم چشم سحر میان

ببیکون سی لبت خط عنبر به لبت صدف بست عقد دو ثمین داشت به بوی بایاس عنبر دل آویز داشت بمرجان صدف لالی رخشان

بود لبش چون دم عیسی بیچه مریم بود رخش چون کف سلاله عمران **فردی** اسمش میرزا ابوالحسن سید عفیف شریف بهر کار خجسته

اطوار و در دار العلم شیراز از تولد یافته از بقاع متبرکه هر باره محل بعد و هم در جای از این سرای فانی تحویل کرده انچه از اشعار اله است

غزل ایکه منعم ز ناله فرمائی ناله فرمایست عشق جانانم تا که انجا که پیرا هن کشودند که از بوی گلم دیوانه کردند

ز می ساقی چراغ هوش بر گیر که مستان کلم ره میخانه کردند بود پیچیده طومار دل از غم که هر حرفش باشد دفتری چند

جفا کم کن بمرغان گرفتار چه میخواهی ز بی بال و پری چند **فروغی** میرزا محمد اصفهانی است شاعر ادیب بود و بخلوی المسیب

در مراتب حکمت مستی داشته خاصه مجلطی مسلم زمان خود بود و در اواسط زندگانی سفر کابل کرده در انجا بتوسط امرای قزلباش قصیده

در مدح تیمور شاه افغان گفته محل قبول یافته و بلقب ملک الشعرائی ملقب شده دیوانش ملاحظه نشده انچه شعر از رو از مسموع شد تحریر

غزل ز وصل نیست را بهره زبسکه بحفل در اضطراب ز طبع بهانه جوی تو باشم بر سر زنیت فروغ دوش ناله میکرد غم ز تنهائی

فردی اسمش میرزا [illegible] اهل زندست صحبتش برات اتفاق افتاده مرد آدم روش دانش طلب و دلش متر بهست گویند در

زندیه اعتباری داشته و در اینجا روزگار اعتبار بمحض اظهار دارستگی و ابراز قلندری روز بریش خود را تراشیده فارغ از تزویر

و ملامت خالی از حسرت و ندامت و به هر کوی و برزن خود را معروض هر چه مرد و زن کردی تضحک منه الثکلاء عالی حال طبع

خوشی دارد اما عدم سواد و قلت تتبع مانع از حسن و جودت است بر سبیل اتفاق شعری توان شنید این چند شعر از اوست

لب گشا به تبسم چو گشتم آه بلند ز نسیم سحری باز کند غنچه دهن / غمزه با ناوک مژگان تو در یک ترکش / ناز با مردم چشم تو به یک پیراهن

غزلیات

در این کار هر که عزیز است خار نیست / این رسم تازه نیست که در روزگار نیست / چون تو سر ز جور خویش بر جان رقیب را / گردش منست ولی دو سه روزگار نیست

گفتم بود ام جست مایل بخواب ناز است / بگشود زلف و گفتا شبهای صنت دراز است / خوش قتیلی کز نگاه واپسین / خون بهای خویش از قاتل گرفت

برده آرام شبها با خیالش / مگر روزی شود روز وصالش / گفتم از دل مهر او بیرون کنم / اختیار دل ندارم چون کنم

روزی خلاف خوبان بر عاشقان کنی کنم / تا از تو تازه رسمی ماند به روزگارم / دگر برای چه آهنگ گلستان داری / بنفشه داری و گل داری ارغوان داری

خلوتی اسمش میرزا سعید از اجله سادات پسندیده عادات حسینی و از احفاد جناب حکیم الملک بانی مدرسه نیم آورد اصفهان است در قصبه اردستان متولد شده و در اصفهان نشو و نما یافته الحق سیدی جلیل القدر رفیع الشان خجسته سیرت فرشته صورت عفیف کریم است در فنون فضایل تحصیل وافی کرده و بهره کافی یافته و چندی بدار الخلافه بشرف حضرتش مشرف شده باقصی الغایه از سلامت درک و استقامت سلیقه و اعتدال طبعش سرور حاصل شد هم اکنون در اصفهان بکنف خمول و فتر معلوم است این چند شعر از نتایج افکار اوست

غزل ما را که جا به کنج قفس خوش بود چه غم / گر باغبان بهار دهد آشیان ما / گر به گفتمش از پی ناتوانی من / بخنده گفت برو از چشم ناتوان آموز

بفصل گل ستم باغبان نگر که برید / همان درخت که بر شاخش آشیان من است / خلق طلب کنند دوا چون جفای دوست / تا خود در این میانه چه باشد رضای دوست

که رو به کجا رو برد غیر از آنکه نیست / او را بدل رهی و در انجا است جای دوست

قطره اسمش میرزا عبد الوهاب از اهل چهار محال اصفهان است چندی در هر شهری و دیاری بامید مهری از شهریاری راه یافته صد مها خورده و خیره ماگفته تا آخر در شهر نهاده و بشرف ملازمت نواب کامیاب محمود میرزا رسیده در ظل حمایت و کنف رعایتشان آرمیده گشت این چند شعر از انتخاب دیوانش ثبت افتاد

قصاید

هر کجا خیلش بمحیط اندر محیط / هر کجا خویش فشارد بالحصا اندر حصا / از غبار موکبش باد سپهر اندر سپهر / و ز هجوم عسکرش بحر بحار اندر بحار

بهر کام و جام و تاج و دست او هی ... / سال و ماه ایام چار را در فلک و انجم ... / راح ریحانی بتاک و شکر صافی نبات / گوهر خشان بنجار او گل بو بار خار

قضائی اسمش عبد الرحیم از شعرا بان دار العباد یزد جوانی پسندیده اخلاق کثیر الوفا است در غزل گوئی طبع خوشی دارد این چند شعر از اوست

غزلیات همه برای شکستن اگر بجو یارا / چه میشود به دست آوری دل ما را / ره بمقصود از نبردم در طلب نبود عجب / رهنمای خویش کردم این دل گمراه را

داد از نهی

داد از نهی که ریزد خونم / تا دست بدارم از عتابت / امشب بکشم ز لطف ... / شده ام تا آخر ...

نفخه صور کجا مرد قیامت ما را زنده میکرد اگر مرده دیدار نبود / فارغ نشین با چه غم در شهبان دل مرغم / دیده ام این خانه را پیوسته ویران

ندیده بود رخت گفت عاشق که نیست / چه دید روی تو شد زاهد از آنکه کار آسان است

گلشن اسمش محمد علا از اهل زنگنه کرمانشاهان است ولیکن عمر عزیز را در دار العلم شیراز بسر برده در ادبیه و مقدمات عربیه خالی از ربطی نیست و در علم عروض و قوافی هم تتبعی وافی کرده اندک با عوج حاج سلیقه منسوب است گویا از وقت در عروض این عارض شده باشد علاوه حالی بدرستی شکسته حالی بدرویش بیچاره مسلک است در ماتم حضرت سید الشهدا علیه السلام مرثیه گفته اگرچه بنظر انتخاب کتاب کمتر شعر خوب دارد ولی لیکی لیکی گفته است دیوان شعری نیز ترتیب کرده وقتی باصفهان آمده در مدح جناب جلالتمآب مخدوم اعظم نظام الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان صدر الممالک که صاحب اختیار اصفهان و کاشان و یزد و قم و مضافات آن است و در درگاه آسمان جاه صاحب دیوان با جان جواد کف بخشنده داده و با دل راد و دست بخشنده قصیده انشا کرده در جمع اشراف و اعیان آن آستان فرو خواند مقبول افتاده بجایزه عاجل خاتمی که نگین آن الماس گران بها بود در دهن او نهاد و از هر گونه چیز چندان به شاعر سرور شود و حرص دنیا طلب کور ضمیمه آن به تمیمه کرده اذن رجوع و رخصت انصرافش داد این شعر از منتخبات غزل و مرثیه اوست

غزل دلم دارد تمنای وصالش / دریغا از تمنای محالش

ببالینم بیارید شوم نزع / مباد از مردنم گیرد ملالش / بگیرم دامنش روز قیامت / که کردم منفعل از انفعالش

کو جهانم به بدی نام برند / نیک نام توام ار بدنامم / شده تابش ز زلف از تاب زاغی / پریشانی بجمع لشکرش ... پای

زمانه الحذر که مرد سر ابدال کرد کنون بر عارض زخم چشم زرش بای / زراهش کف خاکی آورده ام / ز جان خوشتر است این ره آوردم

مرثیه این بال زن همای همایون حسین نیست / این شاهباز بر زده بر خون حسین نیست / این شاخ گل که از بدن چاک چاک او / بیگاه چون غنچه آمده بروی حسین نیست

با ساکن البقیع بجا زاده زیاد / جوری نکرده است که هرگز رود زیاد

کامی از بلوک برخوار اصفهان و اسمش محمد اسمعیل است در جوانی بهمدان رفته بتجارت سرمایه اندوخته و از آبادی آنجا رسوم شاعری آموخته باصفهان آمده هم در انجا در جوانی بدرود زندگانی کرده بتاریخ وفاتش این قطعه ناطق اصفهانی راست

کامی ناکام در عهد جوانی زین جهان / از جفای آسمان و گردش افلاک رفت / بهر تاریخ وفاتش زد رقم / عندلیب الحمد کامی زین جهان ناکام رفت

دیوانش مفقود شده این رباعی از او ایراد شد ...

غزل گریان نبود سحاب هنگام بهار / نالان نبود بگلستان بلبل زار // چندم دیده اشک ریز از غم دوست / چند سینه ناله خیز از غم یار

کوکب اسمش آقا محمد صادق از معارف نژاد و کان دار العلم شیراز است در علوم رسمیه ربطی داشته خاصه در ریاضی و طب در جوانی سفر هند بهمان کرده سامانی یافته در حین مراجعت در بندر مدرس لب از نفس فرو بست و جان از هوس فرو رست گویند کتابی چون هفت پیکر حکیم نظامی گفته بود قصاید داشته اینجانب یاران نرسیده چند شعری جز از غزلیاتش در حفظ احدی ضبط بود بیادگارش ثبت شد

غزل بر بخت خون دل از چشم می ریزش گریم / ز لعل باده فروشش بکلم غش غزاست // جا بر افق تا زاجم در برابر کندی / رخ بهوش داغ زاجم از تغافل بگذری

مشتاق هو سید الشعراء استاد الادبا سید علی الحسینی الاصفهانی پس از آنکه تصرفات ناپسند و اختراعات نالایق متوسطین کار فصاحت بفضاحت کشید وحسن بلاغت ببلاغ منحصر شد انوار افکار فصحا منطفی گشت و آثار اطوار بلغا غیر مستقیم دیگر ربیعی جنابش بازوی فصاحت قوی شد و حرفه ضعفای سخن قوی یافت اگرچه جنابش زبدة الشعرا در خور این ستایش باشد ولی آنجناب سنت و تجدید رسم شایسته این روش از این است مخول طبقه اولی معاصرین چون آذر و عاشق و صهبا و هاتف و امثالهم پیوسته معتکف نادی و معترف استادیش بوده اند و بیشتر بغزل سرائی و رباعی گوئی مایل بوده قریب بشش هزار بیت دیوان مرتب داشته مکرر بنظر رسیده در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و یک در شهر اصفهان بروضه رضوان رفت رحمة الله علیه قطعه بهر تاریخ وی نوشت رفیق جای مشتاق در جنان بادا از انتخاب افکار خیالش ابجد شعرا آید

قصاید ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب / دارد درج تکیش مه و دیگر آفتاب // خط کشیده دایره عنبرین بماه / خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب // بر آب شبگون نهم برای سر زرنگ / کاید فرود از این تل خاکستر آفتاب // بر طرف آن چو رخ نبود خطا که خورده است / در مشک ناب غوطه و در عنبر آفتاب // ننهفته است زلف رخت را که زاغ شب / آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب // گلها تمام خاره و تو گلگون عذار گل / خوبان ستاره و تو جدا اختر آفتاب

ایضا کی است لذت بستان ها درین چند / زشوق شیر که طفل شیرخوار انگشت // گذشت ماه صیام اقدر چه میخواهی / بر غنچه در کفم ای یار ساقی از خمار انگشت // اشاره ایست چو گردش قدح بد نمو / هلال عید از این شبگون حصار انگشت

عقل و هوشم برده یوسف طلعتی از سر گذشت / دایم از دارو ه کار بهار چرخ حیله فن // خانه عیشم … وصل … / کلبه ام … بیت الحزن // همنشین تنهائی نه برخیزم ز سیاهم همچو شمع / خنده و گریه که باشد بر من در نجش من // قاه قاه خنده کبک دری در کوهسار / های های گریه مینای می در انجمن // … جان قفس بهار برگرد / خار بن در دشت سیراب است و گلبن در چمن // مخوان ز دیر … زاهد که برده … / بیاله مطرب … ساقی … بخنده ساغر …

غزلیات غم کس اوال کس باشد چه گویم داستانش را / چرا بلبل خروشد نشنود چون گل فغانش را // تمکین الکل جفا با بلبل خود انقدر رسم / رها از باغ و توانی نهی دیده آشیانش را

نخواهم رفت جائی مرغ دست آموز صیادم / دو روز از برای امتحان بندم زبانش را // درین فصل گل مشتاق نبود بهر هاهی / بگوی میفروشان خانه دارم …

در وصلم و از هجر بود ناله زارم / او بیخبر صیاد ز گلبن قفسم را // کاش بیرون فکند از سینه دل زار مرا / کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

مخمور فریب عشق از شراب گلگون است / هر در پیاله می است چو شکن خون است // کامی ز رفته خاره و فا دامنم گرفت / چند شم گران سر گرو میتوان گرفت

فصل گل شد چه بر غم گذرد آه که او / چه بر و بال بکنج قفس افتاده است // بگوی یار مرا بار در گل افتاده است / فتاده بار من اما بمنزل افتاده است

زانکه چرخ بکام من از جفا نگذاشت / بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت // عشقم گلچین این چمن کرد / روزی که گلا بیار نگذاشت

تا دست تو زاستین برآمد / در دست کسی اختیار نگذاشت // نالم ز قفس الکل بجور خار هجر است / از آن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستانت

بلکه خراش از آن شد صفیر مرغ اسیر / که هر چه گفت ز مهجوری گلستان گفت // مرغ نگشوده پر بشاخی / صد باغ بغارت خزان رفت

از رفتن همرهان صد افسوس / تنها ماندیم و کاروان رفت // کس را چه بته ببسته اما / بیرون ز قفس نمیتوان رفت

برون از شهر بند عقل شهری است / که در هر کوچه اش غوغای عشق است // مرو بر جفای او که مبادا بجگری رسد / که ز غیرتم کشته آن بینم که زحمت بر دگری رسد

گر نه ز بوی فای گل یاد میکند / بلبل بشاخ بهر چه فریاد میکند // دل بیقرار عاشق نفسی قرار گیرد / نبود در کنارش آید ز خود کنار گیرد

بر راز عشق کجا پی برند اهل خرد / مگر کنند فراموش آنچه دانستند // کشید از در میخانه هر دو کاه سحاب بنده / مبادا در برون مجلس پیرمغان بندد

خسته دلم صید کودکی است هرگز / رحم بمرغ شکسته بال ندارد // ز جفا اسیران کهن نیستم اما / روزی زده ام در قفس بال و پر چند

چون ساغر می بدست گیرد / دل از کف هر که هست گیرد // رسوا است … شحنه عشق / هشیار بجای مست گیرد

دانسته مزاج نازک گل / مرغ چمن ترانه پست گیرد // در میکده دست میفروش است / دستی چه هزار دست گیرد

بس که نه ستم اسیر کی جفا شه مبادا / غافل کشد آهی و بگیرد نگرد کس // دهم جا در دل نومید از یکبار که شاید / چراغ تربتم گردد … شمع بالینم

تلخ است مقصود کور او مارا / شاخ غیبت سرکش دشتی است کو تا // چکد از دیده خونم تا بگوید / گر افتاد دگر در پا شکسته

ز وصل او من همیشه میبنداشتم روزی / ولی دارند یاران خوش چه میدانستم بروزی // خائفم زانکه دلم میکشد از سینه تنگ / سخن مرغ اسیری در قفس مثنوی

مثال بلبل از آن شاخ گل مرنجانی / بشاخ دیگر از آن آشیان بگردانی // زدم افسرده خوش وقت قدح همانج که / … زند و سر دگو که …

اگر از روز جزائی و کشی زار مرا اگر امروز نمیداشت نه فردائی رباعیات مشتاق هر نقد دل نهانی بتو داد آخر جان از ناتوانی بتو داد

کفر و دین روز شد فلانی پیدا نیست قربان سر تو زندگانی بتو داد وصل تو نصیبم ای دلفروز مباد در بادیه هجر جگر سوز مباد

کفرشی آیم به برت روز روم امید مباد آنشب آن روز مباد غم بیحد و درد بیشمار و من زار یارب چکنم که صبر نتوانم کرد

درد باندازه طاقت بفرست یا حوصله بده باندازه درد بس شیشه دلها که شکستی ای عشق بس رشته جانها که گسستی ای عشق

دستت همه را به پشت بستی ای عشق دستت ای عشق پشت دستت ای عشق پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم وانگاه نهان چو در ناب شدیم

دیدیم بخواب شبستان عدم هشیار شدیم و باز در خواب شدیم تا چون گلم از آتش دامن بودی دل تنگ تر از غنچه بگلشن بودی

رفتی ز بر من و شکفتی اکنون من همچو چنانم که تو با من بودی تا عشق مرا فاش نمیدانستی با من ز ره وفاش نمیدانستی

در عاشقی خویش مرا شهره شهر دانستی و ایکاش نمیدانستی مجیل از اهل طالقان قزوین است در بدایت حال طلب

کمال از قزوین باصفهان رفته چندی در کسوت درویشان بسر میبرده و بسبب ایشان معرکه میکرده تا بحکم استعداد معاضدت کوکب

مساعد با کتابت [illegible] آورده و از خط شکسته بحرکان منقبت گوی سبقت از همگنان بر وجهی بجائی نهاد که معاصرین بعجز اعتراف کرده و

باستادی انصاف دادند بلکه بر شفیعا و میرزا حسن جوان لاثالث لهما وصف داشته ترجیح نهادند و تفضیل دادند چنانکه

جابجا شیرازی بدین رباعی از معتقد اهل عصر گواهی داده گوید رباعی ای کشته شد بخوش نویسی نخست مفتاح خزاین هنر خامه نشست

ناکرده خدا لوح و قلم را ایجاد خوشنویسی شکسته را جمیل تو درست و تا اکنون هم پنجاه سال از روزگار او گذشته هنوز از دیده را

یارای همسری او بهیچ صفحه تا بر تر [illegible] رسید و در مراتب نظم نیز سلیقه خوش و طبع دلکشی داشته قبل یکهزار و یکصد [illegible]

باصفهان اندرو وداع جان کرد زد رقم خامه آذر زهی تاریخش شده ایوان جنان منزل درویش مجید تقدیر هزار و پانصد بیت

دفتری دارد و در این چند شعر از منتخبات او ثبت شد غزلیات ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون کز جور تو ام ریخته شد بال و پر انجا

برسید کسی روش ز نزهت خبر از من بندانست که من دانستم از خود خبر انجا بر بام حرم نمی نشیند مرغیکه پرد ز طرف بامت

همت گاهی سوی که کین پامنست [illegible] چنان بگذر ز بیگانگان ز مژگان گمان کنند ترا با من آشنائی نیست

آه از شب هجران تو و روز قیامت کین را اثر از [illegible] جز دام تو جای دگرم نیست حاجت به شکستن پرم نیست

من و زمین پر گلستان خیالت که نه گلچین در او نه باغبان است کف خاکی ترا بر در نباشد مرا از خون شهیدی تر نباشد

نوای متاع محبت چگونه کالائی که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند نه من به بندگی خواجه دگر راضی نه خواجه ام روش بنده پروری داند

گر خوانیم بکویت باور ندارم از تو امشب کجا و این رحم این با کی دانی علاج درد دل من تو ای و نکنی فغان ز چاره این درد را دوا نکنی

از این فزون نتواند بدن جفا ورنه توان نه ز جفا تو ای و نکنی خجلت رسیده چه بروی گلستان داری بنفشه بر گل و سنبل بر ارغوان داری

رباعی ایکاش زمانه سازگاریم کند یارم بکجا ز اندوه بارم کند یا کار مرا ز خم دیگر سازد یا چاره زخم های کاریم کند

محرم اسمش میرزا محمد [illegible] خلف الصدق ملا محمد هاشم نسخ نویس اصفهانی است که در متاخرین مرتبه استادی یافته خود در یزد توطن

اختیار کرده و بصنعت زرهب کسب وجه معاش میکند این شعر از اوست غزل سبب ناله چه پرسید زمرغیکه فلک کرد ز گلشن آواره نشیمن

کار من و دل در عشق افتاده بس مشکل [illegible] مشتاق اسمش میرزا اشرف از اعراب عامری در ایام

نادرشاه افشار در بعض از ولایات عراق عامل بوده بالاخره یک چشم او را میل کشیده از عمل معزول شد [illegible] در

دولت زندیه در دار العلم شیراز توقف اختیار کرده مردی ظریف نطیق در خط سیاق [illegible] در شعر از شاگردان سید مشتاق

در شیراز سال یکهزار و یکصد و [illegible] در گذشت این چند شعر از منتخبات او ثبت شد غزلیات افغان عشق خوانند بدستانها طفلان [illegible] گلستانها

جور نواختن این باغ خویش ترا ز عشق که نه روان [illegible] نامه بکف قاصدی از بر جانان رسید بر سر موی ضعیف مرغ سلیمان رسید

وصل تو گفتم رسد پیشترم از اجل آه که از بخت بد این رسید آن نرسید [illegible] اگر تو با من بجا کم نمی ندارم باک

جفا کم کنی از آن ترسم [illegible] نه از بیگانگان شاد شد خاطر [illegible]

مرا چو بلبل قفس کو بده شاخی [illegible] و گر دار و ندار [illegible]

باشد نهفته گنج [illegible] رباعیات [illegible] صبا [illegible]

چون شاخ شکوفه دیدم از خارستان باغ [illegible] دل وصل ترا باز ز دو میخواهد

روی تو نکوست [illegible] بسته بر عاشقان [illegible]

در دامن [illegible] در رهگذرت با دل محنت بر درد

برخواسته‌ام چنانکه برخیزد باد   بنشسته‌ام انچنان که بنشیند گرد   چون تهنیت در این سراچه کون و فساد   از گردش آسمان دلی خرم و شاد
خوش وقت کسی است کانبدم از عالم رفت   بدبخت کسی است کانبدم از مادر زاد   تا کی بامید وعده‌ات شب شمرم   شب‌ها همه با ناله و یارب شمرم
تا کی شب از فراق ای بدر منیر   بر بزم زشره کوکب و کوکب شمرم   منعم باسم تخلص میکند از شهر شیراز از خفت بالاغراز است گویند
اینکار عجب داشته و خلقت غریب بعهد زندگانی در ار کرده و از بصره بی نصب شده اما امروز را بصدق قدم راه تشخیص خوب و بد دادی
و تشریح خال و خط کردی شعر بسیار بحر قابل شنیدن نیست گفته انفعالی چند ازو ایراد شد **غزل**   مانند بلبلی که بویرانه گل کند   اگه لشکر بهار و خزان
هزار واره بسان آتش بجان است   چه بارم شمع بزم دیگران است   نمیدانم چرا بر سرو قمری میکند مسکن   مرا از بالای سرو انجمن بیجا بمان گشتم
نسبت خط بسان را بشعفه غلط است   کابن ز گل سید مددان ز گل ابروان   سوز و گریه وا فروزد و خواموش شود   هر چه چون شمع بخندد و شب تار کسی
ملک مصلحی از این شعفه اذربایجانست در اواسط عمر بعراق امده غالب اوقات را گرد صمانا گردس بمولد فقیر بسر برده خرقه
عقار و خرج مرج اکابر دیار کرده بعد باصفهان امده و کاشان رفته و انجا نیز تقاعد دمی از شرب ارطال و حب اطفال فارغ بوده
تا در سال یکهزار و دویست و چهارده سکرات در اصفهان بدرود جهان کرد اشعارش بسبب عدم مبالات مدون نشده و مرتب گشته از
انتخاب اشعارش اکتفا بضبط رفقا و حفظ احبه قرار رفت و همین **قصاید**   از فرازه عرش باید جتر بالا ارزند   تا بفرش قصر جاهش سایه انداز د سما
کر عطارد سر به پیچد از خط فرمان تو   مهر از خط شعاعی بر گلو پیچد طناب   از کف عکس رخ ساقی و جام می ببزم   کشت طالع گوئیا در یک فلک چار آفتاب
مانده است اکنون چو دور از بوستانت بلبل است   زاول صبح ازل تا اخر یوم الحساب   ها در گل چشم خم می دست بر سر جنون بود   دیده بر خم چشم بیاله دل بر افغان چون رباب
لطف خالق یا نگر کاو در دو روز تخمیر شد   باد و خاک و آب و آتش از وجودت بی حساب   از دم عیسی بر یم باد و از فردوس خاک   از فروغ طور سینا آتش از کوثر آب
زلف بر رخ بیفشان تا عیان بیند ملک   کافتاب از حسرت زلف بیزیر کشید   کی بدید بنیغ رو نیستی چو چرخ از هم رود   اینهمه رو بهی بسر روی یکدیگر کشد
در سرای جاه تو باشد یختنی پایه عرش   تا بخشم خودش از لحظه بالاتر کشد   زلف سر شاهان تو ار سیه چینی   روی مه آسای تو الطلع ار
شب بعد اما سحرش در میان   صبح بود لیک شبش در کنار   اگر عماره بحوض نهاد رنگ جو را   تمکنت با قیامت گشت دارنده فلک خم
ضعالش چشم صفای رود خان است و قوح افزا   نیابش چشم بیار عهد عشاق است محکم   شوکتش جان است معنا شجر جسد   قدرتش دست است نه چرخ آستین
سروران انکه ازنظاره در کاه تو   اسمان را شد کلاه آفتاب از سر بر نه   ختم باشد با شوکت شیبان شوکتش کرک   کم شه مشتری اگر درج رهی هست از کله

غزل   دهنت را چو غنچه نتوان گفت   غنچه را هرگز این دهن نبود   گفتمش دل را که برد و از چه برد   گفت من با یک نگاه از دست تو
انگشت در کردن اغیار دست   آه از دست تو آه از دست تو   **مثنوی**   چه شیر بر آید به پشت پلنگ   بلند اقبالی الالی به جنگ
ز هوش فلاطون و دشمن تیز تر   ز ابروی دلدار خنجر بزتر   گردیده در این دهر پر انقلاب   مهی در میان چهار آفتاب
مظهر اسمش میرزا مهر از سادات زواره اردستان است گویند مدتی بطرف هندوستان رفته است و از او خبری نیست در زال
و مطایبه دستی داشته انچند بیت از اوست **قصاید**   همچون غبار رفتم از آن کوچه بعد از این   بر دامن کسی ننشیند زمن غبار
خورده در عهد او ز رسم خلاف   بید را پای تا بسر خنجر   کحل اندیشه تو کرده خلاص   دیده فتنه زود زرنج سپهر
چه بر کم از وصال تو چون شاخ در خزان   گریانم از فراق تو چون ابر در بهار   چندانکه آب دیده روان کردم از مژه   مانند هزار عشق تو ابی بروی کار
در بارگاه حشمت آن میر مقتدر   در لشکر مظفر آن شاه با وقار   کیوان یکی غلام و عطارد یکی دبیر   مریخ یک پیاده و خورشید یک سوار
در صلح چو زمین و در سپهر چون زمان   در بزم همچو نور و در رزم همچو نار   ای خسرو که تیغ جلادت چو برکشی   از بهر قتل خصم بهنگام کار زار
کر رستم یل است عدوی تو میشود   تیغ کشیده در کف انگشت زینهار   بهار است و گلها از اوج شواهق   فروزنده چون اختران از مشارق
کم قصر خلد است اطراف گلشن   که حور عین اند گلهای رائق   چنان میکند جلوه امروز گلشن   که رخسار معشوق در چشم عاشق
توان دید با صیقل خاطر تو   چو ائینه عکس ضمیر موافق   **رباعی**   از وعده منیع امید بناز   سر و قدش نهادم از روی نیاز
گفتم هوس قد تو دارم گفتا   کوتاه بین و امید دراز   **مشفق** اسمش میر مراد بیک از ایل زنگنه کرمانشاهان است در طراز
شیراز متولد شده و ملازمت اختیار کرده چندی جلودار امرای زندیه بحکم استعداد فطری از آن شغل دنی استعفا کرده بطلب دانش رفت
و شعر شناسی طرف خطاب شد گویند بر غوامض اشعار حافظ علیه الرحمه شرحی نوشته که قابل رجوع است بنظر رسیده مردی عاشق پیشه بوده
دان و شگفته خاطر مهربانی است بسوی هندوستان رفته زیاده بر احوالش خبری نیست این چند شعر از اوست **غزلیات**
نمودم هزار بار تا دلش را مهربان کردم   بلی این هزار بار بها فراز کرده‌ام صیاد   عشق بازی ز روز ازل پیشه ما   خوشتر است از همه اندیشه‌ها
زبان نبود نظر کردن کسی را   که منظورش تماشای تو باشد   دل بعکسی بر تار زلفش تا نیاورد   ره ما ساز دلم بار دیگر آویزد
بود دور از وفا مرغ چمن را در قفس کشتن   اگر داری سر قتلم قفس سوی گلستان بر   چه حاجت زحمت خنجر کشیدن از بهر قتلم   ز حسرت تا دهم جان بر زبان نام شهیدان

هر چه آید بر سر ما بگذرد   وصل او بگذشت هجران نیز هم   رفتم برون از کوی تو آشفته زار از موی تو   مرگ ار رسد هر دم ز تو غم نیست غمخوار آمد

مسکین اسمش عباس است در کربلای معلی متولد شده قصبش بارفروش مازندران حواله رفته این یک شعر از او است
غزل گر باد صبا بر سر کویت گذری داشت   هر کس ز دل گم شده خود خبری داشت

مخلص اسمش میرزا احمد نیریزی از دار العلم شیراز است گویند در سوم شاعری را نیک داند اگر چه باندازه علم سرودن نتواند ظریفی خلیق و مردی شفیق ندیمی خوش خو و رفیقی نادره گو است پنج هزار بیت دیوان دارد این چند شعر از او است
غزلیات
میگویم که از کنج قفس آزاد کن ما را   بهر جا طایری آزاد بینی یاد کن ما را
دوش در بزم فراهم دو سه ساغر زد و رفت   مجلس بود خوش افغان که بهم بر زد و رفت
یار با غیر قرین بود بمحفل چه زدم   من در دل آمدم آواز در دیگر زد و رفت
وا مانده دل داشت بکوی تو ره مخلص   میرفت بصد حسرت از پی نگران آمد
آشفته ام از رفتن خود کردی و اکنون   همراه غیر آمدی آشفته تر شدم
نفس شد تنگ بر من طایران باغ مخلص   غلط کردم که از زخم گرفتاری خبر کردم
مشکل توانند با هم بر آمد   خار او دل من میشکند دل من
یک قطره خون نبود از دست جورش   رفته شد از خون دریا دل من
باشد دل من خو با غم او   دارد غم او خو با دل من
نهاده سر بکوش چشم فتانت نمیدانم   چه با او تا هم رازی باز دارد در میان آمد
سینه دارم پر از درد و دل جای دار او   جسمی از غم ناتوان و جانی غمناک دار او
بود در شکنج دام توام بال و پری   که کهن زیر پر آرم ز جفای تو سری
رباعیات
بستند یکی فلک و یار میان   مشکل برم از قطار دل این الحان
آن هر دو قوی دست من خسته ضعیف   پا یا بیم کندم بر آری آخر با آن
من گیتم آتش بجهان افروزی   محنت زده و خسته و غم اندوزی
چند ناله زار خود سراسر دردی   چند شعله آه خود سراسر نوری

مهجور اسمش محمد تقی از اهل دار السلطنه اصفهان است شغل تعلیم اطفال هر سه سال یک مرده در غزل طبع خوش داشته این چند شعر از او است
غزل
شد همدم غیر ماه امشب   در ماه زد آتش ماه امشب
هنگام زنخ یوسف من از سفر رسید   عمرم بسر رسید چو عمرم بسر رسید
با شناخو نیک تنی آشنا یا رب   تا چگونه به بیگانه آشنا هستم

مهجور اسمش سید حسین از طبقه سادات عالی درجات رضوی دار الایمان قم است والدش بسیاحت هندوستان رفته از حیدر آباد دکن زن کرده سید مشار الیه در آنجا متولد شده نشو و نما یافته تحصیل کمالی کرده به ایران عود کرده در اسد آباد همدان توطن اختیار کرده گویند به بحر تقارب کتابی در غزوات و مجاهدات نبوی ترتیب که امتیازی ندارد و دیوان قصاید شعر دارد این شعر از او است
قصیده
ز ما اگر سوال کنی علاء النسب   ز اسلاف اکرجا بهم منجر الکبار
ز ما نام زنجیر چو خارم بکلستان   ز ما نام فسرده چو خاکسترم زنار

مونس اسمش میرزا محمد از اهل دار السلطنه اصفهان است و با اینکه اکثر عمر را بسیاحت بلدان صرف کرده پنداری از خانه بدر نرفته هر شهری رسیده تا هنگام خروج در زاویه خزیده مانده بحکم غلبه سودا و یبوست مغز با کسی گفت و شنود کردی و نه با امیری ... در رود وی تا بلغ هندوستان رفته حرارت و یبوست الی تقویت کامل از مالیخولیا کرده با دعوی مهدویت ادعای کرامت مراجعت کرد در حینی که امامت فقیر او را ملاقات کرده بر خبط عقل و عجز حواسش متأسف شده تدارک خرج راهش از او کرده از دار الخلافه باصفهانش رسانیدم پس از آن از حالش اطلاعی حاصل نشده این چند بیت از انتخابات خیالش قلمی گردید
چون یوسف او را حجت افزاید   هر کس که زیوسف بعد زلیخا را
ز اشتیاق تو خون شد دل و ز دیده برون شد   چه شد چه دیده ترا دیده و دل کشید غزالست
که ز هر جهان هیچ بیانی نگذشت   که گر سر نهد از عشق تو بر دیوارش
ترسم بپردن از غم جانان ز آشنا شدند   نتوان ترا و جان را چون امتیاز کردن
لطف وصال دل تو گفتی چه فایده   تو در دل شنیده اما ندیده
رباعی
با چهره زتاب حسن افروخته   آتش زده ای بجهانی سوخته
خوبان همه ناز از تو آموخته اند   تو این همه ناز از که آموخته

مایل اسمش شیخ رحیم از دار السلطنه اصفهان است گویند که جوانی نیک می نوشته اما استعداد خود در فن مجید را ابجد نیکو سبب توفیق شده بر تبه که اکنون هیچ نتواند نوشت مرد آشفته روزگار و پریشان سامان است این یک شعر و رباعی از او است
دنبال دل فتاده بمیخانه میروم   دیوانه ام چرا نه چه دیوانه میروم
رباعی
مایل بد و نیک در جهان خواهد ماند   نه نام زما و نه نشان خواهد ماند
هر جور که از آسمان باشد گذرد   این شیوه بد به آسمان خواهد ماند

نور اسمش نور علی شاه از اهل دار السلطنه اصفهان خلد بنیان است در ایام جوانی بحسن منظر و لطف مخبر مطلع النظار بوده و شهور امصار در دار العلم شیراز به دریش مرحوم معصوم علی شاه دکنی هندی که سلسله ارادتش بجناب سید شیخ نعمت الله حسینی منتهی میشود ارادت مند شده بوسیله ارادت پدر به پسر جوان نیز و من لم تشابه ابه فما ظلم گویان در پی پدر برد هر پدر که بود دربه در روان گشت با اندک وقت پدر درگذشت و پسر پدر گشت خلیفه استاد شد و رتبه ارشاد یافت بحسن خلق و سماحت خلق موجب ازدحام طلاب شده بدیده تمام سلاک شده بی سامان هر و لاین رو بدان سامان آورده باصفهان هجوم کرد اتفاق دست داد بحکم علمای آنجا علی مرادخان زند حکم باخراج مرید و مراد و شاگرد و استاد داده تفرقه الجمع بیشتر موجب انتشار خبر و جمعیت افتخار از شد از مریدان هر یک بولایتی و از هر یک در ولایتی بضلالتی افتاد و در زمان دولت سلطان سعید شهید بر همجانان قاعده عدد در فزایش بود و عدد در رایش ارادت فضلای بلد و علمای ساده دل زیاده سبب غبنت عوام و جهة قرار و قوام شده

پس از استقرار ایران و استقصای سیر تا اقصای خراسان برگرد عراق و همدان برآمده چنانش از بسند افتاده در بغداد و حله و هیجا

که دیار عرب است و مرا نجم آرام گزیدند تا پای تزدیا هر چه طایفه باز شد حالت تسلط بهر طبقه در البر و بحر نیز به عراق عرب

تحویل گردید تا بایام ابدی الدوام سلطنت صاحبقران جناب مجتهد الزمان آقا محمد علی رضی الله عنه سید معصوم مرشد او را در کرمانشاهان

با طلفای فساد باب عرق کردن فتوی فرموده اجازت داد تا به سریر شاهنشاه دین پناه عرضه کرد در همین بر قلع و قمع این طایفه کمر زدند

در اندک وقت خفی او راه در عراق عجم با رشاد عباد الله فساد همی کردند به حکم فرمان حاضر دار الخلافه شدند هر یک را به اندازه فتنه

که نمودند عادل متقیان حاضر با ثبات عدل واجب القتل نوشتند و لازم النفی گفتند بدین کشته شد آن سرکشته در بلای عراق

عرب فرمان رفته نور علیشاه را نیز کفایت شر کنند به وصول فرمان از عمل آن والی منفی گشته بشهر موصل اندر گذشت مجملا هذا

الذی ترک الاوهام حایرة و صیر العالم التحریر زندیقا وهم اکنون گاه عده گوید هست او چنان گاه دیگر گوید هست او چنان والله اعلم

بحقایق الامور و ضمایر الصدور دفتری بوزن مثنوی مولوی مسمی بجنات الوصال گفته چند بیت امتیازی دارد و از غزلیاتش این چند بیت انتخاب

غزلیات ساقی ار گردش ساغر نبود دایم نیست گردش چشم تو بس گردش ساغر ما را فتنه در خواب عدم بود من سکنم سحر انگیز نگه بیدار تو بیخبری

انجمن صبحدمم چو افتم در دام عرق شرم من از جبهه صیاد چکد زلب برخیزم و افتم بر راهش نه مستم نمیتوان گفتن نه هشیار

نظیر اسمش امان الله بیک از اهل زنگنه است مدتی بملازمت بر در این دولت آن دودمان شد و بعد بقناعت مشهور اقران بشغل

شریف کتابت مرسوم معیشت میکرد تا سال یکهزار و دویست و هشت در گذشت بیست سال کردی در رفیق داور و این چند شعر از او ست

غزلیات برون نمیرود از حرف از میانه ما چنانکه غیر نداند بیا بخانه ما عمریست در هوای عشق نظر سر را نیز بپای فرس افتاد است

هرگز نکنم فکر خیالی که محال است هیهات مرا فکر وصال این چه خیال است نه مستی و نه زتو غافل نیم که یاد کنی به پیش خنجر تو سینه را سپر کنند

خون شود دل چه زیی بی تاب دل بی تو من خوار در کوی تو زاهد شده جز سیار شدم فتادم تقاضای طفلی شوم از قصد کافر شدم دیوانه طفلان فتاده در قفای

قوت ره عشق خون دل آمد کر برد عشق این توشه این راه من کجا لابی آمده ست کمان بودم لیک بر من این تیر تو نشناخته انداخته

نه همین گل ز تو در دیده بلبل خوار است سرو را از نظر فاخته انداخته **نصرت** عباسقلی خان هندی که از بزرگان هندوستان است عظیم الشان

و کنی است اجدادش از ایران بهندوستان رفته توطن اختیار فرموده اند خود به همه کار آشنا و به همه فن حریف است اقسام خطوط را پاکیزه مینویسد

فاضل نسیم را

فاضل نسیم را در این سالیان به نیت زیارت و عزم سیاحت بایران آمده این چند شعر از او بنظر متوسطین مسموع افتاد **غزل**

عاشق از معشوق کرد و طره اقبال است این بود این دولت میسر در جهان روز بزر را زهم اگر نه زان تا بدم از دو جدا سازد بروش هر نگاه و این بنا

از کوبم سرو و چو بگویم دیگر خوب است بیش از عقد شر سپیدانم عقده در کار من از آنجه پا افتاد سخت وا مانده ام ایکار بپایان

نصیب اسمش آقا محمد از شعرای فارسی اصفهان است با عدم سواد قوت طبع شعری سکنه این چند شعر از او ست **غزلیات**

بکنش میشنید از قفس کاش هم آوازان ما فریاد ما را فریاد زبیبال و پر چند خورم خون از حسرت مرغی بر آن گوشه بام است

بیراهه سرو در چه آن نوجوان میرود دل رفته از دنبال او دانم چه جانم میرود تا گفته نشین با من آمد آن در کلر همنشین خار کرد نه

بند بر پا داد صیاد و مرا زنگین جادو قفس کرده بار دیا و مرغ بند بر پا در قفس تا کی السکه دل صیاد باشد تا بکی نغمه مرغان بکنش باشد در قفس

که بپاه رخت دارم و نقش دارم که چون بتماره بس خشم در کمین دارم هست بر و چنین پر و بال شکسته از کوی تو برخیزم و جای دگر افتم

رفت هر کس مدعی از کوی تو چشم بدی دور شد از روی تو **نوا** از شعرای زندیه اسمش ... بیک در شیراز نشو و نما یافته

بحسن صورت معروف بود و باز دهام عشاق موصوف از پس طلا شعر انتخیر کرده و شاعر شده در فتنه کرمان بپای سلطان سعید شهید

گرفتار شده چون زمره عاشقان بحون غلطان شده این چند شعر از او ست **غزل** آتش عشقم بجان تن نمیسوزد چرا شعله ام در خرمن و خرمن نمیسوزد چرا

دارد از تن شعله آتش درون پیرهن حیرتی دارم که پیراهن نمیسوزد چرا فارغ بخش دلم رفته از کنار امشب کنم چاره چه گیرد دلم قرار امشب

با آشنا چو زاهد مباحثه با شد چه عجب که کسی با نو آشنا باشد مست از ره برآید و بر من سلام کرد یا گمان مدعیانم کدام کرد

هرگز شاخ سرو تن دزد دی تکرده است اسباب شر و بیخ دل من بدام کرد زهم مدعیانه در کمین دارم نو بمیخوار دم من چشم زدن دارم

گشت از سر درون فرهاد منافقش شیرین جز از خنجر شیرویه نبود خسرو **نشاطی** اسمش محمد باقر بیک از غلام زادگان صفویه است در

اصفهان و شیراز نشو و نما یافته چند بملازمت زندیه بسر برده آخر الامر در معیشت سامانی را بیع این وان داده در سال تحریر این مجموعه

تالیف بدار الخلافه آمده اتفاقات ملاقات افتاد جوانی خوش خلق جامه شرب آدمی روشن مزاج اندک در کار عباد است قلیل المبالات

با قسمش و معاد الله بیوم معاد ضعیف الاعتقاد چو یکبار احوال برادرش اختر مذکور شد چند جزو از تذکره مصحف بار در اعرضه امتحانی

حالت داشت با عدم قبول بجواز حضرت صاحبقران ممتاز از اقران گشته هم بسال یکهزار و دویست و سی چاپ بدار الخلافه اندر نیست بیت

در غزل گوئی طبعی خوشی داشت این اشعار از اوست **غزلیات** بخاک افتم به اندر چمن هم بهمانش را [illegible] نوبرسم باین تقریب جای آشیانش را

ببزم غیر دانم باده خوردن شب ندانم [illegible] بیرون آمدن از بزم یار [illegible] آنجا خبر از آشیانم نیست ما اینقدر دانم [illegible] برق سوخت در گلشن بشاخ آشیانه را

خوانداز دام هم آواز گلزار مرا [illegible] پرسته بود باز مرا دل آباد است از عشقش مبادا خراج این خراب آباد ما را

بمحفل جانب هر کس بجز من بیند و من هم کنم بر روی این و آن بصد خجلت نگاه آنجا [illegible] شدم ز هم اسیری نمی توان آخر شد آشیان [illegible] قفس مرا

گویند روز حشر همه خلق از صواب خویش ما نیم و رحمت تو و کردار ناصواب چه سبب باید از این پرده برون آوازی در پس پرده کسی هست که آوازی هست

بهار انجمن کم از خزان نیست که گل را خنده بلبل را فغان نیست میاید و بر سنبلش از گردن شانه نیست در راه وی امروز [illegible] چشم تری هست

من بجرم از دل و هر سو خبری هست کافتاده بدنبال بتان دربدری هست تو میروی و هم جان بجانبم نظری کن [illegible] سو [illegible] جانب نگاه یار [illegible]

زکوی وقت رفتن بند بر پا مرغ را مانم [illegible] چندین خیز و قدم بر جای دیگر بار برخیزد [illegible] خوش وقت عاشق چه بود در میان خلق بیقدر تر از آنکه زیارتش جدا کنند

کس [illegible] آمد و چون رفت نبرم اینقدر بود [illegible] شد پاره گریبان چند کنم هر که [illegible] دلم [illegible] میگویم [illegible] یار [illegible] اثر باشد

دل در جواب [illegible] دشنام از او شنید از خود [illegible] از وی سؤال کرد [illegible] بمحفل و محروم از پیاله ساقی مرا است جای [illegible] تشنه بر لب جو هم

مرا ز باعث غم یار رقیب [illegible] کار [illegible] زمانه [illegible] آن [illegible] بخاطر آید آن شب [illegible]

بانو [illegible] منفعل از گریه [illegible] اختیار [illegible] مرغ بی بال و پر را سوی گلشن [illegible]

توان [illegible] بهر که جور نکردی نمیتوان نسبت [illegible] دامان [illegible]

رباعی

دیشب همه شب بیار گفتم غم دل شاید [illegible] مرادی همدم دل دیدم [illegible] دل [illegible] گوش نداد دل [illegible] گرفت [illegible] دل

میرزا نصیر [illegible] نصیر الدین [illegible] محمد نصیر الاصفهانی فضایل جنابش زیاده بر آن است [illegible] تواند [illegible] افراد

الدهر و عجایبه و الطواد العصر و نوادره [illegible] در معقول حکمت [illegible] جامعیت [illegible] ریاضیه و منزل [illegible] ادراک کرده انواع شعر را [illegible] خاص

این چند شعر از جنابش [illegible] زیور این سفینه ساخت در سال یکهزار و یکصد و نود و یک [illegible] شیراز بروضه رضوان خرامید تاریخ او [illegible]

آه که از مرگ نصیر [illegible] **مثنوی** [illegible]

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد [illegible] شبنم ریزد [illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible] ساقی مانده باقی [illegible] عقل [illegible] باده [illegible] که [illegible] قطره [illegible] دریای عقل است فلک را عادت [illegible] است [illegible]

دایم [illegible] بجان [illegible] حاصل را [illegible] دل [illegible] صاحب [illegible] عیان نور خدائی از جبینش برون دست خدا از آستینش

اگر دست علی دست خدا نیست چرا دست [illegible] نیست **رباعی** [illegible] تنگ آمده است [illegible]

[illegible] آشیان دگر است این نه قفس فراخ تنگ آمده است برداشته شد نقاب از دختر رز در پرده شد آفتاب از دختر رز

[illegible] انقلاب از دختر رز [illegible] خراب از دختر رز آئینه و دست [illegible] عکسی در آن آئینه [illegible]

[illegible] عکس [illegible] آئینه [illegible] عکس او [illegible] آئینه هم [illegible] **نیازی** اسم شریفش احمد میرزا نبیره سلطان العلما [illegible]

خلیفه سلطان [illegible] والد ماجدش سید مرتضی نیز بمنصب جلیل صدارت و شرف مصاهرت شاه سلطان حسین سعید شهید سرافراز [illegible]

بر تبه [illegible] بزرگوار خود شاه طهماسب ثانی بر آسمان ناز میکرده بزرگی [illegible] همت و صدر رفیع القدر بوده در جوانی باده

و افیون را با رطال و مثقال استعمال کردی و در صورت حرارت عشق با آب [illegible] معالجه فرمودی و گاهی [illegible] افیون را

[illegible] الغرض [illegible] و کاس [illegible] تلذذ و اخری [illegible] با گفته [illegible] فضول [illegible]

باخر عمر [illegible] شده بجوار رحمت ایزدی پیوست [illegible] رسال [illegible] احمد [illegible]

[illegible] **غزل** [illegible] چنان [illegible] یوسف [illegible] زلیخا [illegible] اگر [illegible]

دل اهل [illegible] خویش [illegible] دل اهل [illegible] وصال [illegible]

[illegible] افسوس [illegible]

رباعی

از آتش عشق سوخت [illegible] مایل بوفا و مهر شد دلبر ما اندر زند بر آتش ما آبی [illegible] رفت خاکستر ما

نیاز اسمش سید [illegible] از سادات طباطبائی و از احفاد میر شاه [illegible] از مشاهیر [illegible] حضرت شاه سلیمان صفوی بوده [illegible]

طلاب علوم در شهر اصفهان بتحصیل معارف مشغول است خط نسخ پاکیزه مینویسد طبع خوشی دارد این چند بیت از او است **غزلیات**

[illegible] خریدم [illegible] شرمنده ام [illegible] خریدار [illegible] دیگر [illegible] دست [illegible] بلبل [illegible]

صبا [illegible] زنجیر [illegible] حلقه زلف [illegible] سوی مشتاقان [illegible] نگاه [illegible] جفا و جور [illegible] آخر همه کس غلام دارد

شانه مکن زلف را ترسم که تار زلف بگسلد تار زلفت نیست آن رشته جان من است دل پریشان بحلقه او شد آری در چنین شب رهروی جز پریشان نبود

بسته معلوم و لیکن غم او چون شد اینقدر هست که بر خنده شده دانم چند بگو چگونه خورم غم تا شاد در عالم هر شادی که جهان داده غم نو خریم

نوا از سادات حسینی دار السلطنه شاه جهان آباد هندست اسم شریفش سید احمد ملقب بظهور الله خان در سال یکهزار و دویست و

بعزیمت طواف حضرت کعبة الله العلیا زادها الله از هند بایران آمده در دار الخلافه طهران مکرر بصحبت او رسیده سیدی عزیز و دانشمندی

ملیح بود مدتی توقف دار الخلافه مراکیدم از دست گذاشتی هر بار هست طبعش سرسری داشتی اینچند شعر از ایشان در مخزن حفظ فقیر داد

در این مجموعه ثبت است **غزل** هلاک تفرقه دوستان دیرینم که صبح یار بر اهی و جان بر اهی رفت دستی چون غیر نهاد از ره وفا مارا چه دید لغزش پا را بهانه ساخت

شعله شوق لقای تو شد ار گرم دل آب با آتش آن کرده در من نکند **وصال** اسمش میرزا محمد شفیع مشهور بمیرزا کوچک جوانی عاشق پیشه نازک

اندیشه صوفی مسلک صاف مدرک است انواع خطوط را بوجه نیکو نوشتن تواند و از اشعار معاصرین و متقدمین تتبعی بخود کلیه دارد و بصحبت مناسب

مؤثر خواند صحبتش مکرر اتفاق افتاده اینچند شعر از اوست **غزل** اسیر چشمه از دام فدایا اندیشه گلشن مرا ای برق مهلت ده بهم آشیان را

خلاف چه سر آمد ز دست شکایت و گر ز جور تو صبر ما رسید بغایت بنالد بلبل از یک باغبان با صد هزاران گل منم چون یک گل دارم و صد باغبان

نوری نگاه بوفا را میل بیداد است نالم دلی دارد که از نالیدنم شاد است میدانم **واقف** از شاه جهان آباد هندست سلیقه خوش در غزل گوئی

دارد و طبع دلکش و صاحب دیوان دیوانش بنظر رسیده اینچند شعر او را از سیاحان هند شنیده ایراد کرد **غزل** از اشک خانه ویران

دیدم ندیده بودم از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم یارب چه چشمه هست محبت که مرا زآن بکف آب خوردم در یا گریستم

از مقیمان قفس تازه بدام آمده ام ناله در خانه صیاد کنم یا نکنم **وامق** اسمش میرزا محمد علی از سادات دار العباد یزد گویند

از بس صلح کل شیوه او و وحدت بار صحبت و منادمتش ترجیح دهد و تفصیل نهد الحمد لله صحبتش اتفاق نیفتاده اینچند شعر از اوست

غزلیات باحسرت کسان کرد وصل نکشود ره از کز کنون کز حسرت مردم چاک پیرهن کش گرداد نباید ز تو بیداد تو اگر د از راه زیادتش

زور باد توان کرد دیر اگر ز دفا بر روی ما نکشود میخواهم هر چند رو بروی غیر بهر امتحان بخندد کر در دفا بت رسنم کو مرحمت بر زاریم

زاری و فا کر منیتم بهر چه بیا زاریم بیاران هرگز از یاری نمی آید نگاه از تو نه قدر یار میدانی نه شرط یاری آه از تو

واله از اعاظم و اعیان دار السلطنه اصفهان جنت نشان است اسم شریفش آقا محمد کاظم در ایام شباب بعراق عرب رفته چندی

به تکلف رود نارک

به تجارت و زیارت تحصیل اسباب دنیوی و تکمیل ثواب اخروی کرده بوطن اصلی معاودت کرده در مدرسه جده بتصحیح وجوه پرداخته

چنانکه در اصفهان جمع اصحاب کمال شده و مجمع ارباب کمال و فقیر را نیز در اوقات آن مجمع شریف وجوه تضعیف و در گشت در آن مذاکره

مقام از صحبت مجرب مهذب به در کتب مصحح مذهب و صحف مختار و بر شاهد حال باشم در کمتر جای عالم نشان توان داد و خود او بی تکلف

و تشیع متعین به لطافت جاری و قبول عامه فرید اصفهان و وحید زمان بود از حکام اصفهان هر یک باندازه ان نسبت مرادی دیده و در

باقی تا زمان اختیار جناب جلالتمآب نواب نظام الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان اصفهانی مستوفی الممالک که در رعایت اشراف

منسوب باسراف است و در اعانت فقیر بحد تبذیر از بر توجه دش صعالیک مالک ممالک کند اصحاب و طایف ارباب فضایل چندان

در احترام این شیخ مبالغه فرموده محسود اعیان شده و متبوع اقران در ایام زندگی تکمیه باسم او بنا نهاده بوالهیه موسوم فرمود

الحق بر روح و صفا آن کمتر جا مشاهده شده بسال یکهزار و دویست و سی شیخ منقرض شد و اصدقای تفرق را منقرض در همان

بقعه مدفون شد رحمة الله علیه از دیوان جنابش اینچند بیت انتخاب افتاد **غزلیات** آسوده نکرد مرغ دل را نه دام بود نه گلشن ما

دادش ز دل نکه جا در دنده داشت با دل هم غمزه او کار نداشت تا از ره دشت پیغام آید باد صبحگاهی کا درد در ترانه مرغان نغمه خوان را

از بسکه در گلستان ذوق اسیریم بود شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را مدام آینه اش در کف به بیند که صاحب حرم است و خوبه چنان

اندیشه یار هنوز از ره حیرت چشم بره قاصد و گوشم بدر است در انتظار وعده براهش نشسته ام دانم وفا بمکند این انتظار چیست

به درست جمع ستاره انی آن زر رود ادا بیفع که از گردش افتاد آسمان از گردش چشمانست بشیوه گذرد از برم هنداری میانه من و او هیچ آشنائی نیست

عشق از تنگ صبر بسته مرا افزاید در در بهار خدا ایکه بر سار ریست بشاخ صدره ظرح قرار بگیرد بشوق دام تو مرغ کنان شیاهان پرخواب

که از کار دل زار بسعیم نگشود هم مگر اهل دلی لب بدعا بگشاید کوته شده هست دستم اندر غمش چنان گر کوته نکاوک گریبان نمی رسد

زا دل بکه نگاه زروی تو بر نداشت و ز حسرت نگاه هم باز دیده ماند چو انکم از غم آن روی لاله گون بچکید ز خاک لاله بروید ز لاله خون بچکد

بالی نگشودیم بگلزار هر امروز باید بمکافات بکنج قفس افتاد عزیز دار که هر شاه و هر گدا پیماس گدای پیر مغان باش و پادشه میباش

ز آشنا بتو گفتم مباش بیگانه نگفتمت که به بیگانه آشنا میباش منم آن درخت چه بر شکست شاخ و برگم باید سیاه هر کرم که نشست در پناهم

منم آن بود که آن گردد در ایام وصال گریه آن بود هم در شب هجران کردم در دلم بردم تو نهی یاد کار خود گر خود طبیب دل شوم ای که دوا کنم

مدتی شد کز دل ... خود داری دریغ فریاد چو پیکان نوازد دل بکشم نه قطره ز ابر و نه برقی ز سحاب در باغ جهان از نظر افتاده گیاهم
بجای وعده بکبوسه صد جان دادم شادم نمیدانم کرم صد بوسه میداد چه میکردم نه کردم بجدا از درش آهنگ جدائی صد بار اگر دو جدا خواهد کار جفا
رباعی باز خو جفات کار یارم چکنم با یار وفات چنین شعارم چکنم چون نیست جفا باختیارش چکند چون نیست وفا باختیارم چکنم
روز غبار در دشت الم از نه صد باک در نقش ستم از صفحه وجود نشست **وفا** اسمش میرزا محمد رضا از اجله سادات نجیبه عادات
طباطبائی مدینه السادات زواره است در اصفهان کسب کمالات کرده در علوم رسمیه خاصه ادب و مقدمات تتبع لایق دارد و با اینکه کم
کار و تازه خیال است در نهایت پختگی میگوید کمال زرقی بآن میرود انچه نوشته است **فی القصائد** جهان را ملک جلالش بکف فرابه بکمال فلک بجز کمالش بکف فرزده جناب
اگر بوجه عنایت کند بدشت نظر و گر ز روی سیاست کند بجرم عتاب سیاه ابرهمه گردد بکنار آتش رنگ جبال ابرهمه گردد سهیل جفا تاب
دام در بیابان حیوت خصم همانا دیده است ارجمان کاشنیانی بر دیده زیر میکشد حیث عدلت اقتضا کرد و بن بکر برون میبرد بار حکمت را قدر کشور بکشور میکشد
شخص حکمت اقتضا چون پا بر ابر میبرد طفل بخت را فلک چشم دایه در بر میکشد لاله بر صحن چمن سبزه نو رسته بدشت رونق عارض یار و خط دلبر گیرد
اختر بر الفلک میکند از ابر بهاران سهل باشد چو زمین جمله با خبر گیرد گل بدینگونه که آتش بگلستان افکند چه عجب بلبل اگر طبع سمندر گیرد
همچو ابر غم از دام بشاخ آید گل قفس شام شکافد همه تن پر گیرد جز تفاوت که در قلعه افلاک شد غیر حیدر که توانست که خیبر گیرد
واثق اسمش آقا محمد صالح از نجبای دار السلطنه اصفهان است بجوانمردی و انسانیت معروف است و بخلق خوش و صفات دلکش
موصوف است مجملش اتفاق افتاده الحق در خور جوانی لایق بهدیمی است بشغل تجارت کسب معاش میکند قریب بچهار هزار بیت دیوان
دارد این چند بیت منتخب از او است **غزلیات** شادم به بیکسی که بکویت چو جان دهم کس نیست تا زکوی تو جانی برد مرا
کشت دیوانه و یک سنگ نخورد از طفلان کس بحسرت نبود چون دل دیوانه ما از ازل غافل ز شد از آتش دل آب نبد ادم برد دارم یادگار رشت او در سینه پیکانها
بر سر رحم آورم گفتم مگر از زاری دست رفته رفته زاری شد باعث بیزاریست دل بکار دلبر و جانان جانان است دشمن جانی مرا جا در دل جانم است
قابل کشتن نبودم تیغ خود را آزمود تا قیامت منت تیغ و دیم در گردن است ناتوان عشق او با این نزاری تا بحشر حیرتی دارم چنین بار گفتم خواهد کشید
دل از در او بار سفر بست بحسرت هر گام ز ره دست نگاهی بقفا کرد حکایت غم او گفت با صبا واثق فغان که حاصل عمر عزیز داد بباد
مباد اگر باشد با طبیب سر کارش کند ز تیغ تو برابر که راه حکیم زخم کی شد که نیاید تا جب جانم در تغافلش شد از دادن جان از نیم

زبان شرح فراقت نداشتم امشب نفس شد اگر امروز رهبر بیانم غیر اگر چه شد از راز نهان محرم تو قهقها سازد از این پس بیان محرم تو
لب گزد خنده تا گشودی لب بست دکان خویش حلوائی غیر احوال تو امروز زمن میپرسید لکنم شعر دف کلامم از روی
همایون اسمش عبد العال از احفاد جناب علامه العلمائی شیخ ملا عبد العال است جوانی خوش خلق ظریف نادره گو بود در فن موسیقی
ربطی داشت بسیار لاابالی و بی پروا زندگانی کرد با وجود معروفیت بسبعی و تحبس در استقرار و تفحص بیباکی تشرب مدام و شغل حرام
داعی دولت چند اگر جناب مخدوم دین پناه جلالت دستگاه امین الدوله العلیه صاحب دیوان عبد الله خان خلف الصدق جناب نظام
الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان مستوفی الممالک در اصلاح کار و سامان روزگارش همت گماشت بجائی نرسید هم آخر در سنه یکهزار و دو صد و
بیست و نه بوخامت معصیت گرفتار شده در بستر خواب مقتول از ارکشت اللهم اغفر له و تجاوز عنه مجملش مکرر اتفاق افتاده بنده مکرر
فی الجمله جوهری در او باشد فقیر از او شنیده و از دیوانش ندیده و شعر را اینجا چار لزا او ایراد کرد و بالله التوفیق **قصیده**
نفحه باد بهار از طرف بستان میرسد نغمه صوت هزار اینک بدستان میرسد آنچه باد بهار کاندر ساحت گلشن رسید وینچه از رنج خزان الخ
یا بهوای دلکش از ساحت جنت وزید یا نوای جانفزا از بزم جانان میرسد مینزند از چنگ غم که ناله در دل های چرخ ناله چنگ ایندم از شادی بکیوان میرسد
یا به ابراهیم هم آتش گلستان میشود یا باسمعیل پس از ذبح قربان میرسد یا برای نوح بار ارض ابلعی ماءک رسید یا ز بهر آدم اینها غفران میرسد
بر سد مهدی برای کشتن دجالیان یا مسیح از چرخ بهر قتل شیطان میرسد یا برای غرق فرعون و جنود باطلش آیت ثعبان موسی عمران میرسد
ماه صیام است و فصل ترک مدام است ترک مدام از برای ماه صیام است ساقی دوران شکسته ساغر و مینا بر افق ابر نگسته قیامت
پیر مغان انکه گفت باده حلال است میکده را در به بست و گفت حرام است هر طرف از واعظی چو پیر شکاری دام فکنده بقصد صید عوام است
رند خرابات جا گرفته به مسجد لیک چو آهوی وحشی رمیده دام است گرچه قیامت بچشم باده گساران روز چه یک ساعتش برابر عام است
روزه چه دارم بیک زخواهش نفس است باده چه و استیکه بقید حرام است بگذشته زابروان تو ترکان خونخواره جان کر جان امید نیست چه تیر از کمان گذشت
اینهمه بنده را که ز افراط جوع او قدر و بهار ساز بمشتاق عیدگاه **مطایبه** همچون سگ گرسنه مرا بر در و شکم گر بگذرد بنعلشم اندر ضمیر کاه
هاتف اسم شریفش سید احمد از طبقه سادات رفیع الدرجات حسینی دار السلطنه اصفهان است در فنون حکمی و ریاضی
مسلم زمان و وحید دوران بود و بحسن اخلاق شهره آفاق و در اواسط زندگانی بجهت جمعیت اقتضای مجانست با جناب آذر و صباحی قرار

نو طی در کاشان زاده سالها در آن ولایت معزز و مکرم زندگانی کرده در سال یکهزار و یکصد و نود و هشت در شهر قم بجوار اجداد بزرگوار و آبا
اطهار مقیم گردید برای این دعا گفتا صباحی بهر تاریخش یا رب بمنزل هاتف بگلزار جنان باد آنجا [illegible] هزار رحمت [illegible] دیوانی دارد که [illegible] ابیات

فی القصاید

سحر از کوه خاور تیغ [illegible] چو پیدا [illegible] خون از شکاف جوشن [illegible] دم [illegible] نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن کنار چشمه روشن بر آمد لاله حمرا در افشان کرد از شادی فلک چشم دیده مجنون بر آمد چهره از خاور طلعت خورشید [illegible] لیلا
بر آمد ترک از خاور جهان آشوب و غارتگر به یغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا نهنگ صبح لب بگشود [illegible] هزاران نیکوان ماهی و زرین سیما [illegible] دریا
بر آمد از کنار شرق شیری آتشین مخلب گریزان گشت از بیمش [illegible] گرگ آسا چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان چنانکز حمله ضرغام دین ابطال در هیجا
هژبر بیشه غالب علی بن ابی طالب امام شرق و مغرب امیر یثرب و بطحا نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا زمین سبز [illegible] شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آذاری زمین مرده شد زنده ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا غبار گرد در گلزار دامان از گل سوری هوا [illegible] در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر افشانده بر گیسوی [illegible] سنبل مشکین گلاب افشانده بر چشم خمار [illegible] نرگس شهلا [illegible] سرو [illegible] قمری مفتون بپای گل نگار [illegible] بلبل شیدا
چنار افراخته قد بندگی [illegible] صبح [illegible] گشود از بهر حاجت [illegible] جهان آرا پس آنکه در جوانان گلستان کرد نظاره نهان از نار نارون پرسید [illegible]
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل میان انجمن [illegible] با ساغر و مینا [illegible] سرو [illegible] آزاد [illegible] که با اطفال [illegible] قصد [illegible]
پریشان طره شمشاد افتاده ای گیسوی سنبل نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان [illegible] بپاسخ نارون گفتش [illegible] اطفال [illegible] که امروز [illegible] از شوق [illegible] رقصند
همایون روز نوروز است امروز [illegible] فیروزی برادر [illegible] خلافت کرده [illegible] شاه لافتی ماوا شهنشاه غضنفر [illegible] امیر المؤمنین حیدر [illegible] علی اعلا
در آن روز سلامت سوز [illegible] خون [illegible] چه روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا [illegible] گره چین ابروی لیلی [illegible] گره چین طره سلمی
ز آشوب زمان [illegible] افتد [illegible] در افتد [illegible] جوزا
[illegible] بالین [illegible] اژدها [illegible] در کام [illegible] طوفان ها
اگر علم خداوندی [illegible] ذوالفقارت [illegible] که جاندار [illegible] تا قیامت در جهان [illegible]
بهر کس غیر تو نام امام الحق [illegible] که بر گوساله زرین خطاب ربی الاعلا [illegible] جنت بود در عرصه محشر غلامان ترا اندیشه [illegible] بود حاشا
کرده ام [illegible] عزم سفر [illegible] ندامت [illegible] دیده [illegible] آمدم بادیه در نظر

ابر [illegible] کم

آب [illegible] آن [illegible] خاک [illegible] قسم در آن [illegible] مرگ در آن راهبر [illegible] شب [illegible] رو نهم از رنج راه [illegible] آن [illegible]
طاق [illegible] سحاب [illegible] فوج [illegible] گلاب [illegible] همدم [illegible] دام و دد [illegible] دیو [illegible]
یار [illegible] آدمی دیو سار دیدن آن [illegible] جان [illegible] صحبت [illegible] جان [illegible] الحق [illegible]
[illegible] خیر البشر این همه [illegible] رنج سفر دیده ام [illegible]
روز و شب [illegible] در [illegible] آیینه [illegible] نغمه سرودم [illegible]
دل [illegible] جنت [illegible] نام [illegible] بهشت [illegible] شان [illegible] جان [illegible]
[illegible] شدیم از رخ هم [illegible] ساخت [illegible]
رعشه [illegible] خاک [illegible] آسمان [illegible] خاک [illegible] خبر

وله

نسیم [illegible] روح پرور نسیم [illegible] بوی دلبر نسیم [illegible] انفاس عیسی مقدس نسیم [illegible] دامان مریم مطهر
چو باد [illegible] عطر عبیر آورد بوی عنبر نسیم بهار است گویا [illegible] ز روی گل [illegible] تازه و سبزه تر
نسیم [illegible] غنوده ز گل کرده بالین و از سبزه بستر بر اندام او سوده ریحان و سنبل در آغوش [illegible] نسرین و عبهر
غلط کردم از طرف بستان [illegible] نسیم [illegible] جانفزا و معطر نسیم ریاض جنانست گویی [illegible] رضوان بدست صبا داده مجمر
که از روی غلمان [illegible] رقع که از فرق حوران [illegible] مجمر [illegible] گیسوی حوران و زلفین غلمان [illegible] و مشک [illegible] عنبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید نسیم [illegible] دلکش و روح پرور نسیم [illegible] باغ الطاف صاحب [illegible] مشک اذفر [illegible]
چراغ دل روشن اهل معنی فروغ [illegible] اهل دل [illegible] شب و روز [illegible] بصد شوق [illegible]
[illegible] شاید [illegible] آمد [illegible] ز ذات تو [illegible] بمعنی [illegible] انگشت فکرت [illegible] بیان [illegible]
[illegible] زبانت [illegible] با کفر [illegible] حیدر [illegible] جمله [illegible] معنی عرض جمله حادثات [illegible]

ایضا

روی [illegible] مشتاقان [illegible] عنبر [illegible] عنبر [illegible] گلشن [illegible] روشن
[illegible] لاله حمرا [illegible] گل [illegible] زرنگین [illegible] غنچه [illegible] گردن

گلاب تازه بر اندام ریز از شیشهٔ نرگس عبیر تر به پیراهن فشان از حقهٔ سوسن چو عشاق داران سیمبر دامن کشان بگذر بصحن باغ و طرف جویباران ساحت گلشن

بنرمی غنچهٔ سیراب را از دل گره بگشا بهواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن بهر گلبن گلی بینی گران بوی و فادار آید نشانش اینکه نالد بلبل زار بش [illegible]

بچینی از نساخار و جیب و دامن بر گیرم و شنبلی بروی سبزهٔ نورسته بزیر چتر نسترون بطرف جوی دلکش و ستها بر بند از آن گلها چو نقاشان شیرین کار و عطاران جادو فن

بیناده سنبهای گل اگر باشد خسی بر کش کنار برگهای گل اگر خاری بود برکن بکف برگیر آنگه دسته‌ها را و خرامان شو بران گلدسته‌های گل اگر خاری بود [illegible]

جهاندارا خدیوا کامگارا روزگار شد چه بیزد خاک غم بر فرق من ایدر گهنه پیرزن رسد بر جان و تنم هم هر دم از دونان دراینم باز ارم لزاری که نتوان شرح

تو گوئی موبد پیرم گرانتی تنه برزین فتادستم میان جرگهٔ اطفال در برزن چنان بست بهنا زارم میکاه خریدارم جو ارزقیمت فر گرد شدیم یکبار زنان

کهن اوراق مصحف را چه حرمت در [illegible] که رو بند از پر جبریل خاک پای اهریمن غرض از گردش دوران دو ه راختران دارم نگار نبها گر شرح آن زان نفت سخن

جفا شهری چه بالا دست در وی سروری عدل پرور شهریاری دادگستر داوری شهریاری جانفزا ملکا هوایش دلکش شهریاری دلنواز دامنش جان پروری

شهری از قصر جنان و باغ رضوان نسخه شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری جست نام آن شهر و کدامین شهریار کاین چنین زیب و فرش نشاید دیگری

نام آن شهر است قم مخزن البلاد و ام القری کش بخاک آلوده زان شمیم دختری دختری کاباد و اجداد گرامش یک بیک تا بادم با امامی بوده با پیغمبری

ما بعلی زهره تیر برج خراغ قم دو دخت دست حق بر دامن پاکش زعصمت چادری

ایضاً

دارم از آسمان زنگاری زخمها بر دل و همه کاری

با من اکنون فلک ایران حد است از جگر خواری و دل آزاری

جان دهم به آسانی او ستاند زمن بدشواری

گفتم از جور چرخ با همه او شاید آزار دارم همواری

نرم شد استخوانم و نکشید چرخ با از درشت رفتاری

گفتم از بخت خفته خوابم رفت هم زبونی و هم نگونساری

هر دوم بند کرد و نگذشت ز دل این خواب میل بیداری

دوش چون رو نهاد خسرو زنگ سوی ایوان زنگاری

شب چنان تیره شد چه دام گرفت کوی از روزگار من تاری

سوی خلوت سرای طبع شدم با هم از غم گریه سکباری

دیدم آنجا نه راز ویرانی چند دارد هوای معماری

غم در آنجا مجاور و شادی گذر آنجا نکرده پنداری

نو عروسان بکر افکارم همه در دلبری و دلداری

غیرت گلرخان یغمائی رنگ مه طلعتان فرخاری

در زوایای آن نشسته نهان مهر بر لب نغز گفتاری

کرده اندر دهن خموشی‌شان لبشان را زخنده مسماری

سر و رشان ز گردش ایام از حلی عاطل از حلل عاری

همه خندان

همه خندان نظر گشتندم خوش شدم از چشمتان جاری جو فتاده جام با سببی چه شد آخر چه یاد ما آری

سرو منکاته بر یوسف‌ما نکند هیچکس خریداری گفتم ای شاهدان گلرخسار که نه بینید زرد رخساری

هست زاهل هنر کسی امروز تا شما باشدش سزاواری جز صباحی که در سخن لوراست رتبه‌اش سروری سالاری

جاکرا دست جان خاقانی بنده اورد آن مختاری آفرین بر زبان و خامهٔ تو که ز آنها چها پدیداری

چار انگشت نی تعالی الله بدو انگشت خود نگه داری در یکی لحظه بر یکی صفحه صد هزاران نگار بنگاری

بخشش داوری که می بخشد گاه مستی و گاه هشیاری ای دفا پیشه یار دیرینه که فزون باد با منت یاری

از شکایات من یکی انست که ز سپهرم ز داز گون کاری داده شکل طبابت ذرین کار چاکران مرا است بیزاری

منکه عار ایدم ز جالینوس کندم گر بنی نه با کاری فلک انبار کرده نا چارم با فرومایگان بازاری

رسد از طعنه‌شان بسم گاهی دل خراشی گهی جگر خواری آن بران سر زبانی که خنده زنند زاغ و شتی بکبک کهساری

در مرض چو ایکهان زمن خواهند هم مداوا و هم پرستاری چه ره از غصه من شوم بیمار نایکی‌شان رهد ز بیماری

چون شفا یافته که باز او را چشم پوشی و برده انگاری هر کمان داشت از تنزل دهر کار عیسی رسد به بیطاری

هم ز بیطاریش نباشد سود جز نهیق خران پرواری که زند برق خنده نیسانی تا کند گریه ابر آزاری

دوستانت بخنده و شادی دشمنانت بگریه و زاری

ایضاً

خار به رودن ز مژگان خار فرسودن سنگ خائیدن بدندان کوه ببریدن

لعب باد شبان عقرب بوسه بر دندان مار پنجه با چنگال ثعبان جوش در کام نهنگ زه غول زده بر کردن بگشیدن خنجر خنجر بیرزالی و زبغل شب بر گردن [illegible]

از شراب دبنگ روز جمعه در ماه صیام شیخ را بالای منبر یافتن مست و منگ طعمه بر کردن بخشم از کام شیر گرسنه صید بگرفتن بقهر از پنجهٔ غضبان پلنگ

تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ رهبریدن پنجصد فرسنگها با پای لنگ نقشها بستن بگرف از فلک بر آب بند رخنها کردن پدید از خار تیر خاره سنگ

روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند عمر بگذشته را بر پا نهادن پالهنگ پار را از افسون بکوی ماند آوردن ز صلح غیر را با یار زنیرنگ افکندن بجنگ

صد ره آسان‌تر بود بر من که در بزم لئام باده نوشم سرخ در زرد و جامه پوشم رنگ رنگ چرخ گرد از هستی من گر بر آرد گو برآر دور باد از دور از دامان نامم گرد ننگ

غزلیات

از گدایی باغ را یغ قفس بازم گوهی تا بیام طارم هم آشیان آرم ترا این نگشدم دور از کویت چه بمیرم گر زمن غیر رساند خبر آنجا

با فردا

بخشی روی آنمه ... از شوق و بصد حسرت ز هم صبح چشم دیگرم ... کرد دار ... از تو تا فردا نخواهم زیست خواهم مرد با امروز

هر شب از افغان من همسایه را خلقی آرام نبود اگر باید نالهٔ من نشنود بیدار نیست گلشن کوی بهشت خرم است اما دریغ از هجوم زاغ نگیسل در آن گلزار نیست

برای زهر غم روزگار تریاقی مفید نیست دگر هست بادهٔ عنبی شب از جفای تو می‌نالم و جوابی نگرم همان دعای تو با الهام ... نیست

بیک کرشمه چشم فسونگر تو شود ... هلاک ... زنده اینچه بوالعجبی است بردی دل از همه کس نظم او که هاتف را ملاحت عجمی با فصاحت عربی است

گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

دل بوی او ز صبا و نسیم سحر شنید تا بوی او نسیم سحر از کجا شنید پیغام حور نشنود از خازن بهشت گوشی که این سخن ز آشنا شنید

تو کردی با من از جور آنچه کردی من از شرم تو گفتم آسمان کرد فدای ... دوستان کز چه چاره دل ما را بیک نگاه نکردند و ... نشستند

نخست ... در میخانه بسته شد گفتم کز آسمان در رحمت بروی ما بستند بیگانه و آشنا ندانی بیگانه کشی و آشنا هم

مهمان رند قدح نوش از کهنه و نو باشدم خرقه و دانم به خرابات گرو چند نالد ز دم استخوان از جدائی فغان از جدائی فغان از جدائی

از بس غیرت ... شدم ار گرفتار کسی کار دل بود که با دل نفتد کار کسی ناامید است ز درمان چه بیمار طبیب چشم بیمار کسی دل بیمار کسی

چو شود ... چهره زرد من نظر ... که اگر ... همه درد ... نظاره ... کشیده ... هم غم ... خطا کرده

همه جا گر ... لاله گون ز ایام ... پیاله ... خون ... از عشق گر دست برلبم مهر سکوت ... بر دل و جان فوت

من بنده عشق و مذهب ملتیم عشق است ... ذلک ... با تو ... با تو ... هم راز آید

از کوی اگر سوی بهشتش خوانند هرگز نرود اگر رود باز آید باز او بکنج ... فرد نگر وز درد و فراق چهره ام زرد نگر

از ترک علاج درد خود مطلبم بیمار نگر دوا نکرد درد نگر دارم ز غم فراق یار ... روز سیه و شب تار ...

از دوری مهر ... زیست مرا روزی ... روزگاری ...

ترجیع بند

ای فدای تو هم دل و هم جان وی نثار رهت هم این و هم آن

دل رهاندن ز دست تو مشکل جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پرآسیب درد عشق تو درد بی‌درمان

بندگانیم جان و دل بر کف چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق هر طرف می‌شتافتم حیران

آخر کار شوق

آخر کار شوق دیدارم سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف آتشی و دیدم کان شب دید در طور موسی عمران

پیری آنجا به آتش افروزی به ادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گلرخسار همه شیرین زبان و تنگ دهان

چنگ و عود و نی و دف و بربط شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقی ماه روی مشکین موی مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغ زاده موبد و دستور خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی شدم آنجا بگوشه‌ای پنهان

پیر پرسید کیست این گفتم عاشقی بیقرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست و آتش دست ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی بزبانی که شرح آن نتوان

این سخن میشنیدم از اعضا همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند ور به تیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود ز ما صد جان وز دهان تو نیم شکر خند

در کلیسا به دلبری ترسا گفتم ای دل بدام تو در بند

ای که دارد بتار زنارت هر سر موی من جدا پیوند

ره بوحدت نیافتن تا کی ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت وز شکرخنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی تهمت کافری بما مپسند

سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما درین گفتگو که از یک سو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جوئی و آفتاب بلند روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی همه عالم مشارق انوار

کوروش قاید و عصا طلبی بهر این راه روشن و هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین جلوهٔ آب صاف در گل و خار

ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ لاله و گل نگر درین گلزار

پا به راه طلب نه و از عشق بهر این راه توشه بردار

بار گو بالغدو و الآصال یار جو بالعشی و الابکار

صد رهت لن ترانی ار گوید باز میدار دیده بر دیدار

تا بجائی رسی که می نرسد پای اوهام و پایهٔ افکار

بار یابی بمحفلی کانجا جبرئیل امین ندارد بار

اینهمه آن توشه آن توان منزل مرد راهی اگر بیا و بیار ورنه مرد راه چون دگران یار میگو و پشت سر میخار
نافه ارباب معرفت که گهی مست خوانندشان و گه هشیار از می و جام و ساقی و مطرب وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست که بایما همی کنند اظهار پی بری گر برازشان دانی که همین است سر آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

یاری اسمش میرزا محمد حسین جد ایشان میرزا محمد ...
وزیر خراسان در اخر دولت صفویه باصفهان آمده توطن اختیار کرده هم در انجا متولد و نشو و نما یافته شخص فرشته فطرت قدسی
طینت آدمی روش کریم الطبع بود چندی بمناصب امرای زند سربلند بود و در اواخر عمر از اشغال دیوانی متنفر شده از وطن مهاجرت
کرده و مجاور آستان اقدس شد در سنه یکهزار و دویست و پانزده در بهشتان موسی بن جعفر علیه السلام مدفون گشته رحمة الله علیه این اشعار از اوست

غزلیات
هم از ای خزانه بند باید زنده آخر خود یکباره هوس بنده دارم امید بان در بکش رفتم بپرسش بت رنجور خویشتن کردم باین بهانه دوا درد
ای باغبان ای گل گفتی باغ گل ما خزان شد اکنون بیا و باغ بگذار این خزان را گفتی بجز من چه حال داری کس هیچ نگوید چه حال دارد
هر جا که میروی ز پیت میرود رقیب اگرچه میکشی تو بدنبال من هر کس بیش کجا غرض خار دیم نیست میکنم دل خوش که مرغ گلشنم
گفتم بغم سخن بکن از چه روی گفت باری نگفتنت که تو با من سخن بکنی هر گونه غمش در دل نگهدار نصیحت کو نمیگوید دلت کو
دوای درد دل خویش خواندمت الیس کنون که میکشم درد بی دوا بودی **رباعی** گفتی بگو بنشان چون است دلم چون از ستم سپهر چون است دلم
خون است دلم ز محنت چون است چون است دلم ز غصه خون است دلم ای باد سلام من چرا نبری بر یار پیام من چرا نبری
کای یار تو با دم من چرا نکنی ور دوست تو نام من چرا نبری **یغما** اسمش ابوالحسن از اعیان جندق است جوانی پاک
طینت پاکیزه خصلت نکته دان مهربان است مصاحبت اتفاق افتاده طبع خوشی دارد و خط دلکش اعتقادی به تدوین مقال
و ترتیب اشعار خود ندارد این چند بیت از اوست **غزلیات** نگو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر بران روی بهشتی زلف کافر خال هندو را
چشم سیه مستش نخود بگشود از هم دیده را فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را کرده در آئینه حسن رخ خورشید است طره زان سلسلها ریخته اندر پا است
گشت پایان تو پیدا اگر اندیشه جز این بر نتابید لب شیدائی ما محرابست میزند گوی دلم خود رخ و چوگانکه او تا سر کعبه است در پای سمند افتاده است
هر دم رنگ بهشتی چه توان کرد بدو آشنائیست چه بیگانه سمند افتاده است سنبل زلف تو بخون تشنه دلم کشور گدای کندم فال تو یکدانه صد میکنی است

نه خال و خط و کاکل

نه خال و خط و کاکل و زلفت چه کشش آورده بچه کشتن بتغافل رفتی چند زلف بر بازوی تو من دیوانه شوم آه بینم اگر این سلسله در پای دگر
نه زاهد بهر پاس دین نبوشند از آن زبید که گرد دیگر او وقت مستی کفر نهانش عیار نقد اسلام حرم چیان نشد ظاهر بهر یکسال روزی کعبه الشیخ نه باشی
برآید تا ز می بوئی بعد از شکستنها سفال میفروشان سبحه صد دانه باشی نخواهم بخت شادی و غم با هم گشتیم روان ز ملک هستی ز عدم
چون تو سفران گرد ره بخت نخست شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم

خاتمه در احوال مؤلف

فقیر را اسم محمد و لقب فاضل و تخلص راوی و طایفه باینده سری ... در شب جمعه چهاردهم شهر ذی الحجة الحرام سال یکهزار و یکصد و نود
هشت هجری قریب بطلوع صبح صادق متولد شده در ولایت گروس از اعمال قلمرو همدان است آبا و اجداد او را جد جد ساله مغرور مکان در صدد
پدر رحمه الله در علم و کمالات ... اوسیر بسر امنع الاثر بود و تحصیل فارسی ... کرده در سال یکهزار و دویست و چهارده پدر بسر تعاطی و تربیت
ظاهر و باطن مراسیف ... از خود تیغ حیف بود شکر بد الدهر الکلاف و کم فی ما کل وما الدهر الا ... بعد از آن در ولایت ظلم
بار شد و دست تعدی ولات بتجاوز از ولایت بعد از خسران عظیم و خذلان شدید هر یک بگوشه فرار رفتند فقیر نیز بحکم واذا الدیار تغیرت
عن اهلها فدع الدیار واسرع التحویلا لیس المقام علیک حتما واجبا فی بلدة تدع العزیز ذلیلا **نظم** در شب تار حوی ساحل عمان
بر فقیر در باغ فلک چون بر زنبر ... برگ نبل اند و ده صحرائی زمانه رخ بقطران شسته از زنگی برآسوده تو گفتی باقر بدنش خدای فرد فرد
بار کن رحیل و ساز تحویل بمضیج دلا که باران رحمت بر آن هر دمی رقیه حسن خاتمه رالحتم فاتحه بر داخت پس باز در ره ولم نمت انت الحاجات
فمن لم یبق فی المجد و المکارم ذکر الست مستغنیا بعمرک عیشا کیف یطلی وقد نقلس بجرا خدمتش را بدرود کرده از مولد و منشا و مادب
موروث و مکتب شعر رحلت که م باک باجهان شاد بم و کم باک باجهان ضیغم امرای سنود و رای عراق هر یک بمرز خود
قدوم را اشتیاق شدند و قوم را امالک اتفاق کردند و جواب ... بمال الی جانب الفتی اذا کانت العلیا فی جانب الفقر
شنیدند حاصل آنکه چندین سال یوما بالجدی و یوما بالعقیق و یوما بالعذیب و یوما بالخلیصاء بر گرد ایران پویان بودم **بیت** و فیها
شعر بنی نفعی عنائی و کف عنی المحن گویان تا آخر بمساعدت بخت **نظم** حبذا بخت مساعد که بسوی حضرت شاه رهبری کرده سهم
داد پس از چندین کامل بغیر ایام الخلافه طهران عمرالله از جا او بحضرت ظل سبحانی اعلی الله خانه راه جستم و بار یافتم تفصیل آنکه همانا روزی
بحکم کرامت و حکم سلامت در بنگاه جم بانگه جوانی در ضبط اشعار پارسی جامع عجم است نامم بر زبان استاد ملک الشعرا رفته بود و بحسب

شعر در فعل ... در ایشان ... ز تحقیق ...

۱۲۸

صناعت ازحسن روایتم درحضرت خلافت مبالغتی کرده نظم که ناگه مدت حرمان سرآید منادی از در خسرو درآید که بگفته ای آفتاب غره علا چه گفت گفته ای آسمان فضل و هنر بلندپایه افضال آسمان جاه کلاه گوشه اقبال آفتاب بسر هان تقبیل آستان بارگاه قدر و نظم جناب مجلس انس را سعیاً علی الراس لا مشیاً علی القدم زبانی موزه برآرد به عروج پایه بیر از غایت غبن طی مسافت را یکقدم چون ... ... یکقدم چون ... زبالا تا نشیب ... حاجب ... و بواب کیوان احتشام به بشارت ادخلوها بسلام امنین از آلودهٔ ... و لنگین ... گردیده ببارگه شدم از ... تعالی الله یک بهشت ... ازجان ... ای القرن الاقصی ... و ... الدنیا و انت ... از حجاب عظمت عرش جلال ... و نثار ... اجازت رفته رخصت رسید ... کل چو ... آسوده دل ... باریستار ... خوشتن را ... عذاب ... بار ... مجلس کف ... بار ... کف جام شراب ... آب ... در باب ... سیاقت ... از حال ... در حضرت صاحبقران موقع قبول یافت از مجاری الهام ... زبان ... پرواز ... آفاق ... شایان ... خدمت ... کردم ... و فواید ... مامور در شمار غلامان خاص درآمدم و برد ... اشعار اختصاص یافتم شدم از روزگار ... گردید ... در مدت تحصیل علوم نیز چندان ... و فضلا امداد فرمودند ... جهارسال ... کوشش یافتم ... یافتم و در اثنای خدمت روایت بحکم ... حضور اقدس ... کتاب ... چندان ... دهر ... تجربت ... بیاز هنرمند ... از قابل ... مواهب شدم ... من لم یشکر العبد لم یشکر الله ... اما بنعمة ربک فحدث واجب ... شرح ... کردن از انعام ... بزم همایون ... فصیح ... ملک ... بگفتار ... معارف ... و ... یتکرون القول حین تقول ... عرض ... جناب ... کتاب ... خدای تعالی ... مبارک ... دستم ... نصرت ... رکوب ... نزول اقدس ...